

دانلود
کتاب



کلکسیونر عطر

نویسنده : کتلین تسارو

«نامزد بهترین رمان تاریخی سال ۲۰۱۳ در سایت گودریدز»

کلکسیون عطر

کتلین تسارو
ترجمه فروغ مهرزاد

کلکسیونر عطر

نویسنده: کتلین تسارو

ترجمه‌ی فروغ مهرزاد

تقديم به پسرمدى
هميشه، تا ابد... و بيشتر

پاریس، زمستان ۱۹۵۴

اوا دورسی^۱ پشت میز آشپزخانه نشست. نسخه‌ای از روزنامه فیگارو^۲ جلوی او بود و به صدای تیک‌تاک ساعت گوش می‌داد - این صدای زمان بود که از پس او می‌گذشت.

پک دیگری به سیگارش زد و از پنجره، صبح مه‌آلود سرد را نگرست. پاریس داشت بیدار می‌شد. سپیده‌دم خاکستری با رگه‌های نارنجی به‌آرامی به آبی کبود آسمان نفوذ می‌کرد. تقریباً از چهار صبح بیدار بود. در این چند سال گذشته، هر چه درد به سمت چپ بدنش بیشتر رخنه می‌کرد، خوابش کمتر و کمتر می‌شد. ماه‌ها بود که دکتر از او قطع‌امید کرده بود.

تشخیص دکتر: او بیمار خوبی نبود؛ متکبر بود و از دستورالعمل‌ها سرپیچی می‌کرد. حالا، سیروز داشت به سرعت پخش می‌شد و کبدش را مثل اسفنج حفره‌حفره می‌کرد. برای دکتر ساده بود: باید نوشیدن الکل را متوقف می‌کرد. دکتر در آخرین ملاقات سرزنشش کرد: "تو حتی سعی هم نمی‌کنی". اوا روی میز معاینه، دکمه‌های بلوزش را بست. "نمی‌توانم بخوابم". دکتر آهی کشید. "خب، تعجب نمی‌کنم. کبدت کاملاً متورم است". به چشمان دکتر نگاه کرد. "به دارویی برای اینکه راحت‌تر بخوابم نیاز دارم". دکتر سرش را تکان داد، به سمت میزش رفت و باشتاب نسخه‌ای نوشت. نسخه را که به دستش می‌داد، هشدار داد: "می‌دانی، حتی این را هم نباید به تو بدهم. فقط یکی بخور، خیلی قوی‌اند". "متشکرم".

باوجوداین، دکتر نتوانست جلوی آخرین تلاشش را بگیرد. "چرا حداقل از سیگارت کم نمی‌کنی؟" واقعاً چرا؟

اوا نفسش را بیرون داد و ته‌سیگار گیتانس^۳ را در زیرسیگاری فشرد. آنها رایج، اما بسیار سنگین بودند و البته نامناسب برای خانم‌ها. حالا فقط می‌توانست طعم‌های تند را بجشد؛ شکلات ارزان، پاته نامرغوب، قهوه تلخ! در هر صورت، اهمیتی نداشت چه می‌خورد، اشتهايي برایش باقی نمانده بود.

دکتر ساده‌لوحانه، با تکبری دوست‌داشتنی گمان می‌کرد همه می‌خواهند تا ابد زندگی کنند. خودکار را برداشت و حلقه‌هایی از دایره‌های زوج را در حاشیه روزنامه ترسیم کرد. هنوز چند کار دیگر برای ساماندهی باقی مانده بود. چند هفته قبل، نزد وکیلی جوان، کوشا و نسبتاً منزوی رفته بود و جعبه‌ای برای نگهداری به دربان ترش‌رو، مادام آسانژ^۴ سپرده بود، اما از شب گذشته که نمی‌توانست

بخواهد؛ فکر دیگری به ذهنش خطور کرد؛ یک سفر، از لندن به پاریس. ایده‌ی هواپیما مجذوبش می‌کرد. این کار ولخرجی و غیرضروری بود، اما چیزهایی بودند که یک فرد باید در زندگی‌اش تجربه می‌کرد؛ مسافرت هوایی یکی از آنها بود. از تصور نزدیک شدن به پاریس، بر فراز کیلومترها دریای آبی سرد و سپس اولین منظره از شهر، لبخند بر لبش نشست.

از درد لرزید. درد همانند خنجری بر تنش فرومی‌رفت؛ به دنبالش یک طرف بدنش بی‌حس شد. به بطری کنیاک فکر کرد. نمی‌خواست در طول روز بنوشد. قانون جدیدش نوشیدن بعد از ساعت ۶ بعدازظهر بود؛ دست‌کم قصدش این بود! اما حالا دستانش می‌لرزیدند و معده‌اش تحریک شده بود.

نه... می‌خواست وان حمام را پر کند، لباس بپوشد و ساعت ۷:۳۰ به مراسم عشاء ربانی در کلیسای مادلین^۵ برود. از میان همه‌ی کلیساهای پاریس، به این یکی علاقه داشت. آنجا، مریم مجدلیه، آن نافرمان، دختر پردردسر کلیسا، در بازوان فرشتگان، هر روز شاهانه به بهشت صعود می‌کرد.

مراسم، همانند اپرایی بزرگ و شعبده‌بازی‌ای با گران‌ترین تجهیزات صحنه‌نمایش در شهر بود؛ و ایمان، یک حقه‌ی شعبده‌بازی که در آن فرد هم تردست بود و هم تماشاچی — هم فریب‌دهنده و هم فریب‌خورنده. بالاین حال، چه کسی می‌توانست در برابر یک حقه‌ی شعبده‌بازی خوب مقاومت کند؟

روزنامه را تا کرد، صندلی‌اش را هل داد و ایستاد.

او بهترین کت‌وشلوار سرمه‌ای‌اش را می‌پوشید و روی نیمکت اول با مؤمنان می‌نشست. همگی به کشیش جوان، پدر پل^۶، گوش می‌دادند که تلاش می‌کرد کتاب مقدس را معقول جلوه دهد و با تمام هوش قابل‌توجهش می‌کوشید آن را در قالب مسائل روز بگنجاند، اما همیشه موفق نبود. او نمی‌دانست چگونه تناقض‌ها را توجیه کند و هنوز نفهمیده بود که آنها خودشان راز بودند. بالاین حال، زیرکی کشیش، او را خشنود می‌ساخت، تقریباً به همان اندازه که کشیش را شادمان می‌کرد. کشیش بارها در میان ترجمه‌های مختلف عبری جست‌وجو کرده بود تا ساختار لغوی‌ای بیابد و به واسطه‌ی آن برخی تناقضات را حل کند. اما تلاش شجاعانه‌اش از چشم او پنهان نبود؛ او برای آنهایی که تلاش می‌کردند ارزش قائل می‌شد، مخصوصاً کسانی که همگانی و آشکارا تقلا می‌کردند.

البته پدر پل قضیه را آن‌طور نمی‌دید. چند سالی بعد از خروج از مدرسه‌ی دینی، تصور می‌کرد داشت وظیفه‌ی معنوی‌اش را انجام می‌داد و مردم را هدایت می‌کرد. چیزی که از آن اطلاع نداشت این بود که اعضای مسن کلیسای او که بیشتر زنان بودند، به‌خاطر هدایت خود او آنجا می‌آمدند نه برای اینکه هدایت شوند. پدر پل در

ابتدای جوانی‌اش بود؛ ایمان شکننده‌اش به مراقبت نیاز داشت. صبورانه منتظر بودند تا او هم در مقابل خواست دشوار خداوند و اطمینان از رحمت و بخشایش پنهانی او تسلیم شود.

این افکار آرامش کردند. ذهنش آرام بود. دوباره در مسیری آشنا پرواز می‌کرد: رویارویی ایمان و شک؛ مثل تکه پارچه‌ای نخ‌ما که از فرط استفاده، بسیار لطیف شده و لمس کردنش خوشایند است.

مراسم و سپس بله، به آژانسی مسافرتی می‌رفت.

زیرسیگاری را به طرف سینک برد، آن را خالی کرد و شست. چیزی پایین، در کوچه حرکت کرد... سایه‌ای بلند، تغییر جهت داد و از هم جدا شد. بال‌های سیاه به هم خوردند، یکی شدند و چرخیدند و تا زمان محو شدن اشعه‌های رنگ‌پریده زمستانی خورشید، سراسر دیوار را دربرگرفتند.

ناگهان خاطره دیگری به ذهنش رسید. نفسش به شماره افتاد و از ترس لرزید. بوی زمین سبز و جنگل مرطوب می‌آمد و دسته بزرگی از کلاغ‌ها در دل آسمان با بال‌هایی همانند آبنوس، درخشان و منقارهایی همچون تیغ می‌چرخیدند و جیغ می‌کشیدند.

اوا پیشخوان را گرفت، چشمانش را بست و به هم فشرد. زیرسیگاری با صدای تق روی سینک سرامیکی افتاد. زیرسیگاری شکست.

"لعنتی!"

اوا با احتیاط از پنجره به بیرون نگاه کرد، قلبش هنوز تند می‌زد.

سایه رفته بود. به احتمال زیاد، دسته‌ای کیوتر شهری معمولی بودند.

تکه‌های زیرسیگاری را برداشت و آنها را بالای پیشخوان به خط کرد. قدیمی و ارزان بود، اما برایش یادآور دورانی دیگر بود؛ وقتی که زندگی سرشار از آغازها بود.

ساعت، بلند صدا کرد.

لحظه‌ای دودل شد.

دستش را برای برداشتن لیوان دراز کرد و بطری کنیاک ارزان را برداشت. با دستان لرزان کمی در لیوان ریخت و جرعه‌ای از آن نوشید. الکل در سراسر اعضای بدنش پخش شد، درد را کاهش داد و گرمش کرد.

دکتر چیزی نمی‌فهمید.

دکتر نمی‌دانست زندگی بین خاطرات و پشیمانی، بدون چیزی برای تسکین چگونه است.

لیوانی دیگر ریخت. اوا انگشتش را روی لبه شکسته چینی کشید.

چسبش خواهد زد.

باید به حمام برود.

بعد از آن باید کت و شلوار سرمه‌ای اش را بپوشد.

سرش را به عقب برگرداند، جرعه دیگری نوشید.

اگر شکاف‌ها نمایان می‌شدند، دیگر اهمیتی نداشت.

لندن، بهار ۱۹۵۵

گریس مونرو^۷ ناگهان از خواب پرید، نفسش بالا نمی‌آمد.

او در جنگلی انبوه روی زمینی ناهموار می‌دوید، جست‌وجو می‌کرد و فریاد می‌کشید، اما هرچه سریع‌تر می‌دوید جنگل نفوذناپذیرتر می‌شد. درختان انگور زیر پاهایش رشد کرده بودند و شاخه‌ها به صورت، بازوها و پاهایش شلاق می‌زدند؛ مضطرب بود، گویی که زمان به آخر می‌رسد. او کسی یا چیزی را تعقیب می‌کرد؛ اما آن همیشه جلوتر و خارج از دسترس بود. ناگهان تعادلش را از دست داد و از پشت به دره‌ای عمیق و سنگی پرتاب شد.

قلبش در سینه تند می‌کوبید. گریس لحظه‌ای صبر کرد، چشمانش را در فضای نیمه‌تاریک بازوبسته کرد و فهمید در اتاق خواب خودش روی تختش دراز کشیده است.

آن یک رؤیا بود.

فقط یک رؤیا!

دستش را دراز و لامپ کنار تخت را روشن کرد. روی بالش افتاد. قلبش هنوز تند می‌تپید و دستانش می‌لرزیدند؛ کابوسی قدیمی از دوران کودکی‌اش بود. فکر می‌کرد از شرش رها شده است. اما حالا، بعد از سال‌ها، بازگشته بود.

به هر حال، نمی‌دانست چقدر خوابیده است. به ساعت زنگ‌دار نگاه کرد؛ ساعت ۶:۳۰ بود.
لعنتی...

می‌خواست فقط پانزده دقیقه بخوابد، اما نزدیک به یک ساعت خوابیده بود.

مالوری^۸ هر لحظه ممکن بود سر برسد و او هنوز لباس مهمانی‌اش را نپوشیده بود. گریس دلش نمی‌خواست امشب بیرون برود، اما به دوستش قول داده بود.

به سمت پنجره رفت تا به پایین میدان و برن^۹ نگاهی بیاندازد، گریس پرده سنگین را کشید.
عصری در ماه آوریل بود.

در این زمان از سال، ساعت‌های روز مشتاقانه به سمت تابستان بلند می‌شدند و نور دقایق ابتدایی عصر، آبی مات دلچسب و درخشانی بود که نوید گرمای پیش رو را در خود داشت. نخستین برگ‌های سبز نازک و درخشان درختان چنار که در تابستان سایبان زمردی ضخیمی خواهند شد، در طول میدان سبز می‌شدند. حالا آنها فقط شاخه‌های کوچکی بودند که با هر باد سرد ناگهانی به شدت تکان می‌خوردند.

باغ مرکزی عمق زیادی داشت و طی جنگ، محصولات کشاورزی در آن کاشته می‌شدند؛^{۱۰} نرده‌هایش در اثر

اصابت بمب ذوب شده و هنوز تعمیر نشده بودند. ساختمان‌های باقیمانده آن منطقه، با دود سیاه شده و از گلوله‌ها سوراخ بودند.

در هوا حسی نیروبخش وجود داشت؛ تغییر فصل‌ها و امید به معتدل شدن هوا وقتی شب فرامی‌رسید. بیرون، پرنده‌ها می‌خواندند و جوانه سبز سنبل‌ها و نرگس‌ها در باد به رقص درمی‌آمدند. زیر نور خورشید، گرم بود و سایه‌سار سرد — آن فصل، فصلی از تضادها بود.

گریس، به این وقت سال علاقه داشت؛ نور به‌آرامی کم می‌شد و با چشمانش بازی می‌کرد؛ زمانی رازآلود و تغییر شکلی دراماتیک بود. دقیقه‌ای بعد چیزی جز توفان و باران نبود و بعدازآن، زمینی از نرگس زرد که فاتحانه هیاهوی رنگ‌ها را فریاد می‌زد.

گریس، سرانگشتانش را بر شیشه سرد پنجره فشرد. همان‌طور که شوهرش راجر^{۱۱} می‌گفت، اینجا خانه واقعی‌شان نبود. شوهرش نقشه‌های بیشتری برای ساختمانی باشکوه‌تر، نزدیک بلگراویا^{۱۲} داشت، اما گریس اینجا را دوست داشت؛ نزدیک دانشگاه لندن و کالج کینگ، در مرکز بلومزبری^{۱۳} بود. آکسفورد را به‌یادش می‌آورد، جایی که تا چند سال پیش با عمویش زندگی می‌کرد. جنب‌وجوشی بر فضا حاکم بود، معاملات، اداره‌ها و دانشجویانی که باعجله به کلاس می‌رفتند. در خیابان پایینی، دسته‌ای از کارمندان اداری بارانی پوشیده و درحالی‌که سرها را در مقابل باد خم کرده بودند، بعداز کار، در مسیر همیشگی به سمت ایستگاه زیرزمینی می‌رفتند.

گریس سرش را به چارچوب پنجره تکیه داد.

یک شغل خوب داشتن، باید خوب باشد. میز کاری مرتب‌چیده‌شده، قفسه‌ای بایگانی‌شده و مهم‌تر از همه، هدف داشتن!

حالا که ازدواج کرده بود، روزهایی بسیار کسل‌کننده داشت؛ او شبیه بالنی، از یک وظیفه اجتماعی به دیگری حرکت می‌کرد.

راجر هر مشارکتی را جدی می‌گرفت. "هنگام ناهار با کسی در باشگاه بانوانِ محافظه‌کار صحبت کردی؟ کنار چه کسی نشستی؟ بگو کی آنجا بود؟" راجر بی‌ادبانه در تشریح معنای مخفی پشت هر عملی مهارت داشت. "خوب است که تو را در ردیف اول جای دادند. حتماً به مونا ریلی^{۱۴} نامه بنویس و از دعوتش تشکر کن. شاید بتوانی شامی غیررسمی ترتیب دهی یا بهتر است او را برای صرف چای به جایی دعوت کنی و ببینی می‌توانی قول دعوت به یک مهمانی شام را از او بگیری. بهتر است اول آنها دعوت‌مان کنند. مشتاق به‌نظر رسیدن خوب

نیست."

راجر، روی چابلوسی او حساب می‌کرد، اما گریس، چنین مهارت‌های اجتماعی‌ای نداشت و هیچ لذتی از این بازی نمی‌برد.

بازهم به خودش یادآوری کرد که اگر نمی‌خواهد مالوری را منتظر نگه‌دارد، باید عجله کند.

در اتاق خواب را باز و خدمتکار را از طبقه پایین صدا کرد: "خانم دِلر^{۱۵}!"

"بله!" صدا از آشپزخانه، دو پاگرد پایین‌تر آمد.

"لطفاً برایم یک فنجان چای بیاورید."

"بله، خانم."

گریس با عجله به حمام رفت، آب سرد را به صورتش پاشید و با حوله خشکش کرد.

اجزای صورتش را درآینه بررسی کرد. به کمی آرایش نیاز داشت. باید سایه چشم آبی و خط‌چشمی سیاه بخرد و یاد بگیرد که با جسارت، درون ابروهاش مداد بکشد — با آرایشی سبک شیک باشد. کمی کرم‌پودر روی بینی و گونه‌اش مالید و رژلب قرمز زد. موهایش بلند و تا زیر شانه‌اش بودند. زحمت شانه کردنشان را به خودش نداد، دقیق آن را پشت سرش حلقه کرد و با سنجاق بست. طبقه پایین، زنگ در به صدا درآمد.

"لعنتی!"

مالوری باید همیشه سروقت حاضر باشد!

گریس در جارختی را باز کرد، پیراهن مهمانی ابریشمی آبی‌رنگش را برداشت و روی تخت پرت کرد. دامن راه‌راهش را درآورد و بدون بازکردن دکمه‌ها بلوزش را از سرش بیرون کشید.

کفش‌های آبی تیره‌اش کجا بودند؟

پایین جارختی را نگاه کرد. خم شد، احساس کرد جوراب ساق‌بلندش از پشت ساق پایش دررفت.

"اوه، لعنتی!"

درحالی‌که بند جورابش را درمی‌آورد، صدای خانم دِلر را شنید که در را باز می‌کرد. همان‌طور که خدمتکار کت مالوری را می‌برد، آهنگ لطیف صداهاى زنانه را می‌شنید. راه‌پله جورجیایی در مخالفت با مالوری که به طبقه بالا می‌رفت، غرغر می‌کرد.

گریس به سرعت یک جفت جوراب تازه از گنجۀ کشودارش بیرون کشید و روی لبه تخت نشست تا آن را بپوشد.

ضربه‌ای به در خورد. "منم. آماده‌ای؟"

"اگر منظور از آماده بودن، پوشیدن زیرپوش باشد."

مالوری سرش را از لای در داخل کرد. موهای طلایی‌اش را فر کرده بود و گردنبند مروارید، پوست رنگ‌پریده‌اش را بیشتر جلوه می‌داد. "هنوز لباس‌ت را عوض نکرده‌ای؟ گریس، مهمانی خیلی وقت است که شروع شده!"

گریس بالای جوراب‌هایش را بست. "دیرکردن مد روز نیست؟"

"از کی به مد روز علاقه‌مند شدی؟"

گریس روی پاشنه‌اش چرخید. "درز لباسم راست است؟"

"بله. بیا."

مالوری فنجان چایی را که دستش بود به او داد. "خدمتکارت خواست این را به تو بدهم."

"متشکرم."

گریس جرعه‌ای نوشید و مالوری با صدای خِش‌خِش لباس شب و دامن کلوش چین‌دارش در اتاق چرخید و به آرامی روی دستهٔ صندلی راحتی نشست تا لباسش چروک نشود.

مالوری سرزنشش کرد. "بعدازظهر چه کار می‌کردی؟"

"اوه، هیچ‌چی."

گریس نمی‌خواست به اینکه در طول روز خواب بوده اقرار کند؛ حسی شبیه به بودن روی لبهٔ تیغ بود. "تو چطور؟ چه کار کردی؟"

"یک ساعت پیش از آرایشگاه آمدم."

مالوری سرش را چرخاند و هر دو طرف صورت دوست‌داشتنی‌اش و نتیجهٔ کار دست آرایشگر را نشان داد. "قسم می‌خورم آقای هوگو^{۱۶} تنها کسی است که در لندن اجازه می‌دهم به موهایم دست بزنند. باید پیش او بروی.

او معجزه‌گراست. سیگار اضافه داری؟"

"آنجاست."

گریس با سرش به سمت جعبهٔ نقره‌ای سیگار روی میز اشاره کرد. جرعهٔ دیگری از چایش را نوشید و آن را روی کمد گذاشت.

مالوری یکی بیرون کشید. "امشب چه می‌پوشی؟"

"تافتهٔ آبی..."

"باوفای قدیمی..." مالوری لبخند زد و سرش را تکان داد. "عزیزم مجبورم به خرید ببرم. چیزهای زیبایی

می‌توانی آن بیرون پیدا کنی."

مالوری سه سال از گریس بزرگ‌تر بود؛ او در سی‌سالگی در محافل اجتماعی لندن به‌عنوان یک زن جوان شیک‌پوش شهرت داشت و با پسرعموی گریس، جفری^{۱۷}، ازدواج کرده بود. مالوری تلاش می‌کرد گریس را زیر پروبالش بگیرد، هرچند گریس او را ناامید و از انجام دستورالعمل‌هایش سرپیچی می‌کرد.

گریس پرسید: "تو این لباس را دوست نداری؟"

مالوری شانه بالا انداخت. "حرف ندارد."

گریس دوباره نشانش داد. "چه اشکالی دارد؟"

"اوه، نمی‌دانم. می‌دانی ونسا^{۱۸} چطوری است. همیشه و در همه‌چیز جلوتر از مد روز است، مثل الان که آخرین مدل ۱۹۵۶ را دارد."

"مالی! این درخور توجه است چون تازه ۱۹۵۵ است."

"این دقیقاً همان چیزی است که منظورم است! او جلوتر از زمانش است."

"بله، اما من مجبور نیستم با ونسا رقابت کنم، مجبورم؟ همه ما نمی‌توانیم بدعت‌گذار باشیم. آن زن زمان و پول زیادی دارد."

"شاید، اما کسی نمی‌خواهد حتی یکی از مهمانی‌هایش را از دست دهد، می‌خواهد؟ تو هم باید دست به کار شوی. امشب فرصت خوبی برای دزدیدن چند نام از لیست مهمانان ونسا است. اگر نیاز داشتی من یک دفترچه کوچک و مداد در کیفم دارم."

گریس لرزید. "اوه خدا! حتی فکر کردن به این کار هم حالم را بد می‌کند!"

"واقعاً! مالوری چشمانش را باریک کرد. "در آکسفورد برای سرگرمی چه می‌کردی؟"

"عمویم یک لرد است. ما مهمانی‌هایی برای صرف پنیر گل کلم و بازی ورق ترتیب می‌دادیم."

مالوری خندید. "چقدر وحشتناک! اگر می‌خواهی برای شوهرت مفید باشی، باید نفرت صحبت با افراد دیگر را فراموش کنی. او که قصد ندارد تنها با چهرهٔ خوبش پیشرفت کند!"

لبخند زد. "فندک نداری، نه؟ این را دوست داری؟" ایستاد؛ یک دور چرخید، دامن پرچین و پیراهن قرمز تیرهٔ دکلمته‌ای را که پوشیده بود، نشانش داد. "تازه از سیمپسون^{۱۹} خریدم."

"خیلی جذاب است."

گریس پیراهن آبی‌اش را پوشید. "یک فندک آنجاست، درست است؟"

مالوری جعبه سیگار را زیرورو کرد. " نه آن طور که من اینجا می بینم ". و سیگار را گوشه لب رزده اش گذاشت. " بگذار زیپت را برایت بالا بکشم ".

گریس جلوییش ایستاد و درحالی که مالوری زیپ لباسش را بالا می کشید، گفت: " حتماً راجر آن را برده. همیشه فندک گم می کنیم. آن فندک مورد علاقه ام است. اگر گمش کرده باشد، می کشمش ".

مالوری دو سانت از پارچه را کشید که باید به کمر گریس می رسید. لحنش تند بود. " خیلی برایت بزرگ است، دوباره لاغر شده ای ".

گریس به سمت میز آرایش رفت، یکی از کتوها را باز کرد و جعبه کبریتی درآورد. آن را به سمت مالوری پرت کرد. او هم با زیرکی دختری که در کودکی اش پسرانه رفتار می کرد، آن را در هوا گرفت. " یکی برای من هم روشن کن، لطف می کنی؟ "

" با افتخار! به هر حال تو امشب همراهم هستی ".

" متشکرم ". گریس در آینه به چشمانش نگاه کرد و هنگامی که یک جفت سنجاق مرواریدی را سفت می کرد، چشمک زد. فراموش نکرده بود مالوری درواقع سعی می کرد به او کمک کند. " ممنون که دعوتم کردی ".

" نمی توانیم بگذاریم وقتی راجر خارج از شهر است، تو تنها باشی ".

مالوری دو سیگار روشن کرد و یکی را به گریس داد. " به علاوه، خیلی پیش نمی آید که بتوانم شوهرم را بیچانم و با شخصی که واقعاً به حرف هایم گوش می دهد، وقت بگذرانم ؛ او نمی تواند ونسا را تحمل کند، فکر می کند تأثیر بدی می گذارد ".

" این کار را می کند؟ "

" البته ".

مالوری جزوه ای را که بالای ردیف کتاب ها روی میز بود برداشت. " این چیست؟ "

" چیزی نیست ". گریس آرزو کرد که آنها را آنجا نگذاشته بود. " فقط برنامه کلاس ها ".

" دبیرخانه کالج لندن و حومه؟ " مالوری به تندی ورق زد؛ صفحاتی باز شدند که گریس قبلاً خوانده بود. " تایپ پیشرفته و مدیریت دفتر؟ دفترداری؟ " تعجب کرد. " جریانش چیست؟ "

" معلوم نیست که ". گریس کفش آبی اش را پوشید. " ممکن است واقعاً مفید باشد. ممکن است راجر روزی بخواهد دفتر خودش را باز کند. می توانم کمکی ارزشمند برایش باشم؛ قرار ملاقات ها را تنظیم کنم، نامه ها را تایپ کنم ... "

"اما گریس تو یک کار داری". مالوری اشاره کرد. "تو همسرش هستی".
"مالی، آن کار نیست".

مالوری نگاهش کرد. "واقعاً؟ کنجکاوم بدانم آیا متن سند ازدواجت را خوانده‌ای. خلق یک خانه، خانواده، تصویری از جایگاهتان در جهان و مسیری که در پیش دارید همگی به تو بستگی دارد. درموردش فکر کن؛ مدارس بچه‌ها، جایی که آخر هفته‌ها می‌گذرانید، دایره ارتباطات اجتماعی، همه وابسته به تو است".

بعد لهجه اغراق شده‌ای به خود گرفت. "اوه، خانواده مونرو؟ می‌شناسمشان! گریس فوق‌العاده نیست؟ پسرش در هارو^۲ با فرزند بزرگمان است و من کاری را که او با خانهاش کرده دوست دارم، تو دوست نداری؟" مالوری پک دیگری به سیگارش زد و جزوه را پایین انداخت. "باور کن عزیزم، تو یک کار داری. به علاوه این مکان در آکسفورد قرار دارد. چند دفعه باید به یادت بیاورم که تو حالا در لندن زندگی می‌کنی؟"

"بله، اما دوره‌ها فقط چند ماهی طول می‌کشند".

"چند ماه؟ دیوانه شده‌ای؟ وقتی تو نیستی راجر چه کار کند؟" مالوری نفسش را بیرون داد. "باید با زمانی که در اختیار داری، کار مفیدی یاد بگیری".

"مثل چه؟"

"نمی‌دانم... کل ایده رشد شخصی برایش بیگانه بود. "تزئین گل یا شاید نواختن چنگ".
"چنگ؟ چه چیز مفیدی دارد؟"

مالوری لحظه‌ای فکر کرد. "آرامش بخش است، نیست؟ و تو چیزی را بین پاهایت برای نواختن در جمع خواهی داشت!"

"خدای من، تو منحرفی!" گریس خندید. "به تو می‌گویم چه چیزی آرامش بخش است: چیدن کشوی بایگانی، سفارش نوشت افزار جدید یا تهیه دفتر حسابداری!"

"گریس... مالوری نومیدانه دستش را بالا برد. "اصلاً به چیزی که می‌گویم گوش می‌دهی؟ به خدا تو حالا در آکسفورد نیستی. بگذار راز کوچکی را به تو بگویم". سپس صدایش را در حد نجوا پایین آورد. "مردان زن باهوش دوست ندارند، آنها زن دلربا دوست دارند!"

"نه!" گریس تظاهر به تعجب کرد. "تو فکر می‌کنی من دلربا نیستم؟"

مالوری به او چشم‌غره رفت. "تو جذابی، من فقط می‌گویم..."

گریس حرفش را قطع کرد. "می‌فهمم".

مالوری قصد متقاعد کردنش را نداشت. در هر ملاقاتشان پیشنهاداتی برای بالا بردن مهارت‌های خانه‌داری داشت؛ استعدادهایی که به وضوح فکر می‌کرد گریس فاقد آنهاست. چرا امشب باید متفاوت می‌بود؟

مالوری رژلبش را در آینه جیبی اش چک کرد. "راجر کی به خانه برمی گردد؟"
"تا یک هفته دیگر و شاید زودتر".

"مدت زیادی برای کار دور بوده است، باید دلتنگش باشی". گریس چیزی نگفت. "وقتی به خانه بیاید، همه این فکرهای بیهوده را فراموش می کنی. حالا کمر بند داری که ببندی؟" باسروصدا پشت سرش رفت. "واقعاً که! کسی به تو توضیح نداده که چند سال اول ازدواج قرار است وزن اضافه کنی؟ اگر تو چاق نشوی، چطور من مادرخوانده ای شوم که بچه را لوس می کند؟"

چیزی در نگاه گریس تغییر کرد. نفسش را به سختی فروداد و برگشت. آهسته در حال نگاه به لباس های درون کمد گفت: "فکر نکنم کمر بند داشته باشم".

مالوری به کمر باریک گریس خیره شد.

چیزی که گفت ناراحتش کرده بود.

"اینجا... مالوری دستش را دراز کرد و به سختی کمر بند سیاه مخملی را از لباس دیگری برداشت. "این یکی مناسب است"... و آن را دور کمر گریس بست.

گریس امشب ریزه میزه و جوان تر از معمول به نظر می رسید. او برای مالوری، یادآور دختر کوچکی بود که لباس مادرش را پوشیده است. آرایش مویش خیلی محافظه کارانه و موقرانه بود؛ مناسب زنی مسن تر اما برای گریس فقط جوانی اش را برجسته می کرد. چشمانش را حتی بزرگ تر از حالت عادی نشان می داد؛ چشمان درشت و بادامی که خاکستری - سبز بسیار روشن بودند.

گریس با ناراحتی به خودش در آینه نگاه کرد. "فکر می کنی این طوری خوب است؟"

گریس خیلی به صحبت های دیگران اهمیت نمی داد. ناگهان مالوری متوجه شد که، باوجود مشاجرات دائمی شان، این یکی از مواردی است که پنهانی درمورد دوستش تحسین می کند. مطمئنش کرد. "عالی است. حالا بیا برویم یا کل مهمانی را از دست خواهیم داد".

پایین پله ها، گریس مکث کرد تا نامه های پست دوم روز را روی میز سرسرا چک کند.

"اوه، ببین!" پاکتی را نشان داد. "یک پست هوایی دارم! از فرانسه. چقدر هیجان انگیز!" پاکت را باز کرد. "چه کسی را در فرانسه می شناسم؟"

مالوری کتش را پوشید. "از طرف عمومیت است؟"

"نه، او در آمریکا سخنرانی دارد". گریس نامه را باز و شروع به خواندن کرد.

مالوری منتظر ماند و با بی صبری پاهایش را به زمین زد. "باید برویم". سوئیچ ماشینش را بیرون آورد. "مشکلی پیش آمده؟"

"نمی فهمم".

"به فرانسوی است؟"

"نه، نه، انگلیسی است". گریس روی صندلی سرسرا نشست. "یک بلیت هواپیماست".

"بلیت هواپیما؟ به کجا؟"

"به پاریس". گریس به مالوری نگاه کرد و نامه را به دستش داد. "اشتباه شده است؛ اشتباهی بسیار عجیب و غریب".

مالوری آن را گرفت.

نامه روی کاغذی گران باکیفیت بالا تایپ شده بود که نشان دهنده مکاتبات رسمی بود. در گوشه، متوجه نام و آدرس دفتری حقوقی در مرکز پاریس شد: فرانک، لوین و بیومونت.^{۲۱}

خانم مونروی عزیز!

لطفاً همدردی صمیمانه مان را برای فقدان اخیرتان بپذیرید. دفتر ما به املاک و دارایی های مرحومه مادام اوا دورسی رسیدگی می کند و وظیفه ماست به شما اطلاع دهیم که نامتان به عنوان وارث اصلی در وصیت نامه ایشان ذکر شده است. ما حضور شما را در سریع ترین زمان ممکن در دفترمان خواستاریم تا بتوانیم درمورد جزئیات ارثیه تان صحبت کنیم.

بازهم، برای اینکه در زمان سوگواری مزاحمتان شدیم، معذرت می خواهیم. منتظر دیدار شما در آینده نزدیک هستیم.

ارادتمند شما،

ادوارد ای. تیسوت^{۲۲}

"اوه!" مالوری نگاهش کرد. "متأسفم. گریس، نمی دانستم اخیراً کسی را از دست داده ای".

چهره گریس بی تغییر بود. "من هم".

"ببخشید؟"

"مالوری، من هرگز اوا دورسی را ملاقات نکرده ام. هیچ نمی دانم این زن کیست".

ونسای مکسول^{۲۲} می‌دانست چگونه یک جشن به‌راه بیندازد. این برجسته‌ترین استعدادش بود و بدون شک، مدت‌های طولانی پس از مرگش، برای آنهایی که او را می‌شناختند، اگرچه دوستش نداشتند، میراث بادوامی بود.

قانون اول این بود که تقریباً همیشه بدون برنامه‌ریزی قبلی برگزار می‌شدند؛ برخلاف بعضی میزبان‌ها که دعوت‌نامه‌ها را یک ماه زودتر می‌فرستادند، ونسای می‌دانست موفقیت برنامه، بستگی به رابطه ظریف بین آینده‌نگری و اجرا دارد. انتظار طولانی مدت بین آنها نتیجه‌اش فقط بی‌علاقگی و خستگی است و مهمانی‌ای که خواستار تجدیدنظر در مورد تعهدات قبلی نباشد و ردی از دروغ‌های مصلحتی نداشته و وفاداری‌های بلندمدت را مورد محک قرار ندهد، ارزش شرکت ندارد.

دوم اینکه، او در مورد کسانی که دعوتشان می‌کرد، بی‌باک بود. تقریباً هیچ دعوتی را با یکی از دعوت‌های خودش پاسخ نمی‌گفت. درحقیقت، به این مشهور بود که افرادی را که تازه ملاقات کرده بود به مهمانی دعوت می‌کرد؛ به شیوه‌ای غیرمعمول و احتمالاً فتنه‌انگیز، مهمان‌ها را باهم جفت می‌کرد. سیاستمداران بزرگ را کنار ستاره‌های کوچک می‌گذاشت و سلطنتی‌ها را روبه‌روی نمایشنامه‌نویسان طبقه کارگر می‌نشاند؛ یک‌بار راننده‌اش را به باشگاه فلوریدا فرستاد تا با گروه کامل جاز که از صحنه گلچین کرده بود و نیم‌دوجین رقصنده در سوهو^{۲۳} برگردد تا شرایط را کمی هیجان‌انگیزتر کند.

مراسم در اتاق‌های بیش‌ازحد کوچک و بسیار روشن برگزار می‌شد. افراد به همدیگر چسبیده بودند. برای گرفتن فضا تنه می‌زدند و بعضی اوقات روی پاهای دیگری پا می‌گذاشتند. درحالی‌که میزبانان دیگر با نور ملایم و مبل‌های راحتی بزرگ مهمانانشان را آرام می‌کردند، ونسای تقاضای می‌کرد هرکسی، صرف‌نظر از سن یا موقعیت، خودش را درون باری شلوغ در بازار شهر^{۲۴} یا اطراف لبه لغزنده یک استخر مشغول کند یا در بالکن باشگاه خصوصی راه برود.

مردم برای اینکه صحبت‌هایشان شنیده شود فریاد می‌زدند، نوشیدنی‌های روی سینی‌های نقره را می‌قایقیدند، گفت‌وگوهای محرمانه را بی‌شرمانه استراق‌سمع می‌کردند و اجازه می‌دادند دستانشان بی‌هدف حرکت کرده و به دستان گرم غریبه‌ها برخورد کند.

حال و هوای خطرناکی در مهمانی‌های او وجود داشت؛ هیجانی از شرارت! در مشهورترین مهمانی‌اش، تعدادی بازیگر استخدام کرد که نقش کارکنان و مهمان شوربختی را بازی کنند که به‌طور دراماتیکی در سرو اولین پرس غذا مسموم شد، سپس آن به باقی مهمانان بستگی داشت که معما را پیش از رسیدن پلیس حل کنند یا

خودشان با پایانی شوم یا طوری دیگر حذف شوند.

این نوع اقدام‌های جسورانه بود که او و به‌ناچار شوهرش، تاجر تنباکو، فیلیپ مکسول^{۲۶}، را به اوج صحنه اجتماعی لندن رسانده بود.

گریس قبلاً هرگز به مهمانی‌های ونسا دعوت نشده بود؛ گفتن اینکه آنها در محفل‌های مشابه نمی‌گنجیدند، مهربانانه بود. شوهر گریس، راجر، فیلیپ مکسول را از طریق کار می‌شناخت و ونسا را پیش از آنکه هرکدامشان ازدواج کنند؛ اما گریس اهل آکسفورد و هنوز یک بیگانه بود.

هرچند مالوری قبلاً دو بار به آنجا رفته بود؛ امتیازی که هم از آن لذت می‌برد و هم وانمود می‌کرد متوجهش نیست. او اولین نفری بود که در مهمانی استخر نیمه‌شب مشهور درون آب افتاد و با سهل‌انگاری همه را با لباس فاخر کاملاً خیسش که پشت‌نما و چسبیده بود و اندام تحسین‌برانگیزش را نشان می‌داد، برای ادامه شب فریفت.

امشب، در مقایسه، رویدادی نسبتاً ساده بود. به‌عنوان اعضای باوفای حزب محافظه‌کار، مکسول‌ها میزبان کمپین جمع‌آوری اعانه با هدف تأمین آنتونی ادن^{۲۷} به‌عنوان نخست‌وزیر بودند. ادن به‌محض کناره‌گیری چرچیل، جانشین اصلی او در انتخابات عمومی ۲۶ ماه مه شد و شعارش "همیشه، صلح اول می‌آید" یادآور ملتی‌گریزان از فداکاری و فقدان بود.

برای برجسته‌کردن آغاز این دوران شکوفایی، ونسا 'جشن تابستانی' بدون برنامه‌ای در نارنجستان کاخ کنزینگتون^{۲۸} سامان داد؛ با سرگرمی‌های سنتی و غذا، شامل پرتاب توپ به‌سمت نارگیل، نوشیدنی، پرتاب نعل، مسابقه تخم‌مرغ و قاشق، تردستی و حتی سواری اسب پونی، درحالی‌که خمره آب‌میوه، توت‌فرنگی یخی، تارت خاویار و شامپاین هم سرو می‌شد. تنها تفاوت این بود که بلیت‌ها بیشتر به پوند خریده می‌شدند تا پنی و جایگاه‌های فروش بلیت را چهره‌های مشهور تئاتر و سینما اداره می‌کردند.

به‌محض ورودشان، از شمار زیاد جمعیت معلوم بود که بیشتر افراد شیک لندن حضور داشتند.

پرچم بزرگی با شعار 'اتحاد برای صلح و پیشرفت' مقابل ورودی آویزان بود.

مردم فریاد می‌زدند و از میان دریایی از چهره‌ها برای همدیگر دست تکان می‌دادند؛ ابرهای ضخیم و سنگینی از دود سیگار در هوا معلق بود؛ صدای مداوم تمپوی گروه موزیک، می‌توانست همانند ضربانی در زیر فریاد عموم شنیده شود.

دو دختر درحالی‌که دستان یکدیگر را گرفته بودند، وارد جمعیت شدند.

گریس به سرسرای طولانی نگاهی انداخت.

"او را می‌بینی؟" مالوری فریاد زد. "آنجاست!" و برای زنی کوچک‌اندام با موهای تیره که با افرادی در طرف دیگر اتاق احاطه شده بود، دست تکان داد.

او گریس را از میان جمعیت به دنبال خود کشید.
"ونسا!"

ونسا برگشت. لباس شب نازک با لایه‌های سیاه توری پوشیده بود. صورتی زاویه‌دار، صاف و چشم‌های قهوه‌ای تیره و تا حدی کوچک داشت. اگرچه خیلی بلند نبود، بسیار ظریف و کاملاً متناسب بود و با وجود چهره غیرجذابش فقط می‌شد با کلمه‌ی عالی توصیفش کرد. کنار او زنان دیگر کثیف و شبیه گاو بودند. رفتارشان آرام بود؛ تقریباً کسل‌کننده، گویی به مهمانانش آن‌چنان که گوش می‌داد خوشامد نمی‌گفت و همه‌ی جزئیاتش بی‌عیب بود؛ از فرق وسط صاف موهایش که تا پشت گوشش عقب کشیده شده بود و یک جفت گیره‌ی زمرد باشکوهش را آشکار می‌کرد تا انگشتان بلند و باریکش که لاک ناخن شیری کم‌رنگش بر آن‌ها تأکید می‌کرد و سایه‌ی ماتی هم‌رنگ دسته‌ی کوچک غنچه‌ی رزی که روی کمرش را تزئین می‌کرد.

ونسا لبخند زنان پکی طولانی و آرام به سیگارش زد. "خوش‌آمدید خانم‌ها! امیدوارم خوش‌شانس باشید. بازی تامبولو^{۲۱} شامل جایزه‌ی ساعت طلای زنانه‌ی مارک اوسپری^{۲۲} است و بلیت‌ها مثل کیک داغ فروخته می‌شوند. مجری، کم‌دین جدید، بنی هیل^{۲۳} است."

چشمان مالوری گشاد شدند. "بازیگر تلویزیون؟"

"بله همان؛ و بگذار به تو بگویم، او در زندگی واقعی آن‌طوری نیست!"

"چطوری از عهده‌اش برآمدی؟"

"همان‌طور که از عهده‌ی همه‌ی چیز برمی‌آیم؛ فقط به واسطه‌ی گستاخی بی‌امان!" به سمت گریس برگشت و زیرچشمی به او خیره شد. "فکر نمی‌کنم افتخار آشنایی‌تان را داشته باشم."

"اوه، می‌خواهم با دوستم آشنا شوی. گریس مونرو؛ همسر راجر."

"سلام."

گریس دستش را دراز کرد. "از دعوتان متشکرم. این به سادگی... خوب... باورنکردنی است!"

ونسا سرانگشتان گریس را با فشاری نگه‌داشت و سرش را به طرفی کج کرد. "پس تو همسر راجر هستی. ما متعجب بودیم که او کجا ناپدید شده است." پک عمیق دیگری زد و گریس را گستاخانه نگرست، گویی

نمونه‌ای نایاب است که در موزه نمایش داده می‌شود. "شما نسبتی با لرد رویس^{۲۴} دارید، درست است؟"

"او پسردایی دومم از طرف مادری است. وقتی پدر بزرگم مُرد، لقبش به او رسید".

"متوجهم". ونسا نفسش را بیرون داد و دودی نازک و طولانی از بینی اش خارج شد. "تو خیلی زیبایی، نه؟"

گریس کمی سرخ شد، ناگهان دستپاچه شد؛ مثل بچه‌ای که قبل از خواب برای سرگرمی خویشاوندان صحبت می‌کند.

"متشکرم".

ونسا پرسید: "و شوهرت امشب کجاست؟"

"برای کار، اسکاتلند است".

"چقدر برای تو سخت است یا..." ابرویش را بالا کشید. "شاید هم خوش شانسی! می‌دانم که اگر فیلیپ ناپدید شود، بی‌نهایت خوشحال می‌شوم".

گریس موضوع صحبت را از خودش تغییر داد. "شما کار بزرگی انجام دادید. مطمئنم جمع‌آوری کمک مالی با موفقیت بزرگی انجام خواهد شد".

"همه تلاشم را می‌کنم".

به اطراف نگاه کرد، ونسا با دستش اشاره‌ای کرد و برگشت تا به مهمانان دیگر خوشامد بگوید. "دخترها بلیت زیادی بخرید، به سود بریتانیاست". و لبخند کم‌رنگی به گریس زد. "از ملاقات خوشحال شدم".

مالوری گفت: "برویم نوشیدنی بخوریم". به سمت میز نوشیدنی حرکت کرد. "بدم نمی‌آید به تو بگویم که برای آن ساعت طلا نقشه دارم".

گریس دستش را روی بازوی مالوری گذاشت. "ونسا چطور در مورد خانواده‌ام می‌دانست؟"

"نمی‌دانم. فکر کنم اطلاعاتی معمولی بود. چطور؟"

"چیزی نیست". گریس اخم کرد. "شایعه‌ای خانوادگی وجود دارد که پسردایی‌ام مجبور است به زودی املاکش را بفروشد. راجر خیلی ناراحت است، اما ساختمان‌های قدیمی خرج خیلی زیادی دارند و بدهی زیادی به وجود می‌آید".

مالوری دست او را فشرد. "عزیزم، امشب در موردش فکر نکن. احتمالاً تصادفی بود که او موضوع را مطرح کرد". گریس فکر نمی‌کرد که به او خوش بگذرد، اما مهمانی سرگرم‌کننده بود. سیاست ونسا این‌گونه بود که با گفت‌وگوهای سریع و بازی‌های خشن حس رقابت و همراهی را خلق کند. مالوری قبل از آنکه نشان ستاره کوچک را در مخزن نوشیدنی بگیرد و باعث شادی بی‌نهایت همه مردان اطراف شود، تقریباً پنج پوند در پرتاب

توپ به نارگیل باخت. گریس در پرتاب نعل عالی بود؛ سرانجام دوشش کنت^{۲۳} از او پیش افتاد. هیچ‌یک از دو دختر ساعت طلا را برنده نشدند. گریس چند چهره آشنا در میان جمعیت دید و همراه مالوری چندین تارت خاویار خوردند و نوشیدند.

مالوری جایگاه آقای حافظه را دید که خود فیلیپ مکسول با کلاه استوانه‌ای و کت بلند آن را اداره می‌کرد و مالوری با دیدن آن بازی حتی هیجان‌زده‌تر شد. " نگاه کن! بچه که بودم عادت داشتیم مدام این بازی را بکنیم". سپس بازوی گریس را گرفت و او را در طول سرسرا کشید. " بیا... در این بازی متخصص هستم؛ من روبه‌رویت بازی می‌کنم".

" من تابه‌حال بازی نکرده‌ام". گریس به سینی‌هایی که روی پیشخوان به‌صف می‌شدند، خیره شد. هر کدام از سینی‌ها با پارچه‌ای پوشیده شده بود.

" چه کار می‌کنید؟"

" خانم‌ها، این آسان‌ترین کار در دنیاست!" فیلیپ مکسول کلاهش را کج و تعظیمی اغراق‌شده به آنها کرد. " هر سینی بیش از پانزده وسیله رویش است. من یک دقیقه پارچه را برمی‌دارم، آن را دوباره می‌پوشانم و شما یک دقیقه وقت دارید تا هر تعدادی را که می‌توانید به خاطر بسپارید. شخصی که بتواند تعداد شیء بیشتری را درست به یاد بیاورد، برنده است".

" همین؟"

به‌نظر بسیار آسان بود.

" بسیار خب مال^{۲۴}، شروع کن".

فیلیپ مکسول به هر کدام مداد و تکه‌ای کاغذ داد. " پاسختان را تا زمانی که سینی کاملاً پوشیده شود، نمی‌نویسید، فهمیدید؟ حاضرید؟... آماده!"

او پارچه را برداشت، زمان را با کروномتر گرفت و سپس پارچه را انداخت.

مالوری سریع لیستش را می‌نوشت.

اما گریس حرکتی نکرد.

مکسول اعلام کرد: " زمان تمام شد! کاغذتان را بدهید!"

مالوری کاغذش را داد و بعد به گریس نگاه کرد. " تو که چیزی ننوشتی".

گریس لب‌خند زد. " نیازی ندارم".

" اوه واقعاً؟ چرا؟"

گریس گفت: "به یاد دارم".

مکسول و مالوری یکدیگر را نگاه کردند.

مالوری دست به سینه ایستاد. "خب، بفرما! ثابت کن!"

گریس نفس عمیقی کشید.

"یک انگشتانه؛ چهار سوزن با اندازه‌های مختلف درون جاسنجاقی به شکل گوجه‌فرنگی سبز؛ یک توپ لاستیکی قرمز کوچک؛ یک جعبه داروی ضداسید معده؛ دو شیلینگ، یکی شیر و دیگری خط؛ حلقه‌ای شیشه‌ای، با تراش زمرد؛ یک نامه‌بازکن با دسته عاج؛ یک نامه باز نشده به آدرس رهبر حزب کارگر؛ یک شانه از لاک لاک‌پشت؛ یک فلاسک شکار چرمی؛ صورت حساب فروش کتاب‌فروشی اوگدن^{۲۵} در بلومزبری برای دو کتاب، در مجموع یک پوند و دو شیلینگ؛ یک نقشه تاشده برای دورسیت^{۲۶}؛ یک پاکت استفاده‌شده از چستر فیلد^{۲۷}؛ یک نشانه از سواری در زمین سوارکاری؛ نمکدانی چینی به شکل اردک؛ یک سوهان ناخن و یک قاشق چای‌خوری با حکاکی حروف 'و.م' روی دسته‌اش".

مالوری تندتند پلک زد و به سمت مکسول که سینی را بررسی می‌کرد، برگشت.

مکسول گفت: "خدای من، شگفت‌آور است!" به او نگاه کرد.

مالوری پرسید: "چطور این کار را کردی؟"

گریس سرش را تکان داد. گونه‌هایش رنگ‌به‌رنگ شد. "نمی‌دانم. استعدادی بی‌فایده است".

مالوری به سینی بزرگ بعدی اشاره کرد. "بفرما. این سینی را ببین".

دوباره، سینی برای یک دقیقه آشکار و سپس پوشانده شد.

گریس به مالوری لبخندی زد. " برای این بازی یک نوشیدنی می گیرم؟"
" حتما!"

" یک دفتر یادداشت چرمی سیاه کوچک و یک مداد طلایی؛ یک توپ کلاف؛ دو دکمه از جنس عاج، احتمالاً از یک ژاکت..."

دوباره گریس پشت سرهم بیست شیء را با جزئیات زیاد و با دقتی وهم آور بیان کرد.
حالا جمعیت کوچکی اطرافشان جمع شده بود.

" چه کار می کند؟"

" حتی نیاز ندارد آنها را بنویسد!"

کسی فریاد زد. " تقلب می کند!"

" غیرممکن است!"

مالوری به سمتشان برگشت. " هرگز این بازی را نکرده است."

شخصی به گفت و گویشان پیوست. " باور نمی کنم. برنامه ریزی شده است."

" مکسول، اجیرش کرده ای؟ این شوخی است؟"

به آنها اطمینان داد: " نه، همه چیز واقعی است."

" مثل کاندیدهای انتخاباتی ات؟"

صدای خنده بلند شد.

به جمعیت اضافه می شد.

" مجبورش کنید یکی دیگر انجام دهد!"

" این بار، سخت ترش کنید!"

گریس، دستش را برای گرفتن دست مالوری دراز کرد. زمزمه کرد: " بیا، برویم."

" نمی توانیم. تو متهم به تقلب شده ای، اگر بروی به نظر می رسد گناهکاری."

با لبخند افزود. " به علاوه، داری برنده می شی."

فیلیپ مکسول هم از درام فوق العاده موقعیت لذت می برد.

مکسول موافقت کرد. " بسیار خب." و وسایل یکی از سینی ها را روی پیشخوان خالی کرد. " زن جوان را در

چالشی واقعی قرار می دهیم!"

در گوش یکی از پیشخدمت ها چیزی گفت که باعجله رفت و لحظه ای بعد با کیف تزئین شده ای با مهره های

کهربای سیاه برگشت.

مکسول آن را با ژست خاصی بالا نگه داشت. "خانم‌ها و آقایان! کیف‌دستی همسرم ونسا! چه کسی می‌داند چه رازی در اعماق سیاهش نهفته است!"

صدای خنده بلند شد. "هیچ راهی برای اینکه این دختر بداند درون کیف چیست، وجود ندارد؛ من هم نمی‌دانم و مطمئن نیستم بخواهم بدانم!" صدای خنده و دست‌زدن آمد. "و فقط برای اینکه شرایط را سخت کنیم، سینی را برای نیم‌دقیقه نشان می‌دهم!" به گریس دستور داد: "حالا برگرد".

گریس همان‌طور که به او گفته شده بود، به سمت جمعیتی برگشت که پشتش جمع شده بودند. مکسول که کیف‌دستی را خالی و اشیاء را روی میز مرتب می‌کرد، گریس صدای قراردادن اشیاء را روی میز می‌شنید. به او گفت برگردد.

مالوری شانه‌هایش را گرفت. "حاضری؟" گریس سر تکان داد.

مالوری او را برگرداند و مکسول سینی را آشکار کرد. بعد از سی ثانیه، آن را دوباره پوشاند.

گفت: "زمانت شروع شد، حالا!" به کرومومترش نگاه کرد. گریس، تمرکز کرد.

"دستمال‌گردن کتان با حروف 'و.م' گل‌دوزی شده با نخ ابریشمی سفید در یک گوشه‌اش، یک جعبه میناکاری شده سبزرنگ، کرم‌پودر طلایی، یک رژلب مارک هیور^{۲۸}، یک کیف پول از جنس پوست تمساح، یک قوطی کوچک قرص سردرد ویلسون^{۲۹}، یک جعبه سیگار نقره‌ای، یک لفاف پاره شده کادبری^{۳۰} با نیمه شکلات، یک قوطی کبریت خالی از هتل کارلیسل^{۳۱}، یک ته‌بلیت برای نمایشی در ساعت هفت و بیست دقیقه در سینما رجن^{۳۲} در ادینبورگ، یک کلید خانه، فندک سیگار صدفی و طلایی ... ناگهان ساکت شد، رنگش پرید.

به آهستگی تکرار کرد: "یک فندک سیگار صدفی و طلایی که کلمات 'همیشه و تا ابد' یک طرفش حکاکی شده است".

سکوت جمعیت با تشویق جانانه‌ای منفجر شد.

مکسول تعجب کرد. "باور نکردنی است! چطور توانستی حتی چیزی را که روی فندک حکاکی شده است ببینی؟"

اما گریس صدایش را نمی شنید. " ببخشید، گفتید کیف دستی مال همسرتان است؟"
مکسول به او لبخند زد. " دقیقاً بله، خانم‌ها و آقایان! قهرمانان را بار دیگر تشویق کنید! من این جایگاه را از حالا
به نام خانم حافظه نام گذاری می کنم."

حاضران گریس را تشویق کردند.

درحالی که گریس نومیدانه راه خروج را جست و جو می کرد، دست‌های نادیده به پشتش می خوردند.

" آفرین!"

" بسیار شگفت‌انگیز است!"

" چه دختر باهوشی!"

سرش درد می کرد، کف دستانش عرق کرده بود، حس عجیبی داشت، مثل اینکه از میان منظره‌ای ناهموار در
یک رؤیا حرکت می کند؛ مغزش منقبض و کوچک می شد، روی یک نقطه وحشتناک تمرکز می کرد.

درست نبود.

دروغ بود.

می توانست در را ببیند؛ چند قدم دورتر بود.

مالوری به او رسید. " خوب نشانسان دادی! کجا می روی؟" بازویش را گرفت. " یک لحظه صبر کن، می خواهم
برایت نوشیدنی بخرم... گریس، چیزی شده؟"

" بگذار بروم."

گریس به جلو حرکت کرد. از درها رد شد و خودش را کنترل کرد، تا قبل از آنکه حالش به هم بخورد از پیاده‌رو
بگذرد.

" خدای من! این کارها به خاطر چیست؟ یک حمله عصبی؟" مالوری داخل کیفش را گشت و یک دستمال به
او داد. " بگیرش. مواظب باش روی کفش‌هایت نریزی". با احتیاط یک قدم عقب رفت. " یا مال من..."

وقتی گریس حالش بهتر شد، دهانش را پاک کرد و روی پله‌های ورودی نشست.

مالوری کنارش نشست.

" فکر می کنی به خاطر چیزی است که خوردی؟"

" نه."

" اوه عزیزم، شاید زیادی نوشیدی، یا از تارت‌ها بوده است". اخم کرد. " ولی من هم خوردم."

"مال... کلمات در گلوی گریس گیر کردند. "آن فندک من است."

"بخشید؟"

"فندک پدرم بود. یکی از چیزهایی است که از او دارم."

"چه فندکی؟ درمورد چه صحبت می کنی؟"

"فندک درون سینی."

دقیقه ای طول کشید تا مالوری به یاد بیاورد. "واقعاً؟ درون کیف ونسا چه می کرد؟"

گریس به او نگاه کرد. "قوطی کبریت متعلق به هتل کارلیسل هم بود." مالوری بدون اینکه چیزی بگوید، به او

خیره شد. "سینما رجنت و هتل کارلیسل هر دو در اسکاتلند هستند." صدایش گرفت. "همراه با شوهرم..."

مالوری متوجه شد. "منظورت... اوه... اوه... فهمیدم!"

گریس سرش را روی زانویش گذاشت.

شب زیبایی بود. در ساختمان، گروه موسیقی در حال نواختن بود و صدای خنده می آمد. مهمانی به اوج هیجان

رسیده بود.

بیرون، آنها در سکوت نشسته بودند. بعداز مدتی، مالوری ایستاد. "بیا عزیزم... اینجا سرد است؛ تو را به خانه

می رسانم."

گریس هم بلند شد. "می خواهم برگردد."

"چه؟"

"فندک."

مالوری با وحشت به او خیره شد. "گریس، منطقی باش! ولش کن!"

"آن مال پدرم بود." صدای گریس لحن آهنینی داشت؛ مالوری هرگز او را این قدر مصمم ندیده بود. "آن تنها

چیزی است که از او برایم مانده است." و در را باز کرد. "می خواهم برگردد."

مالوری متوقفش کرد و راه را با بازویش سد کرد. "من آن را پس خواهم گرفت، می فهمی؟ بگذار من به این

موضوع رسیدگی کنم. تو شوک وحشتناکی داشته ای و فقط موضوع را برای خودت بدتر می کنی."

"حالا عزیزم... و محکم شانه های گریس را گرفت. "تو را به خانه می برم."

"دلم می خواست اجازه می دادی با تو بیایم." سه روز بعد مالوری در تالار ورودی خانه گریس در میدان وِبرن

ایستاده بود، این بار گریس را تماشا می کرد که دکمه پالتوی بارانی اش را می بست و کلاهش را در آینه مرتب می کرد.

گریس، دستکشش را پوشید. "اتفاقی برایم نمی افتد".

مالوری به نظر نگران بود. "خیلی مطمئن نیستم. به علاوه، زبان فرانسه ام از تو بهتر است".

"زبان فرانسوی یک گربه هم بهتر از من است". گریس لبخند زد. "به هر حال، ممنونم که من را تا فرودگاه می رسانی".

گریس، در را باز کرد و به تیرگی مه آلود اوایل صبح قدم گذاشت.

مالوری به دنبالش چمدان را برد. درحالی که گریس به خانه نگاه می کرد، مالوری چمدان را پشت ماشین جای داد. هر دو دختر سوار ماشین مالوری، یک آستین مارتین مدل دی بی ۲۲ آبی، شدند.

مالوری پرسید: "حتی با او صحبت نکرده ای؟"

"نه. به او گفتم کاری غیرمنتظره پیش آمده که در فرانسه باید به آن رسیدگی کنم".

"واقعاً این را گفتی؟"

"بله، به جزئیات نپرداختم". آهسته گفت: "و او نپرسید".

مالوری معنای اطلاعات آخر را فهمید. "هوم".

قضیه بدتر از چیزی بود که او فکر می کرد.

ماشین را روشن کرد.

"خوشم نمی آید که خودت تنها می روی". به سمت ترافیک پیچید، جلوی ماشین شیرفروشی که به آهستگی می راند توقف کرد. "خیلی ناگهانی اتفاق افتاد و خب تو شوک وحشتناکی داشته ای. دوباره بگو وقتی با وکلای پاریس تماس گرفتی آنها چه گفتند".

گریس آهی کشید. آنها قبلاً این را بارها مرور کرده بودند. "من با مردی به نام تیسوت صحبت کردم؛ به او گفتم باید اشتباهی رخ داده باشد، آنها نامه را برای فرد اشتباهی فرستاده اند، اما او مصر بود. گفت مطمئن است اطلاعات درست بوده اند و اینکه باید وصیت نامه را بررسی کنم و خودم ببینم".

"همین؟"

"همین".

"شاید منظور را نفهمیده است".

" نه، فهمید. انگلیسی‌اش خیلی خوب بود". گریس موضوع را عوض کرد و سعی کرد عادی به نظر برسد. " توانستی آن را پس بگیری؟"

" داخل کیف دستی‌ام است".

" اشکالی ندارد؟"

" بفرما".

گریس کیف دستی مالوری را باز کرد و فندک صدفی را بیرون آورد. نمی‌خواست سؤالی بکند، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. " وقتی از ونسا خواستی پسش بدهد، چه گفت؟"

مالوری جاده را نگاه کرد. " چیزی نگفت، فقط آن را به من داد".

" هیچ چیز؟" این اصلاً چیزی نبود که گریس انتظار داشته باشد. " خب، تو چه گفتی؟"

مالوری سریع پیچید. باظرافت از برخورد به پشت اتوبوس شماره ۱۹ فرار کرد. خودش را آماده کرد و نفس عمیقی کشید. " به او گفتم، فکر می‌کنم چیزی دارد که متعلق به او نیست و ممنون می‌شوم بتوانم آن را به مالک اصلی‌اش پس بدهم".

" اوه!"

گریس تصور می‌کرد تنش بیشتری ایجاد شود و کسی طرفش را بگیرد و از غرورش دفاع شود؟ تغییر مؤدبانه رفتار مالوری، حسی شبیه سیلی به صورتش بود.

مالوری این را حس کرد، اما نخواست به گریس حقیقت را بگوید؛ اینکه ونسا به آسانی درخواست را قبول کرد. درحقیقت، بی توجهی اش چیزی از شکوه او کم نکرد.

ونسا، یکی از ابروهای سیاهش را بالا داده و به سردی پرسیده بود: "اوه! و آن چه می تواند باشد؟" این مالوری بود که دستپاچه شده بود، ناتوان از اینکه به چشمانش نگاه کند. زیرلب گفته بود: "یک فندک، با صدفی رویش".

ونسا بامهربانی درون کیفش را جست و جو کرده و با لبخندی راحت و گشاده فندک را به دستش داده بود. "آدم، فراموش می کند کجا این چیزها را برمی دارد!" همین.

نه چهره ای گناهکار داشت و نه وانمود به تعجب کرد. اگر هم چیزی بود، مالوری کسی بود که از گرفتن وقت او احساس تأسف می کرد.

بعد از آن بود که به ذهنش خطور کرد ونسا حتی به خودش زحمت نداد بپرسد فندک متعلق به چه کسی است. او مجبور نبود.

نومیدی گریس، عصی اش می کرد. مالوری می دانست که نتوانسته است کارش را خوب انجام دهد و مایه شرمش بود که حتی تحت تأثیر وقار و جسارت ونسا قرار گرفته بود.

صدای مالوری شکننده بود. "می خواستی چه بگویم؟"

گریس به بیرون پنجره نگاه کرد. "نمی دانم".

نسبت به مالوری بی انصاف بود؛ به هر حال، او فندک را برگردانده بود.

گریس آن را در جیب کتش گذاشت، جایی که اغلب آن را نگه می داشت و در دسترس بود و از پیش سبب سوراخی در آستر ابریشمی شده بود.

"می توانم به تو بگویم به طور عجیبی خجالت آور بود. ما در ناهار بهاری انجمن باغبانی سلطنتی بودیم". گویی جایی که بود باعث می شد تلاشش قهرمانانه تر به نظر برسد. "لطف کن و برایم سیگار روشن کن، می کنی؟"

گریس دو تا روشن کرد.

لحظاتی فقط سیگار کشیدند.

مالوری رادیو را روشن کرد، از یک ایستگاه رادیویی به دیگری تغییر داد و دوباره آن را خاموش کرد. تنش بینشان باقی ماند.

خیلی زود به موضوع موردعلاقه‌اش برگشت. "درمورد راجر چه کار می‌کنی؟"
"نمی‌دانم."

"احمقِ عوضی!" مالوری نفسش را بیرون داد. "برایش آسان‌تر بود که درمورد اشتباهات راجر صحبت کند تا گریس." "مرد‌ها خیلی احمقند، دلت می‌خواهد آنها را خفه کنی."

گریس چیزی نگفت.

"چه فکری می‌کرد؟" نیرویی پیدا کرده بود. "یا اصلاً فکر کرده بود؟ من که شک دارم. چطور توانست در حقت این کار را بکند؟"

گریس بارها و بارها فندک را در جیبش گرداند و وزن اطمینان‌بخش آن را در دستش حس کرد. آهسته گفت: "گمان می‌کنم همه‌اش تقصیر او نیست."

"تقصیر او نیست؟" مالوری برگشت و نگاهش کرد. "درباره‌ی چه صحبت می‌کنی؟"

گریس مکثی کرد و با ناراحتی تکانی خورد. "مال، چیزهای دیگری هست؛ چیزهایی که درباره‌شان نمی‌دانی." "چه چیزی؟ نمی‌توانی از او دفاع کنی."

"نه. نه."

"به‌نظر می‌رسد دفاع می‌کنی."

"این فقط... خب، مسئله این است که..." گریس ساکت شد. دوست داشت به شخصی اطمینان کند و نشستن اینجا، پهلوی پهلوی مالوری در ماشین، به او احساس امنیت می‌داد و مجبور نبود مستقیم نگاهش کند... می‌توانست حرفش را بزند. "ازدواجمان مدتی است که دچار مشکل شده."

مالوری به او نگاه کرد. "درمورد چه صحبت می‌کنی؟"

گریس، به او نگاه نکرد. "حقیقت این است که من باعث نومی‌دی راجر هستم."

"نومی‌دی؟"

مالوری حس کرد خشمش اوج می‌گیرد. "او کسی است که سبب نومی‌دی است! چرا وقتی تو هیچ نقصی نداشتی، او عادت داشت تو را بیرستد!"

استفاده‌ی مالوری از فعل زمان گذشته، سبب شد گوش‌های گریس سوت بکشند؛ عادت داشت...

گریس پک دیگری زد تا جرئتش بیشتر شود. "مال، من حامله شدم؛ اوایل. وقتی ازدواج کردیم."

"چه؟ تو هرگز به من نگفتی."

"من به هیچ کس نگفتم. حقیقت این است که پیش از مراسم ازدواج حامله شدم."

"اوه..."

پلک زنان با تعجب به گریس نگاه کرد، مثل اینکه او را اولین بار است که می بیند. او به نظر خیلی خوددار و ساده نمی رسید.

گریس بی آنکه حسی داشته باشد افزود: "و بعد، از دستش دادم."

"چرا هرگز به من نگفتی؟ می توانستم کمکت کنم."

"به خاطر اینکه پیش از آنکه واقعاً شروع بشود، تمام شد؛ در چهار ماهگی، من با درد وحشتناکی بیدار شدم. خون همه جا بود. آن شب، وحشتناک بود."

"خیلی متأسفم عزیزم؛ اما می دانی..." مالوری با ملایمت افزود: "برای دفعه اول غیر معمول نیست. گاهی اوقات کمی طول می کشد."

گریس آهسته گفت: "بله، اما تلاش دیگری نخواهد بود. عفونتی وجود داشت که سبب زخم شد. من نمی توانم بچه دار شوم."

"مطمئنی؟"

"بله."

مالوری با سماجت گفت: "اصلاً تو پیش پزشک رفته ای؟"

"پیش سه تا رفته ام."

بینشان سکوت حکم فرما بود.

گریس پنجره را پایین کشید، می خواست هوای تازه به صورتش بخورد و ادامه داد. "مدتی بعد از آن، راجر مرا برای شام بیرون برد و همان رستورانی را رزرو کرد که در آن از من خواستگاری کرده بود. همه کارمندان قدیمی آنجا بودند، با او دست دادند و به ما خوشامد گفتند. آلفونسه^{۲۴}، سرپیشخدمت، ما را به میز مورد علاقه مان برد؛ آنجایی که راجر دو سال قبل زانو زده بود. به خاطر می آوری؟"

مالوری گفت: "او به تو حلقه الماسی داد که من تا به حال دست کسی ندیده ام."

"بله، نشستم. کوکتل شامپاین و دنده کبابی سفارش دادیم. زمان زیادی از آخرین باری که دونفری باهم بیرون رفته بودیم، می گذشت. لیوان هایمان را برای سلامتی یکدیگر نوشیدیم. راجر به من نگاه کرد و سرش را

تکان داد. حالتی عجیب و تهی در صورتش داشت و گفت: 'تو هرگز همان نخواهی بود، نه! هرگز همان دختر دوست‌داشتنی که با او ازدواج کردم، نخواهی بود.' من نفهمیدم. فکر کردم جکی تلخ می‌گوید؛ اما این کار را نمی‌کرد. یک نوشیدنی خورد و گفت: 'خب، حالا چه کار باید بکنیم؟' مالوری حیرت‌زده به او نگاه کرد. "گمان می‌کنم در ذهن او پایان بود. می‌دانی از آن زمان دیگر باهم نبودیم."

"گریس، اما چیزی که اتفاق افتاد تقصیر تو نبود!"

گریس، قطره اشکی را با سرانگشتانش پاک کرد. "مال، هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کند. من درهم‌شکسته و ناقص و نمی‌توانم چیزی را که می‌خواهد به او بدهم. او اصلاً از اینکه با من ازدواج کرده، پشیمان است."

هنگامی که آنها از میان ترافیک صبحگاهی لندن عبور می‌کردند باران شروع شد و جویبار کوچکی را از پنجره‌ها پایین فرستاد.

مالوری برف‌پاک‌کن را روشن کرد. سعی می‌کرد باوجود سخت بودن درکش کند. هر مشکلی در ازدواجش با مهمانی یا خریدی تسکین‌بخش در جواهرفروشی حل‌شدنی بود.

تقریباً از ابتدا، هرچیزی درمورد عشق گریس و راجر افراطی بود؛ زندگی‌شان در مقایسه با زندگی‌های سیاه‌وسفید دیگران، رنگی بود. از اولین ملاقاتشان در مهمانی رقص میدان گروسونر^{۴۵}، راجر به‌طور عجیبی عاشق او شده بود.

گریس بی‌ریا و ساده به‌تازگی به لندن آمده بود. راجر با وسواس زیاد برای گریس هدایای زیادی می‌گرفت و در همه‌جا عشقش را اعلام می‌کرد.

فقط چند ماه از شناخت او می‌گذشت که مهمانی سورپرایز تولد گریس را در اسکاتس^{۴۶} به راه انداخت که با گردن‌بند مروارید و پنجاه نفر از دوستانش کامل شد. مالوری به‌یاد آورد که در گذشته کمی حسادت می‌کرد و متعجب بود که چرا جفری تلاش بیشتری نمی‌کند.

و گریس خیره‌کننده و باشکوه بود. بعد از مدتی، نامزدی‌شان اعلام شد که قابل‌پیش‌بینی بود. برایش عجیب بود که چنین علاقه‌شدیدی می‌تواند به بی‌علاقگی محض تبدیل شود.

مالوری تلاش کرد صدایش را آهسته و آرام نگه‌دارد، مثل اینکه با یک بچه یا شخصی ناتوان صحبت می‌کند. "شاید موقتی باشد. شاید فقط نیاز دارد خودش را وفق دهد. عادت کند."

"مال، فکر می‌کنم او خودش را وفق داده و بدون من خیلی خوب است."

اطمینان گریس به او برایش هزینه داشت، سرش را به پنجره ماشین تکیه داد.

بعد از مدتی گفت: " کابوس می بینم... در جنگل می دوم، به دنبال چیزی یا کسی هستم، اما هرچه سریع تر می دوم، آن را پیدا نمی کنم. گاهی اوقات فکر می کنم درست جلوگیری است و دوباره ناپدید می شود، سپس به چاله سیاه و ترسناک می افتم و بیدار می شوم. قبلاً آن کابوس ها را وقتی بچه بودم می دیدم و حالا فقط آن را وقتی چیزی اشتباه باشد، می بینم ". مستقیم به مالوری نگاه کرد. " من آن رؤیا را دوباره در شب مهمانی دیدم ".
" گریس ..."

گریس آهی کشید و قبل از آنکه او بتواند ادامه دهد، حرفش را قطعش کرد. " مال، این نومیدانه است ". او در شرایطی نبود که تسکین داده شود. " همیشه فکر می کردم بهتر خواهد شد و در گذر زمان دوباره مرا همان طور می بیند که قبلاً می دید، اما خلافتش مشخص شد. همه چیز بدتر شد ". به بیرون پنجره، به مه خاکستری ضخیم که در سرتاسر هایدپارک^{۲۷} نشسته بود، خیره شد. " گمان می کنم فقط به زمان نیاز داشت تا چیزی اتفاق بیفتد ".

مالوری نمی دانست چه بگوید. به جزوه کالج منشی گری در آکسفورد فکر کرد و اینکه چگونه گریس برای مفید بودن هدفی را جست و جو کرده بود و با شرمندگی به یاد آورد که چطور ایده اش را بدون معطلی رد کرده بود. آنها از پارک هلند^{۲۸}، ایستگاه زیرزمینی و ناحیه شپردز بوش^{۲۹} گذشتند. لندن، امروز صبح، یکی از نقاشی های آبرنگ ترنر^{۳۰} بود که با آبی های رؤیایی و متنوع و سبزه های مبهم و محو کشیده شده و تنها نیمی از آن نقاشی تمام شده بود.

مالوری، ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و به گریس نگاه کرد. خط اخم عمیقی در مرکز پیشانی اش بود و لب هایش محکم جمع شده بودند.

دوست داشت از گریس معذرت بخواهد، دستش را دراز کند، دستش را بگیرد و به او قوت قلب بدهد، اما چطور؟ نمی دانست. کاش عقل داشت و به نیابت از دوستش با ونسا گلاویز می شد.

به جای آن، کاری انجام داد که مادرش عادت داشت انجام دهد؛ یکی از تنها نشانه های علاقه ای که بینشان اتفاق می افتاد. مالوری یک دستمال گردن تازه را از جیب کتش بیرون کشید. آن دستمال کمی عطر زنبق دره^{۳۱} می داد؛ عطری که اتاق خواب بچگی اش را احاطه می کرد و آن را در دست گریس فشرد.
" عزیزم، این را بگیر ".

گریس آن را تا کرد و درون کیف دستی اش گذاشت. " متشکرم ".

" چه کسی می داند ... مالوری به زور لبخند زد و سعی کرد لبخند روی لبانش باشد. " شاید تغییر موقعیت، یک

دنيا خوبی برايت ايجاد کند."

"مادام، می‌توانم کمکتان کنم صندلی‌تان را پیدا کنید؟"

مهماندار هواپیما جذاب بود و با اندامی زیبا لبخند می‌زد. موهای صاف خرمایی‌اش در کلاهی بدون لبه مرتب بود و رژلبش دقیقاً با طیف لباس فرم قرمزش، تناسب داشت.

"بله، لطفاً".

گریس درحالی‌که مضطرب به اطراف نگاه می‌کرد، وارد کابین اصلی شد و مسافرانی را دید که از پیش راحت نشسته بودند، مجله می‌خواندند و گفت‌وگو می‌کردند.

مهماندار به بلیتش نگاه کرد. "جای شما درست همین جاست، سمت چپ. بگذارید کتتان را آویزان کنم."

"متشکرم".

گریس نشست. با دقت به پنجره‌های کوچک عجیب نگاه کرد؛ کارمندان فرودگاه چمدان‌ها را در محل نگهداری بار می‌گذاشتند، هواپیماهای نقره‌ای درخشان به خط مانند ماشین‌های دراز بزرگ پارک بودند. احساس تهوع به همراه عصبانیت و هیجان داشت.

مهماندار برگشت. "اولین سفرتان به پاریس است؟"

"بله و هرگز قبلاً سوار هواپیما نشده‌ام".

مهماندار او را آرام کرد. "کاملاً امن است؛ یک لیوان شامپاین بیاورم تا کمکتان کند آرام شوید؟"

"مطمئنید؟ منظورم این است که روی زمین نمی‌ریزد؟"

مهماندار خندید. "این‌طور نیست؛ خواهید دید. همه چیز بسیار آرام‌تر از آن است که تصور می‌کنید. بنشینید و سعی کنید زیاد فکر نکنید. در زمان کوتاهی آنجا خواهیم بود".

گریس، او را تماشا کرد؛ وارد آشپزخانهٔ باریکی شد که فقط یک‌سری جعبه‌های فلزی و کثو در آن بود و سریع صدای خاص باز شدن چوب‌پنبهٔ شامپاین را شنید. کمی بعد، او به آسانی در راهرو با سینی حرکت کرد و لیوان را شبیه میزبانی در مهمانی شام به دستش داد.

و پرواز با خنده و نوشیدن، حسی شبیه یک مهمانی داشت. مردم از این سو با افراد آن سوی راهرو صحبت می‌کردند. خلبان خوش‌قیافهٔ یونیفرم‌پوش، پیش از آنکه وارد کابین شود به همه خوشامد گفت؛ حتی شوخی کرد که چقدر عجیب است بر فراز کانال انگلیس پرواز کنند بدون اینکه به سمتشان شلیک شود که همه با این

حرفش او را تشویق کردند.

سپس درها بسته شدند، موتور روشن شد و کل هواپیما لرزید. در طول باند با صدای بلند حرکت و سرعتش را زیاد کرد.

گریس به بیرون پنجره نگاه و سعی کرد تا لحظه‌ای را که چرخ‌ها زمین را ترک می‌کنند، تشخیص دهد و سپس، بدون آنکه واقعاً آن را حس کند، آنها در هوا بودند و پیش از آنکه به سمت چپ بچرخند هواپیما با زاویه‌ای تند بالا رفت.

لندن با ردیف‌های پُرپیچ و خمی از خانه‌های آجری مشابه، به هزاران سایه خاکستری تبدیل می‌شد. همان‌طور که آنها درون مه تیره و مرطوب پرواز می‌کردند، به سرعت دور شدند. سپس کاملاً ناگهانی، نوار باریک آبی درخشانی در افق ظاهر شد، بالای یک ابر ضخیم، مکانی طلایی که از هوای بد پایین دور بود.

گریس، به صندلی تکیه داد، جرعه‌ای از شامپاین سرد را نوشید، کیفش را باز کرد و نامه را بیرون آورد. از زمانی که اولین بار به دستش رسیده بود، بارها آن را خوانده بود؛ اما هنوز وسواس به خواندن دوباره‌اش داشت، مثل اینکه این بار بخواهد نکته‌ای را کشف کند که از قلم انداخته بود.

"مادام اِوا دورسی!"

"اِوا دورسی..."

این اسم، برایش معنایی نداشت.

ولی نوعی شعر درونش بود؛ ریتمی آرام و موزون که تخیلش را دربرمی‌گرفت.

شاید او دوست پدر و مادرش بوده است؛ مثل مادرش نویسنده، یا همکار پدرش.

یا شاید او این همه راه را تا پاریس سفر می‌کرد تا فقط این حقیقت را کشف کند که همه چیز، چیزی به جز سوءتفاهم نبوده‌اند.

در هر صورت، انگلیس حالا از جلوی دیدش ناپدید شده و فقط سقف پهناور آسمان در برابرش قرار گرفته بود.

خانم رونالد^{۵۳}، رئیس مستخدمان، به صندلی اش تکیه داد و آهی کشید. "این خیلی غیرعادی است. ما معمولاً از راه نمایندگی این کار را انجام می دهیم. این اصلاً روش کارمان نیست. آقای دورسی...! اِبد!"...

آنتوان دورسی^{۵۴}، کمک آشپز ارشد، کاملاً بی حرکت ایستاد، اما چیزی نگفت و صبورانه به فضای بین پاهایش روی کف اتاق خیره شد.

او درخواستی ناخوشایند می کرد و بنا به تجربه اش، بهترین راه برای به دست آوردن چیزی که می خواست، صبر کردن بود. سال ها زندگی متأهلی به او آموخته بود که چیزی را که می خواهد، بگوید و عقب نشینی نکند. همچنین، بعد از کار در هتل (که برای کارمندان آنجا با نام وارویک^{۵۴} شناخته می شد) از زمان بازگشایی اش، او به حد کافی با خانم رونالد آشنا بود که بداند ظاهر سرسختش پوششی برای طبیعت احساسی، در کنار ذهن باهوش و واقع بینش است. خیلی واضح بود که کمبود کارمند دارد و فصل تابستان تازه شروع شده است. در نهایت او هم به کمک آنتوان نیاز دارد.

نه اینکه بخواهد بپذیرد، اما پرسید: "اصلاً انگلیسی صحبت می کند؟"
"بله، البته." کمی جابه جا شد. "می دانی، همسرم پیش خانواده ای در وستچستر^{۵۵} کار گرفته است. او جای دیگری برای رفتن ندارد."

خانم رونالد کمی فکر کرد و زبانش را محکم روی دندان های عقبی اش کشید. او با آنتوان احساس همدردی می کرد و می دانست که او سخت کوش، آرام، سرسخت و شاید کمی زیادی سخت گیر است.

اسم مستعارش "حلزون" بود، زیرا سرآشپز ادعا می کرد با گام های حلزونی حرکت می کند. هرچند، او همیشه یکی از اولین افرادی بود که سر کار می رسید و از آخرین کسانی بود که آنجا را ترک می کرد – این یک قانون برای کارمندان آشپزخانه بود.

دوباره آهی کشید و دختر جوان ایستاده جلوی در را بررسی کرد؛ کوچک و لاغر بود و موهایی تیره داشت که روی شانه هایش آویخته بودند. صورتش متأسفانه بسیار زیبا بود، چشم هایی با فاصله از هم، با رنگی عجیب که شبیه گربه به سمت بالا انحنا داشتند و بینی اش نسبتاً کشیده و باریک بود. با لب های شهوانی بسیار بزرگ برای صورتش که خانم رونالد را اذیت می کرد. او خیلی ساده لباس پوشیده بود؛ دامن آبی تیره و بلوزی سفید؛ پارچه های ارزانی که از استفاده زیاد کهنه شده، اما مرتب اتو شده بودند. چشمانش به کف اتاق بود.

خانم رونالد به سمت آنتوان برگشت. "او زیاد بزرگ به نظر نمی رسد."

آنتوان گفت: "چهارده ساله است، فقط نسبت به سنش جثه کوچکی دارد. قبلاً دو سال کار کرده است؛ از خانواده‌ای در بروکلین معرفی‌نامه دارد".

"چرا کارش را برای آنها ادامه نداد؟"

"آنها اهل اتریش بودند و فقط برای مدتی کوتاه اینجا اقامت داشتند".

برای دختر سر تکان داد و دختر پاکتی را از جیبش بیرون آورد و به دست خانم رونالد داد.

"اِوا... خانم رونالد با صدای بلند خواند و صورتش را درهم کشید. "نام عجیبی است. اِوا دورسی"... تلاش کرد زشت به نظر بیاید.

آنتوان به تقلا درآمد تا اصلاحش کند، اما فایده‌ای نداشت. بیشتر عادت داشت که نام خانوادگی‌اش را سلاخی و آن را به نزدیک‌ترین شکل آوایی همتای آمریکایی‌اش درآورد، هرچند نتیجه آزاردهنده و گوش‌خراش بود.

"او بچه خواهر همسر است. هر دو والدینش مرده‌اند. وقتی به آمریکا رسیدیم، نام خانوادگی خودم را به او دادم".

خشونت‌ی در لحن صدایش بود. او از گذشته دختر خواهرزنش محزون بود و از برشماری آن برای افرادی شبیه خانم رونالد اجتناب می‌کرد، اما آخرین چیزی که می‌خواست، این بود که کسی اِوا را به‌عنوان دخترش اشتباه بگیرد.

او دختری ساکت، وظیفه‌شناس و باهوش بود؛ اما آنتوان، شوهرخاله‌اش، به‌طور غریزی به او اطمینان نداشت. مادرش پیش از ازدواج باردار شده و از مرض سل مرده بود. تحلیل ناخواسته آنتوان با توجه به شرایط این بود: اِوا همان سرشت را دارد و شبیه مادرش می‌شود.

خانم رونالد یک ابرویش را بالا برد.

"می‌بینم که به‌عنوان مستخدم یک بانو کار کرده‌ای. ممکن است مفید باشد". نامه را به او برگرداند. "ما چندین مهمان خانم داریم که خودشان را بانو تصور می‌کنند، اگرچه دروغ است و اصلاً این‌طور نیست".

دستور داد: "بیا اینجا، بگذار موهایت را ببینم".

اِوا سرش را خم کرد تا خانم رونالد موهایش را بررسی کند.

"نشانه‌ای از شپش نیست. خوب است... دستانت را نشان بده".

اِوا کاری را که به او گفته شد، انجام داد.

"تمیز است".

آنتوان به او اطمینان داد. "تمیز است، همسرم در این مورد بسیار سخت گیر است. او سالم است". خانم رونالد دست به سینه ماند. "با وجود این، کار سختی است. من متقاعد نشده‌ام که تو بتوانی از عهده کار بریایی". (نمی خواست خیلی آسان به این کار تن دهد). "حرفی برای گفتن داری؟" او با مکث به آنها نگاه کرد. "خانم فکر می‌کنم خودتان صلاح را بهتر می‌دانید. هرچند از فرصتی که به من می‌دهید، سپاسگزار خواهم بود".

دختری باهوش و مؤدب بود و می‌دانست چطور با یک بزرگ‌تر صحبت کند.

خانم رونالد سر تکان داد. "متشکرم که به قضاوت‌م اطمینان داری".

آنتوان نفس راحتی کشید.

خانم رونالد تصمیم گرفت و به آنتوان نگاه کرد. "آزمایشی او را استخدام می‌کنم. نمی‌توانم بیشتر از این قول بدهم". و به سرعت یادداشتی در دفتر جلوی رویش نوشت. "حالا، چیزهایی هست که باید درمورد کار در اینجا بدانی. دوشیزه دورسی آگاه باش! وارویک متفاوت از هر هتل دیگری در نیویورک است. دلیلش هم مشخص است. آقای هرست^{۵۶} این هتل را در همان زمانی ساخت که تئاتر زیگفلد^{۵۷} را بنا کرد. ستاره‌ها و مهرویان زیگفلد^{۵۸} به ما وابسته‌اند؛ از همه مهم‌تر، آنها مکانی آرام و امن برای اقامت می‌خواهند. ما دور از خانه، خانه‌شان هستیم. هر چیزی که می‌بینی، هر چیزی که با آن روبه‌رو می‌شوی، اینجا می‌ماند؛ بین این دیوارها. می‌فهمی؟" او سر تکان داد.

"بسیاری از این افراد رقصنده و اجراکننده هستند. باور کن گاهی اوقات شبیه احشام رفتار می‌کنند. با وجود این، مهمانان آقای هرست هستند. هرآنچه یک مشتری مرد یا زن بخواهد، برایش فراهم می‌شود. ما اینجا کارها را به روش سنتی انجام می‌دهیم؛ حضورت احساس می‌شود اما دیده نمی‌شوی. تو اینجا بخشی از وارویک هستی. این به معنای نداشتن کرم‌پودر، جواهر و رژلب است؛ همیشه باید کلاه بر سر داشته باشی. اگر مهمانی به تو توجه کرد، مخصوصاً یک مرد، تو در وظایف‌ات شکست خورده‌ای".

بلند شد، دسته‌کلیدی سنگین از جیبش بیرون آورد و کمدی را باز کرد که در سمت دیگر دفتر بود و یونیفرم‌های اضافه در آن آویزان بودند. "انتظار دارم سحرخیز باشی، نیازهای مهمانان را پیش‌بینی کنی؛ پیش از آنکه منتظر فراخوانده شدن باشی و مهم‌تر از همه باید مؤدب باشی".

همان‌طور که ادامه می‌داد، کمد را زیرورو می‌کرد و دنبال سایز مناسب می‌گشت. "ما خیلی جدی حواسمان به دزدی هست. بدون استثنا، همه تحت‌نظر هستند". او یونیفرم خاکستری را در دست گرفت. "این خیلی بزرگ

است، اما متأسفانه مجبوریم. می‌توانی خیاطی کنی؟

"بله، خانم."

"پس این را بگیر. نه خیلی تنگ، فهمیدی؟" دوباره کمد را قفل کرد. "و اگر بشنوم با جراید و ستون شایعات صحبت کرده‌ای، می‌توانی آماده باشی که بلافاصله چمدانت را ببندی، فهمیدی؟" اِوا سر تکان داد. "هر خدمتکار، مسئول نظافت و نگهداری پانزده اتاق است. وقتی سر وظیفه‌ای، به‌طور کامل به فرمان مشتری هستی. هیچ درخواستی اگر امکانش باشد، رد نمی‌شود. ما اینجا استانداردهایی بسیار بالاتر از هر مؤسسه دیگری داریم؛ بسیار بالاتر." و به سمت آنتوان برگشت. "گمان می‌کنم او نیاز به جا دارد."

"خب، اگر خیلی زیاد نیست..."

خانم رونالد حرفش را قطع کرد. "او مجبور است اتاقش را با کسی شریک شود و می‌خواهم بفهمی که هرگز حق نداری در هتل هیچ مهمانی، مرد یا زن، داشته باشی. واضح گفتم؟"

اِوا دوباره سر تکان داد. "اگر دوست داری وسایلت را بیاوری، می‌توانی عصر شروع کنی."

"خانم، اینها وسایلم هستند."

خانم رونالد به پایین نگاه کرد. بسته کوچکی، پیچیده در کاغذی قهوه‌ای کنار پای دختر بود.

"متوجهم. پس من به یکی از دخترها زنگ می‌زنم تا پایین بیاید و اتاقت را نشانت دهد. خانم کرین^{۵۹} تو را در وظایفت راهنمایی خواهد کرد."

"متشکرم خانم."

دفتر را ترک کرد.

آنتوان لحظه‌ای دم در مکث کرد و گفت: "من قدردان این هستم."

"بله، خب." خانم رونالد پشت میزش برگشت. "حواست باشد که تو را سربلند کند، آقای دورسی. من از اخراج

او لذت نمی‌برم، اما مشکلی هم ندارم که این کار را انجام دهم."

او به راهرو رفت. جایی که اِوا منتظر بود.

اِوا آنتوان را تماشا کرد که سیگار دست‌پیشش را از جیب پیراهنش بیرون آورد و روشنش کرد. آنتوان به‌تندی نگاهش کرد، مثل اینکه کار اشتباهی انجام داده است.

اِوا چشم‌هایش را به کف اتاق دوخت؛ جایی که افراد دیگر فقط کاشی‌های رنگی متفاوت می‌دیدند، او الگوها و

معادلات را می‌دید؛ بیست‌ونه کاشی سیاه در مقابل هشتادوهفت سفید — سه سفید به هر یک سیاه. اگر فقط با دقت کافی نگاه می‌کردید، دنیایی پنهان از نظم و تقارن ظاهر می‌شد.

"هر مشکلی که داشته باشی، فقط خودت هستی. می‌فهمی؟ به حد کافی بزرگ هستی که از حالا خودت پاسخ‌گو باشی."

"بله، آقا."

سپس برگشت و به سمت آشپزخانه زیرین گام برداشت و درون راهروی ماریج و طولانی که زیر هتل اصلی می‌رفت، ناپدید شد.

اوا نفسش را بیرون داد، انگار بعد از ساعت‌ها این اولین بار بود.

وزنی که روی مرکز سینه‌اش همه صبح فشار می‌آورد، سرانجام شروع به سبک شدن کرد. یونیفرمش را تا کرد و بالای بسته کوچک وسایلش گذاشت و پشتش را به دیوار تکیه داد و منتظر ماند.

تنها چیزی که صبح خورده بود، قهوه‌ای تلخ و غلیظ بود. شوهرخاله‌اش سر کار غذا می‌خورد و حالا که خاله‌اش رفته بود، از نظر آن مرد دلیلی نداشت که در آپارتمان غذا نگه‌دارد. معده‌اش جمع شده بود و قاروقور می‌کرد.

نمی‌خواست اتاقی را با یک غریبه سهیم شود، حتی مطمئن نبود شغلی به‌عنوان خدمتکار بخواهد، اما چیزی که او می‌خواست مهم نبود.

اوا چشمانش را بست.

۷۷۸ کاشی، کف اتاق خانم رونالد وجود داشتند. ۴۲۶ خاکستری و ۳۵۲ سفید. اگر آنها را در هم ضرب کنی ۱۴۹۰۹۵۲ به‌دست می‌آید. اگر ۳۵۲ تا از ۴۲۶ کم کنی، ۷۴ می‌شود و اگر ۴ را به‌علاوه ۲ و به‌علاوه ۶ کنی، ۱۲ می‌شود و اگر ۳ را به‌علاوه ۵ و به‌علاوه ۲ کنی، ۱۰ می‌شود و اگر ۱۲ را تقسیم بر ۷۷۸...

"به همین زودی سر کار خوابیدی، هه؟"

ناگهان چشمانش را باز کرد و دختری موطلائی را دید که جلوی ایستاده بود. او هم پیشخدمت بود، فقط یونیفرم اندازه‌اش بود. دست‌ها روی باسن، دختر به‌نحوی کلاهش را در زاویه‌ای دلربا تنظیم کرده بود؛ درست بین دو طره موی فرخورده بلوند که به پیشانی پهنش جلوه می‌داد. پاکیزه، خوش‌اندام و خاطر جمعی و غرور در حرکاتش وجود داشت.

" من سیس^{۴۰} هستم؛ کوتاه‌شدهٔ سیسیلی^{۴۱}". او یک دستش را جلو برد و دستِ اِوا را محکم تکان داد. " در صورتی که متوجه نشده‌ای، من اهل ویرجینیا هستم. به نظر می‌رسد اتاق را باهم شریک هستیم. می‌دانستم خوش‌شانسی‌ام زیاد طول نمی‌کشد؛ نزدیک یک هفته همهٔ اتاق برای خودم بود. به هر حال... آهی کشید. " حدس می‌زنم باید اطراف را نشانت دهم. دنبالم بیا".

اِوا را به سمت راهروی بلند هدایت کرد و از پلکان پستی بالا برد. زمانی که به طبقهٔ اول رسیدند، ایستاد. " آیا تابه‌حال در لابی بوده‌ای؟"

اِوا سرش را تکان داد، خیلی مضطرب‌تر از این بود که بتواند صحبت کند. لهجهٔ غلیظ جنوبی سیس و راحتی و بی‌دقتی‌اش او را تحت تأثیر قرار داده و به وحشت انداخته بودش. می‌ترسید صحبت کند، مبدا سیس از لهجه‌اش خوشش نیاید. این ماجرا در خانهٔ بروکلین اتفاق افتاده بود؛ جایی که آشپز اسکاتلندی اصرار داشت او را " بیگانه " خطاب کند، با وجود اینکه کارفرمایان آلمانی صحبت می‌کرد و خودش هم لهجهٔ گلاسکوئی داشت که به زحمت قابل فهم بود.

سیس پرسید: " این را دیده‌ای؟ " اِوا دوباره سر تکان داد. " ای بابا. مثل کسی هستی که کل زندگی‌اش را اطراف ورودی پستی کارکنان گذرانده است. بیا..."

سیس، درِی را باز کرد و آنها به لابی غربی خیره شدند.

طبق استاندارد هتل‌ها، آنجا ساده و صمیمی بود، اما اگر بزرگ‌ترین یا باشکوه‌ترین لابی هتل در نیویورک نبود، یقیناً یکی از فریبنده‌ترین‌هایشان بود: سنگ‌های مرمر کف زیر فرش‌های شرقی می‌درخشیدند؛ ردیفی از مبلمان با تعدادی متکای مخملی و ابریشمی؛ آینه‌های مورب که دیوارها را می‌آراستند و نیمرخ‌های زیبای دختران مرخص از کار را نشان می‌دادند که در مسیرشان به بار خودنمایی می‌کردند.

آنها بادقت و به دلیل بی‌نقصی اندامشان انتخاب شده بودند؛ همه یک‌قد، با پاهای خوش‌فرم و بلند. خنده‌هایشان در میان صدای کفش‌های پاشنه‌بلندشان و فش فش دامن‌های کوتاه‌شان شنیده نمی‌شد. پیانو نواخته می‌شد و شخصی آواز می‌خواند.

یک پادو در میان مهمانان با سینی نقره‌ای حرکت می‌کرد و بلند فریاد می‌زد: " مادام آرپژو^{۴۲}! مادام آرپژو!"

هوا بوی واکس برنجی، دود سیگار و الکل، شیرینی گل سوسن آسیایی تازه بریده‌شده می‌داد.

اِوا، زنی کوچک و چاق را دید که سرتاپا سیاه پوشیده و سرش را با دستاری مخملی به کمک سنجاقی یا قوتی محکم بسته بود و با یک جفت سگ تازی ایرلندی بزرگ پشمالو وارد شد. قلادهٔ چرم سیاه‌شان با مروارید تزئین

شده بود.

بلافاصله یکی از دربان‌ها، در کاسه‌های چینی برایشان آب آورد، آنها با صدای بلند خوردند و مقداری از آن را روی سنگ مرمر ریختند. چاله آبی را روی کف مرمری ایجاد کردند، درحالی‌که بانویشان ایستاده بود تا سیگاری روشن و پیغام‌هایش را در پذیرش چک کند.

"او چه کسی است؟" اِوا آن‌چنان میبهوت شده بود که فراموش کرده بود قصد حرف‌زدن نداشت. سپس بینی‌اش را بالا کشید. "هیچ‌کس؛ یک کنتس کثیف اهل پروس. هرگز حمام نمی‌کند و آن سگ‌ها را تقریباً آن‌قدری که باید، بیرون نمی‌برد. اتاقش بویی شبیه باغ‌وحش می‌دهد، آنها یک‌بار فرش اتاق را عوض کرده‌اند."

دخترها او را همان‌طور که چرخید و با گام‌های شاهانه به سمت آسانسور رفت، تماشا کردند. سپس محرمانه گفت: "مسئله این است که همه افراد مهم، اینجا به‌نظر معمولی‌اند و پرزرق‌وبرق‌ها معمولاً ورشکسته یا در حال ورشکسته شدن هستند. دقت کن، تو حالا در دنیایی وارونه هستی". سرش را تکان داد و گفت: "مدتی وقت می‌گیرد، اما به آن عادت می‌کنی".

اِوا اتاقی را با سپس، در زیرشیروانی سهیم شد. اتاق، دستشویی‌ای در یک گوشه، کمدی کم‌عمق و دو تخت‌خواب تک‌نفره باریک داشت، همچنین در آنجا پنجره‌ای به سمت نورگیر ساختمان بلندِ مقابل و کوچه پایینی بود. هیچ نمایی از آسمان وجود نداشت.

اهمیتی هم نداشت. هر دو دختر ساعت شش بیدار می‌شدند و در آشپزخانه پایین رأس ساعت شش و سی دقیقه غذا می‌خوردند که حکم محل استراحت کارکنان و مستخدمان را هم داشت. سپس به‌صاف منتظر می‌ماندند تا خانم رونالد یونیفرم‌ها و ظاهرشان را بررسی کند.

اِوا با موفقیت توانست یونیفرمش را کوچک‌تر کند؛ هرچند پیش‌بند سفید نازک و کلاه هنوز خیلی بزرگ و مضحک بودند. مرز مشخصی بین استخدام دخترها بود، کسانی که در میان مهمانان جلب‌توجه نکنند و مطابق نظر خانم رونالد شیک بودن مؤسسه را نشان دهند؛ بنابراین اِوا در طبقه پایین که کمتر مطلوب بود جای گرفت؛ به امید اینکه طی تابستان چند سانت دیگر رشد کند.

بعد از بررسی موها و ناخن‌های دخترها، خانم رونالد به آنها درباره مهمانان آن روز که وارد و خارج می‌شدند، به‌همراه خدمات خاصی که باید به آنها داده می‌شد توضیح می‌داد.

خدمات شامل بازیگر زنی بود که نیاز داشت پرده‌های مخملی سیاه در سوئیتش آویزان شود که بتواند در طول روز بخوابد و فقط باید در شب به او سرویس داده می‌شد؛ زمانی که در مهرویان زیگفلد یک بلوک آن‌سوتر روی صحنه بود. همچنین تهیه‌کننده فیلمی که از هرچیزی که دیگران استفاده کرده بودند، وحشت داشت؛ تخت‌خواب، تشک و پتو باید جایگزین می‌شدند، هر وقت که می‌آمد باید نو می‌بودند و ملاقه‌ها جدا از سایر مهمانان شسته می‌شدند؛ وظیفه‌ای که او فقط به خانم رونالد برای اجرایش اعتماد داشت (اما او مرتباً آن را به دختران دیگر می‌سپرد).

سپس درخواست‌های معمول بیشتری وجود داشت: سطل‌های یخ اضافی، ملاقه‌های اطلسی، درخواستی ویژه برای نوع خاصی از گل‌ها، رزهای گلخانه‌ای و گاردنیا بیشتر محبوبیت داشتند.

بعضی مهمانان درخواست می‌کردند هیچ نقاشی یا اثر هنری‌ای در اتاق‌هایشان نباشد، درحالی‌که بعضی نمی‌توانستند رنگ‌های خاصی را تحمل کنند و خواسته بودند که از دیدشان دور شود. غذاهای وارداتی با هزینه‌های اضافی فراهم شده بودند؛ شکلات‌ها از پاریس، آناناس تازه از مکزیک، چای سیاه از هند و سیگارهای ضخیم و بلند از کوبا. تقریباً هر روز پیانوهای بیشتری از راه می‌رسید، همان‌طور حیوانات عجیب؛ اتومبیل‌های جدید و تفنگ‌های شکاری؛ پلیس‌ها از ون‌های حمل جواهرات محافظت می‌کردند که در صندوق هتل نگه‌داری می‌شدند.

پیست رقص تعبیه شده بود، بنابراین بازیگران صحنه می‌توانستند تمریناتشان را انجام دهند. مبلمان برچیده شده و به جایشان میزهای ماساژ و تجهیزات ورزشی نصب شدند. یک هفته کل سالن اجتماعات بزرگ به رینگ مسابقه بوکس تبدیل شد؛ وقتی که جک دمپسی^{۶۲} با جک شارکی^{۶۴} در استادیوم یانکی مبارزه می‌کردند.^{۶۵}

بسیاری اوقات، مهمانان کارمندان خودشان را هم می‌آوردند. پیشخدمت مخصوص و خدمتکار خانم در حاشیه لابی، نامطمئن از جایگاه جدیدشان، دور از سرزمینشان، می‌چرخیدند. وقتی کارفرمایانشان در طول روز بیرون می‌رفتند، نه کاملاً مهمان و نه کاملاً خدمتکار، بدگمان و سردرگم آزادی جدیدشان بودند.

شهر تأثیر خطرناکی روی شخصیت خوددار عادی‌شان داشت. بیشتر از یک‌بار نه‌تنها سر، بلکه موقعیتشان را از دست داده بودند.

پیشخدمت مخصوصی خودش را به جای کارفرمایش، پرنس ولز، جا زده و بدهی زیادی در قمار در هارلم به‌بار آورده بود، قبل از آنکه به‌صورت وقیحانه با فاحشه‌ای سیاه‌پوست در اتاق رئیسش پیدا شود. و خدمتکار بانویی که هرگز لب به الکل نزده بود، تسلیم وسوسه شد و جایی نزدیک اسکله، کنار یک کارگر ایتالیایی بارانداز بیدار

شد که مؤدبانه با انگلیسی دست‌وپاشکسته به او اطلاع داد که آنها ازدواج کرده‌اند و او ادعای حقوق زناشویی دارد.

برای اِوا مشخص شده بود که از ریتا کرین^{۶۶}، زنی بزرگ‌تر از سنی نامشخص و یکی از ناموفق‌ترین الکلی‌های پنهان‌کار، وظایفش را یاد بگیرد. ریتا قمقمه‌ای در اعماق گاری لباس‌شویی نگه می‌داشت، یک بطری قدیمی الکلی ایزوپروپیل پر شده از جین در کم‌دش بود و آمپول مورفین در کیف‌دستی‌اش که دکتر برای اعصاب رو به وخامتش تجویز کرده بود. هر صبح با دستانی لرزان و دستانی کبود حاضر می‌شد. اِوا برایش سؤال بود که آیا او با چوب کتک خورده است؟ و نمی‌توانست بپرسد.

ریتا شاید زمانی زیبا بود، اما نوشیدن زیاد، شوهرهای سابق و علاقه به غذای انگلیسی سنتی هیکلش را کاملاً گرد کرده بود؛ نیم‌تنه بزرگش شبیه دماغه کشتی به دو پای سنگین با نوار رگ‌های واریسی باریک منتهی می‌شد. اجزای صورتش در چین‌های نرم پوست سفیدش گم شده بودند و چشمانش حالت اریب و کنجکاوی داشتند که آنها را به‌نظر غمگین می‌ساخت. لب‌هایش خیلی نازک بودند، طوری که فقط نشانه‌ای از دهان بر صورتش داشت. ریتا طوری حرکت می‌کرد که گویی از جاذبه زمین عصبانی است؛ گویی ایده کلی جسم فیزیکی سبب ناراحتی ناگفته‌اش می‌شود. در کل او شبیه مخلوقی پرورش‌یافته در زیر آب بود، جایی که به‌خاطر تاریکی حاکم بر آن اینکه چشم داشته باشی یا نه انتخابی بود و ستون فقرات جنبه تزئینی داشت.

ریتا در تمیزکاری خشن بود؛ تخت‌خواب را دیوانه‌وار مرتب و خشم مطلق در گردگیری‌اش چنان بود که اِوا را به شک می‌انداخت که او نه فقط قادر به جنایت است، بلکه به احتمال زیاد آن را تجربه کرده است.

شوهر آخرش یازده سال قبل مرده بود؛ حالا او با کارش ازدواج کرده بود. او از آن منزجر بود و مدام زیر لب ناسزا می‌گفت، طوری که یک راهبه تسبیح را از بر می‌خواند. هنوز به‌سختی متعهد به انجام هر وظیفه‌ای با استاندارد بالای خودش بود. طی سال‌ها، ریتا انتظارات زندگی خودش و دیگران را برآورده کرده بود و بر طبق آن همیشه انتظار بدترین‌ها را داشت و موفق می‌شد تا پتانسیل رطوبت و تیرگی را در هر آسمان بدون ابری پیدا کند.

برای دو هفته، ریتا به همه حرکات اِوا نظارت داشت؛ تکنیک شستن کاسه‌توالت را تصحیح می‌کرد، اصرار می‌کرد که هر فرش را کاملاً در خطوط عمودی و سپس دوباره افقی جارو کند و او را برای استعدادداشتن در تا کردن حوله‌های دستی کتان ملامت می‌کرد و هروقت به‌نظرش مناسب بود به جوانی و ظاهر و بیگانگی‌اش می‌تاخت.

اِوا خیلی زود فهمید که وقتی ریتا مست است، قابل‌تحمل‌تر می‌شود. در حقیقت، بعد از شیف‌ت، در آشپزخانه

می‌توانست تقریباً با مزه باشد.

در گذشته، در لیل^{۶۷}، اِوا پدربزرگی داشت که دائم‌الخمر بود. وقتی مادر بزرگش نیاز داشت او برای رویدادی مهم هوشیار باشد، همیشه او را به شکلات‌هایی که خودش تهیه کرده بود، مهمان می‌کرد. عادت داشت بگوید: "شکر او را آرام می‌کند."

اِوا نمی‌توانست شکلات تهیه کند، اما مدام برایش چای شیرین درست می‌کرد. ریتا غرغر می‌کرد، ولی به هر حال آنها را می‌نوشتید. خوش‌مشربش نمی‌کرد، ولی دست‌کم او را از بدجنسی بازمی‌داشت.

زمانی که اِوا دورهٔ آموزشی‌اش را تمام کرد، در همهٔ هنرهای خدمات خانگی از جمله تا کردن حوله‌های دستی ماهر شده بود.

ریتا سه کیلو وزن زیاد کرده بود.

اِوا خیلی زود خودش را با ریتم منظم زندگی هتل وفق داد. شب، دخترها لباس‌هایشان را می‌شستند، اتو و رفو می‌کردند و شایعاتی را که شنیده بودند بازگو می‌کردند.

رادیویی در آبدارخانهٔ آشپزخانهٔ پایینی بود که کارمندان اطرافش جمع می‌شدند، به ارکستر سیلورتاون کورد^{۶۸} یا کم‌دی آموس و اندی^{۶۹} گوش می‌دادند. نوشیدن موضوعی خارج از بحث بود که خانم رونالد درموردش سخت‌گیر بود و آنها فقط می‌توانستند ما یکدیگر برقصند.

یک دختر سیاه‌پوست بلندوباریک به نام والاس^{۷۰} کارشناس رقص چارلستون^{۷۱} معرفی شده بود و هرکس را به قیمت یک کوکاکولا آموزش می‌داد، حتی اگر شانس استفاده از مهارت جدیدشان نزدیک به صفر بود. عصر شنبه، به اعتراف در کلیسای سنت بنیفیس^{۷۲} و صبح یکشنبه، صبح زود، به مراسم عشای ربانی می‌رفتند.

سرگرمی‌های لذت‌بخش گاه‌وبی‌گاهی داشتند؛ برای اجراهای بعدازظهر، در ایوان تئاتر ستراند^{۷۳} چپانده می‌شدند و به دنبالش ساندویچی در پیشخوان مغازهٔ ریکر^{۷۴} می‌خوردند. گاهی اوقات می‌رفتند تا به چراغ‌های در میدان تایمز خیره شوند، منتظر می‌ماندند تا جمعیتی را ببینند که سالن تئاتر را ترک می‌کنند و دربارهٔ چیزهایی که زنان شیک پوشیده بودند، بحث کنند.

سایر مواقع، در طول سنترال پارک تا خیابان پنجم قدم می‌زدند و از فروشگاه‌های باشکوه می‌گذشتند، اما هرگز جرئت نمی‌کردند داخل شوند. در قسمت شرقی، مغازه‌های کوچکی بودند که مهاجران اداره‌شان می‌کردند؛ جایی که می‌توانستی پارچه بخری، کفش معامله کنی و کت و جواهر گرو بگذاری.

سیس، اِوا را به کتابخانهٔ عمومی برد و به او نشان داد که چطور کارت عضویت بگیرد. هر هفته، اِوا از آثار چارلز دیکنز، جین آستین، آنتونی ترولوپ^{۷۵}، هنری جیمز^{۷۶} و الیزابت گسکل^{۷۷} الهام می‌گرفت. او رؤیای قهرمانانی با پیشینهٔ ساده را می‌دید که توجه‌ها را به خود جلب می‌کردند؛ داستان‌های بلندپروازانهٔ عاشقانه در میان طبقات متفاوت اجتماعی و شانس و اقبال که ناگهان در خانه‌شان را می‌زند. در این صفحات، همه‌چیز، حتی برای دختری مثل او ممکن بود.

عصر یک روز یکشنبه، درحالی‌که کنار رادیو در آشپزخانه نشسته بودند و بافتنی می‌بافتند، سیس گفت: "مشکل تو رمانتیک بودن است و به‌همین خاطر به جایی نمی‌رسی. باید اهل عمل باشی. افراد رمانتیک خیلی راحت قلبشان می‌شکند".

ریتا برای اولین بار موافقت کرد. "درست است". و پاهای ورم‌کرده‌اش را روی جعبهٔ سبزیجات قرار داد. "تو به مردی با شغل مطمئن نیاز داری که نه الکل بنوشد و نه شرط‌بندی کند؛ مردی که تو یا بچه‌ها را خیلی کتک نزد و به کلیسا برود. هیچ‌کدام از شوهرهایم هرگز برای مراسم عشای ربانی به کلیسا نمی‌رفتند". به او هشدار داد. "بگذار این درسی برای تو باشد. حقیقت این است که هرگز به‌حدِ کافی هشیار نبودند که صبح یکشنبه از تخت بلند شوند".

سیس فکر کرد. "شاید چارلی من شخصی را بشناسد".

او نامزد دربان جوانی در هتل ایروکوئیس^{۷۸} شده بود که بالاترین رتبهٔ اجتماعی را در میان کارمندان طبقهٔ پایین داشت. سیس ازدواج را به‌عنوان یک ضربت و استراتژی سرنگونی غریزهٔ طبیعی مردان تلقی می‌کرد که باید با روش معینی موردحمله قرار بگیرد و به‌واسطهٔ بی‌رحمی و صوری نظامی حفظ شود.

در هفده‌سالگی، او دربارهٔ این مسائل فکر می‌کرد و نسبت به بقیهٔ همسالان خود از بیشتر مردان امتناع می‌کرد. با درآمد ماه اولش روی توپ پارچهٔ قیطان اصل ایرلندی برای لباس عروسی‌اش سرمایه‌گذاری کرده بود. سیس می‌دانست در کدام محله می‌خواهد زندگی کند، نوشته بود چه خانه‌هایی را می‌پسندد و دربارهٔ نام و حرفهٔ بچه‌های آینده‌اش که همه‌شان پسر بودند تصمیم گرفته بود. باوجود وضع مالی متوسطش، مجموعهٔ بی‌نظیری از لوازم خانگی، ظروف چینی و کتان را جمع کرده و زیر تختش انباشته کرده بود که به آن "صندوقچهٔ امید" می‌گفت.

چارلی فقط چند سالی از سیس بزرگ‌تر بود و هنوز بوسه‌های زیادی از او نگرفته بود، اما سیس پول و کار او را مدیریت می‌کرد؛ سیس او را به گرفتن شیفِت کاری اضافی مجبور می‌کرد و به امید اینکه روزی پشت میز

پذیرش قرار گیرد، او را وادار به گذراندن کلاس‌های حسابداری شبانه می‌کرد.

چارلی از او می‌ترسید و گاهی اوقات در پارک یا بعد از یک فیلم به دیدنشان می‌آمد (سیس به او اجازه نمی‌داد در تاریکی کنارش بنشیند، مبادا که برداشت اشتباهی کند). و او، ترس و غرور را در صورت چارلی وقتی اطراف سیس بود می‌دید.

سیس نصیحتش کرد: "مردی را انتخاب کن که مادر سختگیری دارد. مادر چارلی، بیوه‌ای با هفت بچه برای غذا دادن است و فقط یک انجیل دارد که به او آرامش دهد. چارلی از لحظه‌ای که بیدار می‌شود، احساس گناه می‌کند و عادت دارد از زنان دستور بگیرد".

او سرش را تکان داد.

او هرگز با سیس بحث نمی‌کرد. اگر می‌خواست عصری آرام داشته باشد، بحث با او عاقلانه نبود.

ریتا خندید. "خدای من!"

سرش را به سمت او تکان داد. "برای این یکی کار سختی در پیش داری سیس! او خیلی خشن‌تر از این است که تغییر کند".

همه به سمت او برگشتند.

احساس کرد گونه‌هایش سرخ شدند.

سیس پاسخ داد: "او هنوز بزرگ نشده است. تو موفق شدی چند بار شوهر کنی و ملکه سبا هم نیستی!"

وقتی موضوع گفت‌وگو تغییر کرد، او بلند شد و بیرون رفت.

درست بود، او خیلی لاغر بود و صورتی کشیده داشت، اجزای صورتش مثل شخصیت‌های کارتونی روزنامه یکشنبه بود.

سیس بلندقد و بلوند و شبیه یکی از دختران لبخندبرلب گیبسون^{۷۹} در پوستر تبلیغاتی بود.

او، کوتاه‌قد بود و شبیه خارجی‌ها.

بی‌هدف به کوچه پشتی رفت و تنها روی پله‌ها نشست. هوای شب‌های نیویورک مرطوب و گرم بود و از نفوذ خفه‌کننده‌اش دست برنمی‌داشت. و باین حال برای او، شهر زمزمه‌ای نهان از یک جنبش در مسیر پیشرفت داشت. در هر کتابی که او خوانده بود، قهرمان اعتماد به نفس نداشت و انتقادهای ناعادلانه‌ای از او می‌شد و اینها فقط تصمیم‌گیری‌شان را سخت‌تر می‌کرد. ریتا چه می‌دانست؟ اگر او، زندگی‌ای شامل ساییدن توالت‌ها می‌خواست، می‌توانست نصیحت ریتا را بپذیرد، ولی او نمی‌خواست. خیلی بیشتر از این می‌خواست.

مطمئن نبود دقیقاً چه یا چطور آن را به دست خواهد آورد، اما حالا نمی خواست درموردش فکر کند. می توانست به سادگی بنشیند و زیر نور ستاره های نه چندان دور لم بدهد؛ ستاره هایی که از زیر لایه های ضخیم ابر که آسمان شب را پوشانده بودند، چشمک می زدند.

پاریس، بهار ۱۹۵۵

دفتر فرانک لوین بیومن^{۸۰}، در خیابان رود ریولی^{۸۱}، طبقه بالایی یکی از راهروهای طاق دار قرار داشت. گریس، آخرین نوبت ملاقات عصر بود و بعد از قدری گفت‌وگوی گیج‌کننده من‌من‌کنان به زبان فرانسوی بریده‌بریده‌اش با منشی، اتاق موسیو تیسوت به او نشان داده شد که در گوشه‌ای با دو پنجره به سمت ضلع شمالی موزه لوور بود.

گریس نشست. هنوز بارانی‌اش تنش بود و کیف‌دستی‌اش را محکم روی دامنش نگه‌داشته بود. حضورش در این مکان، مثل رؤیایی بسیار واضح و کمی هشداردهنده، غیرواقعی بود.

عادت نداشت تنهایی مسافرت کند. مالوری اصرار کرده بود که در هتل رافائل^{۸۲} اقامت کند؛ جایی که او با مادرش پیش از جنگ بوده است. هتل در نزدیکی خیابان شانزله‌لیزه^{۸۳} قرار داشت، تمیز و باشکوه و ساکت بود — دلپذیرتر از هر جایی که گریس خودش انتخاب می‌کرد. اتاقش خیلی بزرگ نبود اما سقف بلندی داشت و با صورتی ملایم و سبز کم‌رنگ آراسته شده بود. رنگ‌های زنانه در نوسان پارچه ابریشمی و ضخیم منعکس می‌شدند — روتختی‌اش قلاب‌دوزی بود.

حتی چلچراغی بالای تختش بود. شب گذشته به پشت دراز کشیده و به آن خیره شده و حیران بود. احتمالاً فرانسوی‌ها در مقایسه با انگلیسی‌ها، انتظار داشتند چیزی جالب‌توجه‌تر اینجا وجود داشته باشد.

تراس کوچکی که به سختی چند متری پهنا داشت. گریس، درها را باز کرد، به بیرون قدم گذاشت و به خطوط عریض درختان پایین تراس خیره شد.

شهر بسیار زیبا بود. در لندن، ساختمان‌ها به هنگام جنگ هدف قرار گرفته و کل محله‌ها از بین رفته بودند. چشم‌انداز، زخم‌های عینی شکاف‌دار، توده‌سنگ‌های سوخته و بناهای عجیبی بود که زمانی ساختمان‌های باشکوهی بودند. اما اینجا، پیاده‌رو صاف و هموار بود. پاریس خسارت‌های زیادی را که به دلیل اشغال شهر سبب شده بود، پشت سر گذاشته بود، حتی هوا پاک‌تر بود، نه پر از رطوبت و زغال، بلکه خوش‌رایحه و همراه با نور خورشید آن منطقه قاره‌ای و گرما بود.

قهوه صبحانه خیلی قوی بود، کروسان^{۸۴} بیشتر شیهه بیسکویت یا کیک بود. چقدر ناعادلانه است که مردم آنها را هر روز می‌خورند! تنها شرمندگی نهانی از گिरافتادن بود که جلوی گریس را از فروکردن یکی اضافی در کیفش می‌گرفت.

بعد از ظهر، از جاردین دس تولریس^{۸۵} تا محل قرار ملاقاتش قدم زد. نوعی سرگیجه همراه با ترس داشت از اینکه

هیچ کس او را اینجا نمی شناخت. گمنامی اش او را هیجان زده و از خودبی خود می کرد.

دربان، به او نقشه شهر را داده بود، اما زمانی که خود شهر او را احاطه کرده بود، خودش را از تمرکز روی خطوط و علائم کوچک و منظم روی نقشه ناتوان یافت. همیشه شنیده بود پاریس زیباست، اما تصورش را نکرده بود. گریس همه چیز را سخت می پنداشت و فکر می کرد زیبایی فقط در کمال ظاهر می شود، اما حالا که اطرافش را می دید، از سادگی آنها متعجب می شد.

از درختان باریک و بلند که برگ هایشان بالای سرش خش خش می کردند تا ماسه های گچی که زیر پایش خرد می شدند یا ساختمان های کلاسیک که از سنگ های سفید یکسان بنا شده و همه هماهنگ بودند تا نور را نگه دارند. کل شهر در هاله ای ملایم از نور احاطه شده بود.

فرانسوی ها به زبان زیبایی مسلط بودند، درست همان طور که به او گفته شده بود؛ اما بیشتر از حد تصوراتش بود و در حقیقت معقولانه بود. اگر کسی ابزار و ذوق داشت چه کسی گوشه های ساختمان ها را به جای اینکه زاویه دار به هم برساند با قوس ملایمی نمی ساخت؟ و چه کسی نمی خواست تمام کاشی های سقف در شعاع شهر را باهم تطبیق دهد تا چشم اندازی هماهنگ از سایه های شیب دار آبی-خاکستری ایجاد کند که با سر دودکش های سفالی کوتاه تکمیل شود؟ هر چیز دیگر به نظری دقتی بود.

همچنین، با اینکه مردان و زنان ذاتاً جذاب تر از همتهای انگلیسی شان نبودند، با اطمینان لباس می پوشیدند و به جزئیاتی توجه می کردند که در انگلستان تکبر محسوب می شد. اینجا شیک پوشی ظاهراً کمتر از وظیفه اجتماعی نبود.

حتی حالا، در دفاتر وکلا، یکپارچگی و دقتی در رنگ ها و اندازه میلمان وجود داشت؛ مثل اینکه ویرایشگری زودتر وارد شده و هر حواس پرتی ای را برطرف کرده است.

در باز شد و دو مرد وارد شدند.

اولی مردی سالخورده با رفتاری خشک و رسمی و سیلی سفید و مرتب بود. مرد جوان تر با احترام پشت سر او ایستاد. "مادام مونرو؟"

مرد سالخورده بدون لبخند با سرتکان دادنی کوتاه به او خوشامد گفت و با لهجه غلیظ انگلیسی خود را معرفی کرد. "هنری لوین^{۸۶} هستم. اینجا شرکتیم است و این ادوارد تیسوت^{۸۷}، دستیارم. او به کار شما رسیدگی می کند. اطمینان دارم خدماتش رضایت بخش خواهد بود."

با گفتن این جملات، کمی خم شد، روی پاشنه اش چرخید و رفت.

گریس نمی دانست دلیل این معرفی ناگهانی چه بود.

"لطفاً او را ببخشید". موسیو تیسوت قدمی به جلو برداشت.

به نظر در اواسط سی سالگی بود، بلند و لاغر، ویژگی ای که با کت و شلوار راه راه سنتی به چشم می آمد. موهای تیره اش متناسب با چشمان سیاهش بودند. بیانش محتاطانه و هوشمندانه بود. توضیح داد. "او عادت ندارد انگلیسی صحبت کند". صدایش را با احتیاط پایین آورد. "می ترسید از او چیزی بپرسید که متوجه نشود".

گریس سر تکان داد و گفت: "اوه، می فهمم".

دستش را به سمت او دراز کرد. "مادام اجازه دهید آمدنتان را به پاریس خوشامد بگویم".
"متشکرم".

گریس دستش را دراز کرد، انتظار داشت با او دست دهد، او دستش را به آهستگی نگه داشت و قبل از آنکه رهايش کند، لب هایش درست بالای مچ سفید او توقف کردند.

این حرکتی آرام و رسمی و درعین حال صمیمی بود، درواقع لبانش پوست او را لمس نکردند، اما پوستش در جایی که ممکن بود لمسش کند مورمور شد.

"و بگذارید با این شروع کنم" ... موسیو تیسوت ادامه داد: "بسیار از فقدانان متأسفم. لطفاً اجازه دهید به هر نوعی که ممکن است شما را در طول اقامتتان یاری کنم".

گریس چشمانش را از او گرداند و زمزمه کرد: "خیلی ممنون".

از پیش تصمیم گرفته بود تا زمانی که بیشتر بداند، کم صحبت کند یا اصلاً صحبتی نکند، پس موضوع امن تری برای صحبت انتخاب کرد. "موسیو تیسوت انگلیسی تان خیلی خوب است".

"متشکرم".

تعریف را با سر تکان دانی تأیید کرد. "دقیقاً به همین خاطر است که برای ملاقات با شما انتخاب شده ام". روی صندلی پشت میز کارش نشست و در میان پرونده های قانونی به جست و جو پرداخت. "مادام مونرو، متأسفم که مجبور تان کردم این مسافت طولانی را طی کنید. هر چند شرایط وصیت نامه کاملاً معین است و البته تعداد زیادی امضا و جزئیات دیگر برای رسیدگی لازم است".

او پرونده درست را بیرون کشید و اسناد ضمیمه را بررسی کرد. "اینجاست. ارث تا حد زیادی شامل پولی از فروش ملک، همچنین موجودی سهام است که سهام در حال حاضر توسط شرکت بورس و اوراق بهادار لنسلت دلپ^{AA} مدیریت می شود".

باید اشتباه شنیده باشد. " ببخشید، شما گفتید یک ملک؟"

" بله، یک آپارتمان یا یک واحد، همان طور که در انگلیسی می گویند. ایشان تا زمان مرگش آنجا زندگی می کرد و بنابراین نمی توانست آن را زودتر نقد کند. ملک را ارزیابی کرده ایم و می توانم به شما اطمینان دهم که کاملاً با ارزش است". به نظر تعدادی صفحه رسمی را بیرون آورد و آنها را روی میز مرتب کرد.

" مادام دورسی یک وکالت نامه آماده کرده بود، بنابراین می توانیم از طرف شما فروش را مدیریت کنیم. من فقط منتظر امضای شما هستم تا اقدام کنم". به او نگاه کرد. " فکر می کنم — شاید هم اشتباه باشد — ترجیح می دهید که ما راجع به این موضوع اقدام کنیم تا اینکه خودتان با آن سروکار داشته باشید".

گریس به جلو خم شد تا به کاغذها نگاه کند، ولی معنای کلمات را نمی دانست.

" آنها به فرانسه اند، درست است؟"

" آه! بله". سرش را تکان داد. " معذرت می خواهم. خوشحال می شوم آنها را با شما مرور کنم یا اگر ترجیح می دهید، وکیل انگلیسی تان می تواند آنها را تأیید کند. می توانم ترتیبی دهم که ترجمه شوند".

گریس حرفش را قطع کرد. " معذرت می خواهم، اما مطمئن نیستم متوجه شده باشم. ممکن است همه را دوباره به من توضیح دهید؟ آهسته؟"

" بله، البته. شاید خیلی واضح توضیح نداده باشم. ببینید، برطبق شرایط وصیت نامه، شما کل پول به دست آمده از فروش ملک مادام دورسی را دارید، منهای دستمزد معاملات املاکی؛ برنامه داریم پیشنهادات چندین معاملات املاکی را بپذیریم و سپس البته با اجازه شما می توانیم آن را بفروشیم. به علاوه، اسناد سهام هم در اختیار شما قرار می گیرند، هرچند آنها جای دیگری مدیریت می شوند".

دهان گریس از تعجب باز بود و نمی توانست آن را ببندد. " من سهام و یک... یک آپارتمان به ارث برده ام؟ در پاریس؟"

" خب... موسیو تیسوت مکث کرد. " نه کاملاً. وصیت نامه مشخص کرده است که شما پول حاصل از فروش ملک را دریافت کنید. من فکر می کنم مادام دورسی می خواستند شما سرمایه را داشته باشید تا اینکه خود ملک را دریافت کنید. قصدش این بود که مبلغ زیادی را برای استفاده شخصی تان فراهم کند".

" مبلغ زیاد؟ برای استفاده من؟"

ناراحت کننده بود که تصور کنی یک غریبه، حتی یک غریبه خیراندیش با چنین جزئیاتی برای آینده تان برنامه ریزی کند.

"بله و کاملاً درخور توجه است".

"اما بدون شک او قصد نداشته است پول مستقیماً به من برسد، نه؟"

"برعکس. این دقیقاً چیزی است که او می‌خواست؛ آن‌طور که من فهمیدم او می‌خواست به شما استقلال مالی دهد. به فرانسه: Le droit de choisir. او به شما این حق را داد؛ یعنی حق انتخاب را".

گریس سرگیجه گرفت و دستانش سوزن‌سوزن شدند. "اما نه برای شخص من. منظورم این است که من که وارث اصلی نیستم؟"

او اخم کرد. "وارث اصلی؟"

"بله. منظورم این است که مطمئناً در اصل منظور شخص دیگری بوده، درست است؟"

"مادام، اسم شما به‌عنوان گیرنده در وصیت‌نامه آمده است".

"مطمئنید؟"

موسیو تیسوت اخم کرد.

گریس سعی کرد آب دهانش را قورت دهد، اما دهانش خشک بود؛ مثل اینکه زبانش از نمد درست شده بود. استقلال مالی! مقدار زیادی پول!

"موسیو تیسوت لطفاً یک لیوان آب به من می‌دهید؟"

"البته". او به سمت در رفت و به منشی گفت و لحظه‌ای بعد، یک لیوان آب به دستش داد. "خوبید؟ رنگتان پریده. مادام مونرو باید دراز بکشید".

گریس جرعه‌ای آب نوشید. "کمی خسته‌ام، فقط همین. عادت ندارم به‌تنهایی مسافرت کنم و این موضوع، برایم شوک‌آور بود".

"البته".

"آیا... مکث کرد، دوباره شروع کرد. "متأسفم، او را می‌شناختید؟ مادام دورسی را؟" تلاش کرد عادی به‌نظر برسد.

"من وصیت‌نامه را با او تنظیم کردم، اما فقط همین. شخصیت قوی‌ای داشت. متأسفانه او است که خیلی جوان فوت کرد". سایه نگرانی بر صورتش نشست. "مطمئنید نمی‌خواهید کمی تنها باشید؟ می‌توانم اتاق را ترک کنم".

"نه، متشکرم. حالا احساس بهتری دارم". لیوانش را روی میز گذاشت و خودش را مجبور کرد به چشمان او

نگاه کند. "موسیو تیسوت شما مطمئنید... اصلاً امکان دارد که شما با گریس مونروی اشتباهی تماس گرفته باشید؟"

موسیو تیسوت با احتیاط نگاهش کرد. "چرا این را می‌پرسید؟"

تکرار کرد: "آیا مطمئنید که من فرد واقعی هستم؟"

او دوباره به سمت پرونده رفت، یک پاکت بیرون کشید و آن را به او داد. "این شماست؟"

گریس بازش کرد؛ عکسی از روزنامه قدیمی که از بخش اجتماعی تایمز^{۸۹} بریده شده بود. آن عکس گریس و دو دختر جوانی را که برای اولین بار به مهمانی اجتماعی می‌رفتند با لباس رقص بدون یقه نشان می‌داد که روی پلکان مرمری بزرگ خانه گروسونر^{۹۰} ایستاده‌اند. زیر عکس نوشته شده بود:

"دوشیزه گریس مدلی، لیدی سوفیا هپسوود^{۹۱} و دوشیزه دافنه شربورن^{۹۲} در مهمانی خانه گروسونر حضور پیدا کردند."

همچنین تکه کاغذی تاشده وجود داشت. گریس بازش کرد. به دستخط یک زن با حروف اریب بود.

گریس جین مونرو (نام خانوادگی پدری مدلی)

میدان ورن ۳۹

لندن، ان دلیویک^{۹۳}

متولد: ۳۰ مه ۱۹۲۸

تنها فرزند جاناتان و کترین مدلی^{۹۴} از انگلیس، آکسفوردشایر^{۹۵}، چالوی غربی^{۹۶}، گریتهال^{۹۷}.

گریس خیره به آن نگریست.

کلمات به نظر در صفحه شناور و محو می‌شدند.

"مادام مونرو!"

ناگهان اتاق خیلی گرم و خیلی نزدیک شد. کاغذها از میان انگشتانش لغزیدند. کف اتاق افتاد.

صدای خودش را شنید که می‌گوید: "محبت می‌کنید یک تاکسی برایم بگیرید؟ فکر کنم بعد از شنیدن این حرف‌ها حال کمی خوب نیست."

موسیو تیسوت او را به هتل رساند. آنها در راه باهم صحبت نکردند. در طول راه گریس به بیرون پنجره و به خیابان‌های باریک و پیچ‌دار و مردمی که بسیار پرشورتر از مردم لندن بودند خیره شد. آنها از مغازه‌ها و شرکت‌ها وارد و خارج می‌شدند و به نظر، بیشتر از تفاوت زبانی از او فاصله داشتند. مردم فرانسه، فرانسوی زندگی

می کردند. چرا برای انسان هر چیزی را که نمی تواند به آسانی درک کند اسرارآمیز و فریبنده می شود؟

دستش روی دستگیره در بود، وقتی به هتل رسیدند، آن را کشید و باز کرد.
"متشکرم".

"مادام مونرو!" موسیو تیسوت ماشین را خاموش کرد و به سمت او برگشت. "خیلی کنجکاوم، اما قصد فضولی ندارم. رابطه شما با مادام مونرو چه بود؟"

"خب، موسیو تیسوت..." گریس صاف نشست و لحنی مغرورانه به خود گرفت. "من... من واقعاً مطمئن نیستم که این موضوع ربطی به شما داشته باشد".

اما تیسوت به طرز ناخوشایندی در برابر بی ادبی او مقاوم بود و با ترکیب فرانسوی آشکاری از لذت و افراط نگاهش می کرد. "مطمئناً".

او دوباره دستش را به سمت دستگیره دراز کرد.

موسیو تیسوت حدس زد: "شما هرگز او را ملاقات نکرده اید؟"

گریس خیره نگاهش کرد. "خنده داراست!"

"خنده داراست! هرچند من درست می گویم، درست است؟"

گریس اخم کرد و لب هایش را محکم به هم فشرد. باید تاکسی می گرفت.

تیسوت راحت به صندلی اش تکیه و ادامه داد: "من وصیت نامه خوانی های زیادی دیده ام. هرگز قبلاً ذی نفعی به مبهوتی شما ندیده ام. درست است مادام مونرو؟"

گریس مکثی کرد. "تا حدی".

"خب". دست به سینه شد. "شما ارثیه ای از زنی که هیچ وقت ملاقات نکرده اید، دریافت کرده اید. درست است؟"

"بله".

"اگر درست بگویم زنی که هرگز درباره اش نشنیده اید".

نگاهی به او انداخت. "چطور این را می دانید؟"

سؤالش را نادیده گرفت و دوباره پرسید: "درست می گویم؟"

"بله".

"خب پس... شانه بالا انداخت. "چرا چیزی نگفتید؟"

"من... من نمی دانم". لکنت پیدا کرد. با وحشت به عواقب کارش فکر کرد که امکان داشت سفری به ایستگاه پلیس محلی یا سفارت انگلیس باشد. "مطمئن نبودم چه اتفاقی خواهد افتاد".

"هیچ اتفاقی نمی افتد. ارثیه مال شماست، صرف نظر از اینکه او را می شناسید یا نه. شما کار اشتباهی نکرده اید".
اقرار کرد: "احساسی مثل این است که دزدی می کنم". دستش را از روی دستگیره برداشت.
"این غیرمعمول است".

"بله، اما او نام، آدرس و حتی آن عکس روزنامه را داشت".

"دوست خانوادگی است؟"

"گمان می کنم والدینم را قبل از فوتشان می شناخته. باوجوداین، چه کسی پولش را به فردی کاملاً غریبه می دهد؟ و کدام غریبه آن را می گیرد؟"

"نمی دانم". این فکرها بیشتر از آنکه آشفته اش کنند، علاقه مندش کرده بودند.

"آیا هرگز درباره وصیت نامه به شما توضیحی داد؟"

"نه. من فقط یک بار او را دیدم، وقتی وصیت نامه را تنظیم کرد. او از طریق مشتری دیگرمان، ژاکوس هیور^۸، به ما معرفی شده بود".

گریس تکرار کرد. "هیور؟" سعی کرد نام را به خاطر بیاورد. "قبلاً این نام را کجا دیده ام؟"

"روی شیشه همه داروخانه های شهر. او مالک یکی از بزرگ ترین محصولات آرایشی در فرانسه است".

"بله، البته!"

رژلب هیور. آگهی نقاشی‌ای را از یک زن زیبا با موهای تیره نشان می‌داد؛ زنی با چشمان بسته و روسری
ابریشمین سیاه که تیره‌ترین رنگ قرمز رژلب را زده بود. در پایین به‌سادگی نوشته شده بود:
Embrasse-moi.^{۱۹} به این خاطر به تصویر دقت کرده بود که به‌نظر خیلی جسورانه می‌آمد، این نوع پوسترها
را در انگلستان نمی‌دید.

سعی کرد تمام چیزهایی را که تابه‌حال دیده یا شنیده بود، کنار هم قرار دهد. "بنابراین، مادام دورسی همسرش
بود؟"

"خب، نه..." به‌سمت او نگاه کرد. "او اوایل سال درگذشت؛ همسرش هنوز زنده است. می‌دانید انجام
کارهای... در انگلیسی به آن چه می‌گویید؟ کارهای قانونی موسیو هیور بر عهده ما نبود، او با شرکت بزرگ
دیگری برای این کارها همکاری داشت. ما با مسائلی که به رویکرد قانونی ملاحظه‌کارانه‌تری نیاز داشتند،
سروکار داشتیم."

"چه جور ملاحظه‌کارانه‌ای؟"

"او معشوقه‌اش بود."

"اوه!"

گریس به سنگ‌فرش خیابان روبه‌رویش خیره شد. طبیعتاً اولین واکنشش این بود که آن زن را قضاوت کند و
این وقتی سخاوت را در حقت تمام کرده است، کاری آسانی نبود.

آنها لحظه‌ای ساکت نشستند.

"آیا وقتی وصیت‌نامه را تنظیم می‌کرد، اشاره‌ای کرد یا سرنخی داد که مثلاً چرا پول را به من می‌دهد؟"

او سرش را تکان داد. "این سؤال هرگز پیش نیامد. او اطلاعاتی داشت که نشانتان دادم. به‌محض اینکه شروع
کردیم، آنها را به من داد. به خاطر نمی‌آورم که هرگز درمورد جنبه شخصی وصیت‌نامه بحث کرده باشیم. او
کاملاً آماده آمد. یادم هست از اینکه چقدر طرح خواسته‌اش واضح و همه‌چیز سراسر است بود، بسیار تحت‌تأثیر قرار
گرفتم. نگرانی اصلی‌اش به‌نظر این بود که دارایی باید با نهایت سرعت ممکن تسویه شود و ارثیه باید توسط
خود شما شخصاً دریافت شود."

نکته عجیبی بود. "واقعاً؟"

او سر تکان داد. "اگر با شخص دیگری می‌آمدید، از آنها می‌خواستم بیرون منتظر بمانند."

"می‌فهمم."

دلواپسی و برنامه‌ریزی‌ای که این غریبه برای او انجام داده بود، خوشحالش کرد.
باران نم‌نم شروع به باریدن کرد و بخار ملایمی به‌آهستگی روی شیشه جلوی ماشین نشست.
آهسته پرسید: "چه شکلی بود؟"

"خیلی خوب؛ با موهای تیره. در اوایل چهل‌سالگی و بسیار جذاب بود، اما می‌توانستی ببینی که به‌نوعی درد می‌کشد و فکر می‌کنم همین او را طوری فرسوده می‌کرد که در صورتش مشخص بود."
شب فرارسیده بود، حالا گریس به سنگ‌فرش مرطوب و درخشان در نور چراغ لرزان خیره بود. "اصلاً نمی‌دانم چه کار کنم."

"نیاز ندارید هیچ‌کاری انجام دهید. می‌توانم به شما اطمینان دهم که وصیت‌نامه کاملاً قانونی و قابل‌اجراست. وقتی کاغذها را امضا کنید، به‌راحتی می‌توانید عواید فروش را بگیرید و به لندن برگردید."
"اما چطور؟" متوجه نبود که انجام این کار چقدر برایش غیرممکن بود؟ "نمی‌توانم به زندگی‌ام ادامه دهم، بدون اینکه حتی بدانم او چه کسی بوده یا چرا آن را به من داده است. این مرا دیوانه خواهد کرد!"
او پیشنهاد داد: "به آن مثل برنده شدن لاتاری فکر کنید."

"موسیو تیسوت، من به قمار اعتقادی ندارم. برایم شانس تصادفی نیست. جهان با ریسمانی نامرئی محدود شده است. فقط باید کمی سرگرم‌شان را شل کنیم تا همه‌چیز برایمان مشخص شود." سر گریس، به‌سمت او چرخید. "مطمئنید که اشتباهی صورت نگرفته است؟"

او صاف نشست، واضح بود که از تکرار این سؤال عصبانی است. "می‌توانم به شما اطمینان دهم که من عادت به اشتباه کردن ندارم و هیچ مدرکی ندارم که اِوا دورسی هم اشتباه کرده باشد. برعکس، همه اطلاعاتی که او فراهم کرده است تاکنون درست بوده‌اند."

گریس آهی کشید و دستش را روی صورتش گذاشت. هیچ پاسخی برای سؤالاتش نبود. حالا سردردش شروع شده بود. "من کاملاً سردرگم. صادقانه هیچ نظری ندارم که از کجا شروع کنم."
موسیو تیسوت لحظه‌ای فکر کرد.

همکاران ارشدش به او دستور داده بودند که با این پرونده با احتیاط و سرعت ممکن برخورد کند. آنها می‌خواستند تا از هر رسوایی که ممکن است روی بازماندگان خانواده هیور تأثیر بگذارد جلوگیری کنند، اما انتظار نداشت که مادام مونرو تا این حد با این شرایط سردرگم شود. عدم تمایلش به پذیرش ساده میراث بوی دردسر می‌داد. اصرارش به دانستن جزئیات بیشتر نشان از شخصیتی داشت که این روزها نایاب بود. بنابراین،

موسیو تیسوت برخلاف دستورالعملش، تصمیمی نامتعارف گرفت.

"خب، پس... ماشین را روشن کرد و حقیقت امر را گفت. "شما به کمک نیاز دارید".
"کجا می‌رویم؟"

"مادام مونرو، دوست دارم کمک کنم، اما نمی‌توانم تا شامم را نخورم کاری انجام دهم". حرکت کرد. "یک رستوران در گوشه خیابان است".

گریس با تعجب نگاهش کرد. "و شما مرا همراهتان می‌برید؟"
"برنامه‌ای دارید؟"
"من... نه".

"پس این به نظر بهترین کار است". و برای اولین بار موسیو تیسوت لبخند زد؛ تا اندازه‌ای حیرت‌آور، لبخندی زاویه‌دار با دو چال گونه تکمیل شد. "من نمی‌توانم معمایان را حل کنم، اما دست کم می‌توانم به شما غذا بدهم".

موسیو تیسوت گریس را به کافه با میخانه‌ای در یک سو و رستوران رسمی‌تری در طرف دیگر برد. کارکنان آنجا به نظر او را می‌شناختند و به سرعت آنها را پشت میزی در گوشه رستوران نشاندند، جایی که آنها شانه‌به‌شانه نشستند و به فضای داخلی رستوران نگاه کردند. گریس از زمان ازدواج تا به حال با مردی که شوهرش نبود تنها شام نخورده بود، اما شاید به خاطر شرایط یا بیگانگی آن کشور، از آنچه تصور می‌کرد آسان‌تر بود. موسیو تیسوت به نظر انتظار گفت‌وگو نداشت. آنها نشستند و دیگرانی را که شام می‌خوردند تماشا کردند – کاری سرگرم‌کننده در آن موقعیت.

گریس منو را بررسی کرد. "فکر می‌کنم راگوت دِ کو آگنثو^۱ بخورم". تصمیمش را گرفت و آن را بست.
"خورش گردن بره! انتخابی عالی است".

"گردن بره؟" گریس دوباره منو را برداشت.

موسیو تیسوت لبخند زد. "می‌خواهید برای هر دویمان سفارش دهم؟"

"خب... در جست‌وجوی غذایی آشنا، دوباره لیست را بررسی کرد. "متأسفانه خیلی غذاهای فرانسوی را نمی‌شناسم، مشکل اینجاست".

"خب پس... به عقب تکیه داد و پاهای بلندش را دراز کرد. "بگویید دوست دارید در منزل چه بخورید و من

راهنمایی تان می‌کنم."

"خب، گمان می‌کنم من مقدار زیادی... نان برشته می‌خورم."

"نان برشته؟" گردنش را کج کرد، مثل اینکه شاید درست حرفش را نشنیده است. "متأسفم، در منوی غذا نیست."

"مسئله این است که من به غذای خیلی... خیلی فرانسوی عادت ندارم."
"مادام، شما در پاریس هستید."

"بله، اما می‌دانید منظورم چیست، نه؟ بشقایی با مزه و چاشنی خیلی زیاد؟"
"چطور غذایی می‌تواند چاشنی زیادی داشته باشد؟"
"منظورم چاشنی‌های تند مثل پیاز و سیر... است."

آنها با تفاوت فرهنگی زیاد به هم خیره شدند.

گریس تسلیم شد و منو را روی میز گذاشت. "بله، به شما اعتماد می‌کنم."

گارسون آمد و موسیو تیسوت برای هر دو نفرشان سالاد مخلوط، مرغ آب‌پز و یک بطری نوشیدنی سفارش داد. موسیو تیسوت برایش یک لیوان پر کرد و نان را به او داد. گریس تازه فهمید که خیلی گرسنه است. زمان ناهار گذشته و او آن را فراموش کرده بود.

تکه‌ای از نان باگت را با دست جدا کرد؛ ترد اما نرم و هنوز وسطش گرم بود. شگفت‌انگیز بود، چگونه نانی بسیار ساده و خیلی ابتدایی می‌توانست این چنین خوشمزه باشد و کاملاً متفاوت با نان‌های انگلیسی!

"این زن کیست؟" گریس با صدای بلند فکر کرد و نان را بلعید. "سؤال این است و اینکه چرا این پول را به من داده است؟"

موسیو تیسوت سر تکان داد. "البته، چیزی که دوست دارم بدانم این است که قصد دارید با آن چه کار کنید؟" به آن فکر نکرده بود، شاید به این خاطر که واقعاً باور نداشت پول متعلق به اوست.
"مطمئن نیستم." جرعه‌ای از شرابش را نوشید.

"می‌توانید خانه‌ای جدید بخرید، به مسافرت بروید، آثار هنری جمع‌آوری کنید، سرمایه‌گذاری کنید..."

"شاید." او با گرفتن تصمیمات مالی آشنا نبود. "گمان می‌کنم بهترین کار این است که با وکیلی حرفه‌ای گفت‌وگو کنم." و دستانش را جلوی جمع کرد.

"من وکیلَم."

"خب، بله، اما به شخصی آشنا به قانون انگلیس نیاز دارم."

او به دستانش فشار آورد. "بله، اما آنها فقط می‌توانند راهنمایی‌تان کنند. دوست دارید با آن چه کنید؟"
گریس لحظه‌ای فکر کرد. "زندگی موسیو تیسوت! دوست دارم در راحتی و آرامش بسیار زندگی کنم." و سپس در کمال تعجب خودش، افزود: "کسی به من نگوید چه کار کنم یا چه کار نکنم."

لیوانش را بلند کرد. "آرزویی پسندیده!"

"مسخره‌ام می‌کنید؟"

"نه، من کاملاً جدی‌ام. مردم اعتقاد دارند که درواقع این امر یک هنر است. خوب زندگی کردن و اینکه به راحتی با استانداردهای خودشان زندگی کنند، بلوغ خاص روحی می‌طلبد؛ شخصیتی استثنایی، کمال حقیقی و..."

"و پول." گریس تکه دیگری از نان را جدا کرد.

"آن کمک می‌کند."

گریس نگاهش کرد. شاید به خاطر بودنش در پاریس بود یا موقعیت عجیبی که در آن قرار گرفته بود، اما احساس راحتی کرد که پرسد: "آیا با استانداردهای خودتان زندگی می‌کنید؟"

لحظه‌ای فکر کرد. "مادام فکر می‌کنم این یک مزیت است. چیزی که از راه شجاعت و مشقت بسیار به دست آمده است."

گریس خندید و سرش را تکان داد. "سؤالم را پاسخ ندادید."

لبخند زد. "گاهی اوقات... گاهی اوقات انجام می‌دهم و زمان‌های دیگر چیزی را انجام می‌دهم که از من انتظار دارند."

جمله عجیب و صریحی برای گفتن بود، مسئله‌ای که به هر حال گریس متوجه‌اش شد. فقط هرگز نشنیده بود که کسی آن را با صدای بلند بگوید.

موسیو تیسوت نگاهی کرد و موضوع را به قلمرو امن‌تری کشاند. "و در کجا آرام زندگی می‌کنید؟"

"نمی‌دانم. شاید کنار دریا. اما هر کجا باشد، آنها این نان را درست خواهند کرد."

"و شوهرتان؟ او از این ارثیه چه می‌خواهد؟"

او غافلگیرش کرد، اولین بار طی ساعت‌ها بود که به راجر فکر کرده بود و حالا، متعجب، مطمئن نبود چه بگوید.

"شوهرم؟"

"بله، او چه فکری می‌کند؟"

به پایین نگاه کرد و خرده‌نان‌های روی رومیزی را پاک کرد. " نمی‌دانم، درحقیقت، فرصتی نداشته‌ام که درباره‌اش با او صحبت کنم."

" می‌فهمم ". به نظر می‌رسید مثل اینکه آن را کاملاً باور نکرده بود.

" خب، باید نظرات خودش را داشته باشد."

" بله، مطمئناً."

سکوئی مؤدبانه حاکم بود.

موسیو تیسوت بعد از مدتی گفت: " خط ساحلی باشکوهی در جنوب فرانسه وجود دارد."

گریس تأیید کرد: " بله ". و خوشحال بود که موضوع مربوط به او را دنبال نکرده است. " من هرگز آنجا نبوده‌ام، اما از دیگران شنیده‌ام."

جوجه در دیگ گلی سرپوشیده قرمز با سبزیجات و سیب‌زمینی‌های کوچک تازه سرو شد؛ گرم و آب‌دار، گوشت از استخوان جدا شده بود. خوراکی ساده و پر از طعم‌های متفاوت بود. به نظرش افراطی و عجیب آمد. وقتی موسیو تیسوت توضیح داد که در اصل یک خوراک روستایی بوده است، شگفت‌زده شد.

کمی شانه بالا انداخت و توضیح داد: " جوجه درون دیگ. گفتید چیزی ساده می‌خواهید." " خوشمزه است."

مشری‌ها، بعضی برای شام، بعضی فقط برای قهوه می‌آمدند و می‌رفتند. کافه کوچک مرکز دنیای کوچک خودش بود و با جمعیت محلی خودش می‌چرخید. همه به نظر همدیگر را می‌شناختند و برای ابراز عقاید پرشور نسبت به یکدیگر هرگز خودشان را کنترل نمی‌کردند؛ آزادانه صحبت می‌کردند، به یکدیگر مشاوره ناخواسته می‌دادند و در سراسر میزها اظهار عقیده می‌کردند. یک خانواده وارد شدند، چندین زوج، یک زوج مسن که زیبا لباس پوشیده بودند، یک عده مرد جوان در مسیرشان به باشگاه، مرد پیری که تنها روزنامه می‌خواند، دو زن میان‌سال... آنها تماشا می‌کردند و می‌خوردند؛ برای اینکه گریس از مکان لذت ببرد، موسیو تیسوت گهگاهی برایش ترجمه می‌کرد.

به سمت دو زن که حالا روبه‌روی هم نشسته بودند، سر تکان داد. " آنها سینما بوده‌اند ". صدایش پایین بود. " این یکی می‌گوید از مادر خوشش نیامد و نقش اصلی مرد خیلی چاق بود، اما صورت دلپذیری داشت."

" فیلم چه بود؟"

" هومم ". سعی کرد بشنود. " مارتی؟^[1] ظاهراً هر دو در پایان گریه کرده‌اند و حالا می‌نوشند که احساس بهتری

پیدا کنند."

"اوه، بله! می‌خواهم آن را ببینم. شنیده‌ام خیلی خوب است."

"و آن طرف..." او به زوج پیری که درگیر بحثی جدی بودند اشاره کرد. مرد دستش را تکان می‌داد، زن دستمال سفره‌اش را تا کرد و آن را محکم روی میز قرار داد. آماده بودند که بیرون بروند. "مرد فکر می‌کند گوشت گوساله خوب بوده است. زن می‌گوید خیلی کپَر^{۱۲} داشته و لیموی کافی نداشته است."

گریس نمی‌توانست این را باور کند. "آنها این‌طوری درباره غذا دعوا می‌کنند؟" موسیو تیسوت سر تکان داد.

"هرگز در انگلیس چنین اتفاقی نمی‌افتد."

او لبخند زد. "می‌دانم."

از رستوران خارج شدند، از آنجاکه باران متوقف شده بود، موسیو تیسوت با او مسافت کوتاه تا هتل را پیاده‌روی کرد.

گریس بیرون هتل ایستاد. "موسیو تیسوت از آنچه گفتید، حدس می‌زنم شما به آپارتمان مادام دورسی دسترسی دارید، درست است؟"

"بله، البته."

"و آنجا هنوز فروخته نشده است؟"

"نه."

"فهمیدم". گریس دست به سینه شد. "لطفاً می‌خواهم آن را ببینم."

مکئی کرد. "کار من این بود که مطمئن شوم شما عواید فروش را دریافت می‌کنید، فکر نمی‌کنم که هرگز قصد مادام دورسی این بوده باشد که شما ملک او را ببینید."

گریس اصرار کرد. "شاید، اما بدون امضای من در اجازه‌نامه وکیل، هیچ فروشی در کار نخواهد بود. درست می‌گویم؟"

آهسته گفت: "بله... درست است."

"این موقعیتی است که نیاز به برخورد قانونی ملاحظه‌کارانه‌تری دارد."

چشمانش باریک شدند. "شما خیلی سرسخت هستید، نه؟"

"و باور دارم که شما گیر افتاده‌اید."

روی پاشنه‌اش چرخید، موسیو تیسوت دستانش را در ته جیبش فروبرد.

گریس بسیار زیرک‌تر از چیزی بود که تیسوت فکر کرده بود؛ او باهوش بود و رفتارهای خاص انگلیسی‌اش جالب بود. می‌توانست به‌سادگی آپارتمان را نشانش دهد و این کار را سریع تمام کند. "خیلی خب... مادام مونرو، می‌خواهید فردا چه ساعتی دنبالتان بیایم؟"

تقریباً هر شب نوعی مهمانی در هتل برگزار می شد. بسیاری در بار شروع می شدند و سپس راهشان را به اتاق ها می یافتند، اما اغلب هیجان ساده ای از رقص و مستی بود که ناگهان هیاهو ایجاد می کرد؛ همانند نوعی مجلس میگساری که بر تمام اتاق مسلط می شد. درها باز بودند و مهمانان که قبلاً حتی در شرایط سر تکان دادن نبودند، در راهروها جمع می شدند، می خندیدند و فریاد می زدند - موزیک و دود هوا را پر می کرد. نوشیدنی های غیرقانونی ظاهر شده و بطری ها دست به دست می شدند، یخ بیشتر در لیوان ها تقاضای دائمی بودند. در طول شب، ماشین ها که از انتهای دیگر شهر یا حومه می آمدند، در بیرون هتل متوقف می شدند و با مهمانان جدید پر شده بودند، دخترها روی پای هم می نشستند و با شادی جیغ می کشیدند و مردان جوان کت مهمانی می پوشیدند، گویی همیشه برای چنین مراسمی آماده بودند. با عجله از دربان می گذشتند و سروصدا را همانند سگ شکاری از بویس دنبال می کردند و می ترسیدند که "بخش مهمی" را از دست دهند.

دختران گروه همسرایان^{۱-۲} زیگفلد مشهور، به این خوش گذرانی های دائمی عادت داشتند. گهگاهی بین جدال هوشیاری و مستی از حرکت می ایستادند. کل بازیگران مهرویان، به نظر، برای همیشه محکوم به سرنوشت مشقت بار سیزیف وار^{۱-۴} بودند. از اتاقی به اتاقی، طبقه به طبقه تلوتلو می خوردند؛ در جست و جوی کوکتل بعدی و شریک رقص بعدی بودند. صبح روز بعد یا بیشتر اوقات اواخر عصر روز بعد، نجات یافتگان را می توانستید در راهروها و لابی، با چشمان پف کرده سرگردان ببابید. دخترها کفش و کیف دستی هایشان را گم کرده بودند و مردان چنگ زنان به سوئیچ ماشین، با خاطرات مبهم از جایی که ممکن بود شب قبل پارک کرده باشند، قبل از اینکه بروند مؤدبانه درمورد جایی که بودند می پرسیدند.

تمیزکاری بعد از این جشن ها خوشایند نبود. غیرمعمول نبود بینید افراد خودشان را در بالکن، در گلدان نخل یا سطل یخ رها کرده باشند؛ جوراب های سرگردان و لباس زیرهای پیچ خورده کنار ستون تخت، گیر کرده بین آسانسورهایی که برای حمل غذا استفاده می شد و چپانده شده بین کوسن های مبل؛ استخر استفراف که مگس ها و سوسک های حمام را جذب کرده بود در کنار خون و رزلب باید حسایی ساییده می شد تا از روی فرش پاک شود. تقریباً هفته ای یک بار، پیکر شخصی پیدا می شد، گاهی اوقات کاملاً به نظر می آمد که مرده باشد اما معمولاً در اوج مستی بود؛ فردی که هیچ کس نمی شناخت یا به یاد نمی آورد و در نهایت توسط پلیس محلی به بیمارستان منتقل می شد.

در همان زمان، ستاره های فیلم و برادوی ورودی خیره کننده و شایسته داشتند. داگلاس فیربانکس^{۱-۵}، ویل روجرز^{۱-۶}، جان گیلبرت^{۱-۷}، دلیو. سی. فیلدز^{۱-۸} بسیاری اوقات زنان جوان را در بار افسون می کردند، و روت

ایتینگ^{۱۹}، ماریون دیویس^{۲۰} و فنی برایس^{۲۱} را می‌توانستی یک نظر بینی؛ پیچیده در خزها که پیش از ناپدید شدن در ماشین‌های راننده‌دار از لابی می‌گذشتند.

محیط خود با اتفاقاتی که در آن می‌افتاد، سرزنده بود. شهرت، مسمومیت، رویارویی ناگهانی، هر دو خوشایند و ناخوشایند، به سادگی اتفاق می‌افتادند و همه توقف‌ناپذیر و غیرقابل پیش‌بینی همانند هوا بودند. و در تابستان، ماجرا بدتر می‌شد.

وقتی یک صبح گرفته سه‌شنبه پارچه‌های کتان را تا می‌کردند، سیس آهی کشید. "آقای وکسمن^{۲۲} دوباره سعی کرد خودکشی کند".

"منظورت چیست دوباره؟"

"او این کارش را هر چند وقت یک‌بار انجام می‌دهد. خیلی مست می‌کند، شروع به سروصدا و فریاد کشیدن می‌کند و سپس روی لبه پنجره می‌رود و مدتی آنجا می‌ایستد. او باید اینجا را ترک کند. قبلاً یک‌بار از او خواسته‌اند، اما این دفعه باید به پلیس بگویند این کار را انجام دهد".

"چرا این کار را می‌کند؟"

"سؤال این است که چرا این کار را نمی‌کند؟ منظورم این است اگر می‌خواهی بپری، بپرا! این همه تناقض خیلی ناراحت‌کننده است. قرار بوده تعدادی فیلم‌نامه بنویسد یا چنین چیزی و هر دفعه او فقط مجبور است بیرون برود و هیاهو به راه بیندازد: چیزی برای زندگی وجود ندارد! همین است! خدا وجود ندارد! هیچ چیز نمی‌تواند نجات دهد! سال گذشته همه وحشت‌زده شدند. امسال فقط اجازه دادند ادامه دهد و بعد از مدتی برگشت و خودش حمام کرد".

"می‌داند که خودکشی گناه است؟"

"خب ایستادن روی لبه پنجره همه را ناراحت می‌کند. به علاوه، وکسمن یهودی است. آنها می‌توانند هر کاری که دوست دارند انجام دهند".

"چه کسی می‌داند...؟ او یک سری ملاقه تازه را مرتب کرد. شاید هم منظوری دارد".

سیس خیره نگاهش کرد. هوا خیلی گرم‌تر از قبل بود و همه را کج خلق‌تر کرده بود. "چه مرگت شده است؟" "نمی‌دانم، فقط می‌گویم..."

"اوه، راستی!" سیس حوله حمام را با تحکمی ناگهانی تکان داد. "خدا کارهای بهتری برای انجام دادن دارد تا

اینکه آقای وکسمن را از طبقه یازدهم به پایین پرت کند و من قصد ندارم اجازه دهم چند مرد دیوانه به من درمورد طبیعت الهی دیکته کنند". سپس متوقف شد. "هی کافر! این کفش ها را از کجا گرفتی؟"

"دوستشان داری؟" اِوا کفشی جلوبسته با طراحی ماهرانه را با حرکت رقص چرخشی نشان داد. آنها فقط کمی در اطراف پاشنه بزرگ بودند.

"مطمئناً! اما آنها را از کجا گرفتی؟"

"جینو^{۱۲} آنها را به من داد. گفت برای خواهرش کوچک شده اند."

"منظورت این است که بلااستفاده شده اند؟"

اِوا سر تکان داد. جینو در آشپزخانه ظرف می شست.

سیس دستانش را روی باسنش گذاشت. "و او به تو کفش داد؟ به هر حال خواهرش با یک جفت کفش مثل این چه می کرده است؟"

"نمی دانم". اِوا شانه اش را بالا داد. چرا سیس موضوع را بزرگ می کرد؟ "فکر کردم محبتش را می رساند."

سیس اخم کرد. "هووم! چه معنایی باید بدهد؟"

"هیچ کس هرگز چیزی را مجانی نمی دهد."

"تو بدبینی!"

"و تو خیلی جوانی که کفش های پاشنه بلند بپوشی. او دارد برایت نقشه می کشد."

اِوا بینی اش را چین داد. "او مرد پیری است! به علاوه آنها خیلی استفاده نشده اند."

سیس کپه حوله هایی را که اِوا تازه مرتب کرده بود در طرف مخالف قفسه گذاشت. "پیر یا جوان، او یک مرد است. آن را به او برگردان یا خودت را در آپارتمانی دواتاقه در بروکلین با کل خانواده اش می بینی."

"نه..."

"عسلم، طبق اطلاعات من او حتی خواهر ندارد."

قلب اِوا فرو ریخت. "ندارد؟"

سیس سرش را تکان داد. "بگو اندازه ات نیستند و برگردان شان. بگو خاله ات قصد دارد برایت یک جفت جدید بگیرد. باید خیلی محتاط باشی". سیس چراغ را خاموش کرد و در کمد ملافه ها را بست. "آقای وکسمن تنها فرد دیوانه این اطراف نیست."

اِوا مشتاقانه به پاهایش نگاه کرد. بی شک آنها زیباترین کفش هایی بودند که تا به حال در زندگی اش پوشیده بود.

سپس به بیچارگی او فکر کرد، سر بی‌موی او و تفش که در یک طرف دهانش جمع می‌شد و وقتی صحبت می‌کرد حبابی کوچک از کف را شکل می‌داد.

"فکر کنم تو درست می‌گویی."

"البته که درست می‌گویم". سپس به سمت راهرو رفت. "و هر کاری می‌کنی با آقای لمبرت^{۱۱۴} در اتاق ۳۱۳ صحبت نکن."

"چرا نه؟"

اِوا دوید تا به او برسد اما با کفش‌های قرمز جدید مشکل‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد.

"او مرد خطرناکی است. اتو^{۱۱۵} را که در پذیرش است می‌شناسی؟"

"همان که سیل قرمز دارد؟"

"خودش است. او مدارک خوبی دارد که آقای لمبرت کمونیست است. می‌دانی چه معنی‌ای می‌دهد؟"
"نه واقعاً."

سپس به سمتش برگشت. "اوه، آنها بدترین‌اند! برای مثال آنها به املاک اشتراکی باور دارند. می‌دانی این چه معنایی می‌دهد؟ چیزی که من دارم متعلق به توست و برعکس. این وحشی‌گری نیست؟"

اِوا به توپ پارچه‌توری ایرلندی سپس فکر کرد. "فکر کنم."

"اتو می‌گوید او به ازدواج سیاه‌پوست‌ها با سفیدپوست‌ها باور دارد. سفیدپوست‌ها ازدواج سفید کرده، همه در مزرعه‌ای اشتراکی زندگی می‌کنند و این سرنگونی کلی دموکراسی است". اِوا سعی کرد تصور کند مردی سیاه‌پوست با یک زن سفیدپوست ازدواج کند. بچه‌هایشان چه رنگی خواهند بود؟ "و کمونیست‌های واقعی، کسانی که در روسیه‌اند، اصلاً مذهبی ندارند؛ این یاغی‌گری است. تا هزاران کیلومتر کلیسایی وجود ندارد!"

"صبح‌های یکشنبه چه می‌کنند؟"

"هیچ؛ نه خدا، نه بهشت، نه مذهب. منظورم این است آن فقط دنبال دردسرگشتن است". عمیقاً آهی کشید.
"دوست من، او مرد گمراهی است؛ تردشده. گذشته‌ازاین، فقط به این خاطر اینجا مانده است، چون اجازه نخواهند داد به‌خاطر واقعه‌اشتراک مجله‌اویستر^{۱۱۶} به آنجا برگردد."

چشمان اِوا درشت شد. "اویستر چیست؟"

"باور کن ... سپس انگشتش را جلوی صورت اِوا تکان داد. "نمی‌خواهی بدانی! اما این را به تو می‌گویم، بانوی جوانی که درگیر بود، خیلی اذیت شد."

آنها به انتهای راهرو رسیده بودند، جایی که چرخ دستی خدمات نگه داشته می شد. سیس ادامه داد: "ممکن است مجبور شوی اتاقش را تمیز کنی، اما با او صحبت نکن و نگذار درباره عقایدش به تو بگوید." "حتماً".

اوا چرخ دستی اش را کشید و کلاش را که روی گوش هایش لیز می خورد، دوباره تنظیم کرد. یک مورد خودکشی در اتاق ۱۱۲۹ و یک دشمن کشور در اتاق ۳۱۳ است. قطعاً به حوله اضافه نیاز پیدا می کرد.

در هفته اول، اوا به ندرت آقای لمبرت را دید. یک روز متوجه شد که او در اتاقش را قفل کرد و به سمت پایین راهرو رفت.

او پریشان بود، سرش پایین بود و عجله داشت. همانند دیگر مردان میان سال بود، قد متوسطی داشت، نه خیلی چاق بود و نه خیلی لاغر و موهای قهوه ای داشت. گام هایش ناجور بودند مثل اینکه یک پایش می لنگید، اما ظاهراً اذیتش نمی کرد.

اوا خیلی دقیق به او خیره شد. به نظر گمراه نمی آمد، یا می آمد؟ "صبح به خیر آقای لمبرت". نمی دانست چرا این کار را کرده است و آن را به آهستگی گفت. او نشنید.

بنابراین دوباره کمی بلندتر گفت: "صبح به خیر آقای لمبرت". (سیس او را می کشت).

ایستاد، برگشت و مستقیم به او نگاه کرد. او شوروشوق یک آمریکایی را نداشت، اما به نظر می رسید می سنجد آیا می خواهد صحبت کند یا نه. "صبح به خیر".

صدایش آرام و مؤدب بود و قبل از آنکه دوباره به سوی پایین راهرو گام بردارد، کلاش را خیلی کم کج کرد. درحالی که به گوشه پیچید، اوا وحشت زده و هیجان زده تماشا کرد. او چشم های خیلی آبی، تقریباً آبی تیره و سیلی تیره و نازک درست مثل جان گیلبرت^{۱۱۷} داشت؛ سیس فراموش کرده بود بگوید او خوش قیافه است.

اِوا به خودش اجازه داد وارد اتاقش شود.

سکوت خاصی بعد از فعالیت‌های زیاد همه‌جا را فراگرفته بود؛ حس آشکاری از انرژی وجود داشت. او وارد حمام شد، هوا هنوز مرطوب بود و بوی صابون، بدن گرم و آفت‌رشیو محیط را پر کرده بود.

حوله‌های مرطوب را از کف برداشت، موهای روی راه‌آب را شست، همه‌چیز را پاک کرد، جعبهٔ اصلاحش را مرتب کرد و مسواکش را در زاویهٔ درست در طرفی از سینک قرار داد. اِوا لباس‌های کثیفش را جمع کرد، جوراب‌های زیر صندلی را برداشت و ملافهٔ چروک تختش را صاف کرد؛ جایی که او تنها بیست دقیقه قبل دراز کشیده و یک بازویش را بالا گرفته بود، روزنامه می‌خواند و قهوه می‌نوشید؛ داشت تصور می‌کرد یا واقعاً هنوز تقریباً گرم بودند؟

احساس نزدیکی‌ای به او کرد که نسبت به هیچ‌یک از مهمانان دیگر چنان احساسی نداشت. نزدیکی‌ای که صمیمیت را القا می‌کرد.

لیوان‌های اضافه در اتاقش وجود داشتند، یکی از آنها یک لکهٔ رژ ارزان با طیفی از صورتی روشن داشت. چه مردی می‌خواهد این را روی صورت یک دختر ببیند؟

اِوا لیوان‌ها را در چرخ‌دستی‌اش گذاشت و چند لیوان تمیز درآورد، اما همان‌طور که گردگیری می‌کرد و جاروبرقی می‌کشید، چیز مشکل‌دار دیگری ندید؛ نه بروشور عجیبی با شعارهایی برای سرنگونی تمدن غربی، نه روزنامهٔ خارجی یا تلگرافی به زبان دیگر، نه حتی کتاب عجیبی به زبان روسی – هیچ چیزی نبود.

اِوا پنجره را باز کرد، اجازه داد هوای تازه وارد شود و برگشت؛ اتاق تمیز بود.

کمی بیشتر از آنچه نیاز داشت، توقف کرد. مطابق نظر سیس، مردان هم احمق و هم خطرناک بودند؛ بسیار مانند پیچک سمی که یکی از خلقت‌های بد خداست و خیلی آسان به دست می‌آید.

اما به وضوح دنیای متفاوتی بین کفش‌های پاشنه‌بلند فقیرانه و فساد خالص آقای لمبرت بود.

گمراهی زنان رایج بود؛ تنها کاری که باید انجام می‌دادند روابط نامشروع پیش از ازدواج بود، اما برای مردان، گمراهی نیاز به چیز بیشتری داشت: دوری عامدانه از خدا و تصمیمی هوشیارانه. چنین تصمیماتی آسان نبود، سستی در مذهب آسان بود، نپذیرفتن دین نیاز به دلیل اخلاقی و ذهنی محکمی داشت.

به این دلیل و به خاطر اینکه کلاهش را کج کرد و آبی غیرطبیعی چشمانش، اِوا پیش خودش به این نتیجه رسید که آقای لمبرت ارزش احترام دارد.

پاریس، بهار ۱۹۵۵

هنگامی که از ماشین سیتروئن قرمز کوچک موسیو تیسوت پیاده شدند و از پارک مرکز پالاس دوج^{۱۱۸}، قدیمی‌ترین میدان مسکونی، در پاریس گذشتند، هوا خنک بود. آن تشکیلات وسیع و باشکوه، هماهنگی برنامه‌ریزی شهری با زیبایی‌شناسی، باعث ایجاد یکپارچگی‌ای بود که به‌ندرت در ساختمان‌های عمومی دیده می‌شد. ساختمان‌های آجری باشکوه در اطراف پارک مرکزی، ساخته‌شده روی دالان‌هایی که در آنها مغازه و رستوران باز کرده بودند.

گریس، پارک قرینه‌آراسته با فواره‌های رسمی‌اش، ردیف درختان سرخدار^{۱۱۹} انبوه جعبه‌ای‌شکل و مسیرهای سنگی تمیز را بررسی کرد. "بسیار زیباست".

"واقعاً زیباست، در اوایل ۱۶۰۰ ساخته شده است".

"هیچ فکر نمی‌کردم این‌قدر باشکوه باشد. باید خیلی گران باشد".

"به نظرم آپارتمان یک هدیه بوده است".

"از طرف کی؟"

"فهمیدم که سال‌ها در مالکیت خانواده هیور بوده است".

"این کار عادی است؟" داشتن دو دنیایی که چنین نزدیک درهم‌پیچیده‌اند از نظر گریس بی‌پروایی خاصی می‌طلبد. "منظورم این است که به یک معشوقه ملک خانوادگی بدهی، عادی است؟"

"پول‌دارها قوانین خودشان را دارند".

"این اصلاً چیزی نبود که انتظارش را داشتم". نامطمئن لب‌پایینش را گاز گرفت.

موسیو تیسوت به او نگاه کرد. "انتظار دیدن یک اتاق زیرشیروانی را داشتید؟"

"نمی‌دانم... فکر کنم".

"اگر مایل نیستید، مجبور نیستیم داخل برویم".

"می‌دانم". دستش را عمیق‌تر در جیب کتش فروکرد. گریس برای آرامش انگشتانش را دور فندک قدیمی پدرش لغزاند. "اما می‌خواهم ببینمش".

موسیو تیسوت او را از میان دالان‌ها، به سمت مسیری باریک با درآهنی جوش‌خورده هدایت کرد. آن را هل داد و باز کرد، آنها وارد حیاط دیگری شدند که فضای مستطیل‌شکل سنگ‌فرشی با فواره کوچکی در وسط داشت. پیچک با ریشه‌های بلندش ضخیم و سبز تیره به سمت بالای ساختمان رسیده بود که به نسبت کلاسیک بود، آجر قرمز با سنگ‌های سفید عاجی تکمیل می‌شد. پنجره‌های دولنگه بزرگ منتهی به بالکن‌ها، از طبقه اول و

دوم به سمت حیاط دیده می‌شدند. کرکرده‌هایی پنجره‌های طبقات بالاتر را پوشانده بودند. پله‌های سنگ‌فرش با نرده‌های آهنی منحنی در طی قرن‌ها استفاده ساییده شده بودند و در ورودی، از چوب بلوط راه‌راه، دو صفحه قوسی بزرگ با دستگیره برنجی کمی درخشان بود.

"با دربان صحبت می‌کنم، یک دسته کلید دارد." موسیو تیسوت به مسیر کناری رفت و در دربان را زد.

گریس منتظر ماند، کمی دورتر، خارج از دید ایستاد. بعد از چند دقیقه او برگشت.

"ما خوش‌شانسیم؛ آپارتمان خالی است؛ چند روز قبل تمیز شده است. من توضیح دادم که تو وارث مادام دورسی هستی و آن زن آماده به خدمت است."

او قفل در بیرونی را باز کرد و گریس او را از میان ورودی جلویی دنبال کرد. پلکان بلندی بالای سرشان پیچ می‌خورد.

بادی ناگهانی تعدادی برگ خشک را اطراف پایشان چرخاند. گریس کتش را دور خود پیچید. او احساس ناخوشایند تجاوز به حریم دیگری را داشت، اما حالا خیلی دیر بود، پاهایش از قبل در حرکت بودند، موسیو تیسوت را تا طبقه اول دنبال کرد. او قفل در را باز کرد و دستگیره را چرخاند.

"بفرمایید."

"متشکرم." گریس شانه‌هایش را عقب کشید، سعی کرد راحت‌تر از آنچه حس می‌کرد به نظر بیاید. "اما فکر می‌کنم دوست دارم تنها داخل شوم، اگر از نظر شما اشکالی ندارد."

"حتماً! اگر به من نیازی داشتید، من طبقه پایین هستم."

گریس منتظر ماند تا او برود، سپس نفس عمیقی کشید و داخل شد.

پاشنه‌هایش روی سطح صاف کفپوش در ورودی صدای کلیک دادند، انعکاسش در سراسر آپارتمان خالی طنین انداخت. ورودی به سمت اتاق نشیمن بزرگ و رسمی بود که سه پنجره به بالکن مسلط بر میدان زیرین داشت. اتاقی بسیار بزرگ، به راحتی می‌شد گفت که ده متر طول با سقف بلند و گچ‌بری با جزئیات داشت. بزرگی اتاق شگفت‌انگیز بود. قاب شومینه که از مرمر سیاه باشکوهی بود بیشتر از هر چیزی در اتاق به چشم می‌آمد، در بالا چلچراغی شیشه‌ای می‌درخشید. گریس می‌توانست از نشانه‌های محوشده روی کاغذ دیواری کرباسی، جای تعداد زیادی تابلو نقاشی را تشخیص دهد؛ جای صندلی‌ها و میزهایی که زمانی به دیوار تکیه داشتند.

نه، این اصلاً چیزی نبود که تصور می‌کرد. شاید نه یک زیرشیروانی، اما چیزی بسیار متوسط‌تر از این ساختمان

در نظر داشت، اما این اتاق پذیرایی بزرگ برای لذت و سرگرمی، به نظر نه فقط افراطی، بلکه به نوعی بی‌شرمانه بود که معشوقه‌ای را با چنین ثروتی حفظ کنی.

به سمت اتاق پشتی حرکت کرد.

اینجا اتاق خواب بود، کوچک‌تر، با این حال مثل اتاق‌های دیگر مجلل بود. به محض اینکه وارد شد، بوی عطر به مشامش خورد. نه بویی مانند بوی گل یا بویی هوس‌آلود، بلکه غیرطبیعی و قوی؛ مثل دستی که در طول مسافتی غیرممکن دراز می‌شود تا پرده‌ای که آنها را جدا می‌کند بشکافد. سیستم عصبی‌اش را تحت تأثیر قرار داد و او را در مسیرش متوقف کرد؛ تیزی یک فلز را داشت، تقریباً در وجودش ناخوانده نفوذ کرده بود.

موهای پشت گردن گریس راست شدند. این زن واقعی بود، نه پری مهربان و نیک‌خواه داستان‌های کودکان. گریس حالا در قلمرو او بود.

تخت دونفره چوبی حکاکی‌شده‌ای در مرکز اتاق بود. به شکل قایقی بود با طراحی پیچیده میناکاری‌شده روی تخته بالای‌اش، تنها قطعه از وسایل خانه که در آپارتمان باقی مانده بود.

گریس به بالا نگاهی کرد.

سقف به رنگ آبی خیلی کم‌رنگ نقاشی شده بود و با یک چراغ طلایی سقفی توکار روشن می‌شد. تجسمی بسیار زیرکانه از طیف رنگی دل‌انگیز آسمان تابستان بود.

این جایی بود که مادام دورسی معشوقش را سرگرم می‌کرد – هنرش را تمرین می‌کرد.

این فکر لرزه بر اندام گریس انداخت. نتوانست حذر کند، به ونسا فکر کرد. روحش به نظر بی‌صدا در اتاق‌ها حرکت می‌کرد، خونسرد و بدون پشیمانی، با پاهای برهنه و مرواریدهای دور گردنش، روی کف چوبی قدم می‌زد.

عشق یک هنر بود؛ یک بازی پرعشوه و بامهارت که بازیکنانی ماهر داشت؛ بازی‌ای که گریس رسمش را نمی‌دانست.

دور زد، به حمام با دوشی عجیب بالای آن و توالت‌فرنگی نگاه کرد. کابینت‌ها باز و خالی، لوله‌ها پرسروصدا بودند، مخزن آب توالت دوباره و دوباره پر می‌شد.

او به آشپزخانه رفت؛ کوچک بود. کوچک‌ترین و معمولی‌ترین اتاق در کل آپارتمان با پیشخوان بلند سبز از جنس فورمیکا^{۱۲}، سینک دوتایی مربع، میز ساده توکار با نیمکت‌های کنار دیوار؛ با یک زیرسیگاری و روزنامه صبح که روی آن بود.

گریس نشست. اتاق تاریک و سقف کوتاه؛ گرم و شبیه رحم بود. ساعت پلاستیکی ارزانی بالای اجاق‌گاز تیک‌تاک می‌کرد. روزنامه فیگارو بعد از خوانده شدن دوباره تا شده بود. آن را باز و به تاریخ نگاه کرد، تاریخ یک ماه قبل را داشت. در طول پایین صفحه یک‌سری دایره‌های زوج با مداد کشیده شده بودند - خط‌خطی‌های بیهوده ذهنی درگیر!

انگشتانش را به‌آهستگی روی لبه زیرسیگاری کشید. طراحی ارزانی داشت، یادآور سبک دهه ۱۹۲۰، مربعی ساده از سفال سنگین چینی بود. شکسته و سپس با چسب به هم وصل شده بود، اما از آن نوع اشیایی نبود که به‌نظر ارزش نگه‌داشتن داشته باشد. آن را برگرداند. گوشه سمت راست نوشته‌ای محوشده قرار داشت: داروخانه ریکر^{۱۳}، نیویورک.

اتاق‌های دیگر به نظر غیرواقعی می‌آمدند، شبیه بخشی از صحنه تئاتر، اما این اتاق صمیمی و ساکت بود. مادام دورسی مرموز اینجا نشسته و به تیک‌تاک ساعت گوش داده بود، در ووز کُند یخچال، سیگار کشیده و روزنامه خوانده بود. زنی میان‌سال، زنی که چهره‌اش آن‌طور که موسیو تیسوت تعبیرش می‌کرد، از درد تغییر کرده بود. گریس به زیرسیگاری شکسته خیره شد.

Le droit de choisir.

عبارت دوباره و دوباره خودش را در ذهنش تکرار شد.

هیچ‌کس هرگز از استقلالش دفاع نکرده بود. سراسر موفقیت ازدواجش، کل کارش به‌عنوان یک زن، بسته بود به وابستگی ساده و لذت‌بخشی که اول به خانواده و سپس به شوهرش داشت. اما حالا این غریبه او را به چالش کشیده بود؛ از او می‌خواست انتخاب کند، مسئولیت بپذیرد.

چرا؟

این گواهی از صمیمیت داشت؛ توقعاتی در دل خود داشت. اما گریس حتی او را نمی‌شناخت، چه رسد به اینکه با او دورسی تأیید کند.

کیفش را باز کرد، بسته مجاله سیگار چستر فیلد را درآورد و یکی روشن کرد.

دختران زیبا مستقل زندگی نمی‌کنند! او دورسی این را نمی‌دانست؟ پیروزی این دختران در سرعت حرکت از یک جفت بازوی منتظر به دیگری سنجیده می‌شد. دختران کمتر خوش‌شانس، معقول و باهوش، مجبور بودند خودشان با دنیا روبه‌رو شوند (وقتی جوان بود، اگر لغت "باهوش" برای توصیف دختری به‌کار می‌رفت، به معنای انتقاد بود؛ هیچ‌چیز مانند برچسب "باهوش بودن"، نומیدی از موقعیت آینده‌شان را کامل‌تر نشان

نمی داد).

نفسش را به آرامی بیرون داد، گریس دودی را که بالای سرش جمع می شد، نگاه کرد. و هنوز اشکال ناقصشان به آنها آزادی می بخشید؛ همان نوع آزادی و مسئولیتی که این زن ناشناس حالا از او تقاضا می کرد.

چانه اش را به کف دستش تکیه داد. گریس روزنامه را باز کرد.

اگر واقعاً ذی نفع بود، چرا حس می کرد گویی مادام دورسی بیشتر از آنکه چیزی به او بدهد چیزی از او گرفته؟ صفحات را ورق زد، سعی کرد چند لغتی را که تشخیص می دهد به هم وصل کند. حراجی در گالری لافایت^{۱۲۲} با قول فصل جدیدی از کمربندهای به شیوه مهندسی طراحی شده و لباس زیر با طراحی جسورانه... عکس یک فاجعه ورزشی از مردی جوان و یک ماشین مسابقه... آگهی درگذشت... تبلیغات طبقه بندی شده... اینجا دور چیزی دایره ای با مداد سیاه کشیده شده بود...

^{۱۲۲}.Paris ,Saint-Germain ,Christine Rue ۲۳ ,boutique de vente saisie de Avis

بوتیک... این به معنی مغازه بود، درست است؟

...vente saisie de Avis

فرانسه اش به اندازه ای خوب نبود که از باقی سر در بیاورد.

گریس به پنجره بالای سینک خیره شد؛ سایه خورشید روی دیوار مقابل می خزید.

آشپزخانه کوچک آرامش بخش و یادآور زنانگی اش بود. ساعت تیک تاک می کرد، در اینجا احساس می کرد از شهر دور شده است.

فکر کرد نمی دانم چه کار کنم، زیرسیگاری ترک برداشته را نزدیک تر آورد، پک دیگری کشید.

کاملاً از توانایی ام خارج است.

.choisir de droit Le

"اما حق انتخاب چه؟"

گریس عادت نداشت خودش انتخاب کند، مطمئن نبود این را دوست دارد. چطور می خواست بداند آیا تصمیم درستی گرفته است یا نه؟

آهی کشید و کمی از خاکستر انتهای سیگارش را تکاند.

ضربه ای به در خورد.

گریس از جا پرید، باعجله ته‌سیگارش را در زیر سیگاری فرو کرد.

او بلند شد. "موسیو تیسوت! موسیو تیسوت شما یید؟" پاسخی نبود. "سلام!"

دوباره، ضربه دیگری به در خورد.

گریس به راهروی جلویی رفت. گوش داد. اگر کاری نمی‌کرد شاید آنها می‌رفتند، اما نرفتند، ضربه به در ادامه یافت.

گریس در را باز کرد. با آسودگی لبخند زد. "اوه، سلام!"

دختری جوان مقابل در ایستاده و جعبه‌ای مقوایی در دست داشت؛ شاید سیزده یا چهارده ساله بود، دو طرف موهای قهوه‌ای‌اش را بافته و صورتی جدی داشت.

"می‌توانم کمک‌تان کنم؟"

به فرانسوی پرسید: "سلام خانم! شما فرانسوی صحبت نمی‌کنید؟" هر لغت را با وضوحی اغراق‌آمیز تلفظ کرد.

"^{۱۲۴} Ah, well, oui ... peu un ... très pas parle ne je mais ... bien..."

"من کمی انگلیسی صحبت می‌کنم." (آشکار بود که پاسخ سؤال دختر، نه بود.) "مرد طبقه پایین گفت شما، آه وارث هستید، درست است؟"

"آه، بله، فکر می‌کنم هستم."

"بله، اووم مادرم، می‌خواست شما این جعبه را داشته باشید."

دختر جعبه را به او داد.

"ببخشید، مادرت کیست؟"

"ببخشید." دختر به کفش‌هایش نگاه کرد. "مادام آسانژ؛ دربان است. او گفت این برای شماست."

"واقعا؟"

"شما انگلیسی هستید، بله؟"

"بله."

او به بالای جعبه اشاره کرد. "و این شما یید، بله؟"

گوشه‌ای نام او با شتاب نوشته شده بود: "گریس مونرو".

گریس حس کرد پوستش سرد شد. این همان دستخط اریبی بود که او روی کاغذ در دفتر موسیو تیسوت دیده بود. "بله." سر تکان داد. "این منم."

گریس در جعبه را باز کرد.

درونش مجموعه‌ای از نیم‌دوجین مجسمهٔ چینی کوچک پیچیده شده در روزنامه بود؛ چوپانان زن ظریف و خندان با چهره‌های سفید و لباس گل‌دار ارزان، اشیای کهنه و عتیقه که او را می‌ترساندند.

"مادام دورسی آنها را به مامان داد تا برای شما نگه دارد. نمی‌خواست موسیو میگرت^{۱۲۵} آنها را داشته باشد." موسیو میگرت کیست؟

"موسیو میگرت مالک... آه... ^{۱۲۶}l'antiquaire ... vend Il ... جواهرات کم‌ارزش می‌فروشد... اومم... les main deuxième^{۱۲۷}... دختر به دستش اشاره کرد.

گریس حدس زد. "مغازهٔ دست‌دوم دارد؟" (همیشه در معما خوب بود). "بله".

دختر سر تکان داد. "دست‌دوم؛ وقتی فردی بمیرد او اجناس خانه را برمی‌دارد".

"و او اجناس این آپارتمان را با خود برد؟"

"بله". دختر برگشت که برود.

گریس متوقفش کرد. "صبر کن! این موسیو میگرت، می‌دانی محل کارش کجاست؟"

"او مغازه دارد... اوم... خیابان سنت کلود^{۱۲۸}".

گریس تکرار کرد و به حافظه‌اش سپرد. "خیابان سنت کلود. نزدیک است؟"

"چند خیابان دورتر است".

"متشکرم". گریس قدمی به جلو برداشت. "فکر می‌کنی... شاید بتوانم مادرت را ملاقات کنم؟ مایلم از او تشکر

کنم و با او دربارهٔ مادام دورسی صحبت کنم".

دختر تأمل کرد، صورتش ناگهان محتاط شد. "مادام، مادرم انگلیسی صحبت نمی‌کند".

گریس با لبخندی پیشنهاد داد. "بله، اما شاید تو بتوانی کمک کنی. تو می‌توانی بینمان بنشینی یا موسیو

تیسوت؛ مردی که طبقهٔ پایین ملاقات کردی. او می‌تواند کمک کند".

پیشانی دختر چین خورد. "او شایعه دوست ندارد".

"اما این شایعه نخواهد بود، فقط چند سؤال درمورد اینکه مادام دورسی چطور بود".

"بله، خب..."

دختر از در دور شد. "به او می‌گویم. به هر حال سرش شلوغ است". و شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد.

گریس پشت سرش گفت: "او را می‌شناختی؟"

دختر برگشت. "مادام دورسی؟"

"بله".

لحظه‌ای فکر کرد. "یک‌بار برای تولدم عروסקی به من داد. پنج‌ساله بودم. خیلی زیبا بود؛ با موهای فر طلایی از موهای واقعی و صورت چینی؛ دلپذیرترین چیزی که مالکش بوده‌ام".

"او دوست خانوادگی بود؟"

دختر مستقیم نگاهش کرد. "اوه نه مادام. مادرم اجازه نداد آن را نگه دارم".

"چرا نه؟"

دختر برگشت. "مادام باید از او بپرسید".

گریس او را که به درون تاریکی راهرو پایین پله‌ها گریخت، تماشا کرد. از پایین صداهای آرامی حاکی از اصرار شنید که به فرانسوی صحبت می‌کردند، سپس در بسته شد و سکوت جاری شد.

راه درست ورود به اتاق مهمان، سه بار در زدن است؛ اول در می زنید، بعد دوباره در می زنید و بلند فریاد می زنید: "سرویس اتاق" و در آخر در را باز می کنید و بعد از مکث می گوید: "سرویس اتاق" و یک بار بیشتر در می زنید و احتمالاً با چند موقعیت روبه رو می شوید. کمترین نگرانی خروج مهمان از حمام است.

شگفت آور بود که چه تعداد از افراد صدایتان را می شنیدند، اما به نظر توجهی نمی کردند. اِوا متوجه شده بود که به محض پوشیدن یونیفرم نامرئی می شود و در موقعیت هایی که ناجور تشخیص می داد اگر لباس عادی پوشیده بود، ناگهان ناپدید می شد.

وقتی حوله اضافی را به اتاق ۳۱۳ می برد، از این دستورالعمل پیروی کرد. پاسخی نبود.

در حمام کمی نیمه باز بود و می توانست صدای شیر آب را بشنود. دوباره بلند گفت: "سرویس اتاق. آقا می خواهم حوله اضافه روی تخت بگذارم". "متشکرم". آنها را گذاشت.

تعدادی کارت روی میز پخش بود. در چندین ردیف، روی هم قرار داده شده بودند. اِوا افراد بسیاری را دیده بود که تکی بازی می کنند، اما هرگز بازی ای مثل این ندیده بود. ولی فکر کرد که چند الگو را تشخیص داده است. نزدیک تر رفت. واضح نبود.

بیشتر از فقط توالی بود...

"خب". آقای لمبرت جلوی در حمام ایستاده و چیزی به جز حوله حمام نپوشیده بود، در حالی که داشت کف اصلاح را از فکش پاک می کرد. "بعد چه می کنی؟" اِوا از جا پرید و حوله ها را چنگ زد. "متأسفم آقا". به سمت در رفت.

به چارچوب در حمام تکیه داد. "چیزی را فراموش نکرده ای؟"

اِوا خیره اش شد. حوله اطراف کمرش پیچیده بود؛ خوش ترکیب بود و موهای فر سیاه روی سینه سبزه اش داشت.

آقای لمبرت لبخند زد.

"اوه!" احساس کرد سرخ شده است و حوله‌ها را به دست او داد. "مرا ببخشید آقا."

"تو دختری هستی که در راهرو به من سلام کردی، درست است؟"

"من... بله."

به سمت کارت‌ها سر تکان داد. "طوری که به آن نگاه می‌کردی، فکر کردم شاید سعی داری حلش کنی. خیلی از افراد نمی‌توانند، می‌دانی."

به نظر شبیه چالش بود.

لبخند زد. "ادامه بده. بگو چه می‌بینی."

دوباره به کارت‌ها نگاه کرد. "آنها اعداد اولند، نه؟ یا توالی برتر، هر کدام اول بیاید."

او سر تکان داد. "درست است. نگو که قبلاً این را بازی می‌کردی."

"نه آقا. این بازی خوبی نیست."

"بیشتر چیزها همین‌طورند، اما اگر بازی نمی‌کنی پس از کجا حساب کردی؟"

"من در اعداد خیلی خوبم."

"واقعاً؟" چشمانش باریک شدند. "چطور می‌دانی در اعداد خوبی؟"

ناگهان پریشان شد و احساس مقابله کرد. "معذرت می‌خواهم. اشتباه کردم."

آقای لمبرت به سمت میز کشودار رفت و سیگاری روشن کرد. "فکر می‌کنی قصد دارم به تو صدمه بزنم یا به دردسر بیندازمت؟"

"شما سؤال‌های زیادی می‌کنید."

آقای لمبرت لبخند زد. "حوصله‌ام سر رفته و این جرم نیست، نه؟"

سرش را تکان داد. "خب..."

روی لبه تخت نشست. "قصد داری پاسخم را بدهی یا نه؟"

"قبلاً برای خانواده‌ای در بروکلین کار می‌کردم. مرد یک استاد بود. عادت داشت تمام روز روی موضوع مورد مطالعه‌اش کار کند و گاهی اوقات، مسئله‌ها را روی تخته سیاه باقی می‌گذاشت."

"چه نوع مسئله‌ای؟"

"مطمئن نیستم شما آنها را چه می‌نامید؛ مسائل اعداد. آنها الگو و توالی داشتند. بعضی شماره‌ها قبلاً آنجا بودند و من سعی می‌کردم جاهای خالی را پر کنم."

"چه چیزی سبب شد او فکر کند که یک خدمتکار می‌تواند آن را انجام دهد؟ من قبلاً با خدمتکاران خانه زندگی می‌کردم و به تو می‌گویم بیشتر آنها به سختی می‌توانستند تغییری ایجاد کنند".

او را تصحیح کرد. "اوه نه آقا! من آنها را روی تخته سیاه پر نمی‌کردم. آن را در ذهنم انجام می‌دادم. می‌دانید یک روز وقتی تمیزکاری می‌کردم چیزی را پاک کردم؛ یک مسئله که رویش کار می‌کرد را پاک کردم. آن زمان نمی‌دانستم که مسئله است. همسرش عصبانی شد. فقط اگر می‌توانستم آن را همان طور کپی کنم، می‌توانستم کارم را نگه دارم. او هرگز درمورد آن نفهمید - این بین من و همسرش بود".

"واقعاً؟" علاقه‌اش به اوج رسیده بود. "هنوز به یادش داری؟"
"اوه... شاید".

به سمت میز رفت، مداد و تکه کاغذی به او داد. "بنویس".
اوا اخم کرد، تمرکز کرد، سپس شروع به نوشتن کرد و کل صفحه پر شد.
آقای لمبرت به آن خیره شد. "چطور چنین معادله پیچیده‌ای را به یاد می‌آوری؟ در ریاضیات آموزش دیده‌ای؟"
"آقا، نیازی ندارم معادله را به یاد بیاورم. من آن را می‌بینم. مثل تصویر در مغزم است. همه آنچه نیاز به انجامش دارم نگاه کردن به آن در ذهنم و سپس نوشتن چیزی است که می‌بینم".

برای لحظه‌ای فکر کرد و موضوع را متوجه شد، سپس پرسید: "چرا کارت را ترک کردی؟"
"ببخشید؟"

"چرا حالا برایشان کار نمی‌کنی؟"

"آنها نقل مکان کردند؛ به اتریش برگشتند، اما همسرش، به هر حال خیلی از من خوشش نمی‌آمد".
"خب، باید فکرش را می‌کردم". پک عمیقی زد و پاهایش را روی هم انداخت. "این استعدادی مفید است؟"
"نه برای یک دختر، آقا".

"و چطور مسائلی را که او روی تخته سیاه باقی می‌گذاشت، حل می‌کردی؟"
لحظه‌ای فکر کرد. "فکر می‌کنم خوب رویشان کار می‌کردم، آقا؛ گاهی اوقات قبل از او آنها را حل می‌کردم".
آقای لمبرت دوباره به کارت‌های روی میز اشاره کرد.

"اینجا با کدام یک از آنها بازی می‌کردی؟"

اوا می‌توانست احساس کند که قلبش تند می‌زند. او به یک کارت گشنیز اشاره کرد. "آن یکی آقا".

"عالی است و بعد از آن کدام را انتخاب می‌کردی؟"

"من نه را به آنجا حرکت می‌دادم".

" چرا؟"

" آن بالاترین کارت باقیمانده است."

" چطور می توانی بگویی؟"

به نظرش مشخص بود. " خب، به خاطر چیزی که روی میز است. فقط پنجاه و دو کارت روی میز است. درست است؟"

" چه مدت اینجا بودی؟"

" زیاد اینجا نبودم آقا."

" به چیزی دست زدی؟" سرش را تکان داد. " اما می توانی بگویی چه تعداد کارت بازی شده اند و چه تعداد باقی مانده اند، حتی بالینکه بازی را نمی دانی؟"

او سر تکان داد.

" خب حالا، بگذار ببینیم... نشست و شروع به برگرداندن کارت ها کرد. بعد از برگرداندن همه آنها به او نگاه کرد و لبخند زد. " به نظر می رسد درست گفتی، اما کارت بازی نمی کنی."

" نه آقا. شوهر خاله ام عادت داشت کارت بازی کند تا اینکه مقدار زیادی از پول نداشته اش را از دست داد. بعد از آن کارت بازی در خانه ممنوع شد."

" خب اتفاق می افتد. اما تو بازی نمی کنی؟"

" شما مدام این سؤال را می کنید."

" بله. من به پرسیدنم ادامه می دهم." به عقب تکیه داد و دست ها را جلوی سینه اش جمع کرد. " چه توانایی جالبی داری!"

یک دقیقه گذشت.

آقای لمبرت سرش را به طرفی کج کرد. سخت بود بگویی لبخند می زد یا نه. لب هایش منحنی بودند، اما چیزی وجود نداشت، حتی گرمایی در چشمانش نبود.

سرانجام از دهانش بیرون پرید. " شما کمونیست هستید؟" قادر نبود بیشتر از این سکوت را تحمل کند.

" چرا؟ تو هستی؟"

" من؟ من به چیزی اعتقاد ندارم."

" خب، درست مثل من."

این کاملاً چیزی نبود که منظور اِوا بود. " شما.. منظورم ... تقریباً خیلی خجالت کشید بپرسد. " درست است که شما دارای عنوان هستید، آقا؟"

او شکلک درآورد. " از کجا آن را شنیدی؟"

" دوستم به من گفت؛ او گفت در انگلیس شما لرد لمبرت هستید، اما دوست ندارید از آن استفاده کنید."

" او درست گفته است. من آقای لمبرت را ترجیح می‌دهم. به علاوه، فقط بین من و تو، منظورم پشت کردن به آن نیست."

لبخند زد. " این اواخر، به تغییر اسم به آقای موتون^{۱۲۹} فکر می‌کنم... نظرت چیست؟" اِوا خنده‌اش را فروخورد. " اگر قصد دارید نام مستعار داشته باشید، شاید باید به همان اندازه شاد باشید."

" اما چرا به نام مستعار نیاز دارید؟"

شانه بالا انداخت. " به همان اندازه که اهمیتی نمی‌دهم دیگران در مورد من چه فکر می‌کنند، می‌خواهم شرمندگی‌ای را که برای خانواده‌ام سبب شدم به حداقل برسانم. از بیشترشان خوشم نمی‌آید، منظورم آنهایی است که دوست دارم، خیلی زیاد دوستشان دارم. می‌دانی من چه هستم؟" لبخند زد. " عزیزم من با عنوان رذل شناخته می‌شوم یا در اصطلاح، پسر یک فاحشه هستم."

" اوه آقا! نباید چنین چیزی در مورد مادرتان بگویید."

ذره‌ای از خاکستر را در جاسیگاری تکاند.

" اگر فقط او را می‌شناختی این حرف را نمی‌زدی. او کسی است که مرا از ارث محروم کرد، اما آن کاملاً داستان دیگری است." سپس سیگارش را به سمت او گرفت. " من نحس، هر فرصتی را که به من داده شد از دست دادم. شخصیتی راسخ ندارم؛ کنترل خودم را ندارم. 'هزینه روح در هدر رفتن شرم'^{۱۳۰} به او نگاه کرد. اِوا با چشمان گشاد شده خیره‌اش شد.

" شکسپیر فرزندم! اگر قصد داری یاوه‌سرایی کنی، آن را در اشعار پنج‌بحری انجام بده، مشکل کجاست؟"

" لطفاً آقا... در جایگاه او نبود با وجود این ادامه داد: " لطفاً این چیزها را در مورد خودتان نگویید."

آقای لمبرت اخم کرد و چشمانش نرم شدند. " نامت چیست؟"

" اِوا آقا."

سرش را کمی خم کرد. "خیلی از آشنایات خوشحال شدم اِوا". کشویی را باز کرد و یک بسته کارت تازه بیرون آورد و به او داد. "بیا. فکر کنم بهتر است اینها را داشته باشی".

قصد نداشت هدیه بگیرد. "مطمئنید؟"

"یقیناً".

"متشکرم آقا".

اِوا رفت، در بهت قدم برداشت و به راهرو برگشت. قلبش تلپ تلپ می زد و کف دستش عرق کرده بود. در نفس کشیدن مشکل داشت، مثل اینکه در حال دویدن بوده باشد.

سیس درحالی که سینی صبحانه را حمل می کرد، از گوشه ای آمد. "چه مرگت شده است؟"

اِوا کارت ها را در جیب پیش بندش فرو کرد. "منظورت چیست؟"

"تمام صورتت قرمز است".

اِوا دستانش را روی گونه اش فشرد؛ داغ بودند! "خوبم".

"بیا". سیس لیوانی آب یخ از سینی به او داد. "کمی بخور. به نظر مریض می آیی".

"نه، خوبم".

"بهتر است روی فرش بالا نیاوری".

"هیچ مشکلی ندارم".

"هر کاری دلت می خواهد بکن". سیس شانه بالا انداخت و به مسیرش در راهرو ادامه داد. "اما شبیه چغندر شده ای".

اِوا تنها روی پلکان فرار حریق که پشت ساختمان پیچیده بود، نشسته و بسته کارت های زیبا را که زنبورهایی روی آنها بود در دست داشت.

هرگز به هیچ کس نشان نداده بود می تواند با اعداد چه کند. آن راز بود؛ چیزی خصوصی که برای آرام کردن خودش انجام می داد تا ذهنش را از هر چیزی که مضطربش می کرد، دور کند یا خستگی اش را تسکین دهد؛ معماها گناه لذت بخش او بودند، تنها سرگرمی ای که در آن خانه محزون و ساکت داشت. درحقیقت، نمی توانست زمانی را به یاد بیاورد که شماره ها شبیه شکل های رنگی زنده، حک شده در هرج و مرج ذهنش، به نظم درآمده و ظاهر نشده باشند.

احساس عجیبی بود که حالا از میان همهٔ مردم آقای لمبرت می‌دانست، اما او مسخره‌اش نکرده یا دستش نینداخته بود؛ در عوض، به او هدیه داده بود.

اشتباه و برخلاف قوانین بود که آن کارت‌ها را نگه‌دارد.

سیس اگر می‌فهمید چه می‌گفت؟ که او فاسد شده و آن آغاز سقوط و تباهی است.

اوا به خانواده‌ای فکر کرد که در بروکلین برایشان کار می‌کرد. همسر پروفیسور او را اطراف خانه تعقیب و کارش را چک می‌کرد. درمورد هر اتفاق کوچکی خشن می‌شد و عادت داشت وقتی فکر می‌کرد کسی حواسش نیست به اوا خیره شود مثل اینکه از او متنفر است. فرا برومر^{۱۳۱} پسرش را مدت کوتاهی بعد از آنکه به آمریکا رسیدند بر اثر ذات‌الریه که احتمالاً در سفر دچارش شده بود، از دست داد و همین او را تلخ‌تر و بدجنس کرده بود.

هتل بسیار بهتر از آن خانه بود. او باید قدردان چیزی که داشت و دلخوشی‌هایش می‌بود.

اما فقط آقای لمبرت با او مهربان بود. مهربانی چه اشکالی داشت؟ فقط می‌خواست کارت‌ها را ببیند و برای چند دقیقه نگاهشان کند.

اوا پلمپ جعبه را باز کرد و بیرونشان آورد.

اعداد و توالی‌ها در الگویی پیچیده در ذهنش مرتب شدند و موج گرم و آشنایی از رضایت در سینه‌اش ایجاد کرد. بعد از چند دقیقه، فهمید که هرگز قصد ندارد آنها را پس دهد.

اوا آقای لمبرت را چند روز ندید، اما همه‌وقت بستهٔ کارت‌ها را با خود در جیب پیش‌بند یونیفرمش حمل می‌کرد. می‌ترسید آنها را در اتاقی که با سیس شریک بود بگذارد، اما می‌خواست نزدیک خودش باشند — لمبرت کارت‌ها را به او داده بود.

سرانجام دوباره او را دید، درحالی‌که دختر بلوند خندانی را که در گوشش زمزمه می‌کرد به اتاقش همراهی می‌کرد.

اوا در انتهای راهرو با سطل و کهنه خشکش زد.

آنها تلوتلو می‌خوردند و گیج بودند، محکم دست همدیگر را گرفته بودند و می‌خندیدند، انگار برای هم لطیفه می‌گفتند.

آقای لمبرت قفل در را باز کرد و درحالی‌که با بازویش کمر دختر بلوند را گرفته بود، در را هل داد و باز کرد.

دختر، بازویش را دور گردن او انداخت و همان‌طور که داخل می‌رفتند صورتش را به طرف او خم کرد. در بسته

شد.

دختر بلوند خندان، همان رژلب باعث تأسفی را زده بود که اِوا روی لیوان یافته بود. با انگشتانش کارت‌ها را که در جیبش بودند محکم گرفت، اِوا به در بسته خیره شد. به خودش گفت، مردها این شکلی‌اند؛ آنها دختران ارزان را که به‌آسانی و بسیار بلند می‌خندند، دوست دارند. او احتمالاً حتی به لب‌های رز زده زنده‌اش توجه نمی‌کرد. دوباره با خود فکر کرد، احتمالاً آقای لمبرت چیزی به او نداده است.

صبح روز بعد دختر بلوند رفته بود. آقای لمبرت قهوه می‌نوشتید، روزنامه می‌خواند و وقتی اِوا در زد، کنار سینی صبحانه‌اش وقت تلف می‌کرد. اِوا شادمان گفت. "صبح‌به‌خیر." روزنامه را ورق زد. "صبح‌به‌خیر." سکوت بینشان ادامه یافت. "آقا من... من می‌خواستم برای کارت‌های بازی تشکر کنم." "خواهش می‌کنم."

اِوا پشت صندلی او با تردید حرکت کرد و گفت: "این از مهربانی شما بود." آقای لمبرت جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. "من مرد خوبی هستم؛ بهترین مردی که تا به حال ملاقات کرده‌ای. در ضمن من دستمال‌توالت بیشتری نیاز دارم." "بله آقا."

احمقانه ایستاد و نمی‌دانست چه کاری انجام دهد. اِوا می‌خواست او بیشتر حرف بزند، همان‌طور که چند روز قبل با او صحبت کرده بود، اما نمی‌دانست چطور گفت‌وگو را شروع کند.

"به‌علاوه... آقای لمبرت روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت. "فکر می‌کنم گفتمی که کارت‌ها ایده بدی هستند و ریشه در شیاطین دارند. تعجب می‌کنم نگهشان داشته‌ای."

"خب، من... ناگهان در موقعیت بدی قرار گرفتم. اگر فکر نمی‌کردید باید نگهشان دارم، چرا آنها را به من دادید؟"

او شانه بالا انداخت و سیگاری روشن کرد. "بی‌گناهی، مثل تجرد است؛ خوشایند است متأهل شوی تا اینکه

مجرد بمانی."

"هر دو بهایی دارند آقا."

او خندید. "خب! بیننده باهوشی نیستی؟ اصلاً بازی کرده‌ای؟"
"فقط با خودم."

نفسش را بیرون داد، باریکه‌ای از دود را شبیه گاو نر از بینی‌اش بیرون داد.

"این تو را به جایی نمی‌رساند. بنشین!"

سیگارش را گوشه دهانش قرار داد، یک دسته کارت از جیبش درآورد و شروع به بُرزدن کرد. "می‌خواهم به تو بازی‌ای به نام بیست‌ویک یاد بدهم."

همان‌طور که کارت‌ها بین انگشتان او برق می‌زدند، افسون‌شده تماشا می‌کرد. او هرگز کسی را ندیده بود که کارت‌ها را با خودش هر جایی ببرد.

فهمید خودش هم این کار را می‌کند. از هیجان سرخ شد.

"بازی خوبی است؟"

"منظورت چیست؟"

"منظورم، قمار است."

"حالا یک سؤال وجود دارد. بگذار ببینیم. می‌توانی روی اینکه فردا باران می‌بارد یا نه شرط ببندی؟ اگر به طرف قمار بروی، هرچیزی قماربازی است، اما تعریف قمار به مخاطره‌انداختن است. حالا اگر درموردت درست فهمیده باشم استعدادت درمورد شماره‌ها به این معناست که شانس یا ریسک به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای کاهش می‌یابد؛ بنابراین درحقیقت، تو اصلاً قمار نمی‌کنی. تو به‌سادگی با چیزی که باور داری، درست اقدام می‌کنی که شبیه ایمان واقعی یا بُعد معنوی است؛ ما وقت دیگری به این تمرین می‌پردازیم."

"ما؟"

"حرفم را قطع نکن. درنهایت می‌بینی، می‌توانی همان بازی را که من انجام می‌دهم انجام دهی. هرچند، من می‌توانم قمار کنم چون خیلی کم می‌دانم و به همین دلیل ریسک بزرگی می‌کنم. البته این فرضی است؛ می‌خواهم به تو استرس دهم که من در کاری که انجام می‌دهم فوق‌العاده‌ام..."

"و آن چیست؟ آقا."

"شانس با من یار است، دختر کوچولو! حدس‌هایم همیشه درست هستند و همان‌طور که گفتم، می‌توانم قمار

کنم، چون کمی می‌دانم. تو در مقابل با هدیهٔ یکتایت می‌توانی به سادگی معادلات پیچیده‌تر را بازی کنی که نتیجه را فقط تو می‌بینی؛ بنابراین، پاسخ پرسش‌هایت 'نه'، 'بله' و 'گاهی اوقات' است."

او کارت‌ها را تقسیم کرد. "قوانینی برای بازی وجود دارند. ما با هدف نمایش با یک دسته بازی می‌کنیم، اما حالت عادی شش تاست. می‌خواهم تو را آهسته آموزش دهم."

اِوا به صورت جذاب او خیره شد. "چرا این را به من نشان می‌دهید؟" به او نگاه کرد. مثل اینکه برایش واضح است.

"یک روز این بازی برایت مفید خواهد بود و چیزی را که گفتم به یاد داشته باش، فقط وقتی نمی‌دانی چه می‌کنی، قمار است."

بنابراین آقای لمبرت به او آموزش داد که چگونه بیست و یک بازی کند. روز بعد قوانین اولیهٔ پوکر را یادش داد و او وحشت‌زده بود. هیجان‌زده سریع یاد می‌گرفت. آرامش همراه با احساس دوستی در اِوا وجود داشت؛ او به سادگی اقدام می‌کرد، اول بازی را یاد می‌گرفت، سپس او را شکست می‌داد. دستی بعد از دستی دیگر بدون اینکه نشانه‌ای از عصبی شدن داشته باشد.

این برایش آسان بود، می‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد.

اِوا هرگز در چیزی باهوش نبود و می‌خواست آقای لمبرت را خوشحال کند.

اِوا روی کارت‌هایی که او کنار می‌گذاشت و شمارهٔ کارتی که بازی می‌کرد، تمرکز داشت. حقایق را در طرفی از ذهنش نگه می‌داشت. به نظر در چشم ذهنش همهٔ احتمالات مختلف را باهم می‌دید، سپس کارت دیگری بازی می‌شد و آنها محدود می‌شدند. خیلی زود تقریباً کل بازی را در ذهنش می‌توانست ببیند و سپس فقط آن اهمیت داشت که چه ترتیبی از کارت‌ها بازی شده‌اند، بیش از آنکه آنها چه خواهند بود و وقتی این اتفاق افتاد، آقای لمبرت هیجان‌زده شد. چشم‌هایش برق می‌زدند و طوری نگاهش می‌کرد مثل اینکه او دلیلی و شگفت‌انگیز است.

اِوا قبلاً هرگز ابراز احساسات مستقیم به خود ندیده بود، اما از آنچه خوانده و به او گفته شده بود، آقای لمبرت به او طوری نگاه می‌کرد مثل اینکه دوستش دارد.

و بعد بلوند خندان برگشت.

فقط او دیگر نمی‌خندید.

او خمار بود، سیگار می کشید و برشی از تست سرد را برمی داشت.

او صبح، زمانی که اِوا برای خدمات سرویس اتاق لمبرت در زد، بدون اطلاع قبلی آمد؛ بدون هیچ هشدار. بدترین اینکه چمدانش در یک گوشه بود.

اِوا با نومیدی آرام به آن چمدان خیره شد. زن یک چیز بود؛ چمدان چیز دیگر.

دختر بلوند با چشمان پف کرده و قرمز نگاهش کرد. "بله؟"

چین هایی روی پیشانی اش بود و خط گونه داشت. در روشنایی روز اصلاً آن قدر زیبا نبود.

"متأسفم مادام". اِوا محکم صحبت کرد، سعی کرد تسلیم احساساتش نشود. "اینجا هستم تا خدمات اتاق را انجام دهم، می خواهید بعداً بیایم؟"

دختر بلوند شانه بالا انداخت، گاز دیگری به نان تست زد و آن را داخل بشقاب پرت کرد. "مطمئناً! اگر چه حدس می زنم بهتر است لباس بپوشم". آهی کشید. "اگر بخواهیم به قطار ظهر برسیم".

کلمه پیش از آنکه اِوا بتواند متوقفش کند از دهانش درآمد. "قطار؟"

بلوند ایستاد و کمر بند رُبدوشامبرش را اطراف کمرش کشید. او خیلی لاغر بود، مثل اینکه آن کمر بند او را به دو نیم تقسیم می کرد.

"بله، آبشار نیاگارا^{۱۲۲}". به خودش لبخند زد و خاکستر سیگار را درون فنجان قهوه تکان داد؛ جایی که در باقیمانده قهوه فس فس کرد. "خیلی رمانتیک است، این طور نیست؟"

اِوا حس کرد همه امیدش ته کشیده است. "متأسفم مزاحمتان شدم. بعداً برمی گردم خانم".

درحالی که در را کشید و پشت سرش بست، اِوا می توانست بشنود که بلوند به آرامی شعر می خواند. "این باید تو باشی".

وسط راهرو فهمید که دارد گریه می کند.

پاریس، بهار ۱۹۵۵

مغازۀ در خیابان سنت کلود واقع بود. شبیه بیشتر مغازۀ‌های دست‌دوم‌فروشی، بدون طبقه‌بندی از کف تا سقف با همه‌نوع وسایل و اشیای انباشته‌شده: لامپ، وسایل برقی، کوسن، پرده، گلدان، عکس و کتاب. صندلی‌های چوبی از قلاب روی سقف آویزان بودند، در کنار چلچراغ‌ها و بندهای رخت‌خشک‌کن؛ در هر فضای در دسترسی نه فقط یکی، بلکه دست‌کم پنج شیء نامربوط چپانده شده بود. وقتی از در جلویی وارد شدند، زنگ کوچکی به صدا درآمد. بوی کپک، پارچهٔ مرطوب و غبار به مشام می‌رسید.

گریس و موسیو تیسوت به دنبال او به‌زور از ورودی گذشتند. این مطابق با برنامه‌اش نبود. آنها باید حالا به دفتر برمی‌گشتند، نه اینکه در میان آشغال‌ها جست‌وجو کنند. "مادام، دوباره به من توضیح دهید چرا اینجایم؟" "دختر دربان گفت این مرد آپارتمانِ اِوا دورسی را تخلیه کرده است."

"بله، اما این چه ربطی به ما دارد؟" کنار جعبهٔ چوبی رفت که با چیزی به‌جز دستگیرهٔ قدیمی پر نبود. "دنبال چه می‌گردید؟ انتظار دارید چه چیزی پیدا کنید؟"

"نمی‌دانم، هرچه بتوانم. دفترچه‌تلفن یا دفترهای خاطرات مفید خواهد بود."

با ناباوری نگاهش کرد. "دفترچه‌تلفن؟"

"سربه‌سرتان می‌گذارم. منظورم این است که ممکن است چیزهای شخصی اینجا باشند، سرنخ‌هایی از اینکه مادام دورسی چه کسی بوده است."

او به هم‌ریختگی آنجا را از نظر گذراند. "اینجا؟"

"هرگز نمی‌دانی، شاید." گریس به مسیرش ادامه داد. شیء فلزی کوچکی را که شبیه شکریاش بود برداشت، اما معلوم شد ذره‌بینی مربوط به اوایل قرن هجدهم است. بدجوری زنگ زده و شیشه‌اش شکسته بود. "به‌علاوه آقای تیسوت، نیازی نیست شما با من بیاید. مطمئنم کارهای ضروری‌تری دارید که به آنها رسیدگی کنید."

"مادام مونرو شما کار من هستید." ذرات غبار، هدیه‌ای از یک کپه پردهٔ مخملی بیدخورده، را از آرنج کتش پاک کرد. "من وکیل شما هستم."

"وکیل من؟" گریس ذره‌بین را زمین گذاشت. "متأسفم اما فکر کردم شما وکیل مادام دورسی هستید."

"بله، اما منافع او حالا منافع شماست. تا زمانی که فروش ملک کامل شود وظایف انجام‌نشده باقی می‌مانند، البته مگر اینکه... افزود: "ترجیح دهید من دیگر وکیلان نباشم."

"می فهمم". گریس انتظار این را نداشت. "آیا انجام این کارها فراتر از وظایف شما نیست؟"
"قبلاً مشتری ای در موقعیت شما نداشته ام، خصوصاً کسی که به مدارک اضافی برای اقدام نیاز داشته باشد".
دست به سینه شد و مستقیم نگاهش کرد. "بنابراین هر دویمان بیشتر از وظایفمان کار انجام می دهیم، این طور فکر نمی کنید؟"

"گمان می کنم، موسیو تیسوت. اگرچه یقیناً نمی خواهم وقت شما را بگیرم. نمی خواهم احساس کنید مجبورید کل روز مرا اسکورت کنید".

"بله، اما نمی توانم اجازه دهم شما بدون اسکورت در پاریس پرسه بزنید". اشاره کرد: "مادام، زبان فرانسه تان به تنهایی باعث می شود دستگیر شوید".

"در واقع" ... گریس راست ایستاد. "فکر کردم دارد بهتر می شود".
"اشتباه می کنید".

او هم دست به سینه شد و تیسوت را به چالش کشید. "خب پس، چه پیشنهادی می کنید؟ امیدوارم بفهمید که من نمی توانم به سادگی مقدار زیادی پول را بدون آنکه بدانم از کجا یا چرا برایم آمده، بپذیرم؛ مجبورم پاسخ هایی داشته باشم".

"اگر پاسخی وجود نداشته باشد، چه می شود؟"
"کوتاه نیامد. "حداقل سؤالات را کرده ام".

موسیو تیسوت آهی کشید و دستش را روی چشمانش کشید. گریس بسیار کله شق بود. کم پیش می آمد کسی با او بحث کند و عادت نداشت تسلیم شود، اما به نظرش سریع ترین راه پیش رویی این بود که اجازه دهد او کارش را ساعتی بیشتر ادامه دهد و درحقیقت بخشی از او به اینکه گریس اصولش را رها نمی کرد، احترام می گذاشت.

تصمیم گرفت. "بسیار خب، پس کمکتان خواهم کرد. همان طور که گفتم منافع شما، منافع من است". ناگهان صورتش مچاله شد، سه دفعه سریع و به شدت پشت هم عطسه کرد و فریاد زد:

^{۱۲۳} "Allô. here in dust The !dieu Mon Bonjour!"

مرد قد کوتاه میان سالی سرش را از پشت دیواری از مبلمان درآورد؛ زیر کلاه چرمی، عینکی ضخیم و بینی تیزی داشت.

^{۱۲۴} "Oui ?Qu'est-ce que vous cherchez?"

گریس گفت: "لطفاً به او بگویید من دنبال هر چیزی که مربوط به مادام دورسی باشد، می‌گردم".

موسیو تیسوت توضیح داد اما پیش از آنکه توضیحاتش را تمام کند، مرد حرفش را قطع کرد.

موسیو تیسوت ترجمه کرد: "می‌گویند بیشتر وسایل سریع فروخته شدند. افرادی منتظر آنها بودند و در مزایده مدام قیمت را بالاتر می‌برند".

"به من می‌گویید چیزی باقی نمانده است؟"

موسیو تیسوت دوباره از مرد پرسید، اما مرد فقط سرش را تکان داد و دستش را به علامت منفی حرکت داد و گفت: "می‌گویند حتی امان نداند آنها را از کامیونش پایین بیاورد".

گریس با ناپاوری نگاهش کرد. "این موضوع طبیعی است؟"

پیش از آنکه پاسخ دهد، مرد دوباره شروع به صحبت کرد و خیلی سریع، دستانش را با تأکید تکان داد. هر چه می‌گفت سخت به آن معتقد بود.

موسیو تیسوت بادقت گفت: "ظاهراً او شهرت داشته است".

"واقعاً؟" گریس مفهوم آن را دوست نداشت. "چه نوع شهرتی؟"

"همه او را می‌شناختند". خودش را تصحیح کرد. "هرکسی درباره‌اش می‌دانست".

گریس عصبانی شد، ناگهان به دفاع از این غریبه حالت تدافعی به خود گرفت. "و این صراحتاً چه معنی‌ای می‌دهد؟"

موسیو میگرت پاسخی نداد، اما درعوض روی کف زمین تف کرد و با بدگمانی چشمانش را باریک کرد.

گریس سماجت کرد. "درمورد تخت‌خواب چه؟ چرا آن را جا گذاشت؟"

دوباره موسیو تیسوت پرسید و مرد سرش را تکان داد.

موسیو تیسوت توضیح داد. "ظاهراً تخت برای فروش نبوده. آن عتیقه و متعلق به خانواده هیور است. مالک جدید خودش آن را جمع می‌کند".

موسیو میگرت مداخله کرد و با پوزخند تمسخرآمیز کوتاهی گفت: "آرنواد هیور. *Le son de souvenir* père!"

موسیو تیسوت آرام و با صدای زیر گفت: "یادگاری‌ای از پدرش".

گریس خیره به موسیو میگرت نگاه کرد. اصلاً از او خوشش نیامد، اما با زمزمه از موسیو تیسوت پرسید: "این کار عادی است؟ اینکه چنین چیزی برای پسر کسی بگذاری؟"

موسیو تیسوت شانه بالا انداخت. "مادام، من با رسوم داشتن معشوقه، پسر یا تخت عتیقه آشنا نیستم".

مرد قدمی جلو آمد. ^{۱۲۶} "J'ai quelques lampes, quelques bagages, quelques plaques".

به میزی در گوشه‌ای پر شده با خرت و پرت اشاره کرد. "فقط چند چیز باقی مانده، آنجا روی میز هستند".

گریس مشتاقانه به سمت میز رفت و موسیو تیسوت به دنبالش آمد.

یک جفت لامپ لاک‌سیاه چینی، یک دست بشقاب چینی آبی و سفید، یک جفت جعبه چرمی بزرگ... گریس خم شد، جعبه‌ای از کتاب‌های به زبان فرانسه را زیرورو کرد، درحالی‌که موسیو تیسوت در میان جعبه‌ای پر از دستمال سفره می‌گشت. او درباره‌ی دفترچه تلفن و خاطرات شوخی کرده بود، اما هنوز امیدوار بود چیز قابل قبولی پیدا کند، هرچند رمان‌ها بیشتر داستان‌های عامیانه محبوب رمانتیک بودند. هیچ یادداشت مخفی و هیچ دستخطی نبود، حتی زیر مطلبی خط کشیده نشده بود.

موسیو تیسوت کیف بندی قدیمی‌ای برداشت. "درواقع این خیلی بد نیست. چیزی را که وقتی دانش‌آموز بودم داشتم به یادم می‌اندازد".

گریس دوباره بلند شد و شروع به جست‌وجو در میان جعبه لوازم آشپزخانه کرد؛ قاشق‌های غذاخوری، کارد و چنگال ناهمگون... هیچ چیز نبود.

گریس درون جعبه‌ای از کاتالوگ‌های هنری و نمایشگاهی را واری کرد، سپس توده‌ای از کفش‌های قدیمی را. بعد کیف‌دستی‌های باز شده را بررسی کرد و آنها را بالا و پایین کرد؛ همین بود. در عرض چند دقیقه آنچه را باقی مانده بود، گشتند.

و هیچ چیز نبود، هیچ چیز خاص یا حتی کمی خصوصی در میان آنها وجود نداشت.

موسیو تیسوت هنوز کیف چرمی را بررسی و قفلش را چک می‌کرد. او هم شبیه مردان دیگر با چیزی مبهم افسون شده بود.

گریس دوباره به اطراف مغازه نگاه کرد، نومیدی‌اش افزایش یافت. کل ایده گشتن در مغازه دست‌دوم ذهنش را تصرف کرده بود. حالا مثل بچه‌ها نومید شده بود. با ناراحتی گفت: "بیایید برویم. هیچ چیز اینجا نیست".

موسیو تیسوت کیف را برگرداند. "کنجکاوم بدانم چقدر برای این می‌خواهد".

ابتدا گریس مجبور بود او را به اینجا بکشد و حالا گریس نمی‌توانست او را بیرون ببرد. صبرش را از دست داد. "بندش پاره شده است، من از آن مرد خوشم نمی‌آید، او گستاخ است. لطفاً، موسیو تیسوت شما حق داشتید. این هدر دادن زمان بود، بیایید از اینجا برویم".

قفلس ناگهان باز شد. " اینجا چیزی است."

او چیزی را بیرون آورد که به نظر یک پیراهن لطیف بود؛ ولی پیراهن نبود.

گریس نزدیک تر خم شد. " آن چیست؟"

" گمان می کنم پیراهن است." آن را بالا نگه داشت. " پیراهنی خیلی کوچک."

آن پیش بند یک بچه بود، برشی از کتان سفید که حالا با گذر زمان زرد شده بود، رویش گل های زرد کوچکی گل دوزی شده بود. موسیو تیسوت آن را روی میز قرار داد.

" این عجیب است..."

" شاید مال شخص دیگری است."

موسیو تیسوت دوباره درون کیف را چک کرد. " خالی است."

گریس انگشتانش را به آرامی روی بند پیش بند کشید. آن لباس تولیدی نبود، بلکه دست دوز بود؛ نخ ابریشمی ظریف هنوز می درخشید، جزئیات عالی را همراه با مهارت دست نشان می داد. آن کاری دقیق از روی عشق بود؛ حتی برگ های کوچک شکوفه در طیف های مختلف از سبز بودند.

به یاد آورد. " وقتی کوچک بودم، یک دستمال جیبی گل دوزی شده کوچک مثل این داشتم."

" دختران کوچک روی همه وسایلشان گل دارند، ندارند؟"

" آنها نرگس هستند، نرگس زرد^{۱۳۷}؛ آنها در بهار می رویند. انگلیسی ها به آن نرگس وحشی می گویند." درحالی که این را می گفت حس کرد گونه هایش قرمز شده اند و ناگهان خجالت کشید. " گمان می کنم فقط تصادفی باشد، اما آنها همیشه گل های مورد علاقه ام بوده اند. کسی که آن را دوخته، تلاش زیادی کرده است؛ گل دوزی ای مثل این، مهارت واقعی می خواهد. مدت زمان زیادی است چیزی مثل این ندیده ام."

" نگاه کنید." موسیو تیسوت برچسب کیف چرمی کهنه را بالا نگه داشت. " گمان می کنم اصلاً متعلق به فرد دیگری است."

ناخوانا روی برچسب زرد رنگ محوشده، آدرس دیگری نوشته شده بود: " ام. ای. والمونت^{۱۳۸}، پاریس خیابان کریستین، پلاک ۲۳."

گریس اخم کرد و دقیق شد. " من این آدرس را می شناسم. آن را قبلاً در آپارتمان اِوا دیده ام."

" و؟"

گریس نگاهش کرد. " می دانید کجاست؟ خیابان کریستین؟ خیلی دور است؟" موسیو تیسوت خیره نگاهش

کرد. با من من ادامه داد: "منظورم... نه اینکه انتظار داشته باشم مرا آنجا ببرید یا چیزی شبیه آن".

اشتباه خودش بود. از ابتدا هرگز نباید آپارتمان را نشان می داد.

"خب، مادام". موسیو تیسوت کیف را روی میز برگرداند، غبار را از دستانش پاک کرد. "تصور می کنم فقط یک راه برای فهمیدنش وجود دارد".

خیابان کریستین در یکی از خیابان های باریک و پرپیچ پایین رودخانه سین در ساحل غربی قرار داشت. موسیو تیسوت ایستاد و ماشین را خاموش کرد. "مادام همین است، شماره ۲۳".

قلب گریس فروریخت. "مطمئنید؟"

"کاملاً مطمئنم".

آنها جلوی ساختمانی متروک پارک کردند؛ درها و پنجره ها تخته پوش بودند و سایبان سیاه پاره در باد بهاری به تندی تکان می خورد.

"اوه خدا! گریس به دقت نمای غم انگیز را بررسی کرد. صورتش فروریخت. پذیرفت. "خب، تصور می کنم حق داشتید. پس این است، جست و جو بی فایده بود".

دقایقی قبل، او پر از انتظار و امید بود. حالا نومید نشسته بود. ظاهراً موضوع برایش مهم تر از آن بود که موسیو تیسوت فکر می کرد.

و برای دومین بار در دو روز، موسیو تیسوت خودش را در حال انجام عملی یافت که تقریباً هرگز انجام نمی داد؛ عملی که سریع انجامش داد. "بگذارید اطرافش را ببینیم". در را باز کرد و پیاده شد.

گریس دنبالش کرد. "چه کار می کنید؟"

سرش را به عقب برگرداند و فریاد زد: "مادام مونرو، فکر کنم پاسخ می خواستید". به سمت در جلویی رفت.

"می خواهم، اما این مکان متروکه است!"

موسیو تیسوت از بین پنجره های تخته پوش نگاه کرد. "به نظر شبیه نوعی مغازه است".

"یک مغازه؟" گریس کنارش آمد، با چشمان نیمه بازش درون شیشه های کثیف را دید. "چه نوع مغازه ای؟"

"مطمئن نیستم. بگذارید بفهمم". موسیو تیسوت عقب رفت و تخته بزرگ میخ زده در جلویی را کشید.

گریس دندان هایش را به هم فشرد و وحشت زده شد. "چه کار می کنید؟"

"تحقیقات کاملی را از جانب شما هدایت می کنم". با شانه اش تکیه به در، فشار داد. دستگیره در فرورفته بود.

"خب همین الان تمامش کنید!" به سرعت اطراف را نگاه کرد ببیند کسی آنها را دیده است. "نمی خواهم این کار را بکنید! این برخلاف قانون است، نه؟"

"همه اش به نیت کار شما برمی گردد. شما قصد ندارید چیزی بدزدید، قصدش را دارید؟" دوباره محکم تر هل داد. چوب پوسیده چارچوب در متلاشی و در با صدای ناله باز شد. پیروزمندانه لبخند زد. "بفرمایید!"

"شما دیوانه اید!"

"خواهش می کنم."

با احتیاط، هر دو به داخل قدم گذاشتند. تاریک بود، گریس فقط می توانست پیشخوان مغازه را تشخیص دهد. قفسه های بلند دیوارها را پوشانده بودند. آنجا بوی نم و کپک می داد. باد از میان گوشه شکسته یکی از پنجره ها فریاد می کشید. موسیو تیسوت کلید برق را بدون فایده زد. "برق نیست." پرده های مخملی را که جلوی پنجره ها بودند، کنار کشید و نور به داخل مغازه جاری شد.

حتی با وجود اینکه آنجا را رها کرده بودند، اتاق می درخشید؛ دیوارهای شیشه ای و آینه ها نور منعکس می کردند، به طوری که گریس برای لحظه ای نتوانست چیزی ببیند. وقتی چشمانش عادت کردند، کنتراست حاکم بر فضا را دید. پیشخوان چوبی تیره ماهونی رنگ، گرم و تیره بود. کف با کاشی های مرمر سیاه و سفید پوشیده شده بود. یک چلچراغ کریستالی چندردیفه، با غبار و تار عنکبوت ها که با ریسمان ابریشمی تیره ضخیم از مرکز سقف آویزان بود و قفسه ها ردیف به ردیف با بطری های شیشه ای باریک خاکستری تیره از غبار پر شده بودند.

در گوشه پنجره یک جفت صندلی قرار داشت؛ پوشیده از مخمل سیاه محوشده و پوسیده و چهارپایه ای از پوست پلنگ. گریس خم شد تا خز نرم را لمس کند - واقعی بود.

کاغذ دیواری تافته ابریشمی سفید نقره ای که دیوارها را پوشانده بود، حالا به خاطر آب خراب شده و جدا شده بود. سقف با آینه های بزرگ تزیین شده بود، تکه ای از آن حالا در گوشه ای شکسته بود، ترک های طولانی شبیه انگشتان دست از نقطه شکستگی تا وسط شیشه کشیده شده بود. جایی از پشت طاقچه، آب به سطلی می چکید که خیلی وقت بود پر شده.

روی پیشخوان، شماری بطری شیشه ای شکل در اندازه های مختلف با سرپوش کریستالی وجود داشتند. گریس گفت: "این شبیه هیچ کدام از مغازه هایی که تا حالا دیده ام نیست. بیشتر مثل کلوب شبانه است، اما در وضعیتی وحشتناک. مثل اینکه غارت شده است."

" واضح است که سال‌هاست در اینجا باز نشده، اما ممکن است نازی‌ها آن را غارت کرده باشد. آنها برای این رفتارشان مشهور هستند. همچنین، این اواخر اعتصابات داشتیم. خشونت‌هایی وجود داشته است."

گریس پرده‌ای را کنار کشید و به اتاق تاریک به دقت نگاه کرد. " فکر می‌کنید اینجا چه بوده؟ نوعی داروسازی؟"
" مطمئن نیستم." موسیو تیسوت دستش را دراز کرد و یکی از بطری‌ها را برداشت.

گریس هنگامی که او داشت سرپوش را برمی‌داشت، تماشایش کرد؛ عطر گل‌های شیرین در هوا پخش شد.

موسیو تیسوت ابروهایش را بالا برد و به او نگاه کرد. " فکر می‌کنم در یک عطرفروشی هستیم."

گریس حیرت‌زده، به دیوارهای پر شده با صدها، حتی هزاران بطری کوچک خیره شد. " منظورتان این است همه با عطر پر شده‌اند؟"

تعدادی که می‌دید حیرت‌انگیز بود. " باید اعتراف کنم که این شبیه هیچ‌کدام از عطرفروشی‌های که تا حالا دیده‌ام نیست."

موسیو تیسوت دستش را دراز کرد و بطری را سر جایش در قفسه برگرداند. " یک عطرفروشی سنتی فقط تعدادی طبقه‌بندی دارد؛ مثل گل‌ها، مشرقی، سبزیجات و مرکبات... شاید دوجین برای هر..."

گریس مستقیم نگاهش کرد. " چطور این قدر زیاد دربارهٔ عطرها می‌دانید؟"

" این اطلاعات عمومی است. چیزی را می‌دانم که همه می‌دانند." روی حرفش پافشاری کرد. " هر مرد زنده‌ای زمانی عطر خریده است."

" شوهرم هرگز برایم عطر نخریده است."

" شوهرتان فرانسوی نیست. به علاوه همهٔ زنان عطر را دوست دارند."

" همهٔ زنان به جز من عطر دوست دارند."

آهی کشید و سرش را تکان داد. " مادام مونرو، شما یک تمرین انحرافی هستید!"

گریس انگشتش را به طرفش گرفت. " این خیلی تعریف نیست، هست؟"

" برضد عطر چه دارید؟"

" نمی‌دانم. گمان می‌کنم هرگز چیزی پیدا نکردم که به نظر خیلی... خیلی جیغ نباشد."

تصحیحش کرد. " منظورتان قوی است."

" نه، جیغ. موسیو، از تناقض متنفرم."

" من هم..."

"چیزی را می‌خواهم که زمزمه باشد، نه جیغ. مدتی طولانی است که تسلیم شده‌ام".

"خب، اگر به عطر علاقه‌مند بودید، اینجا مکانی بود که باید می‌آمدید، این را به شما تضمین می‌کنم. نگاه کنید، احتمالاً نتوانسته‌اید این برچسب‌ها را با فرانسه و حشتناکتان بخوانید، اما اجازه دهید من ترجمه کنم". به یک بخش اشاره کرد. "مجموعه عطرها کاملاً برای زیر آفتاب، دریا، هوا و زمین وجود دارد. آنها به یکدیگر ارجاع شده یا ارجاعات متقابل دارند..." به قفسه دیگر اشاره کرد. "این ردیف مختص زنان سی تا سی و پنج ساله و سپس آنجا چهل و هفت تا چهل و نه ساله است".

گریس افسون‌شده نزدیک‌تر شد. هر شیشه کوچک یادداشتی دست‌نوشته روی کارت کوچکی در زیرش داشت. به یکی اشاره کرد. "اینجا چه نوشته است؟"

نوشته را خواند: "تقلیل‌یافته..." به سمت بعدی حرکت کرد. "خوب عطر بزنید". این را نگاه کن. "احتیاط! ماندگاری بیش از حد". هوا را از بینی‌اش بیرون داد. "در تئاتر، کنار زنی نشسته بودم که این عطر را زده بود".

"باز هم هست". به دسته دیگری از شیشه‌های کوچک اشاره کرد. "رمانتیک، واقع‌گرا، پوچ، فریبنده، نفسانی، محبوب، افراطی، آرام، عصی، پر حرف، درخشان، لطیف... و اینجا نام خدایان و الهه‌ها: آفرودیت^{۱۲۹}، آرتemis^{۱۳۰}، ناریسیس^{۱۴۱}، هرا^{۱۴۲}".

گریس شگفت‌زده گفت: "چه کسی می‌تواند همه اینها را درست کند؟ شبیه یک آزمایشگاه یا کارگاه جادوگری است".

گریس یکی از شیشه‌ها را از قفسه برداشت. برچسب، یاسمن دریایی رویش بود. بازش کرد و چوب‌پنبه را بو کرد. محتوایش مدت‌ها قبل تبخیر شده و باقی‌مانده کمی از کهربایی دانه‌دانه در ته بطری مانده بود، اما روح قوی شکوفه سفید آنجا بود، کمی خنک، حال‌وهوای تقریباً فلزی، برشی از اعماق و طراوتی که هنوز باقی مانده بود.

عجیب بود که عطر چطور سریع او را از خودی خود کرد؛ حس زودگذری از رضایت و عظمت به او داد که کاملاً نامرتب با پیرامونش بود. گویی کسی شعبده‌ای را روبه‌روی او بازی می‌کند. خیلی با عطر تک‌نوت^{۱۴۳} و موقری که عادت داشت استفاده کند، تفاوت داشت؛ پودر تالک پنهالیگون^{۱۴۴} و اسپری بود و نقاشی کوچک و ظریفی از گل‌های استکانی آبی‌رنگ روی برچسبش زده شده بود.

موسیو تیسوت خم شد و آن را بوید. "عالی است!"

گریس درپوشش را گذاشت. "این یک مجموعه است؟ من هیچ‌کدام از آنها را نشناختم. کارشناس نیستم، اما هیچ برند عطر آشنایی اینجا نیست، اما... اما..." برگشت و به هزاران بطری خیره شد. "این غیرممکن است، نه؟"

آدم باید وسواس ذهنی شدیدی در این مورد داشته باشد که چنین کلکسیون جامعی از عطر بسازد!

آنها به راهشان در محیط متروک ادامه دادند.

یک قفسه شرقی لاکه سیاه باریک و بلندی در یک گوشه وجود داشت. با کمی تلاش گریس توانست درش را باز کند. درونش ردیف روی ردیف با صدها بطری عطر، استادانه پر شده بود.

هر کدام نام خاصی داشت: سفارش. زیر هر بطری یک کارت و یادداشت بود. به وضوح دیده می شد که بقیه برای یادداشت نوشتن در دست اقدامند، فقط با شماره متمایز شده بودند. گریس دستش را به سوی قفسه بالایی دراز کرد. توده ای از دفاتر و ژورنال هایی با بند چرمی آنجا بود. آنها را باز کرد، با جزئیات مشتری ها، تاریخ ها و لیست های طولانی، احتمالاً فرمول ساخت عطر، پر شده بودند.

باهیجان فریاد زد: "این را نگاه کنید!"

موسیو تیسوت جلو آمد، از روی شانه های او خم شد و چیزی را که نوشته بود، خواند. هر مشتری صفحه مخصوص خودش را داشت؛ برای مثال، در ۱۹۳۲ مادمازل دالویس^{۱۴۵} یک عطر سفارش داده بود. در کنار نامش یک لیست بود.

گریس سعی کرد از کلمات سر در بیاورد. "رز صورتی، موی تمیز... به خط بعد اشاره کرد. "این چیست؟"

موسیو تیسوت خواند: "پیپ پاپا و کیک! خدای من، این به نظر شبیه بچه می آید!"

گریس صدها بطری را سریع بررسی کرد. "فکر می کنید اینجاست؟"

"چه؟"

"عطر مادمازل دالویس..."

برای دسترسی به قفسه بطری های پشتی روی سرانگشتان پایش ایستاد.

آیا شخصی می تواند عطری معادل کیک و رز صورتی خلق کند؟

موسیو تیسوت پیشنهاد داد. "اینجا. اجازه بده."

چیزی به کف زمین افتاد؛ کارت یادداشتی محو و زرد شده بود.

وقتی گریس خم شد آن را بردارد، صدای بلندی از پیشخوان پشت سرشان بلند شد.

هر دویشان برگشتند.

^{۱۴۶} "Dehors!" "Sortez!"

زن پیری بود؛ بلند و خیلی لاغر. پیراهن پشمی سیاه نسبتاً کهنه ای پوشیده بود که از شانه نحیفش آویزان بود.

عصا را شبیه اسلحه در هوا تکان می داد. ^{۱۴۷} "Sortez!"

"من... من خیلی... خیلی متأسفم". گریس عقب عقب رفت و به موسیو تیسوت که پشتش ایستاده بود برخورد کرد.

سگ تریر کوچکی به اتاق دوید، به تندی اطراف پای صاحبش سروصدا می کرد.
پیرزن گفت: ^{۱۴۸}"Je ne crois pas!" ، عصا را با تهدید تکان داد و قدم دیگری به جلو برداشت.
موسیو تیسوت مداخله کرد.

^{۱۴۹}"Doucement! Doucement! C'est ma faute! Ne faites en vous pas!"

پیرزن با عصبانیت به سمتش چرخید:

^{۱۵۰}"Qu'est-ce que vous faites? Allez-vous! mon C'est l'accueil!"

موسیو تیسوت ترجمه کرد. "فکر می کند ما دزدیم". خودش را بین آنها قرار داد.
گریس دفاع کرد. "شاید به این خاطر که مثل دزدها عمل کردیم. ببخشید مادام..."

^{۱۵۱}"Nous cherchons l'information à l'Orsey!" Madame

^{۱۵۲}"Que voulez-vous? Pardon"

^{۱۵۳}"... nous cherchons..."

گریس نمی توانست به حد کافی سریع فکر کند. از دهانش پرید: "مادام ما به کمکتان احتیاج داریم".

پیرزن با بدگمانی نگاه کرد. "چرا؟ چه می خواهید؟"

گریس با آسودگی نفس کشید. "شما انگلیسی صحبت می کنید!"

موسیو تیسوت قدم پیش گذاشت. "ببخشید، من ادوارد تیسوت و ایشان مادام مونرو از لندن است. من و کلیم مادام؛ نماینده املاک مرحوم اِوا دورسی هستم".

حالت صورت زن تغییر کرد. "چه؟"

او تکرار کرد. "برای املاک اِوا دورسی، من وکیل هستم".

گریس به آهستگی جلو رفت. "او را می شناختید؟"

اما زن به نظر صدایش را نشنید. "اِوا... اِوا دورسی مرده است؟"

موسیو تیسوت به آرامی گفت: ^{۱۵۴}"Oui", "madame."

"اِوا..."

حرف های آنها مثل ضربه ای فیزیکی به او برخورد کردند. برای لحظه ای به نظر می رسید ممکن است تعادلش را از دست دهد. "از اینجا بیرون بروید".

آن قدر آرام گفت که در ابتدا گریس فکر کرد درست نشنیده است. "ببخشید؟"

"بروید بیرون!" پیرزن فریاد زد و دوباره عصایش را بلند کرد. "بروید بیرون! شما اولین افرادی نیستید که غیرقانونی وارد اینجا می شوید و سعی می کنید چپاول و دزدی کنید."

موسیو تیسوت می خواست بداند. "چه افرادی؟ درباره چه صحبت می کنید؟"

"من آنها را در ماشین های سیاه بزرگشان دیده ام. دروغ گوها! همه شما! حالا بروید!" عصایش را دوباره با شدت روی پیشخوان زد، این بار به طور خطرناکی نزدیک تر بود. "از جلوی چشمم دور شوید!"

آنها برگشتند و با سکندری از ساختمان به سوی بعدازظهر درخشان، به خیابان رفتند.

گریس، قلبش تند می تپید، برگشت و دوباره به نمای ساختمان نگاه کرد.

سگ به پارس کردن ادامه می داد. در جلویی پشت سرشان با صدا بسته شد، اما نه پیش از آنکه او نگاهی به چهره پیرزن بیندازد. اجزای صورتش لاغر و نحیف بودند، چشمان سیاه گرد بزرگ و خیره به هیچ چیز.

سایبان پاره در برافراشته بود، با باد بهاری سرد تکان می خورد، زمینه طلایی محوشده نام مغازه قابل مشاهده بود:

!Recherchez-moi

پیدایم کن!

زن ساکن اتاق ۵۱۲ روسی بود و به نام مادام زد^{۱۵۵} شناخته می‌شد. چهره او به گونه‌ای بود که فرانسوی‌ها آن را زیبای زشت^{۱۵۶} توصیف می‌کردند؛ صورتی بیضی‌شکل و تا اندازه‌ای دراز و تیره، پلک‌هایی سنگین و دهانی کوچک. گوشه لبش حتی زمانی که اصلاً لب‌خند نمی‌زد، کمی به بالا متمایل بود، اما بیشتر می‌نشست و می‌نوشت، سیگارهای سیاه بلند می‌کشید و به روسی یا فرانسوی با گروه کوچکی از علاقه‌مندان که هر روز در هتل به ملاقاتش می‌آمدند، صحبت می‌کرد. سپس می‌گفت بسیاری از آنها اشراف روسی بودند که بعد از انقلاب آواره شدند. آنها از کشوری به کشور دیگر و از هتلی به هتل دیگر می‌رفتند و دنبال افرادی می‌گشتند که به یاد بیاورند آنها چه کسانی بودند.

کشتی درونی درمورد مادام زد حاکم بود. صدای پایین و طنین‌دارش افراد را همانند موج زیر آب، اطرافش می‌کشاند. باینکه هیکلش خیلی بلند و لاغر بود، اما روشی برای حرکت داشت که انعطاف‌پذیر و بسیار نمایان بود و او می‌دانست چطور ساده لباس بپوشد و این حرکات جلوه بیشتری پیدا کنند. با همه ضعف‌های فیزیکی در او یک ابهام و شهوت غیرمادی وجود داشت. وقتی چشمان سیاهش به شما نگاه می‌کردند، ظرفیتش در پلک‌زدن و خیره شدن بدون هیچ احساسی، تکان‌دهنده و مسخ‌کننده بود.

او مستقیماً از پاریس آمده بود و سوئیتی را با دستپارش، مرد جوانی به نام والمون، سهیم بود. والمون، لاغر نه خیلی عضلانی، چهره‌ای عبوس با چشم‌های درشت قهوه‌ای جدی داشت. او در سایه مادام زد می‌ایستاد، گوش می‌داد، در موافقت سر تکان می‌داد، در تمجید بذله‌گویی‌اش می‌خندید و قرار ملاقات‌هایش را مدیریت و اولویت‌هایش را نظارت می‌کرد. برای احتیاط که شاید چیزی بخواهد، در اتاق بینشان همیشه باز بود.

یکی از وظایف بسیارش این بود که مطمئن شود پرده‌های اتاقش همیشه کشیده شده و پنکه گردان در بالاترین درجه روشن باشد. مادام زد به بوها فوق‌العاده حساس بود. تقریباً هر چیزی او را اذیت می‌کرد. این به آن معنی بود که درمورد مواد تمیزکننده مورد استفاده هم فوق‌العاده سخت‌گیر بود. پیش از آنکه او بتواند شروع کند، والمون می‌خواست بویشان کند و لب بالایش در نمایش صامت انزجار چین می‌خورد. "برای تو این چیزی نیست، اما برای او یک مشکل است؛ او مجبور است تمام شب را با این بوهای گند بگذراند!"

او هرگز چیزی به این مضحکی نشنیده بود. "سفیدکننده تنها راهی است که جای حلقه صابون را کاملاً از حمام پاک می‌کند. دوست نداری اتاق واقعاً تمیز باشد؟ بوی سفیدکننده نشان می‌دهد که آنجا تمیز است."

او طوری به او نگاه کرد، مثل اینکه او چیز چرکی است که کف کفشش چسبیده است. "وقتی به نصیحت نیاز

داشته باشم، از تو خواهم پرسید. دیگر با این لحن با من صحبت نکن."

اِوا برگشت؛ متنفر بود که از یک پسر فقط چند سال بزرگ‌تر از خودش دستور بگیرد. ^{۱۵۷}Je peux
je que ce dire" و سرش را پایین انداخت.

"چه گفتی؟"

"گفتم کس دیگری در هتل شکایت نمی‌کند."

"فرد دیگری در هتل، استاد عطرسازی نیست! و نمی‌دانم چه کسی یادت داده فرانسوی صحبت کنی، اما تو لهجه‌ای دهاتی داری." والمونت عصبی بود.

اِوا باعصبانیت پاسخ داد. "من فرانسوی‌ام! خانواده‌ام اهل فرانسه‌اند."

"که چه؟ نیوجرسی ^{۱۵۸}؟ تو نمی‌توانی با آن مایع با بوی تنفرانگیز به داخل اتاق بیایی."

"پس چه پیشنهادی می‌کنی؟"

والمونت دست به سینه ماند. "چه پیشنهادی می‌کنید آقا؟"

اِوا دندان‌هایش را به هم سایید. "چه پیشنهادی می‌کنید آقا؟"

"پیشنهاد می‌کنم، تو مشکل را حل کنی."

اِوا، آن شب در تخت به سیس التماس کرد. "با من معامله کن. هر کاری برایت انجام می‌دهم، اگر فقط آن یک اتاق را به‌جایم به عهده بگیری."

سیس غرید. "دیوانه شده‌ای؟ من همین‌طوری به‌حد کافی در طبقهٔ خودم مشکل دارم. دوشس پیر احمقی دارم که مدام می‌خواهد هر شب او را در تخت‌خواب بگذارم؛ باید نود و سه ساله باشد. من را نانی صدا می‌کند و از من می‌خواهد آواز بخوانم تا بخوابد؛ من شبیه پرستار بچه‌ام؟"

"من او را به عهده می‌گیرم. لطفاً، سیس!"

"نه! و دوباره درخواست نکن، با آن روبه‌رو شو. نمی‌توانی آن را کنار بگذاری عسلم، فقط مجبوری تا آنها تسویه حساب کنند کارت را انجام دهی. هرکسی در سال دست‌کم تعدادی از این افراد را دارد. این را از من داشته باش، می‌تواند بدتر باشد." و پشت به اِوا، غلتید.

"همیشه می‌تواند به مراتب بدتر باشد."

اِوا بسیار نومید بود، حتی برای نصیحت به دنبال شوهرخاله‌اش در آشپزخانه گشت. بین خدمات سرویس بود و بیشتر کارمندان شام زودهنگام می‌خوردند؛ آشپزخانه‌ها خالی بودند، به‌استثنای یکی از شیرینی‌پزها که لیموها را دونیم می‌کرد - آب آنها را برای پای لیمو می‌گرفت. کل آشپزخانه با رایحهٔ نیروبخش و تازهٔ لیمو پر شده بود.

همان‌طور که او نیمه‌های لیموی استفاده‌شده را به سطل جلوی پایش می‌انداخت، اِوا را تماشا کرد.

بعد از مدتی پرسید: "ببخشید" ... به باقی‌مانده‌های لیمو اشاره کرد. "آنها را استفاده می‌کنید؟"

با تعجب نگاهش کرد. "ببخشید؟"

به اطراف آشپزخانه نگاه کرد. "فکر می‌کنید از آب‌لیمو با چه چیزی خوب می‌شود؟"

خندید. "آب‌لیمو؟ شکر، مقدار زیادی از آن!"

"نه، نه برای خوردن" ... یک دسته نعنای از جعبه برداشت و آن را جلوی بینی‌اش گرفت. "برای بوکردن."

در پایان، محلولی از آب‌لیمو درست کرد، چند قطره روغن رزماری و مقدار زیادی جوش‌شیرین را با خمیر پاک‌کنندهٔ غلیظ ترکیب کرد. وقتی اواخر آن عصر برای تمیزکردن حمام رفت، حتی مجبور شد بپذیرد رایحهٔ فرح‌بخش گیاه، خشنودی نیروبخشی به تلاش‌هایش داده است.

"خیلی بد نیست". اِوا برگشت و والمونت را ایستاده جلوی در، دست‌ها درون جیب‌هایش، تکیه‌داده به

چارچوب، دید. "اگرچه کمی اسطوخودوس حرکت خوبی خواهد بود."

او از روی زانوهایش بلند شد. "تو اشتباه می‌کنی."

چشم‌هایش باریک شدند. "ببخشید، چه گفتی؟"

پافشاری کرد. "اسطوخودوس بهترش نخواهد کرد."

"با من بحث می‌کنی؟" با ناباوری خندید. "چه صلاحیتی داری که اشتباه مرا می‌گیری؟"

سطلش را برداشت. "هیچ صلاحیتی، فقط حق با من است."

"باید بدانی مادام زِد مشهورترین عطرساز دنیاست و من تنها شاگردش هستم!"

اِوا نفس عمیقی کشید. "بله، اما همهٔ ما بینی داریم."

ناگهان با صدای خندهٔ عمیق و گرفته‌ای حرفشان قطع شد. "آفرین!" مادام زِد دست‌زنان از نیمهٔ روشن

اتاق خواب پشت سر آنها جلو آمد. "این خدمتکار کوچک تو را خوب شناخت، والمونت! او علت شکست را

می‌داند؛ تو همیشه نُتی دیگر، چیزی پیچیده اضافه می‌کنی. می‌بینی او حق دارد. سادگی پاک‌تر و برازنده‌تر

است."

والمونت با سر پایین اخم و شروع به من کردن کرد. "بله، مادام."

مادام افزود: "چیزی مشکل‌تر از سادگی وجود ندارد". پشتش را به آنها کرد. "و بنابراین هیچ چیز بیشتر از خلوص زیبا نیست".

والمونت متوقف شد تا بعداً برای اِوا رجزخوانی کند. صبح روز بعد اِوا متوجه شد که مادام رز سفید کوچکی را درون لیوان آب نزدیک سینک قرار داده است.

او آن را نشانه تأیید دانست.

همان‌طور که زمان می‌گذشت، اِوا احترامش بیشتر شد و حتی رفتار غیرمعمول مادام زِد را تحسین کرد؛ برای مثال، او به جای وفق با محیطش، آن را تغییر می‌داد. اتاق‌های مادام زِد با پیشینه شخصی طبقه‌بندی شده بودند، مثل اینکه ساکنانش سال‌ها آنجا زندگی کرده‌اند نه فقط چند هفته؛ او به واسطه چند ترکیب اضافی جوّی مرموز و عجیب خلق می‌کرد؛ شال ابریشمی گل‌دوزی شده روی صندلی راحتی انداخته شده بود، کوسن‌های زربافت و مخملی در توده‌های مجذوب‌کننده کف اتاق همانند فرش شرقی پهن شده بودند، ارکیده‌های سفید با گلبرگ‌های مومی، عطر هیپنوتیزم‌کننده تراوش می‌کردند و مجموعه‌ای از شیرینی‌های شکری رنگی فرانسوی در ظرف‌های نقره‌ای گرداگرد اتاق دیده می‌شدند. چمدان‌های بزرگ با برچسب‌هایی از سراسر دنیا، در کنار دیوار دورتر به خط، مملو از لباس‌های بلند و آزاد در رنگ‌های زنده و ردهای نامتناسب و عجیب بودند. پرده‌های ضخیم به نور خیلی کمی اجازه ورود می‌دادند، حتی در طی روز، محل اقامتش فرورفته در دود، مثل دنیایی معلق در تاریکی شب همیشگی.

عصرهنگام، اِوا تقریباً کار اتاق مادام زِد را تمام کرده بود که متوجه یک بطری سیاه گرد با سر طلایی روی میز آرایش او شد. آن حجم، گردی خوشایندی داشت که وادارش کرد آن را بردارد و وزن آن را در دستانش احساس کند.

اِوا می‌دانست اشتباه است که وسایل مهمانان را به هم بزند، اما بطری سیاه بسیار فریفتنی و خیره‌کننده بود — آن را برداشت.

برچسبش با حروف طلایی خوانده می‌شد: "گناه من".

با دقت بسیار بازش کرد، درپوش طلایی را نزدیک بینی‌اش گرفت. رایحه شناور شدیدی از گل‌ها در نِت بالا، نرگس و فریزیای^{۱۵۱}، گرم به سوی تاریکی، تقریباً مُشک حیوانی بود و آن زیبایی مست‌کننده و درعین حال خطرناک با عمق پنهانی تکان‌دهنده تمام وجودش را فراگرفت.

عطری بود که او می‌شناخت و آرزویش را داشت؛ حجاب خواب‌آوری از نفسانیت که به پوست و لباس‌ها می‌چسبید، حتی به ملافۀ هرکدام از دختران همسرایان، افراد برجسته و ستاره فیلم که لابی هتل را افسون می‌کردند، نفوذ می‌کرد.

چشمانش را بست و دوباره استشمام کرد.

"گمان می‌کنم به این معناست که آن را دوست داری." مادام زد جلوی در ایستاده بود، پیچیده در شال قیطان دوزی تیره و صورتش نیمه‌پنهان در سایه؛ با چوب سیگار صدفی بلندی سیگار می‌کشید.

اوا بطری را پایین گذاشت. "معذرت می‌خواهم مادام. خیلی متأسفم."

"مراقب باش! فقط آن یکی را دارم. در غیر این صورت باید آن را بخرم. می‌توانی تصور کنی که ساخت خودت را بخری؟" کمی با دهان بسته خندید و از طول اتاق گذشت تا سرپوش را بگذارد.

"من واقعاً متأسفم."

مادام زد فقط شانه‌ای بالا انداخت. "مهم نیست. خودم نمی‌توانم در برابر استشمام عطر دیگران مقاومت کنم. در پنج دقیقه می‌توانم کل ذائقة آنها را تشریح کنم، اما این ... به بطری سیاه اشاره کرد. "این را دوست داری؟" اوا حس کرد صورتش از خجالت داغ شده است. "من هرگز چیزی شبیه این را بو نکرده بودم. این خیلی ... خیلی ... تقلا کرد که لغت را پیدا کند. "خیلی پراز بوهای متفاوت است."

مادام زد هوا را به ریه‌هایش برد، نزدیک‌تر رفت و از میان آن چشم‌های سیاه با پلک‌های سنگین به او نگاه کرد. "پیچیده." سرانجام گفت: "این عطر پیچیده‌ای است."

"بله. یک دقیقه زیبا و گل و بعد پراز ادویه و گرما و ... نمی‌دانم چطور آن را..."

مادام میان حرفش پرید. "احساسات جنسی. همیشه این گونه است، درست از شروع ... چشمان اوا درشت شد. "اوه!"

"چرا نه؟ همه آن را می‌خواهند." مادام زد روی صندلی دسته‌دار نشست. "تصور می‌کنم به این دلیل است که خیلی محبوب است. البته، مجبور بودم آن را قوی‌تر از آنچه دوست داشتم بسازم."

"شما درستش کردید؟"

او سر تکان داد. "این شغل من است. آن‌طور که آنها می‌گویند، من 'بینی‌ام' قوی است؛ از وقتی هم‌سن تو بودم عطرها را ترکیب کرده‌ام. اگرچه حالا مثل قبل نیستم."

"اما چرا؟"

"صادق باشم"... ذره‌ای از خاکستر سیگارش را تکاند. "نمی‌توانم تحمل کنم که همه مثل هم بوی یک عطر بدهند. این مبتذل است و آن"... به سمت بطری گناه من، روی میز آرایش سر تکان داد. "همین حالا تمام پاریس و بیشتر نیویورک، بوی یکسانی می‌دهند. چیزی اشتباه، عمیقاً اشتباه درمورد اتفاقی پر از زنانی که همه بوی عطریکسانی می‌دهند، وجود دارد".

"اما توانایی ساخت چیزی شبیه این، مثل... مثل هنرمند بودن یا جادوگری است!"

مادام زد، خندید. "تو خیلی جوانی..."

"برایم مهم نخواهد بود چنین بویی بدهم".

مادام زِد اعتراض کرد. "اوه، واقعاً به یک مرد فکر کن که در سالن رقص شلوغی با دختر جوان زیبایی می‌رقصد. بینی‌اش را به موهای نرم او می‌فشارد و استشمام می‌کند، سپس، دو دقیقه بعد، با دختر دیگری که دقیقاً همان عطر را زده می‌رقصد. منظور چیست؟ عطر باید یک داستان بگوید - داستانی از اینکه تو چه کسی هستی، چه کسی ممکن است باشی، شاید حتی از کسی که می‌ترسی بشوی... همه این چیزها ممکن است. این عناصر بسیار خودمانی از یک زن هستند، درست شبیه امضایش یا آهنگ صدایش و آن احساسات و حالات وجودش را که بدون نام و زبان هستند می‌رساند. این خیلی مبهم است که آن را واقعی‌تر از کلمات می‌کند، چون برخلاف کلمات نمی‌تواند دست‌کاری یا بد تعبیر شود. می‌بینی، این خود عطر نیست که باعث ارزش می‌شود، این یکی اصیل است؛ یکی از بهترین‌ها در دهه ساختش. اما من سعی کردم رؤیاهای آماده را ترک کنم... چالشی می‌خواستم که ارزش هنرم را داشته باشد."

"نام، مادام"... اِوا به سختی می‌توانست بدون آنکه سرخ شود آن را بلند بگوید.

"گناه من". مادام زِد به آهستگی لغت را گفت، چشم‌های سیاهش پلک نمی‌زد. "درمورد آن چه می‌دانی؟"

اِوا تأمل کرد. "این فقط... خوب... چه معنایی می‌دهد؟ چه گناهی؟"

مادام برای لحظه‌ای ساکت بود و به آن سوی اِوا نگاه کرد یا بیشتر ورای او را، گویی پیکر او شفاف بود. سرانجام صحبت کرد. "می‌دانی گناه چه معنایی می‌دهد؟"

"انجام چیزی اشتباه؟"

مادام سرش را تکان داد. "آن یکی از معانی‌اش است، اما معنای دیگری به یونانی وجود دارد، همارشیا^{۱۶} که ترجمه می‌شود به 'به هدف نزدن'. این معنا را ترجیح می‌دهم."

اِوا تکرار کرد. "به هدف نزدن!" و آن را به ذهنش سپرد.

"بله". مادام ادامه داد: "ما تلاش می‌کنیم و شکست می‌خوریم، شبیه کمان‌داری که نشانه را هدف می‌گیرد، اما به هدف نمی‌زند". اِوا او را که در حال برداشتن شال قیطانی بود، تماشا کرد. "وقتی بزرگ‌تر شدی و به سوی جریان زندگی شنا کردی، خواهی دید که افراد 'خوب' وجود ندارند، دختر کوچولو. ما همه سعی‌مان را می‌کنیم و شکست می‌خوریم، خیلی سخت تلاش می‌کنیم و اغلب شکست می‌خوریم. آن را به خاطر داشته باش. ما نباید با سخت‌گیری زیاد قضاوت کنیم، سرانجام، هرکس مسئول گناه خودش است."

"نه مادام، البته نه..."

اِوا مطمئن نبود پاسخ پرسشش را داده باشد، اما زن پیر درون صندلی راحتی فرورفت و پاهایش را روی چهارپایه دراز کرد. پک دیگری به سیگارش زد. صدایش نرم‌تر شد؛ تقریباً زمزمه می‌کرد. "گاهی اوقات فکر می‌کنم تنها

چیز مشترکی که بین ما آدم‌هاست، کمبودهایمان است."

اِوا، مات صحبت‌هایش، ایستاده بود. دود را فروداد، مادام چشمانش را بست و سرش به یک طرف کج شد. اِوا منتظرش ماند تا ادامه دهد.

دست مادام شل شد.

سیگار کف اتاق افتاد.

اِوا باعجله پیش از آنکه فرش را بسوزاند و سوراخ کند، آن را خاموش کرد، سپس مادام شروع به خروپف کرد، آن قدر بلند که والمونٹ وارد شد.

گفت: "اوه...! تویی؟" دستانش را با ترش‌رویی در جیب‌هایش کرد. "باید می‌دانستم."

اِوا دستانش را روی باسنش گذاشت. "این 'باید' چه معنایی می‌دهد؟"

سؤالش را نادیده گرفت. "یا مسیح! دوباره به عالم هیروت رفته است." دستور داد. "کمکم کن او را به تخت ببرم." مادام را از زیر بازوانش بلند کرد.

غروندکنان، اِوا پاهای او را گرفت. نفسش گرفت. "خدای من! وزنش برای فردی چنین لاغر خیلی زیاد است!" آن دو، باهم، او را به تخت بردند. مادام حتی یک لحظه خروپفش را قطع نکرد و غلت خورد. "هرگز این چنین صدای بلندی از کسی نشنیده‌ام."

پذیرفت. "این یک‌کم زیادی است. صدایش به هنگام شب از در می‌گذرد. من با چهار بالش روی سرم می‌خوابم. حالا برای باقی روزی هوش است."

"او بوی الکل نمی‌دهد."

چشمانش را گرداند. "تو هیچ چیز نمی‌دانی؟ افیون... توضیح داد: "او افیون دود می‌کند."

"اوه... اِوا با ترس به زن خوابیده نگاه کرد. خلونگاه افیون. چقدر وحشتناک، پست و هیجان‌انگیز است." قصد داریم به‌زودی به مراکش برویم و وضع بدتر می‌شود."

"مراکش؟ آنجا چه کار دارید؟"

"عناصر سازنده را می‌خریم. آنها، در کنار چیزهای دیگر، یکی از عالی‌ترین یاسمن را در تمام دنیا دارند. معمولاً آنها را از شخص ثالث می‌خریم، اما مطمئنم اگر خودمان آنجا برویم نه فقط محصولات خالص‌تر را با قیمت بهتر می‌یابیم، بلکه احساس می‌کنم به بعضی عناصر بومی نایاب برمی‌خوریم که هنوز در اروپا با آنها روبه‌رو نشده‌ایم و آن چیزی است که دنبالش هستیم؛ یک پالت^{۱۶۱} جدید، چیزی به‌راستی اصیل."

اوا پیش خودش خندید و گردگیرش را از روی میز آرایش برداشت.

والمونت پرسید: "چرا به من پوزخند می‌زنی؟"

"من پوزخند نمی‌زنم."

"بله. تو پوزخند می‌زنی."

اشاره کرد: "همیشه طوری صحبت می‌کنی که انگار رئیس تو هستی."

"خب، من اعتبار دارم. او به عقیده‌ام ارزش می‌دهد و خب او یکی از بزرگ‌ترین عطرسازان دنیاست و من هم، به هر حال، تنها شاگردش هستم."

"خب تو به گفتن این حرف‌ها، بارها و بارها ادامه می‌دهی؛ به علاوه، فکر می‌کردم تو منشی‌اش هستی."

"من بیشتر از آن هستم." او را تا حمام دنبال کرد و به در تکیه داد. "تو نمی‌توانی به مدرسه بروی و هنر عطرسازی را یاد بگیری. باید دارای استعدادی طبیعی و خدادادی باشی و سپس رازهای حرفه باید از یک استاد به تو منتقل شوند. من از وقتی نه سالم بود شاگرد مادام بوده‌ام."

"نه سال؟ حالا چند سالت است؟"

"هجده سال..."

فریاد زد: "تو دیر یاد می‌گیری؟"

"این یک هنر است!" والمونت خیره‌اش شد. "سال‌ها طول می‌کشد تا اجزای مختلف را به حافظه بسپاری. فقط این نیست که نت‌ها را با هم ترکیب کنی، بلکه باید درمورد به وجود آوردن ترکیب یک پالت بدانی، باید به فهم از عطر و اینکه چطور کار می‌کند، بررسی. به این فکر کرده‌ای خلق یک رایحه که درست روی پوست انسان مؤثر واقع شود و باقی بماند چقدر مشکل است؟"

اوا با حالت تدافعی دست به سینه ماند. "خب، مادام، از اول چطور می‌دانست که تو استعداد داری؟"

"گمان می‌کنم که او می‌فهمد." این دختر واقعاً سؤالات گستاخانه‌ای می‌پرسید. "در واقع، حتی وقتی کوچک بودم می‌توانستم بوها را تشریح کنم، آنها را جدا کنم و اجزای دقیقشان را کشف کنم. داستان این است که مادام، مرا روزی کشف کرد که در باغچه همسایه بالای بوته رزماری ایستاده بودم. ظاهراً کاملاً توجهم را از دست داده بودم و نتوانستم نامم را که صدا می‌کنند بشنوم؛ آن خوش‌بوترین چیز در کل دهکده بود."

"و والدینت به همین راحتی تو را به او سپردند؟"

شتاب‌زده گفت: "نه..! البته که نه!"

او هم شتاب‌زده پاسخ داد: "من فقط پرسیدم! آنها به او پول پرداخت کردند؟"

" آنها آن طور پولی نداشتند. والدینم اهل پروس هستند؛ آنها در طول انقلاب فرار کردند، تنها با چیزهایی که می‌توانستند حمل کنند. پدرم خواننده مذهبی بود."

"چه؟"

تکرار کرد: "خواننده مذهبی". گونه‌هایش کمی رنگی شدند. "خواننده‌ای که آوازهای مذهبی در معابد یهودی می‌خواند."

"اوه... او هرگز با هیچ یهودی‌ای صحبت نکرده بود."

"شغلی مقدس است. درواقع حرفه‌ای که طی نسل‌ها به ارث گذاشته می‌شود." و ادامه داد: "گمان می‌کنم آنها فکر می‌کردند ممکن است یک روز کار پدرم را دنبال کنم، اما والدینم استطاعت نداشتند همه‌ی ما را نگه‌دارند — برادرها و خواهرهایم از من کوچک‌تر بودند. خواننده مذهبی پول زیادی به‌دست نمی‌آورد. برای مدتی من با همسایگان در پایین خیابان زندگی می‌کردم. گمان می‌کنم مهربان بودند. آن که من با او زندگی می‌کردم، خیاط بود. من لباس‌ها را اتو می‌کردم، سفارش‌ها را تحویل می‌دادم و اتاق کار را تمیز می‌کردم که هزینه نگه‌داشتنم دریابید."

"چندساله بودی؟"

"مطمئن نیستم؛ شش یا هفت‌ساله، و بعد مادام زد به دنبال یک دستیار آمد؛ شخصی که بتواند به او آموزش دهد. پیشنهادش فرصت‌ناپایی بود."

صدای اوا آرام شد. "هنوز خیلی جوان هستی، هرگز دوباره آنها را دیدی؟ والدینت را می‌گویم." سرش را تکان داد. "باید دلت برایشان تنگ شده باشد."

"اوه، نمی‌دانم. واقعاً هرگز درموردش فکر نمی‌کنم."

اوا احمق نبود، گفت: "مادرم در لیل، وقتی به دنیا آمدم مُرد؛ خاله و شوهرخاله‌ام مرا به اینجا آوردند، اما واقعاً مرا نمی‌خواستند، خنده‌دار نیست؟ چطور می‌توانی دلت برای کسی تنگ شود که هرگز نشناخته‌ای!"

"من هم این‌طور فکر می‌کنم." اوا سطل فلزی و گردگیر را در طرفی از چرخ‌دستی‌اش تنظیم کرد. "گاهی اوقات در عجبم اگر مادرم زنده بود، رفتارش با من چگونه بود. آیا اصلاً به من اهمیت می‌داد؟"

کلماتش روی والمونت تأثیر گذاشتند.

به این فکر کرد که آیا والدینش هرگز به او فکر کرده‌اند؛ آیا برای‌شان راحت بوده که او را رها کنند. حتی حالا، تماسی بینشان نبود؛ هرگز ندانست آیا به این خاطر بود که این‌طور ترجیح می‌دادند یا چون شرمسار بودند که

برای ارتباط با او تلاشی کنند. ترجیح می‌داد آخری را باور کند.

"حدس می‌زنم بهتر است که ندانی." اِوا با لبخندی کنایه‌آمیز افزود: "این طوری می‌توانم آنچه را می‌خواهم تصور کنم و ما باید جایی که توانش را داریم به‌دنبال آرامش باشیم، این طور فکر نمی‌کنی؟" والمونت سر تکان داد.

والمونت وحشت ترک خانواده‌اش را به‌یاد آورد؛ دهکده‌اش، حتی برادرها و خواهرهایی که وجودشان، ضمانت اخراج او از خانواده بود و تصویر عجیب و تار مادام زد که دست کوچک او را محکم گرفت و او را به ایستگاه هدایت کرد.

مادام به او گفته بود: "ما، در یک چیز مشترک هستیم".

هنگامی که قطار حرکت کرد، آنها باهم تنها در اتاقک سرد و درجه‌دو نشسته بودند. والمونت سعی کرده بود صحبت نکند؛ می‌ترسید اگر دهانش را باز کند به گریه بیفتد، اما توانست پرسد: "و آن چیست؟"

او گفت: "هر دویمان تبعیدی هستیم." با چشمان سیاه ثابت به او چشم دوخت سپس، هنگامی که قطار از میان روستا حرکت می‌کرد، مادام به او داستان خانواده‌اش را گفت که دستگیر شده و در بعدازظهری روشن در ماه سپتامبر در املاکشان خارج از سنت‌پترزبورگ در جریان وحشت سرخ^{۱۶۲} اعدام شدند و اینکه چطور پرستاری پیر، زنی مؤمن بدون نگرانی برای زندگی خودش، درحالی که لباس‌های خدمتکار آشپزخانه را پوشیده و چاقویی را زیر کتش پنهان کرده بود، او را قاقاچی در واگن علف پنهان کرد.

با گذر زمان، مادام زد از جزئیات سفرش از سنت‌پترزبورگ به اودسا^{۱۶۳} با بی‌پولی و گرسنگی، از مهربانی افسرهای دریایی که به او جایی در کشتی بریتانیایی به استانبول دادند و از سفرهای بعدیش از جزیرهٔ مالت به مارسی گفت.

آنها در نیمه‌راه پاریس بودند و لامپ‌های کوبه نور ضعیفی داشتند. حالا گرم‌تر بود؛ جای و کیک از چرخ‌دستی سرو شده و مادام روی او را با پتوی مسافرتی پشمی ضخیم خودش پوشانده بود.

مادام به بیرون پنجره نگاه کرد، خورشید پشت سرشان قرار داشت، تصویر صورت کشیده و تیزش در شیشه بود. "خواهی دید؛ ما شانس خود را می‌سازیم؛ من و تو، و هیچ‌کس دیگر دوباره نخواهد توانست به ما بگوید کجا و چطور زندگی کنیم، یا بمیریم".

هیچ‌کدام از آنها دیگر درمورد گذشته‌شان صحبت نکردند.

حالا، هنگامی که اِوا وسایل تمیزکاری‌اش را جمع می‌کرد، والمونت به او نگاه می‌کرد.

او دختر عجیبی بود.

اوا لیموی تازه‌ای را که برای تمیزکاری از آن استفاده کرده بود به یادش آورد اما با رزماری کمتر، ترنج بیشتر و ساینده، تیز اما با نرمی غیرمنتظره.

و بدون گفتن چیزی، والموننت هنگامی که اوا چرخ دستی‌اش را به راهرو می‌برد، در را برایش باز کرد.

پاریس، بهار ۱۹۵۵

"خب... موسیو تیسوت سعی کرد فلسفی باشد. " شاید به آن خوبی‌ای که دوست داشتیم، پیش رفت ".
آنها از خیابان گذشتند و به خاکریزی نزدیک زمین بازی ماسه‌ای رسیدند. بچه‌های کوچک بین درختان می‌دویدند و فوتبال بازی می‌کردند. آنها از آنچه موسیو تیسوت حماقت محض می‌دانست، آرامش می‌یافتند.
" آن زن که بود؟ " گریس مطمئن بود ضربان قلبش هرگز به حالت طبیعی بر نمی‌گردد. " او از ناکجاآباد ظاهر شد! "

" باید بالای مغازه زندگی کند. شاید مالکش باشد. او مطمئن صحبت می‌کرد، مثل اینکه مالکش است ".
" مطمئناً اوا دورسی را می‌شناخت؛ فهمیدی در مورد چه چیز دیگری صحبت می‌کرد؟ در مورد مردان در ماشین سیاه و ورود غیرقانونی به آنجا بود؟ "

" نه. روراست باشم؟ به نظر کاملاً دیوانه بود؛ احتمالاً از اختلالات پیری رنج می‌برد ".
" این طور فکر می‌کنی؟ " پیرزن به نظرش دیوانه نیامد؛ به نظر بیشتر از هر چیزی ترسیده بود و طوری که به خبر مرگ اوا دورسی واکنش نشان داد، بیشتر از فقط یک شوک بود... آن چه بود؟ چیزی مثل عصبانیت یا پشیمانی بود.

آنها به راه رفتن در طول پارک ادامه دادند، بدون هیچ هدف یا مقصد خاصی. بیشتر برای اینکه اعصابشان را آرام کنند.

موسیو تیسوت یقهٔ ژاکتش را بالا داد و آن را در مقابل باد بست. او مرد بزرگی بود، شغل قابل احترامی داشت و بعد از ظهرش را به دنبال مستمری‌گیری در ساختمان متروکه گذرانده بود. ساعات خوشی را سپری نکرده بود، اما احساس آرامش و حتی شادمانی می‌کرد. " گمان می‌کنم در کارآگاه‌بازی خیلی خوب نیستیم ".
گریس به یادش آورد. " ایدهٔ شما بود؛ این، شکستن و وارد شدن، سرگرمی تان است؟ "

" مردان مجبور هستند از نمایش مضحک شجاعت ظاهری در مقابل زنان کمک بگیرند ".
گریس ایستاد. " بنابراین، این تقصیر من است؟ "

گریس دست به سینه ایستاده بود. موهایش از گیس رها شده و باد آشفته‌شان کرده بود و اطراف صورتش می‌رقصیدند. او با آن چشم‌های زلال عجیب به او زل زده بود.

" بی‌شک. "

" فقط به دلیل زن بودن؟ " نوعی شکوه، حتی آزرده‌گی و ژولیده‌گی در لحن صحبتش وجود داشت.

گریس امتناع می کرد که او حرف آخر را بگوید. موسیو تیسوت دستانش را درون جیبش لغزاند و کمی شانه بالا انداخت. " شما فقط یک زن نیستید مادام مونرو. یک مرد ممکن است معامله خیلی بزرگی بکند تا شما را تحت تأثیر قرار دهد."

صحبت های تیسوت، به نظر او را از جا پراند. ناگهان احساس کرد گونه هایش قرمز شدند. گریس سریع برگشت و به راه رفتن ادامه داد و موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: " به هر حال باور نکردنی بود، نه؟ نمی توانم فراموش کنم چه قدر عطرهای متفاوت آنجا وجود داشت. فکر می کنید همه توسط یک شخص درست شده اند؟ یا اینکه آنها نوعی کلکسیون هستند؟"

" گفتنش غیر ممکن است؛ به علاوه، فکر می کردم از عطر متنفرید."

" نگفتم از آن متنفرم، فقط علاقه ای ندارم مانند گل فروشی بوی عطر بدهم."

" درست است." با لبخندی موافقت کرد. " هیچ کس نمی خواهد بوی خیلی تند بدهد، نه؟"

گریس به سمتش برگشت. " می دانید موسیو تیسوت، فکر می کنم شما مرا دست می اندازید."

" ببخشید مادام... تعظیم ساختگی کوتاهی کرد. " اما انگلیسی ها به نظرم سرگرم کننده می آیند. چیزهایی که بوی تندی می دهند، چاشنی هایی که خیلی طعم می دهند..."

" بله خب. من نماینده کشورم نیستم. می توانم اطمینان دهم... که سلیقه ام کاملاً مال خودم است!"

حالا جدی تر گفت: " قصدم رنجاندن شما نبود."

گریس کمی سرش را تکان داد و ناگهان خجالت کشید. " من در خانه مان به اردک غیر عادی معروف بودم."

" واقعا؟" با تعجب نگاهش کرد. " اردک؟"

سعی کرد توضیح دهد. " کمی عجیب و غریب است. مهم نیست، به آن عادت کردم."

اما به هر حال موسیو تیسوت ایستاد. " چرا عجیب و غریب؟"

" اوه، نمی دانم." گریس به رودخانه سن و قایق های توریستی که روی آب متلاطم شناور بودند، نگاه کرد. به طور غیر عادی دستش را برای لمس فندک داخل جیبش دراز کرد و آن را بین انگشتانش لغزاند. " گمان می کنم همیشه کمی عجیب و غریب بودم. در مورد چیزهایی که نباید اهمیت دهم، سخت گیرم و در مورد چیزهایی که مهم اند، بی تفاوتم. تنبلم."

" و چیزهایی که اهمیت دارند چه هستند؟"

گریس عادت نداشت به مردان، مخصوصاً شخصی تحریک کننده مثل موسیو تیسوت، اعتماد کند، اما برای اولین بار او ساکت بود و با علاقه خالص نگاهش می کرد.

"خب... لحظه‌ای فکر کرد. " برای مثال، اهمیتی نمی‌دهم چه بپوشم یا قصد دارم شام برای مهمانان چه سرو کنم، اما با فهمیدن احتمال اینکه قطار سر وقت حرکت کند پریشان می‌شوم."

"و پیش‌بینی‌هایتان درست هستند؟"
"نه همیشه."

"و چرا این چیزها نگران‌تان می‌کنند؟"

"مطمئن نیستم. دوست دارم همه چیز را بدانم، نه چیزهای خسته‌کننده مثل اینکه کجا بنشینم یا جزئیات مهمانی شام، بلکه چیزهای بزرگ‌تر؛ بیشتر چیزهای انتزاعی. فقط برای خودم آنها به نظر انتزاعی نیستند، بلکه بسیار معقول و مرتبطند."

"چطور؟"

"اوه، نمی‌دانم." این موضوعی نبود که هرگز با کسی درموردش بحث کرده باشد. "خب، برای مثال، اغلب درمورد بمب‌ها در جنگ متعجبم. چرا یک بمب از آسمان می‌افتد و دقیقاً اینجا روی این خانه و نه دیگری؟ مادرم در جریان حملات بلیتز^{۱۴۴} مرد، بنابراین گمان می‌کنم کنجکاوای بیمارگونه‌ای دارم، ولی اگر وزن و چگالی بمب را بدانید، اینکه هواپیما با چه سرعتی پرواز می‌کند، ارتفاعش، مسیر و قدرت باد چقدر است، آن مسئله یک راز نخواهد بود و می‌توانی حلش کنی — دیگر هیچ چیز اتفاقی یا تصادفی نیست."

"و به شانس اعتقاد ندارید، نه؟"

"نه، نه، ندارم."

"پس به من بگویید که در معادله‌تان خدا دقیقاً کجا قرار می‌گیرد؟"

"جایی که همیشه بوده است؛ جایی بین وزن بمب و خانه."

خندید. "شما اردک نیستید، جغدید. یک روشن فکر هستید!"

با کم‌رویی لبخند زد. "اوه، درمورد آن نمی‌دانم." سپس تقریباً بدون فکر پرسید: "به خدا اعتقاد دارید؟"

از کودکی به او گفته بودند که سیاست و مذهب موضوعات مناسبی برای گفت‌وگویی مؤدبانه نیستند، اما گریس خودش را تشنه بحث درباره چیزهای واقعی‌ای که می‌دانست یافت؛ موضوعاتی که پنهانی او را نگران می‌کردند، اما نمی‌توانست درموردشان با راجر، مالوری یا درواقع هیچ‌کس در اطرافیان‌ش صحبت کند.

موسیو تیسوت با تعجب نگاهش کرد و بعد از لحظه‌ای گفت: "بله." و افزود: "من به خدایی اعتقاد دارم که درکش نمی‌کنم و لزوماً با نیروی بین هواپیما و بمب موافق نیستم."

به راه رفتن ادامه دادند.

بعد از مدتی موسیو تیسوت صحبت کرد. "آن مغازه را دوست دارم".

"بله. من هم".

"نامش را دوست دارم. آن را دیدید؟"

"پیدا می‌کن؟"

"بله، اما منظورم اسم زیرش است. ^{۱۶۵}Sens" des L'apothicaire

"داروساز"...

"احساسات".

"فهمیدم. بله، تحریک کننده است، نه؟"

"شما انگلیسی‌ها می‌گویید معقول باشید".

"بله".

"فکر می‌کنید چه معنایی می‌دهد؟"

"آن به معنای معقول و قابل احساس است". گریس به او نگاه کرد. "درست است؟"

"شاید". چشمانش به نور بعد از ظهر افتاد؛ کهربایی، با رگه‌های سبز.

"دیگر چه معنایی می‌دهد؟"

"شاید یک دعوت باشد، برای اینکه به‌طور واقعی به حواسمان رجوع کنیم، برگردیم به حواس چشایی، لامسه، بینایی، بویایی و شنوایی و حیات را در آنها پیدا کنیم؛ نوعی الهام بخشی است. زندگی به هر حال یک تجربه جسمانی است. حواس ما قدرت حقیقی از خودی خود کردنمان را دارند، اما همچنین به ما می‌آموزند و ما را انسان می‌کنند".

گریس با حیرت نگاهش کرد. "معذرت می‌خواهم موسیو تیسوت شما چیزی بین فیلسوف و پیرو هوای نفس هستید".

به زمین نگاه کرد و با پاهایش به شن لگد زد. "می‌توانم به شما اطمینان دهم که حقیقت ندارد".

"خب، در حرف‌هایتان دسته‌ای از تناقضات دیده می‌شود. یک دقیقه وکیلی تحلیل گر هستید، بعد از پنجره‌ها بالا می‌روید و از به هم زدن کامل منطق دفاع می‌کنید".

"منطق، کاملاً مبالغه است؛ اما من کسی هستم که استدلال می‌کند و باید به یادتان بیاورم که ما از در وارد شدیم". صندلی پشت سرشان را نشان داد. "می‌توانیم؟"

آنها نشستند، پهلوه پهلوه، روبه روی پارکی باریک.

گریس آنجش را روی زانویش گذاشت و گفت: "موسیو تیسوت به نظر می‌رسد در تحقیقاتمان به بن‌بست رسیده‌ایم."

"شاید! اما هنوز قرار ملاقاتی در لنسِلِت دِلپ^{۱۶۶} دارید؛ خیلی علاقه‌مندم در مورد سهام بیشتر بدانم."
"بله، اما حالا باید چه کار کنیم؟"

باید به او توضیح می‌داد که کار دیگری برای انجام هست و کاغذهایی در دفتر منتظر امضا شدن هستند، اما این دختر انگلیسی جالب بود؛ خودش را منتظر صحبت دوباره با او یافت، دوست داشت مشغله‌های ذهنی‌اش را بشنود. هوش خودش را با او می‌آزمود، مثل سگی که در پارک بازی می‌کند و تداوم آن حس خوبی داشت.
موسیو تیسوت تصمیم گرفت. "فکر می‌کنم باید منتظر بمانیم."

"برای چه؟"

"نمی‌دانم." به عقب تکیه داد و پاهای بلندش را کشید. ابرهای بهاری در آسمان مسابقه می‌دادند و با سوز دل‌انگیز هوای اواخر عصر همراه بودند. "اما اگر نمی‌دانید چه کنید، پس بهترین کار این است که کاری نکنید."
"این نصیحت حرفه‌ای‌تان است؟"

صورتش را به سمت خورشید گرفت و چشمانش را بست. "یقیناً."

به راحتی به صندلی‌اش تکیه داد، گریس بچه‌ها را در زمین بازی روبه‌رو تماشا کرد؛ ژاکت‌ها درآورده، صورت‌ها گلگون، به‌طور هیستریک و بالذت می‌خندیدند. آنها به وضوح زنده بودند و کاملاً در بازی فرو رفته بودند. سعی کرد زمانی را به یاد آورد که خودش آن طوری بود و فهمید نمی‌تواند وقتی آن گونه بود را به یاد بیاورد. او مهارت فراموش کردن خودش را از دست داده بود. در عوض، به نظر سراسر روز به خودش نگاه می‌کرد؛ موشکافی و قضاوت می‌کرد و کمبودهایش را می‌یافت.

"مادام مونرو..."

گریس نگاهی به موسیو تیسوت انداخت، به نیم‌رخ بینی عقابی و لب‌های کلفت و حاشیه تیرهٔ مژگانش. "بله!"
بدون بازکردن چشمانش گفت: "می‌دانید چه چیز اهمیت دارد."

"چه؟"

"کسی نمی‌تواند اهمیت قطار سُرُوقْت را دست‌کم بگیرد یا فاصلهٔ بین هواپیما و بمب را شانس."

گریس لب‌خند زد و چشمانش را بست. او هم صورتش را به سمت خورشید کرد. "بله، این چیزی است که به آن فکر می‌کردم."

نیویورک در اوج گرما فرو رفته بود. در اواسط ژوئیه، ترکیب خورشید سوزان و رطوبت چنان بالارفته بود که حتی وقتی چند بلوک آن طرف تر هم می رفتی خیس عرق می شدی. در سرتاسر هتل، مهمانان در اتاق های تاریک پنهان شده بودند و بسته یخ برای سردرد و پنکه های اضافی سفارش می دادند. برهنه روی تختشان دراز کشیده و بی حال تر از آن بودند که حتی بتوانند یکدیگر را لمس کنند یا اینکه در حمام های طولانی سرد فرو می رفتند و پارچ چای سرد و لیموناد شیرین را با جین غیرقانونی افزوده شده می نوشیدند.

این شرایط، اِوا و باقی خدمتکارها را به کار سخت سرویس به اتاق ها مجبور می کرد، در حالی که مهمانان هنوز آنجا بودند.

خانم رونالد هیچ امتیازی برای هوای گرم نمی داد و از دخترها انتظار داشت که کل یونیفرمشان، حتی جوراب های بلند سیاه و ضخیم را بپوشند. هر روز به آنها یادآوری می کرد: " ما استانداردهایی داریم دخترها! آراستگی با ظاهر تان شروع می شود".

اگر می توانستند اتاق ها را اوایل صبح تمیز کنند ممکن بود خیلی بد نباشد، اما از آنجاکه هیچ کس در هتل تا اواسط بعدازظهر از خواب بیدار نمی شد، دخترها خودشان را درگیر ملافه های کثیف و ساییدن کف ها در گرم ترین ساعت های روز می کردند.

" اگر احساس کردید در حال غش کردن هستید، عذر بخواهید و در خلوت پشت راهرو این کار را بکنید". خانم رونالد به آنها تذکر می داد: " به شدت زشت است که با دختری غش کرده سروکار داشته باشی. از چشمتان هم مطمئن باشید؛ پایین را نگاه کنید. مهمانان هرگز نباید مجبور شوند مستقیماً به شما نگاه کنند، می فهمید؟ شما نامرئی و یک جفت دست نادیدنی هستید".

متأسفانه، دستیابی به چنین ایدئالی در زندگی واقعی سخت تر بود.

مادام زِد یک بعدازظهر در یکی از ابداعات شفاف و گشادش لم داده بود، چای سیاه سرد می نوشید و پشت سر هم سیگار می کشید. او از شب قبل بهتر شده و نشسته بود. هنوز، روی صندلی راحتی گلوله شده بود، چشم هایش را بسته بود، مثل اینکه می توانست دمای هوا را با نیروی خالص خواستن پایین آورد.

اِوا، با نهایت محجوبی ای که می توانست، مشغول تعویض ملافه های تخت بود. یونیفرمش به زیر بغل مرطوبش و موهایش با عرق به پیشانی اش زیر کلاه تنگش چسبیده بود. با احساس کسلی و بی حالی، مثل اینکه درون آب حرکت می کند، برای انجام کوچک ترین کارها جان می کند.

سرانجام، مادام چشمانش را باز کرد. "نامت چیست؟"

"اِوا، مادام."

"اِوا لطفاً والمونت را برایم بیاور. نمی‌توانم خودم را حرکت دهم. انگار فلج شده‌ام."

"بله، مادام."

اِوا به آهستگی به سمت در بین اتاق‌ها که بسته بود رفت و سعی کرد بازش کند.

"قفل است مادام."

مادام آهی کشید. "پس بازش کن!" چشمانش را به سمت بالا در رُست اغراق‌شده نومییدی مطلق گرداند. "

سرم دارد می‌ترکد؛ به او نیاز دارم."

اِوا کلید عبورش را درآورد و قفل در را باز کرد، سپس چندین بار در زد. پاسخی نبود، بنابراین سرانجام به آرامی در

را باز کرد.

اتاق تنها یک پنجره داشت و با پرده‌های کشیده‌شده به‌طور شگفت‌آوری تاریک بود. وقتی که چشمانش به نبود

نور عادت کردند، اِوا توانست صورت والمونت را تشخیص دهد، حلقه‌زده در طرفی روی تخت‌خواب بود. او برهنه

خواهیده بود. ملاقه‌ای دور بدنش پیچیده شده بود. بالاتنه‌اش رنگ‌پریده و لاغر بود.

اِوا با دودلی چند قدمی به جلو برداشت. در تاریکی مبهم، هوایی خواب‌آلود و خفه، اطرافش را دربرگرفته بود.

هرچیزی به‌نظر غیرواقعی و معلق در یک توهم می‌آمد.

با دقت رویش خم شد. "پبیس! آقا! بیدار شو!"

او تغییر جهت داد و به پشت غلت زد.

اِوا دوباره سعی کرد.

نزدیک‌تر خم شد و شانه‌های او را تکان داد. "آقا!"

چشمانش را باز کرد و برای تمرکز پلک زد.

بازمزه توضیح داد: "معذرت می‌خواهم، فقط مادام تو را می‌خواهد. او گفت..."

ناگهان والمونت مجش را گرفت. "ساکت!" و غرق در خواب او را نزدیک کشید.

اِوا به جلو، به‌سوی بازوی او پرت شد.

والمونت نفسی کشید؛ ابتدا عطر وحشی‌اش به‌نظر واضح، ساده، کمی تند و تقریباً بوی کرم مرطوب‌کننده

پوست بچه می‌داد، اما در زیر آن، عناصر مُشکی قوی تراوش می‌کردند. به آهستگی رها، پهن و گسترده به

ماهیت عمیق و حیوانی اولیه بود. گستره صرف و پیچیده رایحه او شگفت‌آور بود. این قوی‌ترین و عمیق‌ترین چیز

نفسانی بود که والمونت با آن روبه‌رو شده بود.

اِوا وحشت‌زده هُلش داد. "چه کار می‌کنی؟"
زمزمه کرد: "تو بوی..."

"بله، متشکرم!" روی پاهایش به‌زحمت ایستاد. "لازم ندارم تو این را به من بگویی!" به‌آرامی گفت: "مادام می‌خواهد تو را ببیند..."

"نه، تو متوجه نشدی." دوباره به‌سمتش دست دراز کرد. حالا... بله! بوها را فهمید، آنها را در پالت بویایی‌اش تکرار کرد. "این بی‌همتاست. کاملاً بی‌همتاست."

اِوا به او ضربه زد. "برو کنار!"

ناگهان چیزی در تخت تکان خورد، یک بدن بود. شخصی کنار او بدنش را کش داد و به‌سمت شکمش چرخید. آنجا فرد دیگری بود.

اِوا عقب‌نشینی کرد. به عقب تلوتلو خورد و کورکورانه به‌سمت در بین دو اتاق رفت.

مادام چشمانش را باز کرد. "خب؟" بدون احساس نگاه کرد. "تو تنها آمدی؟"

گیج شده بود، اِوا کف اتاق تمرکز کرد. "او خوابیده است مادام."

"خب پس بیدارش کن!" مادام باعصبانیت نفس نفس زد و دستش را با خستگی روی صورتش کشید. "من به او نیاز دارم!"

این وحشتناک بود، کاملاً وحشتناک بود.

اِوا سعی کرد مانعش شود. "مادام او لباس نپوشیده. می‌توانم کمکتان کنم. می‌خواهید به داروخانه بروم چیزی برایتان بگیرم؟"

با آه سنگین دیگری، مادام خودش را از روی صندلی بلند کرد و به‌سمت اتاق والمونت قدم برداشت. اِوا جلوی در منتظر بود، باتعجب و شرمساری نگاه می‌کرد.

مادام متوقف شد و لحظه‌ای در تاریکی ایستاد، سپس روی پاشنه‌اش برگشت و با ناله و آه‌های بیشتر، درون یکی از کیف‌دستی‌هایش گشت تا چند سکه بیرون آورد. آنها را به‌دستان اِوا پرت کرد. "تعدادی آسپرین احتیاج دارم. من کورکننده‌ترین سردرد شناخته‌شده بشر را دارم."

اِوا خیره‌اش شد. آیا مادام چیزی را که او دیده بود مشاهده کرده بود؟ آیا او هیچ درکی از چیزی که گناه کبیره بود داشت؟

مثل این بود که صدای تفکراتش می‌توانست بلند شنیده شود.

مادام به سمتش برگشت. "می‌دانی" ... شروع کرد. "مراحل بسیاری در زندگی مردان است. مردان جوان مخصوصاً، به آسانی تحریک می‌شوند؛ آنها به تنوع احتیاج دارند. می‌فهمی؟" به دروغ گفت: "بله مادام".

"این هوس‌رانی‌های کوچک، مقدمه‌ای برای تعاملات واقعی‌اند. آنها با گذشت زمان محو می‌شوند." به صندلی‌اش برگشت و افزود: "من درمورد آندره نگرانم. شایعه، آفت بیکاری و ناامنی است. من، به تو اعتماد دارم".

"بله مادام... البته".

"پس ما بیشتر درموردش صحبت نمی‌کنیم و آن در را ببند." دوباره چشمانش را بست. "گمان می‌کنم هرگز نباید از ابتدا آن را باز می‌کردیم".

آندره والمونته به پشت دراز کشیده و حالا کاملاً بیدار، خیره به تاریکی بود.

چشمانش را بست.

می‌توانست بویش را ببیند، از پشت پلک‌هایش می‌تایید؛ طلایی لرزان خالص به کهربایی مواج عمیق، می‌توانست هر ذره را بچشد، بوها روی زبانش ذوب می‌شدند، ترکیب شوک‌آور و کامل متقابل، پایه خامه‌ای، هسته جسمانی شدید عطش خام بودند. می‌خواست خودش را در اعماق وجود او دفن کند و هر مولکول او را با یک نفس در هر بار ببلعد.

و به‌طور معمول این‌گونه درمورد دخترها احساس نمی‌کرد.

اینجا سرانجام داستانی بود که درک می‌کرد؛ سرود جوانی، جوانه‌زدن، عطش رسیده از نومییدی و اشتیاق... از حوری و زنی مرگبار، هر دو در دام بدن زن جوان بی‌نزاکتی بودند... تمثیلی اسطوره‌ای که می‌توانست واقعاً در عطری اسیر شود.

رایحه طبیعی‌اش می‌درخشید. مثل اینکه از نقطه اوج پخش می‌شد. در تابش مخملی‌اش، منظره تاریکی از هدیه خلاقش که سرانجام متمرکز می‌شد.

والمونته بلند شد، دوش گرفت و سیگاری روشن کرد.

او کاری برای انجام دادن داشت.

پاریس، بهار ۱۹۵۵

دو روز بعد، گریس خودش را ایستاده در سرسرای دفاتر لنسلیت دلب یافت که در ساختمان‌های به هم پیوسته درخورتوجه نزدیک لس هالز^{۱۶۷} قرار داشتند. آنها سالن انتظار کوچک مرمری با پنجره‌هایی از کف تا سقف داشتند که توسط زنان جوانی اداره می‌شد که پشت میز، گوشی‌های اپراتور تلفن داشتند. موسیو تیسوت قرار ملاقاتشان را تأیید کرد و چندی بعد، مردی جوان از یکی از ده آسانسور در مرکز اتاق انتظار بیرون آمد و به آنها خوشامد گفت.

او کت و شلوا ری تنگ با کراوات باریک و زرد درخشان پوشیده و عینکی با فریم ضخیم تیره زده بود. موهایش، فر سیاه راست به سمت بالا بودند. همان‌طور که او با جست‌و خیز به سمت آنها می‌آمد، دست را از پیش دراز کرد، به نظر گریس او شبیه علامت تعجب بود و همان انرژی قاطع را داشت.

"عصر به خیر! خوش آمدید! من آلبرت دوبیوس^{۱۶۸} هستم". به سختی با هر دویشان دست داد. "از ملاقاتتان خوشبختم! قهوه میل دارید؟ جای؟ قبلاً اینجا بوده‌اید؟" همزمان با حرف‌هایش آنها را به سمت آسانسور هدایت می‌کرد و بی‌پروا از هر پاسخی، ادامه می‌داد.

هنگامی که وارد آسانسور شدند و درها بسته شدند، گریس گفت: "چقدر دوست‌داشتنی است که شما انگلیسی صحبت می‌کنید".

"اوه، من همچنین آلمانی، اسپانیایی، پرتغالی و کمی ژاپنی صحبت می‌کنم. همیشه آمریکایی‌ها مرا به اشتباه می‌اندازند!" خندید و عینکش را روی بینی‌اش عقب داد.

"ژاپنی؟! موسیو تیسوت نگاهش کرد، مثل اینکه او دیوانه است. "برای چه؟"

"به شما می‌گویم. آنها خودشان را ارتقا داده‌اند؛ آنها به زودی نیرویی می‌شوند که می‌توان رویش حساب کرد". موسیو تیسوت موافق نبود. "من جداً در موردش شک دارم".

آسانسور دوباره باز شد و آنها به بیرون قدم گذاشتند، از یک جفت در شیشه‌ای دوتایی عبور کردند.

صدای بلند ابتدا گریس را آزد؛ صدای صدها نفر که همه هم‌زمان صحبت می‌کردند. ردیف‌به‌ردیف، میزها تا انتهای دفتر بزرگ کشیده شده بودند و هر میز با دست‌کم دو تلفن. مردان جوان پیراهن‌پوش از این سو به آن سو فریاد می‌کشیدند و تخته بزرگی روی دیوار دورتر نصب بود؛ جایی که تعداد بیشتری از این سر به آن سر می‌دویدند و اصلاحات دائمی اعداد را روی تخته انجام می‌دادند.

"برای این متأسفم". موسیو دوبیوس آنها را به سمت ویژه دفتر راهنمایی و آنها را به نشستن روی صندلی تعارف

کرد. " بورس نیویورک تازه باز شده، بنابراین اوضاع بازار داغ شده است؛ خب..." او روبه‌روی آنها پشت میز نشست و پرونده‌ای را درآورد. " شما برای سهام مادام دورسی اینجاید، درست است؟ " به گریس نگاه کرد و افزود: " اوه، برای فقدانتان خیلی متأسفم".

زمره کرد. " متشکرم ". سعی کرد با موسیو تیسوت تماس چشمی نداشته باشد. هنگامی که پرونده را باز کرد، لبخند زد. " خب مجبورم بگویم که یکی از مشتری‌های موردعلاقه همیشگی‌ام بود. اِوا دورسی چه شامه‌ای در این بازی داشت!"

" منظورتان چیست؟ " موسیو تیسوت علاقه‌مند به جلو خم شد. موسیو دویوس در میان کاغذهای جلوی جست‌وجو کرد. " او پنج یا شش سال پیش با بخشی سهام هیور پیشم آمد و گفت که اینها یک هدیه هستند. او هیچ چیز درمورد بازار سهام نمی‌دانست و می‌خواست شخصی راهنمایی‌اش کند. خب، من تعدادی پیشنهادهای محافظه‌کارانه به او دادم؛ کالا، طلا، اوراق بهادر و چیزهایی مثل آن را به او معرفی کردم، اما پیش از آنکه من چیزی بگویم، او با پیشنهادهای دیگری با من تماس گرفت. او به من گفت آیا می‌دانم که سیتروئن^{۱۶۹} وسیله ترمز معلق ساخته است؟ آیا آگاهم که گودیر^{۱۷۰} در مکزیک توسعه یافته؟ درمورد دیوانگی رقص راک‌اند رول^{۱۷۱} چه فکر می‌کنم؟

موسیو تیسوت با ناباوری خندید. " واقعا؟ " او فوق‌العاده بود. اعداد را می‌فهمید و تحقیقات زیادی انجام می‌داد. " او گزارشی را از بالای پرونده به گریس داد. " او تعدادی سهام وسایل آرایشی گرفت و آن را بادقت در سهام سرمایه‌گذاری بلندمدت ارزشمند گذاشت."

گریس به لیست نام شرکت‌ها نگاه کرد؛ فولاد آمریکا، ای‌ام‌آی^{۱۷۲}، نفت استاندارد، فایراستون^{۱۷۳}، سیتروئن، لموند^{۱۷۴}، آموکو^{۱۷۵}... جایی نزدیک پایین لیست متوجه نام هیور شد و کنار هر ستون، ارزش پولی به فرانک وجود داشت. در ذهنش شنا می‌کرد و غرق در اطلاعات بود. " موسیو دویوس، ببخشید اما اینها چه معنایی می‌دهند؟"

او به سمت پرونده سر تکان داد. " این تنها منبع درآمد مادام دورسی بود و او بسیار زرنگ بود، با هر سود اضافی سهام بیشتری می‌خرید. این چه معنایی می‌دهد؟ " با برقی در چشمانش پاسخ داد: " که شما مادام مونرو، زنی ثروتمند هستید."

هنگامی که دفتر لنسلیت دلپ را ترک کردند، گریس به سمت موسیو تیسوت برگشت. " این دیوانگی است! اشتباهی باور نکردنی است." از شنیدن اخبار احساس سرگیجه می کرد. " هر دقیقه ممکن است بیدار شوم. گریس مونروی واقعی ناگهان ظاهر خواهد شد، احتمالاً از استرالیا یا جایی و من به لندن بروم."

" شما گریس مونروی واقعی هستید، فقط شوکه اید." درحالی که از خیابان رد می شدند تا به ماشینی که طرف دیگر پارک شده بود برسند، او بازویش را برایش دراز کرد. " باید چیزی بخورید."

گریس سرش را تکان داد و لبخند زد. " می دانید، غذا پاسخ هر چیزی نیست."

" شبیه زنان انگلیسی واقعی صحبت می کنید." در ماشین را باز کرد. " من جایی عالی می شناسم."

گریس اعتراض کرد. " نمی توانید دائم مرا برای غذا خوردن بیرون ببرید. این خیلی... خیلی ولخرجی است."

او گفت: " آرام باشید؛ من ماکسیم^{۱۷۶} را پیشنهاد ندادم، اما این دلیلی برای جشن گرفتن است و از آنجاکه من تنها شخصی هستم که در پاریس می شناسید، متأسفانه، گیر من افتاده اید."

آنها به شهر برگشتند و موسیو تیسوت جلوی فوکنت^{۱۷۷} در شانزله یزه توقف کرد. هنگامی که از ماشین پیاده شدند، گریس به آسمان نگاه کرد. ابرها تیره و متلاطم شده و دما پایین آمده بود. " اشکالی ندارد بیرون بنشینیم؟"

" ابداً..."

آنها زیر سایبان قرمز متمایزی نشستند و قبل از آنکه گریس بتواند او را منصرف کند، موسیو تیسوت برای هر دویشان صدف و شامپاین سفارش داد.

درحالی که پیشخدمت سینی را جلویشان می گذاشت پرسید: " قبلاً صدف خورده اید؟"

گریس لب پائینش را گاز گرفت. " نه." آنها تا اندازه زیادی مرطوب تر و خام تر از آن چیزی بودند که او تصور می کرد. این غذا فراسوی ناهار، چای و تست معمولی اش بود.

" وحشت زده نشو، آنها تقریباً به آن سختی که به نظر می رسند نیستند."

" من وحشت نکرده ام."

" شما وحشت زده اید." شامپاین ریخت. " و لبانتان پیچ خورده اند."

" آنها مثل چیزی هستند که کف خیابان ریخته و آدم حواسش هست که پایش را رویش نگذارد."

" بورژوا نباش."

" بورژوا؟! چشمانش را باریک کرد." خب، پس این را به من توضیح بدهید که چطور فردی بدون اینکه ابله

به نظر برسد، آنها را می خورد؟

"ساده". او یکی برداشت و نشان داد. "فقط می گذارید به پایین لیز بخورد".

با وحشت نگاه کرد. "نمی جوید؟"

"نه. من آب لیمو را دوست دارم، همین". یک برش برداشت و آب لیموی تازه را روی آن فشرد.

"اما اگر خفه شوم چه؟"

"سپس من به میز دیگری می روم. ادامه بدهید". به او جرئت داد. "سرتان را به عقب کج و گلویتان را شل کنید!"

گریس دستکشش را درآورد و با احتیاط یکی برداشت. "این کار را از عمد می کنید، نه؟ 'شکنجه' دختر انگلیسی را بازی می کنید؟"

"به من اعتماد کنید، اگر می خواستم شکنجه تان کنم راه های ارزان تری بودند".

"بسیار خب". چشمانش را بست، خودش را آماده کرد و قورتش داد. نفسی گرفت و با چشم های گشاد شده گفت: "اوه خدای من!"

لیوانی به او داد. "حالا، سریع، جرعه ای شامپاین بنوش".

حباب های ترد و یخی در سقف دهانش ترکیدند. "اوه، بله". با تعجب خندید. "این خوب است!"

او به سلامتی نوشید. "آفرین! به سلامتی وارث انگلیسی!"

گریس هم نوشید. "به سلامتی شاید! چند تا از اینها را اجازه دارم بخورم؟"

"هر چقدر که دوست دارید. به شرطی که این شش تا را که مال من هستند نخورید اینها کاملاً ممنوع هستند".

"عیش آدم را خراب می کنید".

موسیو تیسوت به صندلی اش تکیه داد و سیگاری روشن کرد، او را که لیمو را با دقت روی هر کدام می فشرد و می بلعید تماشا کرد.

بعد از مدتی پرسید: "حالا بهترید؟"

"بله، متشکرم. بهترم". لبخند زد و نفسش را بیرون داد. "درواقع..." ادامه داد: "حسی شبیه ورق کاغذی

دارم که شخصی آن را به تکه های ریزی پاره کرده و آنها را در باد انداخته است، اما باد پاریس بهتر است".

گریس صدف دیگری خورد. آن قدر خوشمزه بودند که خوردنشان گناه بود. "می بینید، حالا نمی توانید من را

بورژوا بنامید".

تصحیحش کرد. "می‌توانم". جرعه‌ای نوشید. "اما خیلی دقیق نخواهد بود".

"Dieu Mon! ^{۱۷۸}همیشه این قدر فضل فروش هستید؟"

"همیشه، و لطفاً به فرانسه صحبت نکنید؛ مثل کشیدن ناخن روی تخته‌سیاه است".

"گمان می‌کنم طعنه‌زدن در حرفه شما خیلی مفید است". گریس تکیه داد، کیف‌دستی‌اش را باز کرد و بسته

سیگار چسترفیلد را درآورد. روی میز خم شد، موسیو تیسوت سیگاراش را روشن کرد. همان‌طور که نفسش را

فروربرد، دود تند غلیظ با شوری صدف و هوای سرد و مرطوب ترکیب شد؛ ترکیب غیرمنتظره و زمینی‌ای داشت.

گریس جرعه‌ای دیگر از شامپاین نوشید. "بنابراین، قانون زندگی شماست موسیو تیسوت؟"

"نه کاملاً".

"زمان زیادی را با خانواده‌تان سپری می‌کنید؟"

سرش را تکان داد. "من مجردم".

"اوه!" شوک در صدای گریس بی‌تردید بود. به دلایلی او طبیعتاً فرض کرده بود او متأهل است.

موسیو تیسوت متوجه تغییر گریس شد و سرش را پایین آورد و لبخند زد. توضیح داد: "هرکسی مناسب زندگی

خانوادگی نیست".

سریع موافقت کرد. "نه، البته نه. اغلب برایم سؤال است که آیا من هم همین‌طور هستم یا نه".

"همچنین، من هرگز شانس پیدا کردن کسی را نداشتم که شخصیت درخشانم را تحمل کند". گریس خندید.

"آنها باید به نور خیره شوند. شما باید عینک آفتابی تهیه کنید".

"واقعا؟" و ذره‌ای از خاکستر را در جاسیگاری تکاند.

"من دوست دارم در وقت اضافه‌ام چیزها را تعمیر کنم".

"واقعا؟" گریس آسوده شد که موضوع تغییر کرده بود. "مثل چه؟"

"دو چرخه، اسباب‌بازی، ساعت. یک‌بار توانستم هفت‌تیری را تعمیر کنم، اما نزدیک بود در طی کار گوشم

منفجر شود". صدای سوتی درآورد. "از سمت راست گذشت و شوکی را که برای زندگی لازم داشتم به من داد.

گارازی پشت خانه‌ام دارم. میز کار، ابزار، همه‌نوع ابزار یدکی از سقف آویزان است". پایین را نگاه کرد و لبخند

زد. "من نزد بچه‌های خیابانم بسیار محبوبم. همچنین گیتار می‌نوازم".

"و آیا خوب گیتار می‌نوازید؟"

صدف دیگری برداشت. "من هنرمندی استثنایی هستم که در جسم مردی بدون قابلیت موسیقی به دام

افتاده". سرش را به عقب خم کرد و بلعید. "اما نمی‌گذارم این موضوع، مرا متوقف کند".

گریس لبخند زد. " به همسایگانتان حسادت نمی‌کنم."

" من هم، و شما، بچه دارید مادام؟"

گریس سرش را تکان داد. " نه، نه، ندارم."

غمی که به‌سختی قابل‌مشاهده بود از چشمانش گذشت. پک دیگری زد و به خیابان شلوغ از ترافیک و عابران نگاه کرد. موسیو تیسوت از سکوتش می‌توانست حس کند که این موضوعی نیست که بخواهد ادامه دهد. بعد از یک یا دو دقیقه گریس گفت: " توصیف کارگاهتان، پدرم را به‌یادم می‌اندازد. او دوست داشت چیزهایی بسازد."

" ساختن نیازمند تصور بیشتری است. من تعمیرکننده‌ام، برای من چالش در تشخیص آسیب‌دیدگی و حذف آن است." عینکش را جابه‌جا کرد. " پدرتان هنوز زنده است؟"

" نه، وقتی خیلی جوان بودم از حمله قلبی فوت کرد."

" متأسفم."

غرش کوتاه رعدوبرق و آسمان با بارش ناگهانی منفجر شد. خیابان‌های پر از جمعیت را خالی و آنها را پراکنده کرد. آن‌سو، زیر پناه سایبان، پیاده‌ها با سرعت می‌گذشتند؛ سرها پایین، به سمت درهای ورودی هجوم می‌آوردند و برای پناه‌گرفتن جلوی پله‌های ورودی ساختمان‌ها جمع می‌شدند. بیشتر مشتریان کافه به سمت میزهای داخل حرکت کردند.

فقط آنها در خیابان ماندند.

گریس به سمت جلو خم شد، چانه‌اش را به دستش تکیه داد و باران را که از سایبان قرمز در سطحی صاف و نیمه‌شفاف روان بود تماشا کرد. در سوی دیگر، به‌نظر می‌آمد که پاریس مکانی سرد و آرام شده است. " محبتتان بود که مرا به اینجا آوردید. از ملاحظه‌تان خیلی ممنونم."

اغلب هرگز اتفاق نمی‌افتاد که متهم به با‌ملاحظه بودن شود.

موسیو تیسوت با ملایمت به‌یادش آورد. " باعث افتخارم است مادام. کارتان نزدیک به اتمام است و شما بهترین نتایج ممکن را گرفتید."

موافقت کرد. " بله، گمان می‌کنم درست می‌گویید."

" وقتی همه برگه‌ها را امضا کردید، می‌توانیم آپارتمان را برای فروش بگذاریم، سپس آزادید که به انگلیس برگردید."

"بله".

گریس چشمانش را بست و نفسی فروداد. هوا ترکیب ظریفی از بوهای بیگانه و آشنا بود؛ حال و هوای سبز مرطوب، به شوری صدف‌های دریایی و تازگی ترد شامپاین بود. گریس پک دیگری زد. "اشکالی ندارد مدت دیگری اینجا بنشینیم؟"

"ابدا"...

اقرار کرد. "نمی‌دانم چرا، اما همیشه بوی باران را دوست داشته‌ام".

^{۱۷۹}"Madam", Bonjour

"Bonjour." گریس درحالی که از سالن انتظار می‌گذشت برای نگهبانی که مراقب ایستاده بود، سر تکان داد. کنار میز نگهبان متوقف شد. "بخشید، پیغامی برای مادام مونرو دارید؟"
"آه! بگذارید ببینم." نگهبان بین کاغذهای جلوی جیبش جست‌وجو کرد. "اینجاست!" پیروزمندانه تلگرامی را بالا نگه داشت و سپس با تعظیمی کوتاه آن را به او داد. "برای شما مادام".

گریس حس کرد دهانش از اضطراب خشک شده است. "متشکرم".

در مسیرش به سمت آسانسور، مشتاقانه پاکت را پاره کرد. "عزیزم... چه خبر است؟ مالوری".

قلبش فرو ریخت؛ مالوری بزرگوارانه پیش از شوهرش با او تماس گرفته بود.

حالا تقریباً دست‌کم از زمانی که به شوهرش با بی‌میلی، از روی ادب، برنامه سفرش به پاریس را اطلاع داده بود، یک هفته می‌گذشت. یک هفته بدون نامه یا تماس تلفنی گذشته بود.

گریس، تلگرام را محاله و آن را درون کتش فرو کرد، اما چیزی آنجا بود؛ آن را بیرون کشید؛ کارتی بود که وقتی پیرزن، او و موسیو تیسوت را از جا پرانده بود، کف مغازه پیدا کرده بود. آن را تصادفی و بدون فکر درون جیبش گذاشته بود.

گریس، برای اولین بار دقیق نگاهش کرد.

به متن پرانرژی و جالب توجه‌ای که روی آن نوشته شده بود، نگاه کرد. کارت با گذر زمان زرد شده بود. آن را برگرداند. هر دو طرفش متنی به هم فشرده داشت. نوشته با *merveilleuse idée Quelle, chérie Ma*

parfum un pour شروع می‌شد، اما او نمی‌توانست درست متوجه شود و به کمک نیاز داشت.

در اتاقش فرهنگ لغت فرانسوی داشت.

درهای آسانسور باز شدند و او به بیرون قدم گذاشت.

دست کم ترجمه کردن آنها ممکن بود ذهنش را از انعکاس سکوتی در آن سوی کانال دور کند.

"آندره، لطفاً آن کتاب را به من بده. باید امروز به کتابفروشی برویم یا اینکه مجبور می‌شویم آنچه را در کتابخانه کشتی است بخوانیم که وحشتناک است".

والمونت، رمانی را از میز کنار تخت مادام زد به او داد. آنها در حال بسته‌بندی وسایل بودند. کشتی لیسبون صبح حرکت می‌کرد و آنها او را به کمک گرفته بودند؛ او لباس‌ها را از کمد بیرون آورد، آنها را روی تخت قرار داد و آماده کرد تا در لایه‌های کاغذ بسته‌بندی کند.

اما مادام با وحشت خیره‌اش شد. "چه کار می‌کنی؟"
"مادام، بسته‌بندی می‌کنم".

"نه، نه، نه، نه! این لباس‌ها کهنه‌اند. آنها تفکرات و اهداف سال گذشته را به همراه دارند و آن را می‌پراکنند. یقیناً نه! فوراً آنها را رها کن!"

او به والمونت نگاه کرد که چشمانش را باریک کرده و برای مداخله قدم پیش گذاشته بود. "خب دقیقاً از ما می‌خواهید با آنها چه کنیم؟"

"اهمیتی نمی‌دهم با آنها چه می‌کنید! ما آفریده‌مد هستیم و مد درباره تغییر کردن است؛ تغییر به چیزی جدید و هیجان‌انگیز! نمی‌توانیم این طوری با گذشته در پیوند باشیم، نه".

پشتش را به بالش تکیه داد. "حتی نگاه کردن به آنها مرا دچار بی‌انگیزگی می‌کند؛ ضعیف می‌شوم".

"خب". والمونت آهی کشید. "اما برای پوشیدن به چیزی نیاز داری یا اینکه قرار است کل وقت‌مان را در کابین بگذرانیم؟"

مادام خودش را روی دسته مبل رها کرد و سینی شیرینی فرانسوی را برداشت.

"خب، این نکته‌ای عالی است. درحقیقت، من باهوش‌ترین مرد کوچک شهرک چینی را ملاقات کردم که جذاب‌ترین انتخاب‌های ابریشم چینی را داشت و می‌شود تصور کرد که ماهرترین خیاط است. من یک صندوق لباس کامل جدید سفارش داده‌ام". او آب‌نبات شکری صورتی را در دهانش گذاشت و لبخند زد که لب‌خندی کج بود. "پاریس، وقتی برگردیم مشتاق دیدن آن لباس‌ها خواهد بود! چیزی شبیه آن در کل اروپا نبوده است! تصور کن متراتمر ابریشم روان، هماهنگ با کت‌های متناسب گل‌دوزی شده به همراه یقه‌های راست، مانند افراد بلندمرتبه چینی، با آستین‌های منحنی عجیب، همه در رنگ‌های جواهر که دلت می‌خواهد از شوق گریه کنی. به محض اینکه به بندر وارد شویم من چند کفش راحتی عربی خواهم داشت؛ فقط باید آنها را از او بگیری،

آندره. او یک کلمه انگلیسی صحبت نمی‌کند و هرگز پایش را از شهرک چینی بیرون نگذاشته است. نامش، آقای وو^{۱۸۱} است".

والمونت بی‌علاقه تکرار کرد: "آقای وو". اِوا تصور کرد تعداد زیادی آقای وو در سراسر جهان وجود دارد و مادام همیشه می‌تواند از خدمات آنها در لباس‌هایش کمک بگیرد. "و چطور این آقای وو را پیدا کنم؟"

"اوه، آسان است! مغازه‌اش در زیرزمین، جایی بین خواربارفروشی و داروخانه است."

"آسان است؟" والمونت دستش را روی چشمانش کشید. "یک زیرزمین، در شهرک چینی‌هاست؟"

"اما تو، داروخانه را تشخیص خواهی داد؛ چون دو اژدهای سنگی بزرگ با زبان بیرون‌آمده کنار ورودی و کوزه‌های چینی آبی خیلی بزرگ پر از گیاه پشت پنجره وجود دارند. البته همه نشانه‌ها به زبان چینی هستند؛ بنابراین دانستن نام او برای تو، کاربردی ندارد."

بلند شد. "من به تو کاملاً اعتماد دارم، پسر، اما عجله کن. زمانمان تمام می‌شود و هنوز کارهای بسیاری برای انجام دادن هست."

"لازم است به او پول پرداخت کنم؟"

مادام مکث کرد و پیشانی‌اش را چین داد. "سؤال خوبی است. می‌دانی، نمی‌توانم به یاد بیاورم؛ به‌نظر می‌رسد زمان زیادی از بعدازظهر را آنجا گذرانده‌ام. ما مقدار زیادی چای سبز نوشیدیم و گفت‌وگویی پرشور داشتیم که هیچ‌کداممان نفهمیدیم. اندازه‌ها گرفته شدند و درمورد پارچه‌ها بحث شد. کیفم همراهم بود..." فکر کرد و به اطراف اتاق نگاه کرد. "از آن زمان آن را دیده‌ای؟"

والمونت تصمیم گرفت. "به‌هرحال من پول همراهم می‌برم". به اتاقش رفت و کت و کلاهش را برداشت.

"حالا..." به‌سمت اِوا برگشت و به تودهٔ انبوه لباس‌های خاص ابداعی که روی تخت پهن شده بودند، اشاره کرد. "به من لطف کن و همه اینها را بردار. نمی‌توانم آنها را جلوی چشمم تحمل کنم!"

اِوا به مترمتر پارچهٔ زیبا خیره شد. "مادام می‌خواهید با آنها چه کنم؟"

"بسوزانسان! غرقشان کن! هر کاری که با گربه‌های سرگردان بدون خانه می‌کنند. کسی هرگز نباید درمورد رهاکردن گذشته احساساتی شود."

"شما، منظورم این است، فکر می‌کنید اگر..."

مادام حرفش را قطع کرد. "بردارشان! تا وقتی که مجبور نباشم بینمشان، اهمیتی نمی‌دهم به چه تبدیل می‌شوند."

وقتی والمونت برگشت، بطری شیشه‌ای کوچکی را که همراهش بود به دست اِوا داد. "بیا..."

اِوا با تعجب به او نگاه کرد. "این چیست؟"

دستانش را درون جیب‌هایش فرو کرد. "چرا بویش نمی‌کنی تا متوجه شوی."

اِوا سرپوش را برداشت. عطری که بلند شد، ابتدا سبزی، خزه‌مانند، خنک و تازه بود، سپس به تدریج گرم و به شیرینی پایهٔ مُشک تبدیل شد. آن عطری بود که به‌طور ناپایداری متعادل، بین لایه‌های رهای گل‌های سفید خالص، گیاهان سبز بهاری و چیزی تیره‌تر و آگاهانه‌تر بود.

"این را از کجا گرفتی؟"

"خودم ساختم."

"تو؟" با ناباوری به او خیره شد.

گونه‌های والمونت کمی رنگ‌به‌رنگ شد. گفت: "به تو گفتم می‌توانم عطر بسازم." از او دور شد و کلاهش را در آینه تنظیم کرد.

"اما این... این زیباست!"

"تو مرا باور نکردی، نه؟"

"نه، اِوا... تلاش کرد در چهره‌اش بی‌علاقگی باشد.

"خب، اگر دوست داری می‌توانی آن را داشته باشی."

اِوا اعتراض کرد. "تو نمی‌توانی این را به من بدهی." درپوش را روی بطری گذاشت و آن را به او برگرداند.

"دوستش نداری؟"

"بله، البته. اما نباید هدرش بدهی."

"هدرش بدهم؟ قصد داری چه کار کنی؟ آن را اطراف اتاق پاشی؟"

"نه، البته که نه. منظورم ناسپاسی نیست..."

حرفش را قطع کرد. "پس نباش." و درحالی که به سمت در می‌رفت، آن را به اِوا برگرداند. هنگام بیرون رفتن افزود: "حالا که می‌دانی، بهتر است به من شک نکنی."

مادام همان‌طور که سیگار دیگری روشن می‌کرد، از گوشهٔ چشم به اِوا نگاهی کرد. "می‌دانی، او سعی می‌کند تو را تحت تأثیر قرار دهد."

"من را مادام؟"

خندید. "بله تو. مردان آن‌طور که به نظر می‌رسند، پیچیده نیستند. آنها به سادگی می‌خواهند توسط هرکسی

تحسین شوند، همچنین..."

به سمت شیشه کوچک در دست اِوا سر تکان داد. "آن عطر، واقعاً اولین عطر خوبی است که او ساخته است. چه کسی فکر می کرد او یک الهام بخش را در گرمای شهر نیویورک پیدا کند؟ اوه لعنتی! نگاه کن، دوباره کلیدش را فراموش کرده است." آن را در دستان اِوا فشرد.

"دنبالش می دوی، نه؟ نمی دانم وقتی برگردد کجا خواهم بود."

اِوا، باعجله از راهرو پایین رفت و درست وقتی که والمونت می خواست وارد آسانسور شود به او رسید. فریاد زد: "صبر کن! کلیدت را فراموش کرده ای."

والمونت ایستاد، درهای آسانسور بسته شدند. آنها در راهرو تنها بودند.

والمونت به پاهایش نگاه و صحبت کرد. "قصد داشتم چیزی را به تو بگویم."

مطمئن نبود که بخواهد آن را بشنود. "بله."

"خب، مسئله این است..." مکث و اخم کرد. "فقط می خواستم بگویم که تو احتمالاً درمورد اسطوخودوس حق داشتی."

"ببخشید؟"

"به خاطر می آوری؟ اسطوخودوس در محلول تمیزکننده ای که درست کردی؟"

واقعاً او همه این مدت به آن فکر می کرد؟ "من هیچ اسطوخودوسی درونش نریختم."

"بله، نریختن آن، همان چیزی است که منظورم است. نکات مهم و جالبی هستند که فرد می تواند روی آنها تمرکز کند." با وانمود کردن به لحن آشنا و مغرورانه اش ادامه داد: "و اگرچه، ممکن بود به خوبی اسطوخودوس را برای تأثیر زیادش استفاده کنم، قدر دانم که..." چند لحظه ای سکوت کرد تا لغت مناسبی را پیدا کند. "تحلیلت از مشکل شایسته بود."

"متشکرم." مطمئن نبود واقعاً برای چه تشکر می کند.

"به نظر می رسد که درکی از رایحه ها داری."

"گمان می کنم." ناگهان اقرار کرد.

"خب امتحانش کردی؟ قبلاً هرگز برای کسی به طور خاص عطر نساخته بودم. عطر را به خودت زدی؟"

با کم رویی سر تکان داد. "فقط کمی..."

والمونت دستش را دراز کرد. "ممکن است؟"

اِوا دستش را دراز کرد، والمونت آن را گرفت، پوست سفید مچش را به لب هایش فشرد.

تأثیرش بیشتر از آن بود که والمونت می‌توانست تصور کند. عطرش طراوتِ جوانی او را برجسته کرده و به‌طور طبیعی با سایه غنی و مُشک‌دار او ترکیب شده بود. آن عطر، او را 'به کمال رسانده بود'، به او یک زیبایی جلایافته داده و گوشه‌های شکسته‌اش را به هم پیوند داده بود و با حیرت‌انگیزی تمام وجودِ او را تکمیل‌کنندهٔ عطر بود؛ به‌گونه‌ای که تخیلش را تحریک کرد و او نیرویی درونی احساس کرد. از پیش در ذهنش فرمول عطر با نیم‌دوجین پالایش و تنوع وزوز می‌کرد.

او، تماشايش کرد. حالت صورتش آشنا بود؛ همانند چهرهٔ متعالی و خلسه‌مانندی بود که او هر هفته در صورت‌های سنگی قدیسان شهید در سنت‌بونیفه^{۱۸۲} می‌دید که به‌طور ناپایداری بین لذت و درد پس‌وپیش می‌رفتند - این حرکات، او را ترساند.

او دستش را کشید. "چرا این عطر را برایم ساختی؟" والمونت باشگفتی خیره‌اش شد؛ غیرممکن بود بتواند آن را در کلمات بگنجاند، آن‌طور که رایحهٔ طبیعی او الهام‌بخشش بود و او را به حرکت واداشته بود، درحقیقت عطری را درست کند که با پیچیدگی پوست او تطابق داشته باشد.

او گفت: "مجبور بودم".

"منظورت چیست مجبور بودی؟ تو حتی از من خوش‌تر نمی‌آید". یک قدم جلو رفت. "خوش‌تر می‌آید؟" درهای آسانسور باز و دوباره بسته شدند.

هیچ‌کدام حرکت نکردند.

"تو درک نمی‌کنی". بیانش محترمانه و تقریباً غمگین بود. "تو فوق‌العاده‌ای!"

عینک سیمی روی بینی‌اش را عقب‌تر کشید. مرد پشت پیشخوان اخم کرد و کارت را به آن‌سو چرخاند تا بخواند.

"این را از کجا گرفتی؟"

گریس بی‌میل بود که به او حقیقت را بگوید. "کاملاً تصادفی پیدایش کردم."

او درون بوتیک گورلین^{۱۸۲} در خیابان ۶۸ شانزله‌لیزه ایستاده بود و با استاد عطرساز، جاکوب آندروسکی^{۱۸۴}، یکی از دستیاران ژاکوس گورلین^{۱۸۵} اسطوره صحبت می‌کرد. لباس آزمایشگاه سفید روی کت‌وشلوار و کراواتش پوشیده بود، یکی از دستیاران فروش از کارگاه او را فراخوانده بود تا کمکش کند. او کارتی را بررسی می‌کرد که گریس از کف مغازه پیدا کرده و بدون توجه درون جیبش گذاشته بود.

"پیدایش کردی؟"

لحنش سبب شد سرخ شود. "در مغازه‌ای متروکه بود؛ یک عطرفروشی در ساحل سمت چپ". سعی کرد بدون دادن جزئیات زیادی پاسخ دهد. "من... چند کار آنجا داشتم... دیدن ملک"... جلوی خودش را گرفت، دروغ می‌گفت. "مکانش 'پیدایم کن' نامیده می‌شد، آنجا را می‌شناسید؟"

به‌طور غریبی نگاهش کرد. "البته، اما آن از زمان جنگ بسته شده است؛ مالکش آندره والمونت بود."

"والمونت؟"

"بله. آندره والمونت عطرساز؛ یکی از عالی‌ترین‌ها در سراسر پاریس". دوباره کارت را برگرداند.

گریس نزدیک‌تر، روی پیشخوان بینشان خم شد. "ببینید، سعی کردم خودم آن را ترجمه کنم، اما نتوانستم. متأسفانه فرهنگ لغات فرانسوی‌ام خیلی کمک نکرد؛ حتی لغاتی را که توانستم پیدا کنم واقعاً در متن درک نکردم، اما می‌دانم آن درمورد عطر است و نوعی دستورالعمل..."

"این دستورالعمل نیست، بلکه فرمول است. این اصطلاحات فنی در طبیعت هستند؛ مکاتبه‌ای بین دو عطرساز حرفه‌ای است. درحقیقت، لیست خرید اجزای عطری واقعاً خیلی گران است؛ این را می‌بینی؟" به دومین خط اشاره کرد. "عود، روغنی قوی و تند است که از قلب درخت آگار گرفته می‌شود و اینجا گل نسرين، همچنین نرگس مراکش فوق‌العاده کمیاب‌اند و گل‌های سختی برای عصاره‌گیری هستند". توضیح داد: "به شمار حیرت‌انگیزی از آنها نیاز است تا حتی یک گرم اِبسولوت^{۱۸۶} به‌دست آید."

"اِبسولوت؟"

توضیح داد: "بله، یک ابسولوت خالص‌ترین شکل روغن اصلی و بنابراین فوق‌العاده گران‌بهاست. درحقیقت، به‌نظر می‌رسد از هیچ هزینه‌ای در تهیه این عناصر دریغ نشده است. عطر بهارنارنج از تونس، گل مریم بلغاری، وانیل از ماداگاسکار آورده‌اند، اما اینجا... اخم کرد. "این به‌راستی درخواست عجیبی است".

"چرا عجیب؟"

"آنها مو می‌خواهند".

گریس تعجب کرد که آیا درست شنیده است. "شما گفتید مو؟"

"بله". ترجمه کرد. "در تلاشم موهای متفاوتی پیدا کنم که حاصلشان ملایم و همان گرما و عمقی را داشته باشد که توصیف می‌کنید؛ شاید بلوند مؤثر واقع شود، اگرچه باور دارم شما با آکورد^{۱۸۷} پشم بره مرطوب، تحت‌تأثیر قرار خواهید گرفت".

"پشم بره مرطوب؟"

"آن چیزی است که نوشته".

"ببخشید... گریس تلاش کرد ادامه دهد. "اما می‌توانید توضیح دهید که آکورد چیست؟"

"البته... با پوزش لبخند زد. "آکورد ترکیب دو یا تعداد بیشتری عنصر است که رایحه جدیدی تولید می‌کند؛ کاملاً متفاوت از هر بخش اختصاصی. می‌بینید، عطری عالی ممکن است شامل چندین آکورد تازه و جدید باشد. آنها مثل ترکیب رایحه کوچک، درون بومی وسیع و بزرگ‌ترند. پیچیدگی و الحاق آکوردهای درگیر، تفاوت بین یک عطر انقلابی حقیقی و رایحه‌ای فقط با بوی خوشایند است".

"اما چرا باید کسی در عطرش مو یا پشم بره مرطوب بخواهد؟"

"این تصورناپذیر نیست که هر رایحه‌ای در عطر، گل یا دلپذیر نیست. درحقیقت، یک عطر اگر حقیقی باشد، توانایی ماندگاری کمی دارد. مُشک برای مثال، فوق‌العاده رایج است؛ تقریباً هر فرمول مدرنی آن را در شکلی متفاوت دارد و هنوز به‌طوری باورنکردنی قوی است؛ چیزی بدبو، یک رایحه جنسی اسیدی که از غده مُشک آهوی هیمالیایی به‌دست می‌آید. زباد^{۱۸۸}، از گربه زباد، بویی که مثل ماده‌اش غلیظ است و عود خالص که باورنکردنی است؛ عفونتی از درخت آگار در هند است. در واکنش به قارچ، درخت یک صمغ کهربایی غلیظ فوق‌العاده خلق می‌کند که بوی کپک، چوب فاسد شیرین، با نت‌های سبز واضح می‌دهد. بیشتر افراد وقتی نخستین بار با آن روبه‌رو می‌شوند، از آن متنفرند اما در تخیلت ریشه می‌کند و اعتیادآور می‌شود. این نت‌های تاریک شبیه یک قلب هستند؛ در مرکز رایحه‌ای عالی می‌تپند".

"من نظری ندارم".

به جلو خم شد. "یکی از عناصر مورد علاقه‌ام عنبر است. تابه حال درموردش شنیده‌ای؟ می‌دانی از کجا به دست می‌آید؟" گریس سرش را تکان داد. "نهنگ عنبر وقتی ماهی مرکب را می‌بلعد، آن را بالا می‌آورد. متمایل به سبز است، تودهٔ تنفرآوری که روی سطح اقیانوس شناور می‌شود. در آفتاب و باران به عمل می‌آید تا اینکه به کنار ساحل آورده شود و از این شروع حقیرانه، توصیف‌ناپذیرترین رایحه ایجاد می‌شود. حقیقتاً روی سطح پوست گسترش می‌یابد و رایحه‌اش در ذهن ثبت می‌شود".

"چقدر فوق‌العاده! اما چطور این عناصر کشف شدند؟"

"فقط خدا می‌داند! شاید یکی از فطری‌ترین چیزهایی که انجام می‌دهیم، این است که وقتی با چیز جدیدی مواجه می‌شویم آن را برداشته و بو می‌کنیم، اگرچه من دوست ندارم خیلی به کشف گربه زباد فکر کنم. می‌بینی، بیشتر مردم می‌پندارند عطر تنها از گلبرگ‌های فشرده شده ساخته می‌شود، اما هیچ چیز نمی‌تواند جلوی حقیقت را بگیرد. همهٔ این عناصر، وزن، حجم و تقابل دارند؛ بدون آنها، نتیجه، سطحی و تک بعدی است، اما..." دوباره کارت را نگه داشت. "مو کیفیتی بسیار لطیف، گریزان و زمینی دارد. به دست آوردنش به شدت مشکل است".

گریس از نزدیک به او نگاه کرد. "هرگز سعی کردید آن را به دست آورید؟"

کمی خودآگاهانه اقرار کرد: "اوه بله... دفعات بسیار... این از اولین چیزهایی است که متوجهش می‌شوی. هنگام بغل کردن کسی بویش را استشمام می‌کنی، گرمای موی معشوق".

گریس حس کرد گونه‌هایش کمی سرخ شده‌اند و نگاهش را از او برگرداند. "به آن این گونه فکر نکرده بودم". کارت را دوباره خواند. "آن ظاهراً درخواست ویژه‌ای بوده است؛ به اندازهٔ پشم بره عجیب". مکثی کرد. "مثل اینکه شخصی اکوردهای یک تجربه یا یک خاطره را خلق می‌کرده است".

گریس هرگز چنین چیزی نشنیده بود. "امکان‌پذیر است؟"

"اوه، بله". صورتش کاملاً جدی بود. "اگرچه رایج نیست. این مربوط به وسواس افراد بسیار ماهر است". صدایش را پایین آورد و به زنی با لباس زیبا که با آرامش خاطر اطرافشان از پیشخوانی به دیگری قدم می‌زد، مثل مخلوقی نایاب و بدیع، تنها با هدف نمایش اشاره کرد. "بیشتر مشتریان می‌خواهند بویی بدهند مثل آنهایی که آرزو دارند باشند، نه کسی که در گذشته بوده‌اند؛ اما عطرسازها همیشه تلاش می‌کنند تا رایحه‌ای را به دست آورند که مکان‌ها، مردم و لحظات خاصی را به یادمان بیاورد. این چالش بزرگی است، نه تنها اینکه رایحه را درست به دست آوری، بلکه همان تجربهٔ کامل را به یاد آوری".

"چنین چیزی امکان دارد؟" بیشتر شبیه کیمیاگری بود تا عطرسازی.

"گاهی اوقات، اینجا..." اشاره کرد که دنبالش برود. "اجازه بدهید چیزی نشانتان بدهم."

او را پشت پیشخوان شیشه‌ای هدایت کرد و به انبار محرمانه پشت مغازه اصلی برد. دسته‌کلیدی از جیبش بیرون آورد و در باریکی را به سمت اتاقی تاریک و سرد باز کرد؛ جایی که یک بطری را انتخاب کرد. راهنمایی‌اش کرد. "چشماتان را ببندید." سرپوش را برداشت، سپس یک قطره از آن را روی مچ دست او زد.

گریس چشمانش را بست و نفسش را فروداد. ناگهان، دیگر داخل مغازه یا حتی در پاریس نبود، بلکه بیرون خانه والدینش در روستای آکسفوردشایر بود؛ ایستاده روی تپه‌ای با شیب ملایم روبه‌روی خانه. اواخر عصر بود، آسمان با ابرهای سفید و خاکستری، تیره بود؛ نورها از پنجره‌های خانه به روشنی می‌تابیدند، مثل شعله؛ هوا مرطوب می‌داد.

گریس چشمانش را باز کرد و به او خیره شد، ذهنش رسیدن به نقطه‌ی احساسی خاصی را درک کرد... زمان و مکانی خاص را به یادش آورد.

"این بو را می‌شناسم! اما چطور می‌شناسمش؟"

او با خوشحالی لبخند زد. "برف."

"برف! البته..." او مچش را به بینی‌اش فشرد. "اما چطور این کار را کردید؟"

با افتخار گفت: "این یکی مال خودم است؛ برایم سال‌ها زمان برد تا کاملش کنم. می‌بینی، هیچ چیز فوری‌تر و کامل‌تر از حس بویایی نیست. در یک لحظه، قدرت دارد تو را به هر جایی انتقال دهد. حس بویایی‌ات، نه با حافظه خودت، بلکه با احساساتی که وقتی آن خاطره را می‌سازی و حس می‌کنی ارتباط دارد. خلق دوباره حافظه بویایی یکی از چالش‌برانگیزترین و فسیح‌ترین حرفه‌های ممکن است؛ شعر است، در فوری‌ترین شکل ممکن."

گریس با تعجب نگاهش کرد. "من کودک بودم، ایستاده روی تپه بیرون خانه والدینم."

سر تکان داد. "خاطره رایحه، به‌طور باورنکردنی شخصی و تجربه‌ای بسیار خصوصی است. خاطره خودم نمی‌تواند خیلی متفاوت باشد. گرسنه، در زمینی یخ‌زده می‌دوم؛ در سپیده‌دم!" حالت صورتش تغییر کرد، به‌نظر می‌رسید از گریس دور شده و به مکانی دیگر لغزیده است. "سپس برف..."

موسیو آندروسکی سرپوش را گذاشت.

گریس برچسب را دید: Pologne La ۱۹۴۲.

لهستان.

زمستان بعد از اشغال.^{۱۸۹}

گریس، همان طور که او بطری را در انبار قرار می داد و در را قفل می کرد، تماشایش کرد. آنها به بوتیک درخشان از نور برگشتند؛ فروشنده های دیگر، با صدایی آرام صحبت می کردند، هوا با ترکیب گل های خواب آوری که گورلین به خاطرش مشهور شده بود، سنگین بود. او کارت را به گریس برگرداند. "هر چیزی که آن زن رویش کار می کرده، منظورش عطر تجاری معمولی نبوده است."

گریس پرسید: "زن؟ چرا گفتید زن؟"

او به امضای پایین اشاره کرد. "م. زد. آن فقط می تواند مادام زد باشد. می دانید که بود؟" "متأسفم، نه..."

"او عطرسازی مشهور در اوایل ۱۹۰۰ بود. گمان می کنم روسی بود. شایعه ای وجود داشت که او به نوعی یک اشرافی گریخته از انقلاب روسیه بوده است. او به بینی خانه لنوین^{۱۹۰} تبدیل شد و شاید چهارده یا پانزده عطر برایشان ساخت، سپس ناگهان در اوج موفقیت، ناپدید شد. البته ساخت متمایزش شهرت جهانی دارد: Mon Pêche^{۱۹۱}."

"Mon Pêche?"

"گناه من! به راستی فرمولی مدرن و یگانه برای زمان خودش بود و هنوز یکی از رایحه های محبوب من است. او پس از آن کاملاً از دنیای عطر کناره گیری کرد، هر چند او شاگردی داشت؛ مردی جوان". نگاهش کرد. "سرانجام او بوتیک خودش را نزدیک سنت ژرمن^{۱۹۲} باز کرد."

گریس حدس زد. "آندره والمونت؟"

"دقیقاً..." آهی کشید. "برایم جالب است که بدانم آنها روی چه چیزی کار می کردند. دوست داشتم آن را ببویم. مادام زد ذائقه بسیار یکتایی داشت. قدری در کارش خشن و چالش برانگیز بود، اما سرانجامی کاملاً زیبا داشت؛ مانند والمونت..." مکث کرد تا لغت مناسب را جست و جو کند. "او چیزی کمتر از نابغه نبود. مجموعه اش از آکوردها و ابسولوت ها، پیچیدگی و تغییرپذیری فرمول هایش همگی، متحیرکننده بود."

"او را می شناختید؟"

سرش را تکان داد. "متأسفانه نه، اما مدت کوتاهی بعد از رسیدن به پاریس یک بار به مغازه اش رفتم. هرگز

فراموشش نخواهم کرد. اگر گورلین کلیسای جامع است، مغازهٔ والمونت یک معبد خدایان بود؛ معبدی غیرمسیحی برای هرچیز ممکن؛ همه اصلاح‌نشده، همه انکارنشده. قفسه‌ها از کف تا سقف، آینه‌های براق، پارچه‌های ابریشمی در مغازه‌ای کوچک، منحصر به فرد و بسیار شیک.

"یک زن بود، شاید شگفت‌آورترین مخلوقی که دیده‌ام؛ همه چیز را اداره می‌کرد. نمی‌توانستی با عشق یا پول، یک قرار ملاقات با خود والمونت بگیری، اما این تجسم با تو می‌نشست، صحبت می‌کرد و بطری‌ای را بعد دیگری پایین می‌آورد تا تو از عطر مست شوی!"

"چرا بعد از جنگ مغازه را باز نکرد؟"

چهره‌اش محزون شد. "آندره والمونت یهودی بود، او از جنگ جان به در نبرد، مادام".
گریس روی درهم کشید. "اوه..."

"او عطرسازی معمولی نبود". افزود: "و خیلی جوان مرد؛ چه کسی می‌داند در ده یا بیست سال بعد چه چیزهایی را ممکن بود خلق کند؟ آن فقدان وحشتناکی برای این حرفه بود".

گریس دستش را دراز کرد. "برای زمانی که به من دادید و تخصص قابل توجهتان، متشکرم".
سرش را تکان داد. "باعث افتخارم است مادام مونرو. اجازه می‌خواهم اگر هرچیز بیشتری دربارهٔ آنها کشف کردید بدانم. من همیشه یکی از تحسین‌کنندگان کارهایش هستم و خواهم بود".

گریس آرامش بوتیک را ترک کرد و به پیاده‌روی شلوغ شانزله‌یزه قدم گذاشت.

آسمان آفتابی، هوا خنک و ملایم بود.

او مچش را بالا برد و نفسش را فروداد.

و ناگهان او دوباره در زمان عقب رفت، در عصری اواخر نوامبر، متراکم با غبار و مه، درحالی که در مرز آن سوی دروازهٔ باغ ایستاده بود.

می‌توانست ببیند مادرش از خانه بیرون می‌آید و مشتاقانه برای او دست تکان می‌دهد تا بیاید و پدرش باعجله در مسیری که از کنار خانه می‌گذشت، سر پایین، پریشان بود. او چیزی، یادداشتی را حمل می‌کرد و دور می‌شد. برای جای نمی‌آمد.

اشتیاقی بیمارگونه و دردناک سینه‌اش را پر کرد.

یکی از آخرین دفعاتی بود که پدرش را زنده دید.

دوشیزه ویورلی^{۱۹۲} به‌طور حیرت‌انگیزی خلق شده بود. او موهای ماهونی‌رنگ درخشانی داشت که به شکل نوک‌تیز و صاف کوتاه شده و چشم‌هایی که شکلاتی تیره بودند؛ چشم‌های درشت که با مژه‌های سیاه شکل گرفته بودند؛ رنگ پوستش گرمی بود و تناسبش شگفت‌آور. کمری باریک و لاغر، سینه‌هایی پر و پاهایی خوش‌ترکیب داشت. با چنان عشوهای آسوده راه می‌رفت که غیرممکن بود به او خیره نشوی — او زنی بود که عادت کرده بود به او خیره شوند.

دوشیزه ویورلی، در هتل شناخته‌شده بود. او مهمان همیشگی‌شان بود، اگرچه خودش به‌عنوان مشتری پول پرداخت نمی‌کرد. او فقط ظاهر می‌شد و بیشتر به‌عنوان فردی جذاب برای همراهی در سفر برخی از مشتری‌های مرد پول‌دار، آنجا بود. آنها، برای او، درخواست اتاقی مجاور به سوئیت خودشان یا گاهی اوقات اگر مراعات جدی نیاز بود، سوئیت دیگری در طبقه بالاتر می‌کردند. در طول زمانی که آنها ملاقات می‌کردند، دوشیزه ویورلی هتل را شبیه گلی نایاب و مطبوع زینت می‌داد و تنها گاهی اوقات با همراه جدیدش در عموم ظاهر می‌شد. او هرگز قبل از ۱۱ صبح بیدار نمی‌شد؛ زمانی که دستور قهوه‌ای تلخ، یک کاسه یخ مکعبی و برش‌های لیمو و نصف گریپ‌فروت می‌داد. هیچ‌کس نمی‌دانست با یخ چه کار می‌کند. نیم‌ساعت بعد، اهمیت نداشت چه روزی است، یک آرایشگر، ماساژور و مانیکوریست می‌رسیدند و در اتاقش حضور می‌یافتند. او دو ساعت بعد بیرون می‌آمد، با چهره‌ای درخشان و پوست جوان و باطراوت، درحالی که به ظرافت و سادگی دشت گل‌های وحشی آراسته شده بود.

او صدایی نرم و لطیف و حس شوخ‌طبعی شرورانه و شوک‌آوری داشت. بعداز بیدارشدن خندان، در لابی راه می‌رفت و تحسین‌کنندگان را، چه مرد و چه زن، به دور خود جمع می‌کرد. او با مهارتی خاص همه را در جک‌های شخصی‌اش وارد می‌کرد؛ به‌طور توطئه‌آمیزی خم می‌شد تا چیزی شیرانه و گستاخانه به یکی از بیوه‌های اشرافی منتظر تاکسی بگوید. لحظه‌ای بعد، هر دو بدون کنترل می‌خندیدند و به دوشیزه ویورلی پیشنهاد می‌شد که راننده‌اش او را به هرجایی که قصد دارد برود برساند.

اگر طبقه پایین در رستوران شام می‌خورد، سرویس به میزهای دیگر ناچاراً از جنبش می‌ایستاد، درحالی که کارمندان برای دیدن او، از در آشپزخانه به هم تنه می‌زدند تا ببینند چه پوشیده است.

اوا اولین بار که او را دید، تعجب کرد. "او ستاره سینماست؟"

ریتا غرید: "آرزو می‌کنی او بدکاره است، اگرچه رفتاری بهتر از ملکه‌ها از دیگران دریافت می‌کند. واضح است، نه؟ دنیا را چه می‌شود!"

اوا نمی‌توانست باور کند. بدکاره‌ها زنانی با لباس‌های ارزان و ایستاده در سایه انتهای شهر بودند.

"واقعاً ریتا... نصیحتش کرد. "نباید شایعه پخش کنی".

"این شایعه نیست. حقیقت محض است و بین تو به چه کسی دروغ گو می‌گویی!" ریتا با سرعت، چانه در هوا، دلخور و مغرورانه رفت.

دوشیزه ویورلی ده روز در پایان ژوئیه در اتاق ۳۲۱ اقامت داشت. او به همراهی سناتور هنری کلایتون گریمسی^{۱۹۴} از بوستون گریمسی آمده بود، هرچند سناتور گریمسی با دختر و پسر نوجوانش مسافرت می‌کرد؛ بنابراین دوشیزه ویورلی اتاقی شخصی، نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک، داشت و به سبب اینکه آن اولین سفر بچه‌های گریمسی به نیویورک بود، او زمان بیشتری برای خودش داشت.

به اوا اجازه داده شد که بعد از ساعت ۳ عصر سرویس اتاق او را انجام دهد و او همانند کودکی که انتظار تولدش را می‌کشد منتظر بود. دقیقاً ساعت ۳، اوا قفل در اتاق دوشیزه ویورلی را باز کرد و به دنیای فریبده و تجملی او قدم گذاشت.

در کمد با بسته‌های طراحان لباس و کلاه‌سازان به زحمت بسته شده بود. لباس‌های زیبا از شب گذشته پشت صندلی‌ها قرار داشتند. اوا به آهستگی و با دقت حرکت کرد، از هر لحظه لذت برد، لباس‌ها را آویزان کرد، بعد از مرتب کردن تخت، پرده‌های ضخیم را کنار کشید و اجازه داد آفتاب سوزان بعد از ظهر وارد شود. هوا بوی عطری بیگانه و گران و دود سیگار کهنه می‌داد. جاسیگاری‌های پر در طرفی از حمام، و لیوان‌های نیمه‌پر شامپاین روی بالکن بودند.

هر چیزی در مورد دوشیزه ویورلی اوا را مجذوب می‌کرد و امتناع می‌کرد که باور کند شخصی چنین سطح بالا و فریبده به چنان کارهای غیراخلاقی‌ای که ریتا توصیف می‌کرد، تسلیم شود. به احتمال زیاد اشتباه فهمیده بودند؛ به هر حال ریتا بسیار مشتاق بود بدترین‌ها را در مورد هر کسی باور کند.

کار مورد علاقه اوا تمیز کردن میز آرایش بود. اینجا خط مقدم کیمیاگری زن بود.

اوا یک برس مویی از زمان کودکی داشت و جعبه کوچکی از سنجاق موی سیمی که کلاهش را سفت کند. آنها تنها وسایل آرایشی او را تشکیل می‌دادند، اما میز آرایش دوشیزه ویورلی با شیشه‌های دهان‌گشاد، بطری‌ها، جعبه لوازم آرایش، قالب رژلب طلایی، پودر صورت گرد، قوطی رژ صورتی، مربع‌های سیاه خط‌چشم و یک عطریاش بزرگ پوشیده بود. او گردگیری کرد و آنها را باز چید، برایش عجیب بود که آنها چطور استفاده می‌شوند.

اوا دوست داشت تصور کند اتفاقی که تمیز می‌کند، اتفاق خودش است و او همه شب را بیدار است و با آقای لمبرت می‌رقصد و اینکه اینها کفش‌های طلایی او در بالکن بودند؛ لیوان‌های شامپاین نیمه‌خالی‌شان. او اینجا بود، لباس‌های تزیین شده‌اش را آویزان می‌کرد، حاضر برای عصر بعدی که بیرون رود، اینها لباس‌شب‌های گرانس بودند که تا می‌کرد.

او گونه‌اش را به ابریشم سرد و نرم فشرد؛ حسی اغواکننده داشت، درست مثل حسی که زنی بالغ داشته باشد. "آن لباس دست‌دوز است. من فقط چهار بار قسمت بالاتنه‌اش را پرو کردم. باور نمی‌کنی برای گرفتنش مجبور شدم چه کنم!"

چشمان اوا باز شدند.

جلوی در اتاق، دوشیزه ویورلی ایستاده بود.

یک پیراهن تابستانی سیاه‌وسفید مناسب به تن و کلاه آفتابی سیاه حاشیه‌دار بزرگی بر سر داشت. دستانش روی باسنش بودند، او تقریباً عالی به نظر می‌رسید، اگرچه ظاهرش عصبانی بود.

اوا لباس شب را انداخت.

"مواظب باش! می‌دانی چقدر می‌ارزد؟"
"نه، خانم."

دوشیزه ویورلی دستکش‌ها و کیف دستی‌اش را روی تخت پرت کرد.
"برش دار. مواظب باش آن را پاره نکنی." کلاهش را برداشت، سرش را تکانی داد و موهایش خودبه‌خود سر جایشان برگشتند. "چیزی دزدیدی؟"

"نه، خانم! من حتی فکرش را هم نکرده‌ام! خیلی متأسفم خانم."
"فکرش را نکرده‌ای، ها؟" به‌سختی به اوا نگاه کرد. "گمان می‌کنم فقط کمی کنجکاو هستی."
"معذرت می‌خواهم خانم."

جعبه‌سیگاری نقره‌ای درآورد و یکی روشن کرد. "به‌هر حال، چند سالت است؟"
"چهارده سال..."

نفس عمیقی کشید. "من هم در سن تو کنجکاو بودم. خودم را دچار دردسر زیادی کردم." به سمت پنجره رفت.

"خانم، شاید بهتر باشد برگردم و اتاق را بعد تمیز کنم."

"نه، نه، بعد زمان خوبی نیست." پک دیگری زد. "بعد هرگز زمان خوبی نیست. حالا انجامش بده". او به بالکن رفت، جایی نشست و سیگار کشید و درحالی که اِوا کار اتاق را تمام می کرد، افق را می نگریست.

یک روز آرایشگر، ماساژور و مانیکوریست همیشگی اش سروکله شان پیدا نشد و سینی صبحانه اش دست نخورده بیرون اتاقش بود، سپس بعدازظهر، برای حوله های بیشتر تماس گرفت. اِوا آنها را برد، پیش از آنکه از کلید خودش استفاده کند، چند بار در زد.

"سلام!" او به اتاق خواب قدم گذاشت. پرده ها هنوز کشیده شده بودند و ملافه های تخت درهم بودند. گل های در گلدان رایحه سنگینی داشت و شروع به پوسیدگی در آب تیره و راکد کرده بود.

اِوا روی یک جفت کفش سکندری خورد. "سلام، خدمتکار؟"

"من اینجا..." صدایی که از حمام می آمد ضعیف و گرفته بود.

"باید حوله ها را بیرون بگذارم؟"

"نه..." مکتی طولانی کرد. "من به کمک نیاز دارم."

اِوا به آهستگی در حمام را باز کرد. دوشیزه ویورلی در وان دولا شده بود، اما آبی وجود نداشت. او یک لباس خواب ابریشمی صورتی کم رنگ پوشیده بود که از کمر به پایینش قرمز بود.

او سرش را بلند کرد. بدون آرایش، صورتش کوچک، بچگانه و رنگ پریده به نظر می رسید. چشمانش قرمز و پف کرده بودند. به اِوا گفت: "من به دکتر احتیاج دارم. تو نباید با پذیرش تماس بگیری. به دکتر نیاز دارم که از پله های پشتی بالا بیاید، می فهمی؟"

اِوا مطمئن نبود این کار را بکند، اما سر تکان داد و حوله ها را روی سینک دستشویی گذاشت. از اتاق بیرون دوید و به راهرو رفت، او ریتا را دید که چرخ دستی اش را هل می داد و در راهرو به سمت او غلت می خورد.

اِوا به سمتش دوید. "مشکلی وجود دارد! دوشیزه ویورلی بیمار است. خیلی بیمار..."

ریتا چهره درهم کشید. "یا مسیح! صدایت را پایین بیاور، خب؟" او از یک فرد خمار، پرستاری می کرد.

"خب من باید چه کار کنم؟"

"چه کار کنی؟" طوری به او نگاه کرد که انگار او دیوانه است. "به تو چه ربطی دارد؟"

"اما او بیمار است!"

"او چیزی را که شایسته اش است می گیرد، در را ببند و به کار خودت برس. این چیزی است که من می گویم."

ریتا بینی‌اش را بالا کشید و چرخ‌دستی‌اش را هل داد.

اِوا به سمت سالن انتظار جلویی دوید، پیش آلفونس^{۱۹۵}، درباری که هنوز از شیفت شب سر کار بود. او مردی بود که وقتی چیزی نیاز داشتی، می‌توانستی از او بدون هیچ پرسشی دریافت کنی؛ دست‌کم آن چیزی بود که شنیده بود.

نفس‌زنان گفت: "مشکلی وجود دارد. من به یک دکتر نیاز دارم."
او حتی به خودش زحمت نداد سرش را از روزنامه‌اش بلند کند. "به پذیرش بگو."
"نه، نوعی که بتواند از ورودی پشتی بیاید و برود."
چشمانش را باریک و نگاه کرد، سپس روزنامه را کنار گذاشت. "کارمندان یا مهمانان؟ کدام یک دکتر می‌خواهند؟"

"مهمان..."

تلفن را برداشت. "کدام اتاق؟"

شماره اتاق را به او گفت و سپس نزد دوشیزه ویورلی برگشت.

اِوا به آرامی در زد. "منم..."

او هنوز در وان بود با چشم‌های بسته. "دکتر می‌آید؟"

"بله."

"به من نوشیدنی بده، می‌دهی؟"

اِوا هرگز آن قدر خون ندیده بود. خون در جویباری غلیظ به راه‌آب می‌رفت، استخری در سرتاسر پاهای

رنگ‌پریده‌اش جمع شده بود. "نباید... منظورم، شما نباید..."

"فقط به من نوشیدنی بده."

اِوا به اتاق کناری رفت و یک لیوان ویسکی ریخت و برگشت. "بفرما..."

"متشکرم." دست دوشیزه ویورلی می‌لرزید. جرعه‌ای نوشید، لرزید و آن را به او برگرداند. "نترس. بدتر از آنچه

هست به نظر می‌رسد. می‌داند به کدام اتاق بیاید؟"

"بله."

"متشکرم." دوباره چشمانش را بست و سرش را روی زانویش گذاشت. "حالا می‌توانی بروی."

اِوا دستش را روی پیشانی مرطوب دوشیزه ویورلی گذاشت. "شما تب دارید."

"خب، بله".

اِوا شیر آب را باز کرد و خون را شست. سپس، دوش حمام را برداشت و باملايمت دوشيزه ويورلی را با آب ولرم خيس کرد. آب از شانهٔ باريکش سرازير شد، از استخوان شانه‌اش پايين آمد و از سينه‌اش رد شد. لباس ابريشمی به او چسبید.

تلفن زنگ خورد.

اِوا بلند شد.

دوشيزه ويورلی به او نگاه کرد، وحشتی ناگهانی در صورتش بود. همهٔ آنچه در آن لحظه گفت، اين بود: "او نبايد بدانند".

اِوا گوشی تلفن کنار تخت را برداشت. "اتاق دوشيزه ويورلی".

شخص آن سوی خط مرد بود. سرانجام صدای مردانه‌ای گفت: "او آنجاست؟"

"متأسفم آقا، دوشيزه ويورلی کسالت دارند. می‌توانم پيغامتان را بگيرم؟"

"تو چه کسی هستی؟"

"خدمتکار اتاق آقا".

"نه، نه، به او بگو... نه، پيغامی ندارم".

قطع کرد.

وقتی به حمام برگشت، دوشيزه ويورلی سرش را روی بازوانش گذاشته بود. بدون نگاهی به او گفت: "تو باهوشي! دختر باهوشي هستی".

به‌زودی دکتر رسید؛ مردی با ظاهری تقريباً مندرس که سياه پوشيده بود. درحالی‌که او دوشيزه ويورلی را معاینه می‌کرد، اِوا اتاق را تمیز کرد، ملافه‌ها را عوض و لباس‌های او را آویزان کرد. بعداز مدتی دکتر بيرون آمد و به اِوا بطری‌ای حاوی مایعی سياه و غليظ داد. "گمان می‌کنم شوهر ندارد". اين یک جمله بود تا یک سؤال.

"نه آن‌طور که می‌دانم، آقا..."

او آهی کشید و چشم‌هایش را مالید. "او نمی‌خواهد به بیمارستان برود، ولی برای درد به اين نیاز خواهد داشت و بايد غذا بخورد و مقدار زیادی مایعات بنوشد. همه‌چیز به او بده، فقط تا زمانی که او استراحت می‌کند. می‌فهمی؟"

اِوا سر تکان داد. "چه اتفاقی برایش افتاده است؟"

کلاهش را گذاشت. " سقطِ جنین داشته؛ درواقع کاملاً فکر خوبی بوده که در حمام نشسته است، بیا".
صورت حساب را به او داد. " اگر دمای بدنش بالا رفت یا درد خیلی بدتر شد با من تماس بگیر".
سپس، به انتهای راهرو رفت تا از پلکان خدمه استفاده کند.

اوا چندین بار بین کارهایش برگشت تا به دوشیزه ویورلی سر بزند. اوایل عصر، او در تخت استراحت می کرد و اوا موفق شد تا به او بستنی بخوراند و به او نوشیدنی کوکاکولا داد.

او گوشه اتاق نشست، درحالی که دوشیزه ویورلی خواب و بیدار بود. صورتش کشیده، لبها رنگ پریده و از درد منقبض شده بود — مرد، دیگر تلفن نکرد.

کمی پیش از ساعت نه، دوشیزه ویورلی بیدار شد و در تخت نشست.
"تو هنوز اینجا هستی". به سمت پاتختی دست دراز کرد و کورمال به دنبال سیگارش گشت. یکی روشن کرد، به بالش ها تکیه داد و پک عمیقی زد.

"باید چیزی بخورید؟"

"آن دارو کجاست؟"

"اینجا".

بعد از اینکه مقداری از آن را با ویسکی مخلوط کرد، به اوا نگاه کرد و گفت: "چرا ماندی؟"
"شما به کمک نیاز داشتید".

"اهل کجایی؟"

"فرانسه. اهل حومه نزدیک لیل هستم".

دوشیزه ویورلی نفس بیرون داد، جریانی از دود به آهستگی به سمت سقف شناور شد. "زمین کشاورزی داشتید؟"

"بله". اوا سر تکان داد. "پدر بزرگ و مادر بزرگم مزرعه گاو داری کوچکی داشتند".

"من از مینه سوتا آمده ام. هنوز می توانم بوی پهن گاو را استشمام کنم. ترجیح می دهم بمیرم تا برگردم".

"واقعاً؟ فکر می کردم شاید اهل نیویورک باشید".

خندید، همانند سرفه ای کمی سخت. "خب، مجبور نیستیم به کسی بگوییم، مجبوریم؟ آیا والدینت زنده اند؟"
"نه".

"برایت متأسفم. پس مجبوری آینده خودت را بسازی، نه؟"

هرگز به ذهن اوا خطور نکرده بود که راه دیگری وجود دارد. "بله، به گمانم".

زن سرش را کج کرد. "حرفه های زیادی نیست که زنی بدون سابقه بتواند واردشان شود".

"نه، خانم".

صورت دوشیزه ویورلی منقبض و سیگارش تمام شد. دوباره دردهایش شروع شدند. به نظر ضعیف تر شد. "حالا

می‌توانی بروی. من خوب هستم، لطفاً چراغ را خاموش کن. هیچ‌کس نیازی نیست در این مورد بداند، فهمیدی؟"

روز بعد، قرار ملاقات‌های معمول صبح دوشیزه ویورلی از سر گرفته شدند و وقتی اِوا آن عصر برای سرویس اتاق رفت، او بیرون رفته بود.

بعد از آن، اِوا عادت کرده بود که تقریباً هر عصر دوشیزه ویورلی را ملاقات کند. او اغلب در ساعت‌های عجیبی مهمانی می‌گرفت که موزیسین‌های جاز سیاه‌پوست از هارلم، رقصنده‌های نامتعارف و اجراکننده‌های کلوپ شبانه در آن حضور داشتند. سطل‌های شامپاین و بطری‌های جین فراوان بودند و موزیک دائماً نواخته می‌شد. دوشیزه ویورلی و مهمانانش با اِوا شبیه چیزی بین حیوان خانگی و خواهر کوچک رفتار می‌کردند؛ بدون دلیل خاصی بیشتر به‌خاطر خنده او را لولو صدا می‌کردند، به او آموزش می‌دادند چطور برقصد، او را به دنبال مأموریت بی‌انتها برای سیگار، مجلات و شکلات می‌فرستادند، ولی او اهمیتی نمی‌داد و درحقیقت دوست داشت حس کند بخشی از پیرامون و مجموعه فریبنده دوشیزه ویورلی است — اهمیتی نداشت چطور با او رفتار می‌کردند.

گاهی اوقات هیچ فرد دیگری نبود و اِوا و دوشیزه ویورلی تنهایی وقت می‌گذراندند. اِوا حدس می‌زد که او دوست ندارد خیلی تنها باشد؛ آن را حس می‌کرد. با تنها گذاشتنش، حال دوشیزه ویورلی می‌توانست دگرگون و حتی ناخوش شود. او به قوت قلب یک همراه نیاز داشت؛ بنابراین او خودش را با امتحان لباس‌های متفاوت برای قرار عصرش سرگرم می‌کرد و اِوا کمکش می‌کرد تا جواهرات و متعلقات را انتخاب کند. زمان‌های دیگر، دوشیزه ویورلی آفتاب می‌گرفت، با ردای ابریشمی در بالکن دراز می‌کشید، درحالی‌که اِوا لباس‌هایش را اتو می‌کرد.

دوشیزه ویورلی از بدنش شرمی نداشت، بلکه با آن مثل یک اسلحه رفتار می‌کرد، به‌منظور خلع سلاح کسانی که اطرافشان بود. سرش را بالا نگه می‌داشت، شانه‌ها عقب، باسنش در حرکت و با تنبلی از اتفاقی به دیگری پرسه می‌زد. فیزیکش فریبنده بود، سینه‌هایی برجسته و پر داشت. درحالی‌که می‌گذشت اِوا را دست می‌انداخت و چشمک می‌زد. "می‌دانی نباید خیره شوی؟" که این حرفش صورت اِوا را سرخ می‌کرد، اما نمی‌توانست خیره نشود. اِوا نمی‌توانست بگوید آیا او واقعاً بی‌نقص است یا فقط این‌طور به نظر می‌رسد. اِوا شوکه شده بود و از آنچه در اطرافش می‌گذشت متعجب بود. هیپنوتیزم می‌شد. بدن اِوا تازه شکل گرفته بود، آنچه از آن شرمنده

بود و می‌ترسید. او از اینکه خودش را در آینه نگاه کند می‌ترسید، اما دوشیزه ویورلی مثل الهه‌ای شگفت‌آور، آشکارا تحسین شده بود.

یک روز وقتی هوا برای حمام آفتاب خیلی گرم بود، دوشیزه ویورلی خودش را با صورت اِوا سرگرم کرد و به او یاد داد که چگونه از خط چشم سیاه و رژ لب قرمز استفاده کند.

"صورتت شبیه بومی سفید است. ابتدا آن را با پودر صاف می‌کنی، سپس با خط سیاهی اطراف چشمت را نقاشی می‌کنی. نیاز نیست سعی کنی طبیعی به نظر برسی. زمانی که اغراق می‌کنی بهتر است، در هر چیزی ترسو بودن کشنده است. همیشه جسور باش! به خودت نگاه کن!"

عقب ایستاد و کار خود را تحسین کرد. "بین چگونه تغییر کرده‌ای؟"

اِوا به انعکاسش در آینه خیره شد. تصویر، اصلاً او نبود، بلکه نوعی مزاحم عجیب و غریب بود که از بدنش و اجزای صورتش استفاده کرده بود. نمی‌توانست از خودش چشم بردارد؛ او بسیار متفاوت و بسیار بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.

دوشیزه ویورلی گفت: "تو فقط نمی‌دانی چگونه از خودت استفاده کنی؛ مشکل این است. تو مثل الماسی نتراشیده هستی؛ این چیزی است که به آن می‌گویند." سپس اخم کرد و توده موی اِوا را بالا نگه داشت. "ولی این طوری دست‌وپاگیر است، خیلی هم مدرن نیست. باید کوتاهش کنی."

"کوتاه کنم؟"

"بدون شک!" کشویی را باز کرد، یک قیچی بیرون کشید. "بنشین."

"اما..."

"شبیه مال خودم درست می‌کنم. می‌خواهی شبیه من شوی؟"

اِوا فکر کرد بیش از هر چیزی دوست دارد، شبیه او شود. "بله."

"خب، پس..."

دوشیزه ویورلی یک صندلی جلو کشید، اِوا را جلوی آینه نشاند و دستور داد: "بی حرکت باش." برای خودش نوشیدنی ریخت و آن را نوشید.

هنگامی که بخش بزرگی را برید، اِوا با ترس تماشا می‌کرد.

"موهایت را خودت کوتاه کردی؟"

دوشیزه ویورلی غرید. "دیوانه‌ای؟" دسته دیگری مو کف اتاق افتاد. "به این نگاه کن! تو یک گردن داری."

اِوا چشم‌هایش را بست. شاید بهتر بود نگاه نکند.

چهل دقیقه بعد، پهلوبه‌پهلوی دوشیزه ویورلی جلوی آینه ایستاد. دوشیزه ویورلی بازویش را اطراف شانه‌های او گذاشت.

"چه فکری می‌کنی؟"

"حدس می‌زنم مدتی طول می‌کشد به آن عادت کنم."

"ما شیه دو خواهریم. من هرگز یک خواهر کوچولو نداشته‌ام."

و آن درست بود، اِوا کوتاه‌تر بود، اما آنها همان ساختار ظریف را داشتند و حالا موهای تیره صاف همانند.

اِوا با شگفتی نگریست. قلبش می‌تپید. "این طور فکر می‌کنی؟"

"مطمئناً، همین است. بگذار لباس تنت کنیم، حاضری؟"

او به اِوا کمک کرد یونیفرمش را دریاورد، سپس متوقف شد. "خدای من، واقعاً این لباس است؟" او یکه خورد و به زیرپوش نخ‌نمای اِوا نگاه کرد. اِوا حس کرد صورتش از شرم داغ شده است. "آنها وحشتناکند. تو به یکی تازه نیاز داری."

دوشیزه ویورلی، یکی از پیراهن‌هایش را به‌زحمت از سر اِوا پایین کشید. کشفاف نرم روی پیکر اِوا فروافتاد و اندامش را با انحناهای ملایمی پوشاند. حسی سرد و ابریشمی به پوستش می‌داد. دوشیزه ویورلی پشت سرش ایستاد، کمر بند را کشید و لباس کاملاً اندازه‌اش شد. "تو شیه ستاره فیلم شدی!"

اِوا افسون شده به خودش خیره شد.

دوشیزه ویورلی زمزمه کرد: "می‌دانی این پیراهن برای چیست؟"

اِوا سرش را تکان داد.

"اغوا!"

کلمه، اِوا را ناراحت کرد. بارِ انگیزه‌های تاریک گناه را به‌همراه داشت؛ ابهام اخلاقی خطرناک و یقیناً پشیمانی آینده را، اما حتی بدتر از آن، مفهوم مهارت‌های رازآلودی را که اثرات آنها فراسوی قدرت درکش باقی می‌ماند. زمزمه کرد: "من نمی‌دانم چطور کسی را اغوا کنم."

دوشیزه ویورلی یک ابرویش را بالا برد. "اگر به حد کافی بزرگ هستی که کسی را بخواهی، پس به حد کافی بزرگی که اغوایش کنی. آسان است؛ اغوا چیزی بیشتر از دانستن اینکه کسی را می‌خواهی نیست و سپس به آنها، بسیار آرام و بسیار با تأمل نشان می‌دهی که آنها را می‌خواهی. این راهی است که انجامش می‌دهی. آشکار کردن، عشوه‌گری، نادیده گرفتن و آن را پس گرفتن، این اغواگری است."

"اما از کجا می‌دانی چه وقت آشکارو کی دور شوی؟"

"ساده است؛ فکر می‌کنی چه چیزی را دوست داری و سپس آن را انجام می‌دهی". او آن را به‌نظر خیلی راحت نشان داد.

"می‌دانی این پیراهن چقدر می‌ارزد؟" دوشیزه ویورلی ادامه داد: "بیشتر از آنچه تو در یک سال درمی‌آوری، اما نگاه کن!" به کمد لباس اشاره کرد، درش را باز کرد، پر بود. "من بیش از آن دارم که بدانم با آنها چه کنم. البته، یک دختر مجبور است باهوش باشد؛ می‌دانی قبلاً در کارخانهٔ برجسب کنسروسازی روی قوطی‌های برومید کار می‌کردم؟"

به‌نظر ممکن نبود. "چه اتفاقی افتاد؟"

"یک عصر با رئیس کمی گفت‌وگو کردم. ببین، حقیقت این است که بیشتر دخترها مردان را درک نمی‌کنند و نمی‌دانند که مردها چه می‌خواهند."

"آنها چه می‌خواهند؟"

"خب... به‌نظر می‌رسید دوشیزه ویورلی لحظه‌ای خواست چیزی بگوید اما سپس نظرش را تغییر داد. "اگر واقعاً می‌خواهی در موردش بدانی، روزی به تو خواهم گفت، ولی به من اطمینان کن، پیچیده نیست. حالا آن را آویزان کن، خب؟ و دختر خوبی باش. این را تمیز کن". به آشفته‌گی موی روی کف اتاق نگاه کرد. "وقتی برگشتم، برایت چند لباس تازه که اندازه‌ات باشند می‌خرم."

"می‌روی؟"

اما دوشیزه ویورلی زحمت نکشید پاسخی دهد. به‌جای آن برای خودش نوشیدنی دیگری ریخت، به حمام رفت و در را بست.

سیس با وحشت در اتاقک لباس‌شویی پرسید: "خدای من با موهایت چه کار کرده‌ای؟"

اِوا کلاهش را روی سرش پایین‌تر کشید. "من کاری نکردم، دوشیزه ویورلی کرد."

"اوه خدای من!" اِوا را از شانتهایش گرفت و چرخاند. "همه‌اش را کوتاه کرده است!" انگشتانش را روی لبهٔ راست پشت گردن اِوا کشید.

"موهایت از بین رفته!"

"می‌دانم". سعی کرد رفتارش معقول باشد، افزود: "اما تمیز نگه‌داشتنش آسان‌تر خواهد بود". ناگهان چنگ

سیس، حسی شبیه سیمان روی شانهاش داشت. او را عقب کشید.

سیس عبوسانه گفت: "آن یک روش برای نگاه کردن به آن است." توده دیگری از ملافه‌های خشک را به دستش داد. "آن زن مایه دردسر است."

"نه، نیست، او زن خوبی است." اِوا ملافه‌ها را برد و آنها را بین غلتک‌های سنگین دستگاه لباس‌شویی گذاشت. "گذشته‌ازین، تو فکر می‌کنی همه مایه دردسرنند."

"من همه آنچه را که باید، می‌دانم و حق با من است. به هر حال، برای او چه کاری انجام می‌دهی؟" "هیچ." اِوا بیشتر از صورت سیس، روی فشردن ملافه‌ها تمرکز کرد. "کمکش می‌کنم لباس بپوشد و لباس‌ها را اتو می‌کنم."

"چرا اجازه دادی موهایت را کوتاه کند؟"

"با این کار بزرگ‌تر به نظر می‌رسم؛ این خوب است، نه؟"

"اما چرا می‌خواهی بزرگ‌تر به نظر بررسی؟ این چیزی است که می‌خواهم بدانم."

سکوتی پرتنش بینشان ایجاد شد. سیس، از طرف دیگر، ملافه‌ها را با تکان شدید می‌چلاند.

سیس نتوانست موضوع را رها کند، بعد از مدتی گفت: "او بدون لباس دراز می‌کشد. همه می‌دانند."

اِوا چشمانش را گرداند. "او در حریم خصوصی اتاق خودش حمام آفتاب می‌گیرد."

"چیزی خصوصی در مورد بالکنی در وسط شهر نیویورک وجود ندارد."

"این کار در میان مردم شیک‌پوش مد است."

"اگر می‌خواهی شبیه کارگر مزرعه به نظر بررسی. مد روز! او معروف است، می‌دانی."

"او با من خوب است."

"فکر می‌کنی چه کسی صورت حساب‌هایش را پرداخت می‌کند؟"

اِوا سعی کرد دست‌بالا را بگیرد. "سیس، همه چیز در این دنیا سیاه یا سفید نیست."

سیس باخشونت نگاهش کرد. "مطمئناً هست. هرچه زودتر متوجه شوی، زندگی‌ات راحت‌تر پیش می‌رود؛

خوب، بد، درست، غلط. تو در فضای خاکستری زندگی خواهی کرد، خواهی فهمید آن قدر احمقی که نمی‌توانی

چیزهای ساده را درک کنی." دسته دیگری از ملافه‌ها را بلند کرد. "و این حرفم یادت باشد، خاکستری خیلی

سریع سیاه می‌شود."

پاریس، بهار ۱۹۵۵

گریس به تنهایی ناهار خورد، درحالی که پشت میز بیرون کافه‌ای زیر آفتاب نشسته بود. در ذهنش آنچه را موسیو آندروسکی گفته بود مرور کرد و درمورد عطر و ارتباطش با حافظه اندیشید.

موسیو تیسوت او را درمورد حساسیتش به مزه و بو دست انداخته بود و او تنها فردی نبود که این کار را کرده بود. بخشی از آنچه را موسیو آندروسکی توضیح داده بود، همیشه می‌دانست؛ اینکه رایحه‌های معین نگهبانان حافظه‌اند و به محض اینکه رها شوند، تأثیرشان اشتیاق آنی دارد. مثل روشن کردن چراغ، طغیان حواس بسیار سریع و کامل است. آنها قدرت از خودبی خود کردن و تحت تأثیر قراردادن دارند. به همین دلیل، شخص باید مراقبشان باشد.

به سادگی خاطرات بخش‌هایی از زمان گذشته در حافظه‌اش نبود. درحقیقت، او هرچیزی پیش از هشت سالگی‌اش را خیلی کم به یاد می‌آورد. شاید آن غیرمعمول نبود، اما حافظه گریس در چیزهای دیگر استثنایی بود.

مثل این بود که او نفس خود را نگه داشته باشد و بترسد که به طور کامل نفس بکشد. اطراف میزش پر از جمعیت بود؛ گردشگران هنگام نوشیدن قهوه برای توقف بعدی برنامه‌ریزی می‌کردند، تاجران همدیگر را هنگام ناهار ملاقات می‌کردند، زنان ثروتمند از گشت و گذارشان دست می‌کشیدند، تکیه می‌دادند و بایکدیگر از شایعات سخن می‌گفتند و کیف‌های خرید کنار پاهایشان انباشته بودند.

لذتی ساده اما رضایت‌بخش بود که در فضای آزاد زیر نور آفتاب ناهار بخورید. جرعه‌ای از شربت لیمویش را نوشید و از تقابل نیروبخش شربت شیرین و آب لیمو لذت برد و خودش را در فکر فلسفه موسیو تیسوت یافت.

"به حواست برگرد."

"تسلیم آنها شو."

آیا تابه حال تسلیم شده بود؟ عبارت گواه از روحی لطیف داشت، تمایل خوش‌بینانه ذاتی‌ای که او هرگز کاملاً قبولش نداشت، اشاره می‌کرد.

بعد از ناهار، گریس شروع به راه رفتن کرد. ابتدا بی‌مقصد، فقط حس مبهمی داشت که راه را درست می‌رود. او هیچ برنامه‌ای نداشت. اما در پاریس آسان‌تر می‌شد راه را پیدا کرد. لندن درنده‌خوی و درهم‌وبرهم بود، همه‌چیز را روی هم ساخته بودند، ولی پاریس طراحی شده بود. آثار مهم تاریخی به با لطافت ظاهر می‌شدند و زیبایی و تأثیر گذاریشان به نهایت خود رسیده بود.

باید مسیرها را پشت سر هم طی می کردی تا به مقصد برسی، یکی از این اماکن لفت بانک بود. و هوایی که در انگلیس پُر باد و با ریزش متناوب رگبار باران سرد می شد، اینجا همراه نسیمی نیروبخش و خنک بود؛ باد ابرها را در طول آسمان با سرعت زیاد هل می داد، اما خورشید بالا و گرم باقی می ماند. خیلی زود گریس خودش را پشت پیچ کوچک خیابان نزدیک خاکریز، خیابان کریستین، یافت.

مقابل او، در گوشه‌ای، مغازه‌ی متروکه‌ی آندره و المونت قرار داشت. مثل این بود که نمی توانست از آن دور شود؛ حس کنجکاوی اش خیلی قوی بود و حالا که با موسیو آندروسی صحبت کرده بود، آن حس حتی قوی تر شده بود.

از این سوی خیابان، مردی را می دید که میخ زدن تخته‌های تازه روی پنجره‌ها و در مغازه‌ی سر نیش را تمام کرده بود و خسارتی را که او و موسیو تیسوت به بار آورده بودند تعمیر می کرد. گریس، سرش پایین بود و راه رفت، از در جلویی گذشت و پشت ساختمان را نگاه کرد؛ شاید راه ورود اختصاصی وجود داشت و او یکی پیدا کرد، در قرمز محوشده در کوچه‌ی پشت ساختمان بود.

گریس بالا را نگاه کرد؛ نوری در پنجره‌ی طبقه‌ی دوم وجود داشت. شاید موسیو تیسوت حق داشت؛ شاید پیرزن در آپارتمان بالای مغازه زندگی می کرد. گریس، با جرئت به در قرمز کوبید. به حد کافی مطمئن بود، سگی در طبقه‌ی بالا از جا پرید، باهیجان پارس کرد و همان طور که بین پاهای صاحبش به سمت پایین پله‌ها با دستپاچگی حرکت می کرد، ناخن‌هایش به کف چوبی می خوردند.

صدایی از میان در بسته فریاد زد. "Oui?"^{۱۹۶} گریس نفس عمیقی کشید. "مادام، اگر ممکن است دوست دارم با شما صحبت کنم. من گریس مونرو هستم؛ زنی که... زنی که داخل مغازه‌تان بود".

منتظر ماند و گوش داد. همه جا ساکت بود.

چند دقیقه گذشت و آن طرف در هیچ حرکتی اتفاق نیفتاد. سرانجام، گریس لغزش زبانه را شنید و در باصدا به آسانی باز شد. پیرزن با بدگمانی نگاهش کرد. "باید به پلیس زنگ بزنم؛ تو حق نداری اینجا باشی".

گریس به نرمی ادامه داد: "واقعاً متأسفم که باعث ترساندنتان شدیم. اشتباه بود که آن طوری وارد شدیم. من و

وکیللم گمان می‌کردیم مغازه متروکه است. هیچ فکر نمی‌کردیم که شما بالا زندگی می‌کنید."

"بسیار خب". او را بخشید، دستش را تکان داد. "خودت را بخشیده فرض کن."

او خواست در را ببندد؛ زمانی که گریس کارت را از جیب کتش درآورد و آن را به سمت او گرفت. "من این را کف مغازه پیدا کردم. وقتی ما را غافلگیر کردید، تصادفاً آن را در جیبم گذاشتم. آیا احتمالاً متعلق به شما نیست؟"

پیرزن پیش از گرفتنش به آن خیره شد، آن را به آهستگی در دستش چرخاند و پرسید: "تو و آن وکیل با اِوا دورسی چه کار دارید؟"

"من وارثش هستم."

باتعجب نگاه کرد. "وارثش؟"

"بله."

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، سپس متوقف شد، بعد لحظه‌ای کارت را بالا گرفت و پرسید: "این را خواننده‌ای؟"

گریس سر تکان داد. "بله."

آن را به گریس برگرداند. "اهمیتی نمی‌دهم حالا چه اتفاقی برای آن افتاده."

دوباره، شروع به بستن در کرد، اما گریس آن را با دستش باز نگه داشت. "ببخشید اما شما مادام زِد هستید؟ مادام زِد، عطرساز مشهور؟"

"چطور آن نام را می‌دانی؟"

"شما هستید؟"

"چه ربطی به تو دارد؟ چرا می‌خواهی بدانی؟"

گریس سریع توضیح داد: "خب، مسئله این است ... دوباره با پوچی موقعیتش برخورد کرد. "اگر ممکن است، دوست دارم چند سؤال از شما بکنم. ببینید من هرگز اِوا دورسی را ملاقات نکرده‌ام. او برایم کاملاً غریبه است و من هیچ چیز در موردش نمی‌دانم."

مادام زِد مکث کرد و حرفش را قبول کرد. "توانگلیسی هستی، نه؟"

"بله، مادام."

"و چه زمانی به دنیا آمدی؟"

"بخشید؟"

سؤالش را با تأکید پرسید: "چند سالت است؟"

"من ۳۰ مه ۱۹۲۸ متولد شدم. چرا؟"

"در لندن؟"

"نه، در آکسفوردشایر... تقریباً بیرونش". زن به او نگاه می‌کرد، مثل اینکه انتظار بیشتری داشت. "والدینم وقتی جوان بودم، مردند. بعد از آن نزد عمویم که استاد ادبیات قرون وسطی در بیلپیل^{۱۹۷} است، آورده شدم".

مادام تکرار کرد: "یک دختر انگلیسی؟"

"بله".

"چطور مرا پیدا کردی؟ چه کسی به تو گفت اینجا بیایی؟"

"هیچ کس. من یک روزنامه در آپارتمانِ اِوا دورسی دیدم. او دور مطلبی را با این آدرس دایره کشیده بود".
مادام استنباط کرد. "یک تذکره... از تملک ثانوی. تعجب می‌کنم متوجه شده". یک قدم عقب رفت و در را بازتر کرد. "بله، فکر می‌کنم شاید بهتر باشد داخل بیایی".

آپارتمان مادام زِد، در تقابل کامل با زیبایی‌شناسی روبه‌نابودی مغازهٔ طبقهٔ پایین بود. پنجره‌های باریک و بلند روی دیوار آبی-خاکستری کم‌رنگ کاملاً بسته بودند. اثاثیه پراکنده، روی کف چوبی عریان و به سبک هنر تزئینی^{۱۹۸} هندسی زاویه‌دار چیده شده بودند. یک مجموعهٔ بزرگ از نقاشی‌های کوبیسم، پراکنده با پرتوها و منظره‌هایی از نقاشان معروف قبل از قرن هجدهم دیوارها را شلوغ کرده بودند. در یک گوشه چنگی عتیقه، به شکل پیانو^{۱۹۹} فضا را اشغال کرده بود و کلیدهایش صدمه‌دیده و زرد بودند. دسته‌ای از صفحات موسیقی زیر آن انباشته بودند.

در همه‌چیز این آپارتمان زیاده‌روی شده بود؛ کلاسیک و مدرن با یکدیگر ترکیب شده بودند و به‌طور انکارناپذیری سطح بالا بود. تقریباً هیچ امتیازی به سنت داده نشده بود. محیطی اعیانی نبود، بیشتر مثل پناهگاه بود.

این دنیا متفاوت از چیزی بود که گریس با آن آشنایی داشت. او زندگی‌اش را در خانه‌هایی موروثی انگلیس گذرانده بود، با پارچه‌های چیت گل‌دار، اثاث ملکه آن^{۲۰۰} و نقاشی‌های اعضای خانواده که مدت‌ها پیش مرده بودند و همهٔ بینی‌ها و چشم‌هایشان در مکان درست قرار داشتند. او به خانه‌ای عادت نداشت که چهرهٔ بشاش اجتماعی سنتی را نشان می‌دهد؛ آن به‌نظر او نادیده گرفتن تجمل بود.

مادام زد، بطری کنیاک و تعدادی لیوان آورد. "متأسفانه خیلی مناسب خانم‌ها نیست، هرچند این را به چای ترجیح می‌دهم".

گریس او را تحسین کرد. "شما چه خانه فوق‌العاده‌ای دارید".

مادام دو نوشیدنی ریخت و تصحیحش کرد: "من قبلاً خانه فوق‌العاده‌ای داشتم؛ این قدیمی است. اما حالا پیرم؛ دیگر نه قدرت و نه استطاعت تزئین آن را ندارم".

"قدیمی! برعکس، فکر می‌کنم بسیار مدرن است".

یک نوشیدنی به دستش داد. "همه زندگی‌ام مخلوق مد بوده‌ام. مد، مثل زندگی همیشه در حال تغییر است؛ پذیرفتن چیزهای جدید و ناشناخته. این ظاهر قدیمی است. من گیر کرده‌ام".

"از جایی که من می‌آیم، همه چیز گیر کرده است".

مادام لیوانش را بلند کرد. "و به این دلیل است که هیچ کس نصف دنیا را سفر نمی‌کند تا در لندن لباس بخرد". گریس با لبخند فکر کرد، حق با اوست. "من متوجه شدم که شما عطرسازید، درست است؟ و تعدادی عطر بسیار فراموش‌نشده ساختنید".

مادام زد شانه‌اش را کمی بالا انداخت. "من در فرصتی که داشتم از موفقیت‌ها لذت بردم".

"هنوز عطر می‌سازید؟"

"نه، نه، سال‌هاست. یک عمر پیش، این کار را می‌کردم". مادام زد، روی صندلی روبه‌روی او نشست. "اما حالا، بگو چطور اینجا آمدی؟"

پذیرفت. "خب، درواقع چیز کمی برای گفتن وجود دارد. من در لندن زندگی می‌کنم. ازدواج کرده‌ام و زندگی کاملاً متوسطی می‌گذرانم، سپس یک روز، نامه‌ای از وکیل مادام دورسی، موسیو تیسوت دریافت کردم که به من اطلاع داد من تنها وارث وصیت‌نامه‌اش هستم. مطمئن بودم اشتباهی شده است، اما موسیو تیسوت اصرار کرد؛ بنابراین من چند روز قبل به پاریس آمدم تا خودم ببینم". لیوانش را پایین گذاشت. "همان قدر عجیب است که به‌نظر می‌رسد، ظاهراً من میراثی را از زنی دریافت کرده‌ام که هیچ چیز درموردش نمی‌دانم. کل مسئله بی‌معنی است!"

مادام یک دستش را بلند کرد تا متوقفش کند. "متأسفم، اما ارث دقیقاً چیست؟ اگر اشکالی ندارد بپرسم".

"برطبق وصیت‌نامه، میراث عواید فروش آپارتمانی در پالاس دوج است. آنجا را می‌شناسید؟"

مادام زد اخم کرد و جابه‌جا شد. "اوه، می‌دانم. چیز دیگری هم هست؟"

"خب، تعدادی سهام وجود دارد."

گریس به سمت جلو نشست. "وکیل فکر می‌کند من فقط باید پول را بگیرم و بروم، اما من نمی‌توانم. در جست‌وجوی کسی هستم که اِوا دورسی را بشناسد و سرنخی از ارتباط خودم با او را پیدا کنم."

گریس منتظر ماند و امیدوار بود که مادام زِد از روی میل بخواهد شکاف‌ها را پر کند، اما به جای آن او جرعه‌ای از کنیاکش را نوشید. چهره‌اش قابل‌خواندن نبود. به نظر می‌رسید مردد و حتی بی‌میل به ارائه اطلاعات است.

گریس، هنوز طوری که پیرزن وقتی درمورد مرگ اِوا شنید واکنش نشان داد را به یاد می‌آورد. دوباره سعی کرد. "او را می‌شناختید، نه؟"

"بله، بله، می‌شناختمش." هرچند به جای توضیح، مادام سکوت کرد و در افکارش فرورفت.

گریس او را به صحبت وادار کرد. "چه شکلی بود؟"

"اِوا؟" چشم‌های سیاه مادام به دوردست خیره شدند؛ گویی درون خاطراتش را می‌نگریست. "اِوا خالص‌ترین، استثنای‌ترین و ظریف‌ترین زنی بود که فکر می‌کنم تا به حال شناخته‌ام. او همچنین خیلی مشکل داشت و حتی درمانده بود. او را از زمان‌های قبل می‌شناختم. حقیقت این بود که ما هر دو از هم انتظارات معینی داشتیم. به هر حال، گمان می‌کنم آنها خیلی زیاد بودند."

"چه نوع انتظاراتی؟ منظورتان از بیچاره چیست؟"

مادام به گریس نگاه کرد. "داستانی پیچیده است، خانم مونرو. من حتی کاملاً مطمئن نیستم آن را درک کنم." طفره‌رفت‌نش ناامیدکننده بود.

"من فقط می‌خواهم چیزی درمورد او بدانم." گریس حس می‌کرد دارد التماس می‌کند، شاید داشت همین کار را می‌کرد. "من هیچ چیز نمی‌دانم!"

مادام لحظه‌ای فکر کرد. "چه فایده‌ای دارد؟ اگر بیشتر دانستن به معنای این باشد که زندگی‌ات تغییر خواهد کرد."

"چطور؟"

اما مادام زِد توضیحی نداد. در عوض، به گریس خیره شد، گویی سعی می‌کند تصمیم او را بسنجد.

گریس اشاره کرد: "آیا زندگی‌ام از پیش تغییر نکرده؟ تنها تفاوت این است که حالا نمی‌فهمم چرا؟"

مادام سرانجام موافقت کرد. "خیلی خب!"

سپس، در میان تعجب گریس، پیرزن بلند شد و اتاق را ترک کرد.

وقتی برگشت، سه بطری متفاوت عطر را نگه داشته بود که آنها را روی میز بینشان قرار داد. دو تا از بطری‌ها شیشه‌ای دست‌ساز ظریف با درپوش کریستالی بودند؛ اولی زیبا، به شکل مستطیل باریک و ساده؛ دومی نوآوری کریستالی چندوجهی که رنگین‌مانی از نور را در اطراف اتاق به وجود آورد. هر کدام برچسب چاپی طلایی برجسته‌ای داشت. یکی ^{۲-۱}Première La و دیگری ^{۲-۲}Noire Auréole.

آخری فقط یک شیشه کوچک ساده، معمولی شیمی با سرپوش چوب‌پنبه مهر شده بود. برچسب زردی رویش بود و تقریباً کنده شده بود، رویش نوشته بود ^{۲-۳}Perdus Choses.

گریس نگاهش کرد. "این چیست؟"

مادام دوباره روی صندلی روبه‌رو نشست. "روزی روزگاری، من عطر ساز بودم خانم مونرو. حالا به یک نگهبان تنزل پیدا کرده و مجموعه‌دار گذشته شده‌ام. من نمی‌توانم بنویسم یا نقاشی کنم یا آهنگ بسازم... زبان من رایحه است؛ واژگان، احساس و خاطره برای من رایحه است؛ بنابراین من را ببخش اگر داستانی را که قصد دارم به تو بگویم کمی غیرمتعارف شرح می‌دهم." او تکانی خورد و به عطرها اشاره کرد.

"اینجا یک تاریخ هست؛ درحقیقت، یک نامه عاشقانه."

گریس دوباره به سه بطری نگاه کرد. "در عطر؟"

او سر تکان داد. "تنها این سه عطر را من نساخته‌ام. آنها کار تنها شاگردم، آندره والمون، مردی جوان و فوق‌العاده با استعداد هستند."

"مغازه پایین مال اوست، درست است؟"

"درست است. مال او، مال من... و تا حدودی مال اِوا؛ اِوا دورسی، الهه الهام‌بخش او بود؛ منبع بزرگ الهام او. اِوا به او الهام می‌داد و او به اِوا، شفافیت و تمرکز می‌داد."

گریس مشتاقانه برای بیشتر شنیدن جلو نشست. "یک الهام‌بخش؟ پس او زیبا بود؟"

"نه وقتی اولین بار او را دیدم. او تنها یک دختر بی‌لطف و بی‌ریخت بود."

"واقعا؟"

مادام بامهربانی لبخند زد. "بیشتر مردم گمان می‌کنند یک الهام‌بخش، مخلوقی با زیبایی و وقار و ظرافت کامل است، شبیه مخلوقات اسطوره‌ای یونان. آنها اشتباه می‌کنند. درحقیقت، باید کمبود قابل‌ملاحظه‌ای از کمال در یک الهام‌بخش وجود داشته باشد؛ یک روزنه باز بین چیزی که هست و چیزی که ممکن است باشد. الهام‌بخش ایدئال، زنی است که نقایص کوچک و تناقضاتش تو را به پرکردن فاصله‌های خالی شخصیتش

بکشانند. او برانگیزانندهٔ خلاقیت توست. یک فرصت بی نظیر منتظر شکل گیری است".

مادام، بطری با برچسب نخستین را برداشت. بسیار آرام درپوش را برداشت و بینی اش را بالای آن گرفت؛ چشم‌ها بسته، نفسش را در ریه فروبرد.

بطری را به گریس داد.

محتاطانه گریس هم آن را استشمام کرد.

آن، نقابی^{۲۰۴} از رایحهٔ مست کننده و مقاومت ناپذیر بود. در ابتدا تقریباً به هیپنوتیزم کنندگی گل‌ها، بعد بوی میوه پخش می شد؛ ضعیف و شهوانی با مُشک، تقریباً در عمق، خاکی بود، اما سپس هوشیاری ظاهر می شد، زیبا، یخی و غیرمنتظره؛ چیزی تقریباً مقاومت ناپذیر درمورد پیچیدگی فراوان فرمول، تحریک‌های خودسرانهٔ خالص وجود داشت که موج بعد موج، نُت‌های متقابل را تولید می کرد.

مادام توضیح داد: "این گل، خاکی و پوشش تمیزی از موم آلهید و گل‌های ملایم است و سپس در زیر، بوی وحشی بیشتری است، اسانس‌های خشن. زیر این خلوص، ظاهر بی گناه، حضوری نفسانی وجود دارد. این بدون انگیزهٔ نهانی نیست".

گریس با نومییدی خیره شد. اینجا زبانی بود که او قطعاً نمی فهمید. "ببخشید؟"
مادام زِد به او نگاه کرد.

"این، خانم مونرو، رایحهٔ مستی و آرزو دارد؛ عطری اغواگراست".

پایان ماه اوت نزدیک بود که اِوا دوباره دوشیزه ویورلی را دید. هنگامی که اِوا از کمد ملافه‌ها در طبقهٔ سوم بیرون آمد، او در راهرو، در بازوان مردی با موهای تیره و سیلی بسیار باریک پرسه می‌زد. دوشیزه ویورلی با خوشحالی لبخند زد، گویی اِوا دوست قدیمی‌اش است. "اوه، سلام!" اِوا در مقابل، لبخند زد. به‌طور مضحکی در نگاهش هیجان‌زدگی بود. "برگشتید!" دوشیزه ویورلی خندید و خز نرم بلندی را که روی شانه‌هایش پیچیده بود، کشید. "به تو گفتم برمی‌گردم." مرد کلاهش را برای او کج کرد.

دوشیزه ویورلی بازوی او را فشرد. به‌سمت مرد برگشت و گفت: "ایشان آقای وینر^{۲۰۵} است و ایشان عزیزم، خدمتکار کوچولویی است که درموردش به تو گفتم."

دوشیزه ویورلی درمورد او صحبت کرده بود و او را به‌یاد داشت. اِوا باد به غیب انداخت. مرد سر تکان داد. "فریبده است." او لهجهٔ آلمانی داشت و تقریباً خیره با چشمانی کاملاً سیاه به اِوا نگاه می‌کرد.

دوشیزه ویورلی گفت: "خب، تو هنوز اینجایی..."

"بله."

آقای وینر سیگاری روشن کرد. "این مناسب‌توست؟"

"ببخشید آقا؟"

"این نوع کار منظورم است."

آنها هر دو بسیار جدی و منتظر پاسخ به او خیره بودند.

"این کار خیلی خوب و مناسبم است، آقا."

"تو هیچ جاه‌طلبی‌ای نداری؟"

"نمی‌دانم منظورتان چیست آقا."

"واقعاً؟ به من بگو، نمی‌خواهی همانند هرکس دیگری در دنیا، در فیلم‌ها باشی؟"

دوشیزه ویورلی سرزنشش کرد. "اذیتش نکن، او نمی‌داند درمورد چه صحبت می‌کنی." بعد به اِوا توضیح داد:

"جوزف کارگردان فیلم است و یک منفی‌باف در سطح جهانی است."

مرد طوری مستقیم به چشم‌های او خیره شده بود که او را ناراحت می‌کرد. "خب. تو تنها دختر در نیویورک هستی که نمی‌خواهی ستارهٔ فیلم شوی، درست است؟"

" فکر نمی کنم بتوانم بازی کنم، آقا!"

او خندید. " هیچ کسی در دنیا به خاطر اینکه نتوانسته، متوقف نشده است! هرکسی چیزی می خواهد. ادامه بده، به من بگو رؤیایت چیست؟"

" من؟" او به دوشیزه ویورلی نگاه کرد که فقط به او لبخند می زد. " فکر می کنم هیچ رؤیایی ندارم، آقا."

" واقعاً؟ باعث شرمندگی است؛ چون ممکن است تمایل داشته باشم تعدادی از آنها را به تو بدهم". کلاهِش را دوباره کج کرد و آنها به رفتن ادامه دادند.

دوشیزه ویورلی خز نرم را روی شانه هایش انداخت، به چشمان او نگاه کرد و به او چشمک زد، بعد فریاد زد: " بعد به دیدنم بیا، یک هدیه برایت دارم، اما بعد از نیمه شب بیا. من تا آن موقع بیرون هستم."

از نیمه شب گذشته بود که او در اتاق دوشیزه ویورلی را زد.

در را باز کرد و پیچیده در لباس خوابش لبخند زد. " فکر کردم شاید نیایی".

اتاق تاریک بود، تنها چند شمع روشن بود و موزیک نواخته می شد. شب گرمی بود؛ درهای بالکن باز بودند. او توانست در آن تاریکی سایه هیکل مردی را ببیند که روی یکی از صندلی ها سیگار می کشید.

کمی عقب رفت. " اوه. شما همراه دارید خانم؟"

" اوه، او را نادیده بگیر". دوشیزه ویورلی دستش را گرفت و در را بست. " او مزاحمان نمی شود". سپس به سمت میز آرایش رفت و برای او نوشیدنی ریخت. " بیا، یکی می خواهی؟ فقط با گذر زمان می فهمی چطور از عهده ویسکی برآیی".

او به سایه مرد و به خاکستر سوزان سیگارش نگاه کرد، سپس به دوشیزه ویورلی که در لباس خواب ابریشمی قرمزش به او لبخند می زد، نگریست.

او لیوان را گرفت و روی لبه تخت نشست. او از قبل می دانست چطور آن را بنوشد؛ قبلاً شوهرخاله اش را تماشا کرده بود. او کل گیلان را مستقیم به عقب گلویش ریخت، جایی که آن را سوزاند و تا مرکز بدنش را داغ کرد. او لیوان را پایین گذاشت و دوشیزه ویورلی خندید.

او گفت: " خب، به خودت نگاه کن! استعدادهای مخفی زیادی داری". دوباره آن را پر کرد، سپس بسته بندی کوچکی را از بالای کمدش برداشت که در کاغذ کادویی صورتی پیچیده شده و با روبان سفید گره زده شده بود.

آن را روی تخت گذاشت. " بیا... بازش کن".

اوا انگشتانش را روی کاغذ کشید. از نوشیدن، احساس اضطراب و کمی گیجی می کرد. او روبان را کشید و کاغذ به اطراف باز شد. درون آن لباس خوابی صورتی و جوراب های ابریشمی توری گل دوزی شده بود. فوق العاده ظریف و باسلیقه دوخته شده بود، با گل های استکانی ریز دست دوز در اطراف حاشیه آن.

"زیباست."

دوشیزه ویورلی اصرار کرد: "ادامه بده؛ قصد نداری امتحانش کنی؟" به صندلی دسته دار تکیه داد و پاهایش را روی چهارپایه قرار داد. "می خواهم ببینم اندازه ات است."

اوا ایستاد، موجی از گیجی را در سرش احساس کرد. او لباس خواب را برداشت و به حمام رفت. نوشیدنی او را اذیت کرده بود؛ دست هایش به نظر کیلومترها از بدنش دور بودند و انگشتانش می سوختند. به انعکاسش در آینه نگاه کرد.

نمی خواست لباس عوض کند، اما نمی خواست به نظر گستاخ بیاید. به علاوه، آنها قبلاً هم آرایش کرده بودند. اوا نوشیدنی اش را تمام کرد، سپس لباس و جوراب ابریشمی را پوشید.

وقتی در را باز کرد، دوشیزه ویورلی منتظر بود. او موسیقی را عوض کرده بود. آهنگ آرامی بود. شمع ها سوسو می زدند.

"به نظر عالی شدی؛ مثل یک بانوی واقعی..." مرد بلند شده و در سایه کنار راهرو ایستاده بود. "حالا کمی رژ بزن؛ همان طور که نشانت دادم."

"مطمئن نیستم بخواهم". صدایش کم توان و دور به نظر می رسید.

دوشیزه ویورلی یک قدم نزدیک آمد. "البته که می خواهی". صدایش به کوتاهی زمزمه بود. "او می خواهد ما را با خودش ببرد؛ به کالیفرنیا. ما قرار است در خانه بزرگ سفیدی در تپه ها زندگی کنیم و هر کدام از ما ماشینی خواهد داشت و آنجا خدمتکاران، خانه داران و تست سینمایی برای هر دویمان خواهد بود!" لبخند زد. چشمانش از هیجان می سوختند. "عزیزم، به این می گویند فرصت".

اوا نمی توانست چیزی را که شنیده است، باور کند. "منظورت این است می خواهی من با تو بیایم؟"

"البته! این کار را درست انجام بده و ما به کالیفرنیا می رسیم و فیلم می سازیم. تو دیگر هرگز خاک اندازی بر نمی داری و در زندگی ات تمیزکاری نمی کنی". به میز آرایش اشاره کرد. آنجا رژ لب قرمز رنگی که سرپوشش از قبل برداشته شده بود، منتظرش بود. "ادامه بده".

اوا دستش را برای رژ لب دراز کرد. دستش می لرزید.

"اینجا". دوشیزه ویورلی کمکش کرد، رژلب قرمز خونی را به کار برد و پشت او درآینه ایستاد. "تو می خواهی با من باشی، نه؟" اِوا سر تکان داد. "خوب است. فقط کاری را انجام بده که من می کنم". سپس بلندتر گفت: "حالا، ما شبیه خواهریم، نه؟" دستش را روی شانه اِوا و به آرامی روی بازوانش کشید. "من این فکر را دوست دارم، تو چطور؟"

اِوا به انعکاس دوشیزه ویورلی نگاه کرد؛ به مردی که کنار در بالکن سیگار می کشید و خیره بود. خاکسترهای سیگار از گرما می تابیدند و دود آن را به سختی فرومی داد. پاهایش حسی شبیه لاستیک داشتند و سرش در حال دوران بود. "فکر کنم بهتر است من بروم. حالم خوب نیست".

"واقعا؟" چنگ دوشیزه ویورلی بازوهای او را محکم گرفت. "فکر می کنم یک نفر شایسته تشکر است، نه؟" "متشکرم خانم".

چشمان دوشیزه ویورلی در نور لرزان دیده می شدند. "چه دختر خوبی!" ناگهان اِوا نتوانست صحبت کند. گویی می توانست دهانش را حرکت دهد، اما فراموش کرده بود چطور کلمات را شکل دهد. ماهیچه هایش را بی حس و سنگین، حس می کرد.

مرد از سایه ها با سیل باریک مشخص و چشم های سیاه نافذ، به بیرون قدم گذاشت. دوشیزه ویورلی سرش را کج کرد و به نرمی درآینه به او لبخند زد. "فقط، من کسی نیستم که پول آن را پرداخت کرده است".

کسی او را تکان داد. "بلند شو". ابتدا آرام و سپس محکم تر او را تکان داد. "زود باش. وقتش شده که بیدار شوی!"

اِوا سعی کرد چشمانش را باز کند، اما پلک هایش خیلی سنگین بودند. خواب جذبش کرد و او را به زیر کشید. تکان های بیشتر، این بار سخت تر. "می خواهی شغلت را از دست بدهی؟ بلند شو!" اِوا آن صدا را می شناخت، همان صدایی که دو هفته یک سره به او غرولند کرده و سرزنشش می کرد؛ آن ریتا بود. به زور چشمانش را باز کرد. ریتا بالای سرش، دست ها روی باسن ایستاده بود. روشنی روز بود و اِوا در تخت خواب دراز کشیده بود؛ تخت اشتباهی، نه تخت کوچک و باریک خودش، بلکه روی تشک نرم و بزرگ با توده ای از بالش ها بود. کل بدنش کوفته شده بود و سرش تیر می کشید. سعی کرد حرکت کند و بنشیند. اتاق شروع به چرخیدن کرد. دهانش را گرفت. "حالم خوب نیست".

"یا مسیح!" ریتا سبد کاغذ باطله را گرفت و سپس اِوا را با بازوی توانای دیگرش بالا کشید. "اینجا بالا بیار و مواظب باش نپاشی!"

اِوا در سبد بالا آورد و ریتا صورتش را با حولهٔ مرطوب پاک کرد، سپس دوباره درون بالش‌ها فرورفت. شنید که ریتا شیر آب حمام را باز کرد.

نفس‌هایش آهسته بودند، چشمانش را بست و درون موج‌های سیاه خواب لغزید.

"اوه، نه... نکن." ریتا دوباره بازویش را تکان داد. "تو مجبوری بلند شوی. بیا!" سه آسپرین و کمی از ویسکی بطری الکلیش را به او داد.

اِوا سعی کرد آنها را دور کند. "لطفاً، نه!"

"جوابم را نده. آنها را می‌خوری یا نمی‌توانی از این طبقه رد شوی و چه رسد به اینکه از پله‌ها بالا بیایی."

اِوا کاری را که او گفت انجام داد. "ساعت چند است؟" هیچ نمی‌دانست چقدر خوابیده است؛ چند ساعت بوده یا تمام روز!

"بعد از نه صبح است؛ لعنتی! ... ریتا اِوا را بلند کرد. لباس خواب ابریشمی پیچ خورده و پاره بود. جوراب ابریشمی نابود و خراب شده بود. "خدایا! نگاهی به وضعیت بکن!" ریتا جوراب‌های پاره را درآورد. "نگو این چیزی است که کارت را به‌خاطرش از بین بردی."

"او کجاست؟ گفت چه زمانی برمی‌گردد؟"

"کی؟" ریتا به‌تندی نگاهش کرد. "منظورت آن بدکاره است؟ اوه، تو هرگز دوباره او را نمی‌بینی خانم کوچولو. من به تو گفتم او خوب نیست، اما تو نخواستی گوش دهی، نه؟"

"اما او به‌خاطر من برمی‌گردد. او گفت که می‌خواهد مرا با خودش ببرد."

ریتا سرش را تکان داد. "او تسویه حساب کرد؛ اولین کاری که امروز صبح با آن آلمانی انجام داد. آن تنها دلیلی است که من به این زودی تمیزکاری می‌کنم و چه اتفاقی افتاد؟ من در را باز کردم و تو را شبیه جسد روی تخت پهن شده یافتم."

"نه... اشک‌ها از گونه‌ها و چانه‌اش سرازیر شدند. "من... من نابود شدم!"

"خب، اگر می‌خواهی با کوسه‌ها شنا کنی، گاز گرفته خواهی شد." ریتا آهی کشید. "و نیازی نیست احساساتی شوی. تو اولین دختر در دنیا نیستی که اشتباه می‌کند. حالا بلند شو."

ریتا لباس اِوا را درآورد و او را در حمام گذاشت، سپس آستین‌های یونیفرمش را بالا زد و او را به آرامی یک بچه

حمام کرد.

"او بیمار است، مادام".

خانم رونالد چشم‌هایش را باریک کرد و چهرهٔ سیس را جست‌وجو کرد. "واقعاً؟ چه نوع بیماری‌ای؟"

"او بالا آورده خانم. نوعی تب، فکر کنم!"

"امیدوارم نتیجهٔ نوشیدن الکل نباشد سی‌سی‌لی؟"

"نه، خانم. فکر نمی‌کنم. اگرچه نمی‌توانم به‌یقین بگویم که او نوعی آنفولانزا گرفته است".

خانم رونالد تکرار کرد: "آنفولانزا؟" دندان‌های عقبی‌اش را روی هم فشار داد. "یا شاید چیزی خورده که با او سازگار نبوده. این نمی‌تواند درست باشد؛ مخصوصاً وقتی همهٔ شما باهم در رستوران غذا می‌خورید. من گزارش دیگری از بیماری نداشته‌ام".

"با همه احترام خانم، او خارجی است. آنها چیزهایی می‌خورند که هیچ‌کس دیگری حتی حاضر نیست لمس کند".

خانم رونالد آهی کشید. تقریباً غیرممکن بود بگویی سیس چه زمانی دروغ می‌گوید؛ او باهوش بود. در ابتدا استخدام دختری باهوش به دردش می‌خورد.

سیس پیشنهاد کرد: "خانم خوشحال خواهم شد اتاق‌های او را به‌اضافهٔ اتاق‌های خودم تمیز کنم".

خانم رونالد به صندلی‌اش تکیه داد و دستانش را باهم روی پاهایش قرار داد. "می‌توانی؟ شاید ما باید برای دوشیزه دورسی دکتر خبر کنیم؟"

سیس شانه خالی نکرد. "همان‌طور که گفتم خانم، نمی‌توانم قطعاً بگویم اما به‌نظر من بیماری ممکن است چند روز دیگر خوب شود".

"مقدار زیادی کار است، حتی اگر فقط چند روز باشد".

سیس راست ایستاد. "او هم همین کار را برای من می‌کند خانم".

"این کار را می‌کند؟"

برای اولین بار، سیس جرئت کرد به چشمان خانم رونالد نگاه کند. "بله خانم، باور دارم خواهد کرد".

تقریباً پایان اکتبر بود وقتی آقای لمبرت سرانجام برگشت.

یک روز صبح هنگامی که سوار آسانسور می‌شد، اِوا نگاه سریعی به او کرد. وقتی درها بازوبسته شدند، او لوازم برقی درون راهرو را گردگیری می‌کرد. درها بسته می‌شدند که آقای لمبرت او را شناخت. "اوه، سلام، تویی!" دستانش را بین درها گذاشت و بیرون پرید. "با موهایت چه کار کردی؟"

کت وشلوارش بدجور به اتو نیاز داشت. یقه‌اش خاکستری و فرسوده بود اما چشمانش همان آبی‌ای بودند که اِوا به‌یاد داشت، لبخندش فوراً آشتی‌جویانه شد. اِوا خودش را مجبور کرد روی گردگیری تمرکز کند. صدایش آهسته و توطئه‌آمیز بود. "بنابراین، هنوز اینجایی..."

"بله، من هنوز اینجایم." سپس با بی‌میلی افزود: "از آبشار نیاگارا لذت بردید، آقا؟" "آبشار نیاگارا؟" پیمانی‌اش چین خورد، مثل اینکه نمی‌داند او درباره‌ی چه صحبت می‌کند. "نمی‌توانم بگویم لذت بردم. مکانی با آن همه آب، نه؟"

اِوا به آن بلوند خندان فکر کرد! اما فقط افزود: "این چیزی است که می‌گویند." "بله، خب، تابستان شلوغی بود. سراسر ساحل شرقی را گشتم؛ بنابراین سخت است به خاطر بیاورم." "بله، درست می‌گویید." اِوا کمی در راهرو جلو رفت.

او دست‌هایش درون جیبش، پشت اِوا قدم زد. "خب، مسئله‌ای وجود دارد. من زمان زیادی به تو، به خصوصیات تحسین‌برانگیز بسیار تو فکر کرده‌ام."

از پهلوی نگاهش به او انداخت. "واقعاً؟"

"و درخواست کوچکی از تو دارم. خب، درواقع پیشنهاد، می‌دانی..." او بی‌تفاوت به دیوار تکیه داد. "دوست دارم درموردش با تو صحبت کنم، فقط نه اینجا. این موضوعی خصوصی است. هیچ‌کس در راهروی عمومی صحبت نمی‌کند. می‌فهمی؟"

"البته آقا..."

"من در اتاق شمارهٔ ۷۰۱ هستم، چه می‌گویی؟" با فریبندگی لبخند زد. "به دیدنم بیا. یک ساعت دیگر؟" آهسته گفت: "مطمئن نیستم وقت داشته باشم."

"البته. خب، منظورم، می‌دانی کجا هستم، بنابراین وقتی دوست داشتی بیا مرا ببین."

درحالی‌که از چشمان او دور می‌شد، کمی شانه بالا انداخت و گفت: "درموردش فکرمی‌کنم آقا."

آقای لمبرت باتعجب نگاه کرد، گویی ناگهان اولین بار است او را می بیند. او تغییر کرده بود. صورتش متفاوت بود، تغییری در رفتار و لحنش بود. آقای لمبرت دهانش را باز کرد چیزی بگوید، سپس متوقف شد. خدمتکار کوچک از راهرو پایین رفت.

ایستاد، بسیار متعجب، همان طور که او دور می شد تماشایش کرد.

دو روز بعد، در پایان شیفتش، سیس با یک پیغام به طبقه اِوا رفت. دست ها به کمر به او اطلاع داد. " شخصی حالت را پرسیده است. " چه کسی؟ "

سیس به پیشخوان تکیه داد و اِوا را تماشا کرد که لیوان های کثیف را در آشپزخانه کوچک اتاق خدمات می شست. " از بین آن همه آدم، آقای لمبرت ... "

اِوا نگاهش را به پایین دوخت. " واقعا؟ "

" هووم! چرا او حالت را می پرسد؟ "

شانه بالا انداخت. " نمی دانم. مدتی در طبقه ام بود. شاید دلتنگ کسی است که ملافه هایش را عوض کند. " شاید ... "

اِوا نگاهش کرد. " چه معنی ای باید بدهد؟ "

" از قرار معلوم، چشمش را گرفته ای. "

" شک دارم. واقعا! " به سیس نگاهی کرد. " گمان می کنم او طرفدار بلوندهاست. " اِوا لیوان ها را سخت تر سایید و آنها را زیر آب داغ گرفت.

" آن مدل مو تو را بزرگ تر نشان می دهد. این را تنها به عنوان دوستت می گویم. تو پُر شده ای، موهایت به کوتاهی دختران گروه همسرایان است و حالا من مرد بزرگی را دیدم که از من پرسید تو کجایی. چه فکری باید بکنم؟ "

" گمان می کنم باید بیشتر به من فکر کنی. "

سیس اخم کرد و لب پایینش را گاز گرفت. " کی دوباره برای اعتراف می آیی؟ مدت ها است که نبوده ای. "

اِوا پیشخوان را پاک کرد. " من هیچ چیز برای اعتراف ندارم. "

" عشای ربانی چه؟ "

" نه، متشکرم. "

"می خواهی در جهنم پایان یابی؟"

اِوا حوله را تا کرد. "آیا این وضع تفاوتی می کند؟"

سیس دهانش را باز کرد، اما نمی دانست چه بگوید. سعی کرد از راه دیگری وارد شود. "او... منظورم این است... صدایش را پایین آورد. "سعی کرده تو را لمس کند؟ برای من اتفاق افتاده؛ مردان وقتی از خانه دورند حریص می شوند و به نظر می رسد فکر می کنند تو شامل اجاره اتاق هستی."

"او هرگز یک انگشت هم به من نزده."

سیس آهی کشید و سرش را تکان داد. "خب، او می خواهد تو را ببیند."

اِوا پیش بندش را درآورد و چراغ ها را خاموش کرد. "متشکرم."

"خب؟" سیس دنبالش به داخل راهرو رفت. "قصد داری بروی؟"

"نمی دانم. مطمئناً حالا نمی روم."

"اما چه می شود اگر او شکایت کند؟ چه می شود اگر خانم رونالد درموردش بشنود؟"

اِوا ایستاد. "نمی فهمم؛ می خواهی چه کار کنم؟ بروم یا نه؟"

"نمی دانم! اگر نروی ممکن است به دردرس بیفتی، اما منظورم این است، چرا؟ چرا می خواهد با تو صحبت کند؟"

"چطور بدانم؟ مردم عجیبند... اِوا از راهرو به سمت پله های پشتی رفت. "چرا آن پیرزن می خواهد تو برایش بخوانی تا بخوابد؟"

سیس با او بالا رفت. "به تو گفتم او کمونیست است، نگفتم؟"

"بله."

"در را باز بگذار! می شنوی چه می گویم؟ برو، اما مطمئن شو در را باز می گذاری. این طوری، اگر خواست به سمت حمله کند، تو راه خروج داری."

"به تو گفتم ممکن است حتی نروم."

سیس همان طور که از پله ها بالا می رفتند به سختی آه کشید. اِوا می توانست صدای بغض را در گلویش بشنود. "عادت داشتی همه چیز را به من بگویی."

"هیچ چیز برای گفتن نیست."

"درست مثل آن شب، ها؟"

"نمی‌خواهم درموردش صحبت کنم".

"چرا به من نمی‌گویی؟"

اِوا به سمتش برگشت. "چون نمی‌توانم! آن را برایت جبران می‌کنم، قول می‌دهم".

"نمی‌خواهم آن را برایم جبران کنی! می‌خواهم با من صحبت کنی". مکث کرد. "نمی‌دانم آن شب چه اتفاقی برایت افتاد، اما اینکه حتی نمی‌توانی آن را به من بگویی، پس مطمئناً کاری بوده که اصلاً نباید انجامش می‌دادی!"

سیس روی پاشنه‌اش برگشت و به سرعت از پلکان پایین رفت. پایین که رسید در را محکم پشت سرش کوبید. اِوا روی پله‌ها پهن شد و سرش را در دست‌هایش گرفت. ناگهان موجی از دل‌آشوبه حس کرد. دوباره داشت حالش بد می‌شد.

این از کجا پیدایش شده بود؟ اِوا زمانی که آسمان هنوز تاریک بود بیدار می‌شد، سرش می‌چرخید و بدون دلیل عرق می‌زد و سپس حالت تهوع رفع می‌شد و صبح روز بعد تمام این حس‌ها برمی‌گشت و سیس درست می‌گفت، او چاق شده بود. ناگهان سینه‌هایش دردناک، حساس و پُر شده بودند.

خودش را جمع کرد و سرش را روی بازوهایش گذاشت. هنوز به لحظه‌ای آرامش نیاز داشت تا حالت تهوعش بگذرد.

از خودش متنفر بود.

همه درهای اطرافش بسته بودند.

زندگی در ناحیه خاکستری، به‌راستی تیره‌وتار شده بود.

کارمندان اجازه نداشتند وقتی سر خدمت نیستند، از راهروهای اصلی بگذرند. قلب اِوا هنگامی که به سمت اتاق ۷۰۱، در پایین راهرو می‌رفت به‌تندی می‌تپید. او به‌آهستگی راه می‌رفت، شانه‌هایش را پایین آورد و چانه‌اش را بالا برد. زمانی که به در اتاق او رسید یک لحظه تأمل کرد، سپس در زد.

فریاد زد: "بیا تو..."

در را باز کرد و داخل شد. "می‌خواستید مرا ببینید؟"

آقای لمبرت نوشیدنی‌ای در دست، کنار پنجره ایستاده بود. برگشت. اِوا لباس‌های معمولی پوشیده بود؛ یک پیراهن بر تن داشت و کیف دستی و کلاهی را حمل می‌کرد. موهای تیره‌اش می‌درخشیدند و در نور تابان غروب

صاف و اطلسی بودند.

"کجا می‌روی؟" هرگز به ذهن او خطور نکرده بود که اِوا ممکن است زندگی‌ای بیرون از هتل داشته باشد.
"بیرون می‌روم". جمله‌ای مبهم و قطعی بود.

آقای لمبرت چند قدم جلو آمد. تقریباً او را نشناخت. صورتش بزرگ‌سال‌تر به نظر می‌رسید؛ سیمایی آسوده و آگاه جایگزین اشتیاق شده بود و با مدل موی جدیدش، مشخصات صورتش تقارن و جسارتی داشت که او هرگز قبلاً متوجه آن نشده بود.

دوباره پرسید: "می‌خواستید مرا ببینید؟"
به او خیره شده بود. "بله"...

اِوا منتظر ماند و به آرامی به چشمان او نگاه کرد.

در یونیفرمش، او خدمتکارش بود، اما حالا، حتی با پیراهن سیاه ساده‌ای که او از یکی از پیراهن‌های عجیب مادام زِد درست کرده بود، ناگهان هم‌تراز او شده بود. اِوا می‌توانست حس کند او درگیرش شده است و دارد خودش را با واقعیت جدید او مطابقت می‌دهد.

بعد از مدتی، اِوا گفت: "شما خیلی ساکتید. شاید فراموش کرده‌اید چه می‌خواستید بگویید". دستش را روی دستگیره گذاشت. "عصر به خیر آقای لمبرت".

"بمان..."

"بخشید؟!"

"بمان..."

"این یک دستور است؟"

"خواهش. لطفاً..." یک صندلی بیرون کشید.

اِوا مردد بود، سپس روی لبه صندلی نشست.

آقای لمبرت برایش نوشیدنی ریخت.

اِوا آن را گرفت و دست‌نخورده روی پاهایش نگهش داشت.

او روبه‌رویش نشست. "من، اوممم... می‌خواهم با تو درباره‌ی..."

اِوا پاهایش را ضربدری گذاشت، جوراب‌هایش در نور می‌درخشید و ناگهان او نتوانست به وضوح تمرکز کند.

اِوا او را به صحبت واداشت. "بله؟"

دوباره سعی کرد. "خب به نظر من که ما قبلاً زمان خوبی در کارت بازی داشتیم".

"بله، آقای لمبرت".

"و اینکه تو استعداد زیادی داشتی؛ استعدادی که کسی به طور عادی از... (او قصد داشت بگوید "دختری جوان" اما نظرش را تغییر داد.) "زن جوانی انتظار ندارد و خب... راه برای کار و سرمایه گذاری روی استعدادی مثل این وجود دارد..."

اوا سرش را کج کرد. "وجود دارد؟"

آقای لمبرت حس کرد معده اش سفت شده است و نبضش تند می زند؛ اصلاً انتظار این را نداشت. تنها مدت کوتاهی قبل، اگر خیلی مستقیم به او نگاه می کرد، اوا سرخ می شد. حالا به نظر می رسید تقریباً حوصله اش از او سر رفته است.

"بله". نوشیدنی دیگری نوشید. "من می دانم چطور از این مهارت ها بیشتر پول درآورم". سیاهی به آرامی در اطرافشان حلقه زد. ادامه داد: "خیلی از مردم نمی توانند کاری را که تو انجام می دهی انجام دهند".

"می توانی، آقای لمبرت؟"

"ببخشید؟"

"می توانی کاری را که من می کنم انجام دهی؟"

باتعجب نگاه کرد. فاصله بینشان به نظر کم شده بود، گرچه هیچ کدامشان حرکتی نکرده بودند. سرانجام اعتراف کرد: "نه، نه، نمی توانم. من افرادی را ملاقات کردم که می توانستند کارت ها را حساب کنند؛ کسانی که سریع و باهوش بودند، اما هرگز کسی را ملاقات نکردم که بتواند بازی را طوری که تو در ذهنت انجام می دهی ببیند".

"خب". نوشیدنی اش را روی میز گذاشت. "چطور می توانم کمکتان کنم؟"

درست مثل اینکه کل گفت و گو تغییر کرده بود.

آقای لمبرت ناشیانه خندید. "نفهمیدی؟ من می دانم که چطور به تو کمک کنم".

"مطمئن نیستم به کمک نیازی داشته باشم آقای لمبرت". بلند شد. "اما به هر حال، متشکرم".

او هم بلند شد و قبل از آنکه اوا به در برسد جلویش را گرفت. "من به تو شانس بیرون رفتن از اینجا را پیشنهاد می کنم!"

"این کار را می کنی؟" با آن چشم های گربه ای عجیب به او نگاه کرد. "به چه عنوانی؟"

چهره اش سخت شد. اوا چطور می توانست آن قدر خونسرد باشد؟ "با من بازی نکن بچه!"

به آرامی مقابله به مثل کرد. "پس با من بازی نکن و من بچه نیستم".

"نیستی"؟

"نه، دیگر نه".

لمبرت میج دستش را گرفت. اِوا لرزید، اما عقب نکشید. او دستش را برگرداند، سه علامت سوختگی روی بازویش بود، جای سوختگی، قرمز و تازه بود با فاصله مساوی. با وحشت به او نگاه کرد. "چه اتفاقی برایت افتاده"؟

"اتفاقی که برای همه می افتد".

"اذیت می کند"؟

دهانش به تجسم لبخند نرم شد. "فقط وقتی لمسش می کنی".

لمبرت رهایش کرد.

حق با او بوی؛ اِوا دیگر بچه نبود. شخصی آخرین نشان بی گناهی اش را از او دزدیده و آن را با این آرامش ناخوشایند جایگزین کرده بود.

"اگر چیزی می خواهی آقای لمبرت، آن را بگو..."

لمبرت قدمی نزدیک تر برداشت. اِوا بوی عطری سرد و به نوعی خاکی و مخدر می داد. "با من بیا".

دید که لب های اِوا کمی از هم باز و گونه هایش گلگون شدند. "چرا"؟

"می توانم به تو درس بدهم".

اِوا چیزی نگفت و به چارچوب در تکیه داد.

لمبرت آرام نزدیک شد. می توانست گرمای بدنش و مشک شیرین موهایش را حس کند.

"می توانیم کلی پول به دست آوریم".

اِوا خندید و ناگهان لمبرت فهمید که غافلگیر و مغلوبش کرده است، این مخلوق کوچک عجیب با ذهن هیجان انگیز، چشم های سبز و بدنی که تغییر شکل یافته بود.

هرگز گمان نمی کرد اِوا تأثیری روی او داشته باشد؛ آن جنبش خطرناک، هیجانی آزاردهنده بود.

"با من بیا. من می توانم چیزی را که با آموزش به تو شروع کردم، تمام کنم و باهم می توانیم مقدار زیادی پول در شهرهای بزرگ سراسر دنیا به دست آوریم، اما بیشتر از همه..." انگشتانش را روی گونه او کشید. "چون متنفرم که تنهایی نوشیدنی بنوشم".

پاریس، بهار ۱۹۵۵

مادام زِد دوباره برای لیوان کنیاکش دست دراز کرد، اما خالی بود. گریس، بطری را به سمت او کشید.

"خب اِوا با او رفت؟ این آقای لمبرت؟"

او سر تکان داد.

چیزی درون سینه گریس، حس عمیقی از خشم، زبانه کشید.

"اما او فقط یک بچه بود! شما آن را فهمیدید، نه؟ این مرد کیست، این لمبرت؟ کاری که او کرده جرم نبوده؟"

مادام فقط نگاهش کرد و سرش را متفکرانه به طرفی کج کرد. "کسی هرگز مطمئن نیست که در پایان چه کسی دیگری را فریفته است. زنی جوان در اوج بلوغ، مخلوق توانایی است. معمولاً خیلی به آن عادت ندارد، حتی از توانایی شگرفش ناآگاه است و به آسانی از راه به در می‌شود."

گریس نمی‌توانست آنچه را شنیده بود باور کند. "آیا از آن مرد دفاع می‌کنید؟"

مادام زِد شانه بالا انداخت. "من از هیچ کس دفاع، یا کسی را محکوم نمی‌کنم."

متفکرانه به گریس نگاه کرد. "آیا متظاهر یا کوتاه‌فکر هستی؟ خانم مونرو!"

گریس رنجیده به من افتاد. "متظاهر؟ خب، نه... فکر نمی‌کنم."

"فقط به این خاطر می‌پرسم چون این یک داستان پریان نیست، عزیزم."

مادام زِد چوب سیاه و بلند سیگار را درآورد، سیگاری را درونش گذاشت و روشنش کرد. به گریس نگاه کرد، از زیر پلک‌های سنگین چشمان سیاهش، به او خیره شد. "تو پیش من آمدی و خواستی بیشتر بدانی، اما من نمی‌توانم داستان را تغییر دهم تا تو راحت باشی."

گریس پشیمان شد. "نه. نمی‌خواهم آن کار را انجام دهید، فقط گمان می‌کنم کمی شوک‌آور است که او با... مردی بالغ شبیه لمبرت برود."

مادام نفسی بیرون داد. "لمبرت او را به اروپا برد، او را به جامعه معرفی کرد و نوعی آموزش به او داد. بعضی از ما، اهمیتی ندارد چقدر سخت تلاش کنیم، سرنوشت ما این نیست که یک زندگی معمولی داشته باشیم. سرنوشت، ما را پیدا می‌کند و به ما تنه می‌زند." او نگاه‌دارنده را روی لبش کشید و به آهستگی نفسش را فروداد. "سرنوشت کمی تو را هل داده است، نه؟"

"من را؟"

مادام سر تکان داد. "تو اینجا، در شهری خارجی، با میراثی عجیب... نفسش را از بینی اش بیرون داد."

مادام مونرو، شاید تو هم به زندگی عادی متعلق نباشی. شاید بسیار هیجان‌انگیزتر از آنچه فکر می‌کنی باشی."

"من؟ اوه، نه، من بسیار خسته کننده‌ام."

"واقعاً؟" مادام سرش را به طرفی کج کرد. "دوباره بگو ببینم کجا بزرگ شدی؟"

"در آکسفوردشایر و در دهکده‌ای کوچک به نام وست چالو^{۲۰۶} بزرگ شده‌ام."

"و خانواده‌ات را در جنگ از دست دادی؟"

"مادرم در حملهٔ بلیتز مرد و پدرم پیش از جنگ از حملهٔ قلبی درگذشت."

"بله، حالا به خاطر می‌آورم." سرش را تکان داد. "آن را به من گفته بودی و او چطوری بود، مادرت؟"

"مادرم؟" گریس اخم کرد و کمی خندید. او انتظار نداشت این موضوع، گفت‌وگوی بینشان باشد.

"خب، بگذار ببینم..." سعی کرد تمرکز کند. "او کوچک بود، خیلی پرنرزی و موهای قهوه‌ای مایل به قرمز

داشت که من همیشه می‌خواستم مثل او شوم؛ اما به حد کافی خوش شانس نبودم که آن را به ارث ببرم."

لبخند زد. "او به نظر بسیار زیبا بود و مرا افسون می‌کرد. او همچنین نویسندهٔ چندین رمان عاشقانهٔ تا اندازه‌ای

بد بود که با نام مستعار ایرنه ورسینگ^{۲۰۷} منتشر شدند."

مادام به نظر مجذوب شده بود. "واقعاً؟ چقدر فوق‌العاده! آنها را خوانده‌ای؟"

"البته! هزاران بار."

"درمورد پدرت چه؟"

"صادقانه، اصلاً برایم مشکل است که به یادش بیاورم. او گیاه‌شناس بود و از جنگ بزرگ، همچون یک قهرمان

برگشت... به خاطر آن همه گلوله تا اندازه‌ای ناشنوا بود و از مسمومیت گاز خردل خیلی رنج می‌برد. او

نمی‌توانست در هیچ وقت راحت باشد."

"دلت برایشان تنگ شده؟"

گریس به او نگاه کرد. این سؤال عجیبی بود. بعد از مدتی گفت: "زمان زیادی گذشته؛ دست کم فکر می‌کنم

دل تنگ مفهوم پدر و مادر هستم. باید اعتراف کنم تقریباً همه چیز را درموردشان فراموش کرده‌ام یا اینکه در

ذهنم تغییر کرده است؛ برای مثال، مادرم عادت داشت طوری خاص بوی گلاب یا شاید سوپ بدهد، نمی‌توانم

به خاطر بیاورم دقیقاً چه بود. نمی‌دانم آیا او همیشه این بو را می‌داد یا فقط یک بار بود." مکث کرد. "ما در

املاک خانوادگی مادرم زندگی می‌کردیم، اما در گریتهال^{۲۰۸} زندگی نمی‌کردیم؛ ما در خانه‌ای کوچک‌تر و

جداگانه در زمین‌هایی که پدرم به عنوان گیاه‌شناس می‌توانست کار کند، زندگی می‌کردیم. او همیشه فکر و

حواس پرتی داشت. به خاطر شنوایی اش زیاد صحبت نمی‌کرد و فکر می‌کنم او در واقع فوق‌العاده خجالتی بود. او

خیلی نقاشی می‌کرد، یادداشت برمی‌داشت و ترجیح می‌داد چیزهایی بسازد."

مادام به آهستگی نفسش را فروبرد. "مثل چه؟"

"او برای مرغ‌ها، خانه‌ای سه طبقه ساخت که با ردیفی از لامپ‌های روشن زیر طبقه سیمی در زمستان گرم می‌شد و همیشه کاملاً گرم و نرم بود."

"چقدر جالب!"

گریس لبخند زد. "بله، و برای مادرم یک سری قفسه‌های گردان ساخت و یک دستگاه چلانیدن برای لباس شستن که به جای دسته با پدال روی کف زمین کار می‌کرد، بنابراین بازوهایش دیگر خسته نمی‌شدند."

"مادرت آن را دوست داشت؟"

"خب، او خیلی خانه‌دار و خیلی آشپز نبود. او بیشتر درگیر نویسندگی‌اش بود. به علاوه، ما همیشه برای کارهای خانه کمک داشتیم. آنها باید اختراعاتش را دوست می‌داشتند، اما پدرم دوست داشت مسائل را حل کند و مادرم به او اجازه می‌داد. فکر نمی‌کنم... متأسفم". ناگهان گریس دریافت که سخت است روی چیزی که سعی داشت بگوید تمرکز کند. "فکر می‌کنم چیزی دارد می‌سوزد، نه؟"

"چه؟"

"چیزی در فر دارید؟ شامتان؟ فکر می‌کنم سوخته باشد."

"اوه، لعنتی! دوباره؟، نه!" مادام سیگارش را درون جاسیگاری فشرد، بلند شد و با عجله به آشپزخانه رفت. گریس می‌توانست صدای غرغر کردن و فحش دادن او را بشنود، کوبیدن دیگ‌ها و ماهیتابه‌ها و صدای شیر آب شنیده می‌شد.

وقتی بعد از چند دقیقه برنگشت، گریس جرئت کرد به راهرو برود. بوی پوسته سوخته شیرینی راهرو را پر کرده بود. با تردید پرسید: "می‌توانید درستش کنید؟"

"چیزی نیست". مادام پنجره آشپزخانه را باز کرد تا دود خارج شود.

"چیزی را نمی‌توان دوباره از نو درست کرد. همیشه از آشپزی متنفر بوده‌ام، اما هر بار بعد از مدتی امتحان می‌کنم."

"من آشپز و حشمت‌ناکی هستم. خیلی راحت گیج می‌شوم. گمان می‌کنم آن را از مادرم به ارث برده‌ام."

مادام نگاهی کنجکاوانه به او کرد. "شاید، اما باید من را ببخشید". گریس را به سمت در راهنمایی کرد. "خیلی دیر است... و همان‌طور که می‌بینی چیزهایی برای تمیز کردن دارم". در را برایش باز نگاه داشت. "دوباره بیا. شاید فردا... و باهم بیشتر صحبت خواهیم کرد."

گریس در پیاده‌روی بیرون عطر فروشی متروکه خیابان کریستین سیگاری روشن کرد و از میان خیابان‌های آرام، تاریک و روشن به سمت هتلش قدم زد. سخنان مادام را به یاد می‌آورد. یک جمله در ذهنش انعکاس می‌یافت، بارها و بارها تکرارش می‌کرد: "زنی جوان در اوج بلوغ، مخلوق توانایی است".

پک عمیقی به سیگارش زد. اینجا در این شهر عجیب، تور حافظه‌اش شل شده بود. او هم از آگاهی بلوغش سرمست شده بود.

آن همان‌طور که مادام گفته بود، اتفاق افتاده بود؛ بعد از مرگ مادرش وقتی او سیزده ساله یا بیشتر بود. او تازه پیش عمویش رفته بود تا در آکسفورد زندگی کند. عمویش تجربه‌ای در مورد بچه‌ها نداشت؛ ناگهان گریس دریافت که خودش خانه را می‌گرداند. عمویش همیشه کار می‌کرد و او بیشتر و بیشتر با فکرهای خودش تنها گذاشته می‌شد، به عنوان یک بزرگسال با او رفتار می‌شد تا یک بچه. گریس چنین حس پیچیده‌ای از احساسات متضاد را به یاد می‌آورد؛ درد از دست دادن مادرش، ترس و در همان زمان اعتماد به نفسی تازه و آزادی ترسناک و هیجان‌انگیزی داشت. اما زیر همه آنها، تمایلی ناآشنا و مقاومت‌ناپذیر برای لمس شدن در خودش احساس می‌کرد. بدنش به آهستگی رشد می‌کرد و از بدن باریک یک بچه به زن جوانی با کمری باریک، سینه‌های برجسته و باسن انحنادار تغییر شکل یافته بود.

او شروع به جلب توجه کرد. نگاه‌های مخفی و تنش‌های درونی رازآلود، به ناگهان روزهایش را احاطه کردند؛ دعوت‌های ناخواسته، آگاهی‌اش را به دنبال خود می‌کشیدند. عمویش همیشه در خانه، حتی بیشتر عقب می‌کشید، فاصله مؤدبانه‌ای را از تغییر گریس نگه می‌داشت، اما همکاران او با چشم‌های بیگانه به او خیره می‌شدند و او ناگهان آهسته‌تر حرکت می‌کرد؛ بیشتر عمدی علاقه‌مندی‌شان را دست می‌انداخت بدون دانستن اینکه چرا این کار را می‌کند. فقط چون ناگهان می‌توانست.

او به یک اندازه مسحور و منزجر از توجه ناگهانی مردان شده بود. یاد گرفت که تمایل خود را با سطح پولادینی از بی تفاوتی بپوشاند و تنش را یکی بعد از دیگری از بین ببرد.

آن استراتژی تأثیرگذاری بود و به طور شگفت‌آوری برای فردی بسیار جوان ماهرانه بود.

نزدیک ساحل رود سن، زیر پل در سایه‌ها، گریس به زوجی نگاه کرد که همدیگر را در آغوش گرفته بودند. او از روی رودخانه گذشت، آب سیاه در رودخانه شبیه شیشه‌ای متحرک به سرعت می‌گذشت و نورها از ساحل در سطح صافش منعکس می‌شدند.

یکی از شاگردان عمویش، مردی جوان در اوایل بیست‌سالگی به نام تتو لوند^{۲۹} بود؛ بلند و لاغر، جدی با چشم‌های درشت و گرد آبی. او خجالتی، درس‌خوان و از لحاظ اجتماعی بی‌دست‌وپا بود. با سابقه‌ای متوسط، او خیلی معاشرتی نبود، اما در عوض، به کسب مدرکش مشغول بود.

او هر هفته درحالی که روی پایان‌نامه‌اش کار می‌کرد برای درس‌های خصوصی به خانه می‌آمد. و او با کنایه در را باز می‌کرد و اتاق مطالعه عمویش را نشان می‌داد. گریس مراقب پیراهنش و موهایش بود، درنگ‌کنان به پسر اجازه می‌داد با او گفت‌وگو کند و پاسخ‌هایش به سؤالات او همیشه طفره‌آمیز و نیش‌دار بود. هفته‌بعد هفته، گریس احساس می‌کرد علاقه و تحسین او بیشتر شده است.

در خلوت، گریس رؤیای دستان او را بر پوستش داشت و فشار لب‌هایش را روی لب‌های او حس می‌کرد. او اشتیاقی داشت که نمی‌توانست کاملاً تصور و درک کند. سپس اواخر عصری در بهار، گریس به او پیشنهاد کرد باغ درخت ماگنولیای پراز شکوفه را نشان دهد.

پسر او را تا باغ دنبال کرد؛ بسیار سریع و بسیار زیاد صحبت کرد. درختان سایبانی از شکوفه‌های باشکوه را شکل داده بودند، گلبرگ‌های مومی صورتی تیره، رنگ و عطر گسترانده بودند. گریس ایستاد، کاملاً ساکت درحالی که او گلبرگ‌ها را تحسین می‌کرد و به هرجایی به‌جز او را نگاه می‌کرد، پسر سرانجام متوقف شد.

درحالی که به او نزدیک می‌شد دستانش می‌لرزیدند. گریس، در نیمه‌راه او را دید، سرش را بالا گرفت و بازوانش را اطراف گردن او انداخت.

"گریس!" صدای عمویش شبیه تازیانه‌ای ناگهانی بود. "چه کار می‌کنی؟" او در انتهای مسیر از فرط خشم جدی ایستاده بود.

حتی بعد از همه این سال‌ها، کل بدنش از خجالت فکرکردن به آن، میخکوب شد. او هرگز دوباره تتو لوند را ندید و مطمئن نبود آیا فارغ‌التحصیل شد یا نه.

حالا که به گذشته نگاه می‌کرد، عجیب بود... آن زمان تنها یک دختر بچه بود، اما تأثیر ماندگار او باعث آسیب‌پذیر شدن پسر شده بود؛ شخصی که با بی‌گناهی زیان دیده و گمراه شده بود.

و سپس، راجر بود.

شب بعد از تولدش در جشن اسکات، می‌خواست با مالوری بماند، اما در عوض، او و راجر اتاقی در هتلی کوچک در میفر^{۳۰} گرفتند.

از پله‌های هتل که بالا می‌رفت، گریس مکث کرد و نگاهی طولانی به پاریس انداخت؛ با تمام زیبایی متناوب و

مرموزش، شب به زیبایی زنی بود که الماس پوشیده است.

مادام زد راست می گفت؛ هیچ کس هرگز مطمئن نیست چه کسی دیگری را اغوا می کند.

به نور گرم و مجلل لابی هتل برگشت. پیانویی آرام و دلپذیر نواخته می شد. عطر سنبل های سفید، انباشته در گلدان برنجی جلوی میز هوا را با شیرینی تند و سبزی معطر کرده بود و در سرسرای مرمری بزرگ، صدای گفت و گوها، خنده ها و صدای برخورد لیوان ها انعکاس داشت.

آن ساعت کوکتل بود.

"مادام مونرو!" نگهبان باعجله از پشت میزش بیرون آمد. "مادام پیغام دارید؛ یک آقا، موسیو تیسوت به شما تلفن کرد." به او تکه ای کاغذ داد. "این شماره شان است و همچنین شوهرتان تلفن کردند."

"شوهرم؟"

"بله، مادام. او خواست اگر ممکن است، با ایشان تماس بگیرید." کاغذ دوم را به او داد. "او در باشگاه لندن است. این شماره اوست."

قلبش متوقف شد. "متشکرم... خیلی متشکرم."

طبقه بالا در اتاقش، گریس سیگاری روشن کرد، کنار پنجره ایستاد و به خط افق شهر نگاه کرد.

هر روز انتظار چیزی را داشت، یک نامه یا گل، ممکن بود؟

همان طور که روزها ادامه داشتند، امیدش از بین رفت، اما همان طور که انتظار می رفت، به نظر راجر، زمانش حالا بود.

چشمانش را بست، پک دیگری به سیگار زد و قدرتش را جمع کرد — مالوری باید نام هتل را به او داده باشد. او از فکر به گفت و گویی اجباری و از راه دور، متنفر بود؛ اما شاید این بهتر بود. راجر می توانست معذرت بخواهد و آنها می توانستند به زندگی شان ادامه دهند، اگرچه این فکر که او رفتارش را توضیح دهد، به هر شیوه ای آسیب پذیر بود و از درون سبب انقباض و تنفرش شد. آنها به سادگی باید این بخش را می گذراندند و گریس به خودش گفته بود می تواند هر چیزی را تا زمانی که راجر به جزئیات نپردازد تحمل کند. او نمی خواست خیانت را واضح تر از آنچه قبلاً فهمیده بود، تصور کند.

تا وقتی که راجر می فهمید همه چیز تمام شده است، برای همیشه، آنها می توانستند ادامه دهند.

مصمم، گریس سیگارش را خاموش کرد و گوشی تلفن را برداشت.

"بله، می‌خواهم با باشگاه ایست ایندیا^{۲۱۱} در سنت جیمز^{۲۱۲} تماس بگیرم، لطفاً." منتظر ماند، درحالی که اپراتور تماس را برقرار می‌کرد ناخن‌هایش را می‌جوید و سرانجام تماس باشگاه به اتاقش وصل شد.

"سلام... سلام" ... صدای راجر از انتهای خط خش خش می‌کرد. به نظر می‌رسید او از درون یک قوطی حلبی و از خیلی دور صحبت می‌کند.

به‌طور غیرارادی کمر گریس صاف شد. "سلام... سلام... راجر... منم."

"کی؟ ببخشید؟ کی هستید؟"

بلندتر گفت: "گریس هستم." انتظار چه کسی را داشت؟

"اوه، بله، البته" ... سکوت بود. "چطوری؟"

از روی گیجی گفت: "من... من پارسم." نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند.

"بله، همان‌طور که استنباط می‌کردم. با مالوری صحبت کردم."

"واقعا؟"

"سفر چطور است؟"

"سفر؟ خوب... هتل خوبی است."

"خوب است."

سکوت بیشتر ادامه پیدا کرد.

به‌سختی فکر کرد. به دنبال چیزی می‌گشت تا فضای تهی را پر کند. می‌توانست به او دربارهٔ وصیت‌نامه بگوید و درمورد ارثیهٔ شگفت‌آور مادام دورسی توضیح دهد... اما نگفت. خطای راجر، موضوع بحث بود، هرچند گریس با عدم اطمینان در حال افزایشش متوجه شده بود که راجر حتی دربارهٔ ماهیت کاری که در پاریس دارد نپرسیده است.

گریس من من کنان گفت: "و تو... تو خوبی؟"

"خب... مکث کرد. "همان‌طور که انتظار می‌رفت، نمی‌توانم بگویم از بازگشتم از اسکاتلند به خانه‌ای خالی هیجان‌زده بودم." ترش‌رو و عصبانی به‌نظر می‌رسید. "چیزی هم برای خوردن نبود، گریس."

اینکه او چطور می‌توانست همه‌چیز را پیچیده کند شگفت‌انگیز بود و اینکه سر بسته بگوید که باوجود غیبت او، پرهیزگار بوده است. گریس می‌توانست بشنود او تغییر موقعیت می‌دهد. "تو چطور تحمل کردی؟ می‌توانی غذا

بخوری؟"

پوست گریس سرد شد. این بود؟ راجر فقط قصد داشت گفت وگویی خوشایندی داشته باشد و وانمود کند هیچ اتفاقی نیفتاده است؟ بی حس پاسخ داد: "واقعاً خیلی خوب است. دوستش دارم."

"تو یا دوستش داری یا از آن متنفری. برای ذائقه من سیرش زیاد است. اما آن درم بدتر است."
"بله، بله، آن طور می گویند."

هر دو مکث کردند.

"خب، فقط می خواستم تماس بگیرم و ببینم خوبی. به هر حال..." کلماتش لحن نیش دار گرفته بودند. "تو خیلی ناگهانی رفتی. همچنین می خواستم بدانم چه زمانی قرار است برگردی. مردم حالت را می پرسند. نمی توانم برای همیشه آنها را سر بدوانم."

گریس پلک زد، از مهارت او متعجب بود؛ او به سادگی از کل موضوع طفره رفت. او طوری رفتار می کرد که انگار این گریس بود که زیر قول و قرارش زده بود و ناگهان به فکرش رسید که واضح است راجر قصد ندارد هرگز به خیانتش اعتراف کند.

و از گریس انتظار دارد مثل همیشه رفتار کند.

گریس به سختی روی لبه تخت نشست و نفس عمیقی کشید. "ونسا چه؟"
"ببخشید؟"

"ونسا! قلب گریس به سختی می تپید، حس می کرد نزدیک است که استفراغ کند. "درمورد او چه می گویی؟" لحظه ای برایش طول کشید تا بفهمد صدایی که می شنود صدای خندیدن است. "درمورد چه صحبت می کنی؟ ونسا مکسول این وسط چه کاره است؟"

ونسا مکسول! او نام کاملش را گفت، گویی به حد کافی با او آشنا نیست که تنها نام کوچکش را بگوید. شوک، شیه آب یخ درون رگ هایش تراوش کرد. کلمات به سختی از دهانش بیرون آمدند. "تو... تو یک رابطه داشته ای؟"

"رابطه؟ درمورد چه صحبت می کنی؟ با کی؟"
گریس نمی توانست چیز بیشتری بگوید.

راجر با تحکم گفت: "گریس؟ گریس! چه شده است؟"

گریس برای سیگارش دست دراز کرد؛ دستانش می لرزیدند. "انکارش می کنی؟"
"انکار چه؟ چیزی برای انکار وجود ندارد."

او قدرت این را داشت که واقعیت را از بین ببرد. گریس نتوانست دستش را به چیزی بگیرد و ناگهان به زمین افتاد.

راجر به سردی گفت: "فکر می‌کنم عقلت را از دست داده‌ای".

"حالا باید بروم. دیروقت است".

"می‌توانی دست‌کم از روی ادب بگذاری بدانم کی برنامه داری برگردی".

"من... من نمی‌دانم. به زمان نیاز دارم".

"زمان برای چه؟ برای تهمت‌زدن‌های مسخره بیشتر؟"

"این تماس هزینه زیادی دارد. من واقعاً باید بروم. خداحافظ".

او سریع قطع کرد و توانست با کمی مشکل سیگار دیگری روشن کند.

نومیدی موقعیتش به فشرده‌گی و تاریکی سایه‌های شب بود که اتاق را پر کرده بودند. نومیدی به او فشار می‌آورد.

چطور می‌توانست مجبورش کند از معشوقه‌ای که وجود ندارد دست بکشد؟

تلفن زنگ زد. گریس کوشید سرش را از روی بالش بلند کند، اما حسی مثل این داشت که از سنگ مرمر ساخته شده است و تلفن درست زنگ نمی خورد. آن زنگی کوتاه، بلند، تیز و سریع بود.

چشمانش را باز کرد. نور درخشان صبح اتاق را پر و او را کور کرد.

خدای من، آن چه بود؟ چلچراغ به طور ناپایداری بالای سرش آویزان بود. یک لحظه فکر کرد ممکن است بیفتد، سپس به یاد آورد.

تلفن، تلفن فرانسوی بود.

او در پاریس بود.

گریس با حائل کردن آرنجش آهسته بلند شد. هنوز بلوزدامن روز قبل را به تن داشت که حالا بدجور چین خورده بودند. باید شب گذشته روی تخت برای خودش گریه کرده باشد.

سرانجام صدای زنگ تلفن متوقف شد.

دوباره در تخت فرورفت و کورمال پاتختی را دنبال سیگارش زیر و رو کرد. پاکت خالی بود.

"لعنتی!"

پاهایش را از تخت آویزان کرد، کف موزاییکی زیر پایش، سرد بود. به سمت تلفن رفت و شماره میز پذیرش را گرفت.

"سلام؟ سلام... منظورم bonjour، بله، خانم مونرو هستم. من چند تا اسپرین نیاز دارم. لطفاً، بله و کمی تست و قهوه. به محض اینکه ممکن باشد. لطفاً."

خودش را تا حمام کشید، گریس، شیر آب را باز کرد، سپس خودش را در آینه دید. چشمانش ورم کرده و سرخ از گریه و بینی اش هم قرمز بود. نیمی از موهایش راست ایستاده و نیمی دیگر صاف روی سرش فشرده شده بودند. در کنج وان فرورفت و انگشتانش را در آب گرم به حرکت درآورد. شاید لازم بود فقط به تخت برمی گشت، زیر ملافه ها می خزید و هرگز بیرون نمی آمد. چه کسی تفاوت را می دانست یا اهمیت می داد؟

ضربه ای به در خورد. برای خدمات اتاق زود بود.

شیر آب را بست، گریس ریدوشامبر را روی لباس های چروکیده اش پوشید و پاسخ در را داد.

مالوری جلوی در ژست گرفته بود. "Bonjour!" او لباس شیک آبی درخشان پشمی و کلاه قرمز جدیدی پوشیده بود که بدون شک برای این موقعیت خاص خرید شده بود.

"مال!" گریس با تعجب پلک زد. "خدای من! اینجا چه می کنی؟"

خندید. مالوری بغلش کرد. " من مدت هاست به اتاقت زنگ می‌زنم، اما تو هرگز پاسخ تلفنت را نمی‌دهی. تو تنها کسی نیستی که می‌توانی سوار هواپیما شوی، می‌دانی!" سپس عقب ایستاد. " خدای من، گریس! چه اتفاقی برایت افتاده است؟ بیماری؟"

خدمتکار آسپرین را تحویل و سینی بزرگ را روی میز کنار پنجره قرار داد و دو فنجان قهوه داغ غلیظ ریخت. " بگذار ببینم درست فهمیدم..." مالوری گوشهٔ مبل نشست، کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را زیر خودش کشید. " خب، تو داری می‌گویی یک آپارتمان و مقداری سهام به ارث بردی؟ و هنوز هیچ نمی‌دانی که این زن کیست؟"

گریس انتهای تخت نشست. " همه‌اش همین است. تنها کسی که به‌نظر می‌رسد اطلاعاتی درموردش دارد، مادام زد است."

" عطر ساز..." مالوری خامه را در فنجان‌ش ریخت و به‌هم زد. " بله، من بیشتر گیج شدم. اوه..." اخم کرد، ناگهان به‌خاطر آورد. " به‌جز اینها..." او تقریباً مجسمه‌های چینی را کاملاً فراموش کرده بود. جعبهٔ مقوایی را از زیر تخت بیرون کشید، گریس هر شش مجسمه را بیرون آورد، پوشش آنها را باز کرد و آنها را به‌صف روی میز تحریر قرار داد. مالوری شکلک درآورد. " آه عزیزم." یکی را برداشت، زن چوپانی با صورت سفید که در میان زمینی از گل‌های زرد کوچک می‌دوید. " اینها را از کجا آوردی؟"

" ظاهراً آنها توسط اِوا دورسی برایم باقی گذاشته شده‌اند. نگهبان آنها را داشت و وقتی آپارتمان را می‌دیدم، دخترش آنها را در آن جعبه برایم آورد."

مالوری مجسمه را گرداند. " این زن برای یک آپارتمان زیبا، سهامی که چه کسی می‌داند چه ارزشی دارند و اینها را گذاشته؟" مجسمه را پایین گذاشت. " آنها حتی اصل نیستند. علامت سازنده ندارند، هیچ! از میان همهٔ چیزهایی که به من گفתי عزیزم، این عجیب‌ترینش است."

گریس فنجان دومی برای خودش ریخت. " شاید آنها کم‌وبیش ارزش احساسی دارند." مالوری شانه بالا انداخت. " رک و پوست‌کنده کل موضوع، باور نکردنی است." جرعه‌ای نوشید. " اما دیگر نمی‌توانم صبر کنم تا کمی زمان با تو بگذرانم."

لبخند زد. " و پاریس را دوباره ببینم!"

"چقدر می‌مانی؟"

"تا زمانی که بتوانم. جفری را متقاعد کردم که تو در تنگناهای وحشتناکی هستی و خدمات من فوراً و به‌طور نامحدود مورد نیاز است. تا آنجایی که به او مربوط است، این به او آزادی کامل می‌دهد که در باشگاهش بماند، بنوشد و در کارت‌بازی ببازد که از نظر من خوب است و بدان که برنامه دارم بیشتر کارهایی را انجام دهم که در انگلیس نمی‌توانم. هتل همین حالا یک اتاق برایم ترتیب داده است."

گریس تلپی روی تخت افتاد و توده‌ای از بالش‌ها را پشت سرش حائل کرد. "اوه، خوشحالم اینجایی مال". آهی کشید. "نمی‌توانم به تو بگویم همه این اتفاقات چقدر عجیب هستند. وکیل سعی می‌کند مفید باشد اما او نسبت به من اطلاعات بیشتری ندارد، انگار او هرگز وجود نداشته است."

"گفتی او معشوقه کسی بوده است؟" مالوری سینی صبحانه را بررسی کرد. تکه‌ای تست انتخاب کرد و باساخت رویش را با کره پوشاند.

"ژاکوس هیور... غول لوازم آرایشی..."

"همین است!" مالوری تستش را تکان داد. "احتمالاً او، اوا دورسی را پنهان نگه‌داشته، شاید جاه‌طلبی سیاسی داشته است. ببین، آیا هیچ پسرخاله یا پسرعمویی داری که بتوانی با او صحبت کنی؟ خاله یا عمو؟ کسی باید چیزی بداند؛ می‌تواند دوست والدینت یا حتی پدربزرگ و مادربزرگ باشد."

گریس سرش را تکان داد. "ممکن است، اما حالا عمویم در تور سخنرانی آمریکاست، بنابراین هیچ‌کس برای پرسیدن نیست؛ او هفته‌ها در دسترس نیست."

"خب، دیگر؟" مالوری معنی‌دار به گریس نگاه کرد. "با راجر صحبت کرده‌ای؟"

گریس آهی کشید. "اگر بتوانی به آن صحبت بگویی! او به‌سادگی وانمود کرد هرگز خیانتی اتفاق نیفتاده است و من آن را از خودم ساخته‌ام. حتی جرئت دارد طوری رفتار کند که گویی خیلی کم و نسا را می‌شناسد. حسی شبیه آلیس دارم که درون سوراخ خرگوش لغزیده است!"

مالوری به‌دقت فکر کرد و پرسید: "او به تو زنگ زد یا برعکس؟"

"پیغام داشتم. من به او زنگ زدم."

"پس متوجه غیبتت شد."

"اوه، متوجه شد که من رفته‌ام، فقط نمی‌داند چرا."

مالوری متفکرانه تستش را خرد کرد. "او می‌دانست چرا. تو نمی‌توانی انتظار داشته باشی مردی شبیه راجر، به

هرچیزی اقرار کند، اما تو دست بالا را داری، فقط نیاز داری بدانی چطور از آن بهره ببری."

"از آن بهره ببرم؟" مالوری چطور می‌توانست حتی در تنگنای ازدواجی ترسناک فرصت پیدا کند. "مال، او حتی نمی‌خواهد درموردش با من صحبت کند."

"البته که نه! اما به این معنا نیست که تو دست بالا را نداری. او یک رسوایی نمی‌خواهد، گریس. این می‌تواند شغلش را خراب کند."

"فکر نمی‌کنم به آن اهمیتی دهد."

"احمق نباش! او خودشیفته است، اما فقط همین و با همه احترام، عزیزم، او خیلی هم موفق نیست. او نیاز به شهرت خوبی برای نجات یافتن دارد. اگر با کارتهایت درست بازی کنی، می‌توانی سودمندانه ماجرا را پایان دهی."

"چه سودی؟ چه سودی در... کلمه بی‌غیرت به نظر خیلی قرون وسطایی است. "... در ازدواج بی‌عشق است؟ مثل بعضی رمان‌های عشقی سطح پایین است."

مالوری گاز دیگری به نان تستش زد. "او به تو بدهکار خواهد بود."

"پس تو پیشنهاد می‌کنی من این را تحمل کنم؟ با وجود این؟"

"سعی می‌کنم صلاحیت را در نظر بگیرم، گریس. واقعاً چه انتخاب‌های دیگری وجود دارد؟"

"نمی‌دانم. می‌توانم طلاق بگیرم، نمی‌توانم؟"

"اوه خدای من! وقتی از دست کس دیگری عصبانی هستی، چرا چیزها را برای خودت بدتر می‌کنی؟ اگر این کار را انجام دهی، چه می‌شود؟"

گریس به او اخم کرد. "چه می‌گویی؟ که من خیلی برای دوباره عروسی کردن پیرم؟"

"البته که نه! با چه کسی می‌خواهی دوباره ازدواج کنی؟ اگر طلاق بگیری چطور می‌خواهی با کسی که ارزشش را دارد ملاقات کنی؟ تنهایی که به مهمانی‌ها دعوت نمی‌شوی. درحقیقت به هیچ‌جا دعوت نخواهی شد."

بالشی را برای راحت‌تر کردن موقعیتش زیر آرنجش فشرد. "با آن روبه‌رو شو! یک زن باید واقعاً پول‌دار باشد تا شوهرهایش را همان‌طور که لباسش را عوض می‌کند، تغییر دهد و قسر دربرود."

با اظهار نظر تند مالوری گریس احساس درهم‌شکستن کرد. "خب، ممکن است حتی نخواهم دوباره ازدواج کنم."

"قصد داری چه کار بکنی؟ به سرعت به آکسفورد برگردی و به فردی عجیب و غریب، تنها، با کفش‌های زشت،

موهای غیرمتعارف و کارت کتابخانه تبدیل شوی؟ تو باید هر سناریوی ممکن را با جزئیات، از اول تا انتها بدانی. در لحظه ممکن بخواهی فرار کنی، اما در پنج سال بعد چه کار می کنی؟ فرد نمی تواند به سادگی در زندگی کاملاً جدید موفق شود. درها بسته خواهند شد گریس؛ درهایی که هرگز دوباره باز نمی شوند". مالوری نگاهش کرد.

"کسی نمی خواهد باعجله عمل کند".

"فکر می کردم از راجر متنفری".

"متنفرم! مردک بی شعور است. به خاطر خدا، سعی می کنم معقول باشم".

"بنابراین، تو دفاع می کنی که من... چه؟"

"من دفاع می کنم که تو انتخاب هایت را با دقت بسنجی؛ یک شوهر نادم می تواند چیز خیلی مفیدی باشد".

گریس حس کرد گلویش تنگ شد. "من اهمیتی به آن نمی دهم".

"عزیزم ساده نباش".

"می توانیم درباره موضوع دیگری صحبت کنیم؟"

مالوری آهی کشید. "البته..."

لحظه ای در سکوت نشستند.

سرانجام مالوری بلند شد. "بگذار برنامه مان را برای روز بچینیم، چطور است؟ باید بدانی که قصد دارم خرید

کنم و تا پنی آخر حساب جاری ام را خرج کنم. پیشنهاد می کنم تو هم همین کار را بکنی".

"راجر من را خواهد کشت".

"راجر حالا هر چیزی را که تو انجام دهی تصدیق خواهد کرد".

گریس با عصبانیت نگاهش کرد. "فکر می کنم موافقت کردیم در مورد چیز دیگری صحبت کنیم".

"خب". مالوری دفترچه یادداشت کوچکی را از کیفش درآورد و بازش کرد. "من نام و آدرس چندین بوتیک را

دارم؛ یک سالن زیبایی که قول می دهد در یک ساعت، پنج سانت سایز کمتر را کم کند، تاجر خز ژوزفین

و کسلی^{۲۱۲}... لب هایش را به هم فشرد و تمرکز کرد. "اما فکر می کنم بهترین مکان برای شروع، گالری

لا فایت^{۲۱۴} است".

تصمیمش را گرفت و دفترچه اش را بست. "با وجود این، می خواهم تو را آرام آرام آموزش دهم. حالا..." ایستاد،

خرده های نان را از دامنش پاک کرد و کفش هایش را پوشید. "قبل از اینکه خودم تو را بشویم، به حمام برو..."

موهایت شبیه یک قطعه هنری آوانگارد شده و این را یک تعریف در نظر بگیر. قصد دارم اتاقم را چک کنم و

وقتی برمی گردم انتظار دارم تو تمیز، عطرزده و آماده پول خرج کردن باشی".

گریس سر تکان داد. "قبول".

چرخید تا رژلبش را در آینه تنظیم کند؛ مالوری چشمان گریس را در آینه دید. به آرامی گفت: "واقعاً فقط می‌خواهم کمک کنم".

"می‌دانم، اما با همهٔ قلبم آرزو می‌کنم که حالا زندگی‌ام این نبود".

"خب..." مالوری به سمتش برگشت. "پس در چند روز بعدی، این‌طور نخواهد بود. قول می‌دهم؛ دوباره موضوع را پیش نمی‌کشم".

درست بعد از صبحانه، دو تایی به سمت گالری لافایت در بلوار هاوسمن^{۲۱۵} رفتند. اگرچه به خرید علاقه‌ای نداشت، گریس دوباره از آرامش بودن با مالوری لذت می‌برد و نمی‌توانست در ابهت نمایشی درون گنبد طلایی مکان غرق نشود؛ طبقه طبقه از بوتیک‌های مارپیچ بالا رفتند که به محض اینکه رسیدند، جیغ‌های خوشحالی مالوری را در پی داشت.

مالوری با ارادهٔ یک دزد دریایی که جزیره‌ای بیگانه را چپاول می‌کند، به سرعت از یک پیشخوان به دیگری حرکت می‌کرد و گریس پشت او حرکت و بسته‌های خرید در حال افزایش او را حمل می‌کرد.

معمولاً یک روز که به خرید کردن می‌گذشت، او را به فرار وامی داشت، اما برای یک‌بار جمعیت اذیتش نمی‌کرد، شاید به این خاطر که به تمرکز واقعی نیاز داشت که گفت‌وگوی افراد دیگر را متوجه شود؛ او با تمام بیگانگی‌اش، احساس می‌کرد در امان است و ذوق مالوری چنان بود که به ندرت متوجه می‌شد گریس عقب مانده است. آنها با سرعتی متناسب از کلاه‌ها به دستکش‌ها، از روسری‌ها به پیراهن‌ها می‌رفتند و به همین ترتیب در طبقه‌های مارپیچ حرکت می‌کردند. مالوری در مورد ارزش هر کالا مدام با خودش حرف می‌زد.

مالوری تور یک کلاه "مسحورکننده" کوچک را با یک دسته بزرگ از رزهای ابریشمی سیاه تنظیم کرد و پرسید: "خیلی پر عشو است؟ یا ساده و نامأنوس است؟"

قبل از آنکه گریس بتواند پاسخ دهد، مالوری آن را با کلاه دیگر، حتی افراطی‌تر با سه گل شیپوری پارچه‌ای زشت جایگزین و تصویرش را در آینه بررسی کرد.

"فهمیده‌ای که خط بین چیزی جذاب و تنفرآور چقدر نزدیک به هم است؟ گاهی اوقات، چیزی خیلی زشت تبدیل به چیزی شگفت‌انگیز می‌شود. فکر می‌کنی این کدام است؟"

گریس سرش را تکان داد. "مطمئناً این گونه نیست. با چه آن را خواهی پوشید؟"

"با چه نخواهم پوشید؟" مالوری برگشت تا نیم‌رخش را بازبینی کند. "فکر می‌کنی این پرچم‌های زرد کرکی ذره‌ای وسوسه‌انگیزند؟"

"تنها اگر تخیل زشتی داشته باشی."

مالوری باعصبانیت نگاهش کرد. "بنابراین من این را به‌عنوان بله می‌پذیرم. اوه گریس!!.. آهی کشید. "من نمی‌توانم درمورد این تصمیم بگیرم. اگر قصد داری تأثیرگذار باشی باید یکی‌اش را برداری که گلش پرچم‌های کرکی داشته باشد، این‌طور فکر نمی‌کنی؟"

"قصد داری چه تأثیری بگذاری مال؟"

"آنها در چشمان هم نگاه کردند و خندیدند.

"خواهی دید؟" مالوری کلاه را برداشت. "ما به لندن برو خواهیم گشت و پرچم‌های کرکی مد خواهند شد و من تو را برای ازدست‌دادن فرصت، سرزنش خواهم کرد!"

"من جلویت را نمی‌گیرم. اگر دوست داری دو تا، سه تا بخر!"

در طبقه بعدی، آنها تقریباً یک ساعت را در بخش لباس زنانه گذراندند.

"گریس، نگاه کن!" مالوری دستش را در میان توری ابریشمی خالص لباس قلاب‌دوزی ظریف کشید. "اوه چه بهشتی! جفری لیاقتش را ندارد، اما من آن را می‌خرم."

فروشنده پشت پیشخوان نه‌تنها خوشحال بود، بلکه به هریک از آنها در انتخاب چندین جفت جوراب ابریشمی ساق‌بلند کمک کرد و درمورد جدیدترین طراحی‌های کمربند کمرستی به آنها مشورت داد. مالوری پافشاری کرد. "اینها ضروری‌اند." دو لباس زیر ساتن را روی پیشخوان برای فروشنده زن گذاشت تا در صندوق ثبت کند.

"تو این را درباره دستکش‌ها و کلاه‌ها هم گفتی."

"حق دارم." مالوری چانه‌اش را بالا گرفت. "کسی نمی‌تواند بدون آنکه تجهیزات مناسب را داشته باشد به زن بودن بپردازد."

سرانجام، بعد از صرف ناهاری نیروبخش شامل سالاد نیسواز^{۲۱۶} و قهوه تلخ در رستوران پشت‌بام، آنها به بخش لباس زنانه رسیدند. آنها به‌آهستگی در میان مجموعه‌ها در نوعی ترس و سکوت محترمانه گشتند. دامن‌های پراغراق، دامن‌های پف‌دار و کمرهای باریک تحمل‌ناپذیر پارسی جسورانه‌تر از انگلیسی‌ها، دوخته شده بودند؛ درست‌شده از مترها پارچه ابریشمی موج‌دار مجلل، بافت ساده و تافته در رنگ‌های جسورانه و اشباع‌شده. این

نوعی افراط در لباس و زیبایی باشکوه بود که لندن از زمان جنگ، آن را از دست داده بود.

مالوری درحالی که لباس شب توری آبی را نگه داشته بود، زمزمه کرد: " فکر می کنم دارم غش می کنم!"
محتاطانه، گریس پارچه لطیف را حس کرد.

زیبا بود.

چشمان مالوری پر از اشک شد. " مجبورم امتحانش کنم ". آهی کشید و دستش را نومیدانه تکان داد. " مجبورم همه شان را امتحان کنم!"

و با کمک دستیار فروش فصلی، مالوری پنج یا شش پیراهن را به اتاق پروی لباس برد.
گریس خودش به راه رفتن در میان چوب لباسی ها ادامه داد. آرزو داشت می توانست مثل مالوری باشد و با اشتیاق خرید کند.

مطمئناً لباس هایش خسته کننده و ازمدافاده بودند. مسئله مهم تر، او حتی آنها را دوست نداشت. دامن های گشاد، تزیین شده با مهره ها و قلاب دوزی باشکوه، در همه رنگ های طاووس درخشان برای فصل تابستان آینده به نظر تقریباً پرزرق و برق و زننده می آمدند.

مکث کرد. گریس با بیچارگی به تصویر خودش نگاه کرد. همیشه این طور بود؛ او قصد داشت کمد لباسش را تغییر دهد، خودش را در کنترل بگیرد، اما به محض اینکه به مغازه می رسید، می ترسید و به اتوبوس برمی گشت؛ در حال بازگشت به خانه، قبل از آنکه چیزی را امتحان کند.

برگشت تا مالوری را چک کند که دستیار مسن تر مغازه او را مردد در میان دریای تافته و توری کشف کرد. با لبخندی مؤدبانه پرسید:

^{۲۱۷} "aider?" vous puis-je Comment

از دهان گریس پرید. ^{۲۱۸} "J'ai besoin d'une robe" بلافاصله اصلاً از اینکه صحبت کرده بود، پشیمان شد.

^{۲۱۹} "Alors!" زن دستانش را گشود و تلاش کرد، مثل اینکه بگوید. " ما اینجاییم."

^{۲۲۰} "Oui, Ou, sais je ou ... non" گریس تلاش کرد، فرانسۀ ضعیفش به درد نمی خورد. ^{۲۲۱} "robe une simple..."

" ساده؟"

^{۲۲۲} "Oui, ah, simple, noir..."

دستیار، انگشتش را روی لبش زد، سرتاپای گریس را نگاه کرد و ناگهان لبخند زد. ^{۲۲۳} "Voilà! Avec votre

chose!" la que sais je ,sèche

گریس متوجه نشد. زن را که به اتاق پشتی می‌رفت تماشا کرد.

بعد از چند دقیقه با پیراهنی سیاه پیکرتراش و ساده ظاهر شد که با افتخار نگه‌داشته بود. ^{۲۲۴} "Elle est

Balenciaga!" C'est nouvelle

" بالانسیاگال؟" ^{۲۲۵} گریس هرگز از این طراح نشنیده بود.

زن به او اطمینان داد. ^{۲۲۶} "très ,nouveau très C'est chic!"

و به‌راستی، پیراهن شبیه هیچ چیزی که گریس قبل از آن دیده بود، نبود؛ ساختاری متناسب، طراحی‌اش چشمگیر و خوشتن‌دارانه بود. قطب مخالف لباس‌های بلند و پر جزئیات اطرافش بود.

" می‌توانم امتحانش کنم؟"

دستیار با تکان سر موافقت کرد. "Oui!"

پیراهن را موقرانه و با تشریفات جلوی او نگه‌داشت و گریس را به بخش اتاق پرو در طرف دیگر هدایت کرد. " توجه کنید!" در حالی که می‌گذشتند برای دستیاران دیگر دست تکان داد.

Balenciaga!" La "

به‌زودی سه یا چهار نفر کنار آنها جمع شدند.

اتاق پرو به اندازه اتاق خوابش در لندن و بسیار جذاب‌تر بود – نیمکت راحتی مخملی و دیوارهای مایل به صورتی داشت. فروشنده پیراهن را روی ریل لباس آویزان کرد و پرده اتاق پرو را با رستی نمایشی بست.

به محض اینکه لباس را روی باسنش کشید، دانست که این طراحی عادی‌ای نیست و وقتی از اتاق پرو به بیرون قدم گذاشت، کارمندان منتظر بودند. او را تحسین کردند و با کف‌زدن‌های به او خوش‌باش گفتند. دستیارش اعلام کرد: ^{۲۲۷}

"C'est le c'est – robe une pas n'est 'Ce "parfait!" destin!"

گریس سرخ شد، خجالت کشید اما از همه توجه‌ها شاد شد. "بیخشید؟"

دستیار جوان‌تر پیش آمد. "این یک لباس نیست، این سرنوشت است!"

"خدای من، گریس!" مالوری، درحالی که لباس شب زرد قناری دنباله‌داری پوشیده بود، از اتاق پرو بغلی بیرون آمد و سرتاپای گریس را نگاه کرد.

"آن را از کجا آوردی؟" به سمت فروشنده زن برگشت. "این را در رنگ‌های دیگر دارید؟"

^{۲۲۸} "unique." est Elle. Non

"باعث شرمندگی است." مالوری دستانش را روی باسنش گذاشت. "ایرادی ندارد، او دوست من است."

پیراهن قیمت زیادی داشت. بسیار بیشتر از آنچه گریس تا به حال برای چیزی در زندگی‌اش خرج کرده بود، اما کدام زن پشتش را به سرنوشت می‌کند؟

شادمان و خسته، دختران به طبقه پایین رفتند، از بخش وسایل جانبی گذشتند، از میان کیف‌دستی‌ها و سرانجام در مسیرشان به خروج برای جست‌وجوی تاکسی، به بخش آرایشی رفتند.

گریس جلوی پیشخوان با ردیفی از بطری‌های عطر، مکث کرد. یک بطری به‌طور خاص چشمش را گرفت. گرد بود، پر با مایعی کهربایی تیره و با سرپوشی طلایی تزیین شده بود. بطری‌ای بود که با آن آشنا بود، اما هرگز واقعاً به آن نگاه نکرده بود.

گریس ایستاد و آن را برداشت.

مالوری گفت: "اوه، آن را دوست دارم. گناه من... مادرم عادت داشت آن را بزند." بازویش را دراز کرد. "اینجا کمی بزن، برای یادآوری روزهای قدیمی..."

گریس کمی روی مچ مالوری اسپری کرد. "قوی است..."

"می‌دانم. مامان همیشه آن را در موقعیت‌های خاص می‌زد." مچش را بالا برد و بویید. "حالا که به آن فکر

می‌کنم، می‌بینم باعث سردردم می‌شد."

"این یکی از عطرهاى مادام زده است."

مالورى به او نگاه کرد و تحت‌تأثیر قرار گرفت. "واقعا؟"

تصویرى روى آن بود، ارائه‌شده روى برگه‌ای طلایی روى شیشه؛ تصویری انتزاعی از یک مادر با بازوان باز که خم شده بود تا کودکی را در آغوش بگیرد. زیر تصویر نوشته شده بود: "جین لنوین". دو پیکر قوس طلایی یکپارچه‌ای از محبت را شکل داده بودند.

دختر جوانی جلو آمد. ^{۲۲۹} "Puis-je aider vous madame?"

^{۲۳۰} "Ah, oui je pense..."

دختر لبخند زد. "انگلیسی هستید؟"

"بله". گریس به تصویر روى برجسب اشاره کرد. "این علامت تجاری غیرمعمولی است. می‌دانید چه معنایی می‌دهد و از کجا آمده؟"

"آن سمبل لنوین است. آه... لحظه‌ای فکر کرد و پیشانی‌اش چین خورد. "چطور آن را می‌گویید؟ علامتش؟" نزدیک‌تر خم شد و به طرح ظریف روى شیشه اشاره کرد. "جین لنوین دخترش، ماری بلانش ^{۲۳۱} را خیلی دوست داشت. مهم‌ترین شخص زندگى‌اش بود. می‌گویند این علامت تجاری از روى عکسی از آنها قبل از مهمانی رقص برگرفته شده است. حالا این سمبل لنوین است. خیلی منحصر به فرد است، نه؟"

گریس موافقت کرد: "بله، بله، درست است."

مالورى گفت: "به خرید عطر جدیدی فکر می‌کردم. می‌توانید چیز متفاوتی پیشنهاد کنید؟ چیزی که نتوانم در لندن پیدا کنم؟"

دختر گفت: "می‌دانید چه چیز را دوست دارم؟" بطری دیگری را که مستطیل باریک و سیاه با درپوش طلایی بلند بود، برداشت. "این یکی مال هیور است. soir. ce امشب. عطری غیرمعمولی و بسیار گیراست."

مالورى نام و شعار تبلیغاتی را ترجمه کرد. "امشب. بعضی شانس‌ها فقط یک‌بار پیش می‌آیند. آه!" به گریس نگاه کرد. "آن به نظر کمی هیجان‌انگیز است!"

"چیز دیگری شبیه آن نیست". دختر کمی روى مچش اسپری کرد و آن را برای مالورى نگاه‌داشت تا ببوید. "بفرمایید."

مجنون شده بود، گریس هم به جلو خم شد.

لایه‌های رایحه‌ای که آشکار می‌شدند در ابتدا ملایم، لایه‌های شهوت‌انگیز تاریک از بنفشه وحشی، عنبر، سدر و پوست درخت... بوی جنگل خزه‌ای خشک که سپس، بسیار تدریجی، مخفیانه، به مشک خام غنی راه می‌داد؛ آنها بوی تندوتیزی داشتند، کمی مرطوب، غلظتی زمینی که هیپنوتیزم می‌کرد... و چیز دیگری وجود داشت خیلی... تند، تقریباً سوزاننده اما به‌طور حیرت‌انگیزی آشنا...

مالوری اخم کرد. "هرگز فکر نمی‌کردم این را بگویم، اما فکر می‌کنم چیزی تقریباً ناپسند در خود دارد". بطری را به بینی‌اش نزدیک و استشمام کرد. "و سپس دوباره، آن خوشایندتر است، نه؟ قیمتش چند است؟"

"خب، بستگی دارد". دختر توضیح داد. "عطر اصلی وجود دارد که همانی است که در دست شماست و فرمول جدیدتری نیز هست. متأسفم که اصلی خیلی گران است".

گریس پرسید: "چرا دو فرمول ساخت وجود دارد؟"

"خب، ببینید، عطر امشب ابتدا در طول جنگ ساخته شد؛ وقتی که مراکز تولید هیور توسط آلمانی‌ها تصاحب شدند. هیور این عطر را به یک خانه عطر خصوصی سفارش داد که آن را دست‌ساز تولید کرد. در طول اشغال، آن خیلی منحصربه‌فرد بود، تقریباً به‌دست‌آوردنش غیرممکن بود. حالا این به‌عنوان مشهورترین عطر هیور به فروش می‌رسد. من یک شیشه دارم؛ خیلی غیرمعمول است، بسیار تصفیه شده است". دختر تکیه داد. "آنها می‌گویند هیور به‌آسانی تسلیم آلمانی‌ها شد. به این خاطر جنگ برایش بسیار آسان گذشت، اما هیچ‌کس نمی‌تواند در برابر این عطر مقاومت کند. هرچند، ظاهراً عطرسازی که آن را ساخت هرگز فرمولش را به هیور نفروخت. این رایج است که تنها عطرسازها همه دستورالعمل را بدانند. هیور سعی کرد آن را دوباره خلق کند، اما آنها نتوانستند به فرمول درست دست پیدا کنند. هیچ‌کس ساخت جدیدتر را نمی‌خواهد. من نمی‌توانم آن را بفروشم".

"اوه، پس من باید یک شیشه داشته باشم!" مالوری کیف دستی‌اش را باز کرد و کیف پولش را درآورد.

"اما شما گفتید که این مشهورترین عطراتان است". گریس بطری را برداشت. "اگر هیور نتوانست آن را دوباره تهیه کند، پس آنها باید بحرانی در پیش داشته باشند".

دختر موافقت کرد. "درست است. وقتی ژاکوس هیور مرد، شرکت به‌زحمت افتاد. اما ببینید، درحالی‌که عطرها دوست‌داشتنی زیادی وجود دارند، تنها تعداد کمی عالی‌اند".

"در این مورد، هرکدام یکی می‌خواهیم". مالوری دسته‌ای اسکناس فرانک فرانسوی از کیف پولش بیرون کشید.

"مال... از کجا همه آن را گرفتی؟"

"کوتس^{۲۲۲}، بی فکر. آنها را از قبل سفارش دادم. من این سفر را از روزی که تو را به فرودگاه رساندم، برنامه ریزی کرده بودم و می خواهم تو را مهمان کنم." پافشاری کرد. "زنی که عطر خودش را بخرد، مخلوق بیچاره‌ای است."

"تو حالا برای خودت عطر خریدی."

"من استثنای هر قانونی‌ام." لبخند زد. "به خصوص قوانین خودم."

گریس همان طور که دستیار خریدشان را بسته بندی می کرد، تماشایش کرد.

در عجب بود. "چرا شخصی عطری برای شرکتی همانند هیور خلق کند و سپس فرمول را به آنها بفروشد؟ مطمئناً سود خیلی زیادی برایشان دارد."

مالوری گفت: "شاید ماجرا درباره پول نبوده است."

"این یک تجارت است؛ چه انگیزه دیگری می تواند داشته باشد؟"

"چه کسی می داند؟" مالوری کیف را با آخرین خریدش و با همه خریدهای دیگر زیر بازویش جای داد. "شاید فقط کینه جویی بوده است."

نام زن، پائولت^{۲۲۳} بود و اصلاً انگلیسی صحبت نمی کرد.

نه اینکه اهمیتی داشته باشد. از لحظه‌ای که گریس و مالوری به سالن زیبایی مشهور کارتیا^{۲۲۴} در خیابان فیورگ سن انوره^{۲۲۵} برای قرار برنامه ریزی شده روز بعدشان رسیدند، سرنوشت خارج از کنترلشان بود.

سالن، صومعه‌ای سفید و درخشان از زیبایی بود؛ شامل کارمندان مرد و زن که آراسته، روپوش‌های سفیدی را که شبیه روپوش‌های آزمایشگاهی دانشمندان بود روی کت و پیراهن‌هایشان پوشیده بودند و به‌راستی، ویژگی کلی سالن، "دانش زیبایی" بود؛ حرفه‌ای جدی و مسیری دور از آرایشگاه‌های محلی که گریس به آنها عادت داشت. سالن نه فقط آرایش مو، بلکه دامنه‌ای از درمان‌های زیبایی ارائه می داد که هیچ کدام از دخترها هرگز حتی درموردشان نشنیده بودند؛ شامل دِهیدراته، روشی که یک نصفه روز طول می کشید و از مقدار زیادی کرم‌های متفاوت و لوسیون و چیزی شبیه جاروبرقی کوچک استفاده می شد.

بعد از مرور مختصر برنامه، پذیرشگر گریس را به اتاق تعویض لباس و مالوری را به دیگری هدایت کرد؛ جایی که به هر کدام روپوش سفید تمیزی داده شد تا روی لباس‌های بیرونشان بپوشند و سپس به متخصص مد معرفی

شدند. درحالی که مالوری به فرانسوی برای او حرف می‌زد، گریس همان‌طور که زن به‌آهستگی دورش راه می‌رفت، در سکوت نشست.

با ظاهری تندخو و فشرده، پائولت، گریس را با کنجکاوی محتاطانه نگاه می‌کرد؛ مثل اینکه او چیزی بین لکه ناخوشایند روی کف اتاق و حیوانی عجیب و غریب است.

گریس در مقابل، با عصیت لبخند زد و خندید، سپس به سرش اشاره کرد، کمی با دست نشان داد که به‌طور عادی دوست دارد موهایش را چطور درست کند.

پائولت با چهره‌ای متعجب تماشا کرد.

وقتی گریس حرفش را تمام کرد، او کشویی را باز کرد و قیچی تیزی را بیرون آورد.

^{۲۲۶} "les Coupeux cheveaux."

گریس با وحشت به قیچی نگاه کرد. "ببرید؟ منظورم این است که کوتاهش کنید؟"

^{۲۲۷} "Absolument" پائولت گره موهای بلند گریس را از بالای سرش باز کرد و شروع به شانه‌کردنش کرد. "کوتاه."

تصمیم گرفته شد.

پائولت زنی جداً متمرکز بود. بعد از آنکه دست‌کم پانزده سانت از موهای گریس را کوتاه کرد، کف رنگی به‌کار برد و او را زیر موخشک‌کن قرار داد، سپس شروع به سوهان کشیدن ناخن‌های گریس کرد. بدون مشورت بیشتر آنها را با لایه‌ای از لاک قرمز پررنگ پوشاند، سپس سر گریس را شست و با حوله خشک کرد. بعد شانه‌هایش را گرفت و او را جلوی یکی از آینه‌های بسیار سالن نشانند.

با غرور اعلام کرد. ^{۲۲۸} "Voilà!"

گریس شگفت‌زده به خودش نگاه کرد. موهایش می‌درخشیدند؛ موهای کوتاه سیاه درخشان پریشان. ناگهان اجزای صورتش ظریف و باروح ظاهر شدند، پوستش سفید، چشم‌هایش سبز واضح و روشن؛ مثل آن بود که شخصی کلیدی از درون رزده و او درخشان شده است.

پائولت، او را به اتاق دیگری برد؛ جایی که موهایش را با دستگاه فرزنی فر داد و او را زیر سشوار دیگری نشانند. تأثیر نهایی، ملایم‌تر، بیشتر زنانه و زیبا بود.

یک ساعت و نیم بعد، گریس، مالوری را دوباره در سرسرا دید.

مالوری در شگفتی بی‌حرکت ماند. نفس‌زنان گفت: "گریس! خودتی؟ چرا؟ تمام وقت زنی فریبده زیر آن لباس

پشمی آکسفورد وجود داشت که منتظر فرصت بود!"

گریس خندید. "متشکرم، فکر می‌کنم باید بگویم متشکرم!"

مالوری چرخید. "خب، ^{۲۳۹} Et moi? چه فکر می‌کنی؟ تغییر کردم؟"

موهای مالوری نسخه کمی پف‌دار چیزی بود که آقای هوگو معمولاً برایش انجام می‌داد.

گریس لبخند زد. "فوق‌العاده..."

"این بهتر است، نه؟" مالوری دوباره خودش را در آینه تحسین کرد. "قصد دارم فردا بروم ماساژ. شام را با

پرسکوت ^{۲۴۰} که تا پنجشنبه در پاریس است ترتیب داده‌ام. دافنه ^{۲۴۱} همیشه یک سگ تازی لاغر است و حالا

می‌دانم چرا. می‌روم کتم را بگیرم."

درحالی که گریس منتظر بود، پائولت ساکت را دید که اطراف در می‌چرخد.

درون کیف‌دستی‌اش گشت تا انعام مناسبی دهد. گریس اسکناسی به او داد (یا بیش‌ازحد زیاد یا خیلی کم) که

پائولت آن را درون جیب یونیفرمش لغزاند، بدون آنکه خیلی نگاهش کند، سپس، نفس عمیقی کشید و دستش

را روی شانه گریس گذاشت.

^{۲۴۲} "êtes." vous qui pas savez ne Vous

"بخشید؟"

پائولت دوباره سعی کرد: ^{۲۴۳} "êtes." Vous belle لحش محکم بود.

لحظه‌ای طول کشید تا گریس تشخیص دهد که آن تعریف نبود، بلکه سرزنش بود.

پائولت به‌تندی نگاهش کرد. ^{۲۴۴} "Comprenez-vous?"

گریس سر تکان داد و ترسید بحث کند.

پائولت سرش را تکان داد و آهی کشید. در دنیای او گریس در قبول مسئولیت زیبایی‌اش شکست خورده بود.

این نه فقط تلف کردن وقت، بلکه گناه بود.

تکرار کرد: ^{۲۴۵} "Belle." مثل هشدار در مقابل تخلفات آینده بود.

زمانی که به هتل برگشتند، هر دو دختر خسته بودند. مالوری پیشنهاد داد: "قبل از شام برای نوشیدنی همدیگر

را در لابی ببینیم، اما حالا نیاز دارم دراز بکشم!"

طبقه بالا، گریس در اتاق خوابش را بست، کفش‌هایش را درآورد و سیگاری روشن کرد.

سپس فرهنگ لغت فرانسوی‌اش را برداشت، سعی کرد دقیقاً به خاطر بیاورد پائولت چه گفته است. ^{۲۴۶} Vous

êtes..." vous qui pas savez ne

سیگار را طرفی از دهانش گذاشت، روی لبه تخت نشست و صفحات را ورق زد.

êtes.." vous qui pas savez ne .Vous "

savoir ^{۲۴۸}...Savez ... ^{۲۴۷}

... دانستن...

نفسش را بیرون داد و کتاب را بست. به پشت روی بالش های نرم افتاد و چشمانش را بست.

تو نمی دانی چه کسی هستی!

هنگام صبحانه روز بعد، گریس قهوه اش را تنها می نوشید که موسیو تیسوت ناگهان در اتاق غذاخوری ظاهر شد. او چهره ها را بررسی می کرد. گریس برایش دست تکان داد و او جلو آمد.

گفت: "از من دوری می کنید؟ مادام مونرو" ... به صندلی روبه رویش اشاره کرد. "ممکن است؟" گریس سرش را کمی تکان داد.

نشست. "موهایتان را تغییر داده اید. این بخشی از برنامه تان است که از من فرار کنید؟" "صبح شما به خیر." به خدمتکار اشاره کرد فنجان دیگری برایش بیاورد. "بله، من مدام به شما فکر می کنم و هر کاری که انجام می دهم به خاطر میل به مخالفت با شماست. قهوه؟"

"بله، لطفاً. من برایتان پیغام هایی گذاشتم که نگهبان مطمئنم کرد به شما رسانده است." "این اطمینان بخش است، نه؟ دانستن اینکه آنها وظایفشان را بسیار جدی می گیرند." خدمتکار فنجان دیگری آورد و گریس برایش کمی قهوه ریخت. "خامه؟"

"نه، متشکرم."

فنجان را به او داد.

"آنها تنها کسانی نیستند که کارشان را جدی می گیرند مادام. کسی نمی تواند خیلی مراقب وارثی باشد که در خیابان های پاریس پرسه می زند."

"شما خیلی رمان های بنجل می خوانید موسیو تیسوت؛ قوه داستان پردازی تان بیش از حد فعال است."

"با این تفاوت که در این رمان، قهرمان زن، قابل ردیابی نیست."

گریس توضیح داد. "حقیقت این است که یکی از دوستانم از لندن، کاملاً غیرمنتظره به من پیوسته است. چند

روز گذشته درگیر او بودم."

"خوشحالم این را می شنوم، هرچند، با خبر خوبی اینجا هستم. من یک پیشنهاد برای آپارتمان دارم."

اخم کرد. "اما چطور؟ از پیش آگهی داده بودید؟"

"نه. پیشنهاد از منبع غیرمنتظره‌ای می‌آید؛ مادام ژاکوس هیور."

"بیوه ژاکوس هیور؟"

سر تکان داد. "وکیلانش دو روز پیش با من تماس گرفتند؛ او مایل است ملک را پیش از آنکه به فروش عمومی گذاشته شود، بخرد و می‌خواهد دوبرابر ارزش آن راپردازد تا معامله سریع‌تر انجام شود."

"دوبرابر ارزش آن! اما چرا؟ به ذهنتان خطور نکرد که زشت است بخواهد آپارتمانی را که معشوقه شوهرش در آن زندگی می‌کرده است، بخرد؟"

"از علاقه‌مندی‌هایش مطمئن نیستم، هرچند او دوست دارد ملاقاتتان کند."

"مرا ملاقات کند؟" گریس فنجان را پایین گذاشت. "اوه، فکر نمی‌کنم!"

به عقب تکیه داد. "فکر می‌کنید چه اتفاقی بیفتد؟"

"نمی‌دانم... چه می‌شود اگر او به خاطر خیانت شوهرش مرا سرزنش کند؟"

موسیو تیسوت مبهوت نگاهش کرد. "چرا باید این کار را انجام دهد؟ شما چه ربطی به آن دارید؟ پیشنهادش به نظر کاملاً قانونی و صادقانه است، هرچند به شما بستگی دارد. احساس می‌کردم مهم است که شما از این پیشرفت‌ها آگاه و زمانی برای تفکر درمورد آنها داشته باشید، به هر حال مقدار زیادی پول است."

"البته، سپاسگزارم موسیو تیسوت که زمان گذاشتید به من اطلاع دهید و معذرت می‌خواهم که در تماس نبودم."

لبخند زد و جرعه دیگری قهوه نوشید. "خب، چه کار دیگری به علاوه اجتناب از تماس‌های من انجام دادید؟ هیچ تحقیقی کردید؟ یا چیز دیگری درمورد مادام دورسی پیدا کردید؟"

"خب، درواقع، من پیرزنی را که بالای مغازه عطرفروشی زندگی می‌کند، دوباره دیدم. او خودش عطرساز است و او دورسی را خیلی خوب می‌شناخت."

چهره موسیو تیسوت جدی شد. "نباید خودتان آنجا می‌رفتید. او به نظر کاملاً دیوانه بود."

"من فقط یک بار با او صحبت کردم."

"خب، دفعه بعد با شما می‌آیم؛ اگر دفعه بعدی وجود داشته باشد. من این فکر را که خودتان به آنجا بروید،

دوست ندارم".

گریس خندید. "نمی‌توانم هر جایی می‌روم شما را ببرم".

"چرا نه؟"

"مردم حرف خواهند زد".

"شما در پاریس هستید. مردم از زمانی که از هواپیما پیاده شدید حرف‌زدن را شروع کرده‌اند".

"نمی‌خواهم زمانتان را هدر دهم؛ شما مرد پر مشغله‌ای هستید".

"چه کسی زمان چه کسی را هدر می‌دهد؟" مالوری برای صبحانه پایین آمده و بین آنها ایستاده بود و از یکی به دیگری نگاه می‌کرد.

بلافاصله موسیو تیسوت بلند شد و دستش را به سمت مالوری دراز کرد. " ادوارد تیسوت، مادام. در خدمت شما".

او دلرباترین لبخندش را زد. " چقدر ملاقات با شما دوست‌داشتنی است موسیو تیسوت".
گریس آنها را معرفی کرد. " این دوستم است، خانم هایس^{۲۲۹}". توضیح داد. " موسیو تیسوت وکیلیم در پاریس است، و وکالت اموال اوا دورسی را به عهده دارد".

موسیو تیسوت به تندی نگاهش کرد و تصحیحش کرد. " و نیز منافع شما..."
" و مسائل چطور پیگیری می‌شوند، موسیو تیسوت؟" مالوری، همان‌طور که خدمتکار فنجانش را آورد، روی صندلی نشست. " لطفاً بنشینید و به ما بپیوندید".

اما او ایستاده ماند. " چندین پیشرفت جدید وجود دارد، هرچند نمی‌خواهم مزاحم زمانی که با هم سپری می‌کنید شوم".

" من دوست دارم این آپارتمان را ببینم". مالوری به گریس نگاه کرد. " خیلی هیجان‌انگیز است!"
" باعث خوشحالی‌ام است قرار دیگری برای بازدید ترتیب دهم. بگذارید بدانم چه زمانی خوب است".
گریس دستمالش را تا کرد و ایستاد. " شما را تا بیرون همراهی می‌کنم". به سمت مالوری برگشت. " عزیزم کمی جای سفارش بده، این کار را می‌کنی؟ الآن برمی‌گردم".

هنگامی که از میان سالن غذاخوری می‌گذشتند، موسیو تیسوت گفت: " درمورد ملاقات با مادام هیور فکر کنید. توصیه‌ی اکید دارم که این کار را انجام دهید. دوبرابر قیمت، مقدار زیادی پول است، به هر حال..." درحالی‌که به سمت ورودی لابی قدم می‌زدند از پهلوی به گریس نگاه کرد. " مدل موی جدیدتان بسیار جذاب است".
گریس حس کرد گونه‌هایش گرم شدند. " بله، اما سبب نشد اشتباهم بگیرد. شاید مجبورم دفعه بعد موقرمز شوم".

" به این سادگی مرا شکست نمی‌دهید".
آنها به ورودی اصلی رسیدند.
" فراموش کردم". گریس دستش را دراز کرد. " شما به حرفه‌تان متعهد هستید. آرام نخواهید گرفت تا آن آپارتمان فروخته شود".

دستش را گرفت. " مطمئناً بخشی از آن است".
انگشتانش را کمی فشرد و سپس رهایش کرد. " وقتی ملاقات را ترتیب دادم با شما تماس می‌گیرم و سپاسگزار

خواهم بود اگر در آینده مهربان باشید و پاسخ تماسم را بدهید."

کوتاه تعظیم کرد و رفت.

گریس به سالن غذاخوری برگشت و نشست.

مالوری شیرینی کروسان را گاز زد و بالبخند گفت: "خب، او بسیار جذاب است."

"فقط کارش را انجام می دهد."

یک ابرویش را قوس داد. "واقعا؟"

"خب، برنامه‌ات برای امروز چیست؟"

"خب، تقریباً به طور کامل در اختیارت هستم، فقط ناهار را با تیبی میلر^{۲۵۱} که در راه برگشت از نیس^{۲۵۱} است و فقط دو شب اینجاست ترتیب داده‌ام؛ او در ریتر^{۲۵۲} اقامت می کند. امیدوارانه افزود. "می دانم دوست دارد تو را ببیند."

"خدا مرا از دست تیبی میلر نجات دهد!" گریس ناله کرد و فنجانش را دوباره پر کرد. "او شایعه ساز وحشتناکی

است. خیلی زودتر از آنکه شخصی پشتش را برگرداند او خنجرش را فرومی کند. مال، چه فکری می کنی؟"

"او به من زنگ زد، به علاوه..." کمی شانه بالا انداخت و افزود: "وقتی در کشوری خارجی هستی، همه دوست می شوند." به جلو خم شد. "او یک ماه اینجا و آنجای نواحی ساحلی فرانسه بوده و بله، او با شایعات خفه خواهد شد و من می خواهم همه را دست اول بشنوم. او از پیش به من گفته از دادخواست طلاق اجتناب کرده، همچنین یک شب روی الماس های مادرش قمار کرده و مجبور شده چیزهای هنگفتی را برای بانکدار سوئیسی انجام دهد تا آنها را برگرداند و ظاهراً سه خواهر مشهور بدون اینکه هیچ کدامشان بدانند با مربی تنیس خوش قیافه ای دوست شده بودند، فقط به نوعی تا وقتی من ببینمش امتناع کرد نامشان را بگوید!"

گریس سرش را تکان داد. "نه، متشکرم. من تحملش را ندارم! کل مکان به نظر شبیه باغ وحش می آید."

"اما، باغ وحشی زیبا!" مالوری آهی کشید. "با خورشید و ماسه و دریای باشکوه!"

"و حیوانات وحشی بسیار. مال، مراقب باش!" هشدار داد. "نگذار تیبی تو را برای ناهار بخورد!"

کمی بعد، در بعدازظهر، موسیو تیسوت زنگ زد. او ترتیب ملاقاتی را با ایوون^{۲۵۲} هیور داده بود که درخواست ملاقاتشان را در آپارتمان کرده بود.

گریس تصمیم گرفت تا محل قرار پیاده برود. وقتی به حیاط بیرون آپارتمان رسید، ماشین دایملر^{۲۵۴} سیاه

درخشان بزرگی بیرون پارک بود. همان طور که می گذشت راننده یونیفرم پوش به کاپوت تکیه داده بود و سیگار می کشید.

امیدوار بود اولین نفری باشد که آنجا رسیده است، تا دوباره چند لحظه در آپارتمان تنها باشد. در جلویی باز بود. شخصی پله ها را تمیز کرده بود، سطل حلبی و برس در گوشه ای از راهرو گذاشته شده بود. از پله ها که بالا می رفت، صداهایی شنید. موسیو تیسوت و یک زن؛ صداها پایین و به فرانسوی صحبت می کردند. در آپارتمان باز بود. گریس وارد شد و آنها را ایستاده در اتاق پذیرایی یافت؛ روبه روی پنجره هایی که مشرف به باغ زیرین بودند. آنها به سمتش برگشتند.

ایوون هیور جوان تر از چیزی بود که انتظار داشت. پیراهن فاستونی بسیار مدرنی پوشیده بود که اندامش را دربرگرفته بود، با روسری پشمی ایرانی. او حال و هوای زنی را نشان می داد که عادت دارد روزهایش را به درخشیدن در مرکز منظومه شمسی شخصی خود بگذراند. کلاه هماهنگ با لباسش توری نازکی داشت که او آن را عقب داده بود؛ موهایش از صورتش کنار رفته بودند و استخوان بندی عالی اش را جلوه می دادند و چشم هایش با تزیین جسورانه خط چشم سیاه برجسته بودند. این نوع فریب آمیزی مختص روزی ساده بود که به آسانی میزان زیادی هزینه داشت. گریس همان طور که دستکشش را درمی آورد، معذرت خواست. "متأسفم. باید دیر کرده باشم."

"نه ابد..." موسیو تیسوت به سمتش آمد و دستش را گرفت. "مادام هیور بسیار وقت شناسند. درحقیقت، وقتی من رسیدم، از قبل اینجا بودند."

مادام هیور توضیح داد: "طبقه پایین در باز بود."

موسیو تیسوت متوجه چشمان گریس شد و لبخند آرامش بخشی زد. "می توانم به شما مادام هیور را معرفی کنم؟ مادام هیور، ایشان گریس مونرو هستند."

اینکه او نام کوچکش را گفت، گریس را ناراحت کرد؛ مثل اینکه باظرافت، استقلالش را به خطر انداخته باشد. ایوون هیور یک قدم جلو آمد و دستش را دراز کرد. گریس می توانست از نزدیک تر ببیند؛ او باید اواسط چهل سالگی باشد.

"مادام مونرو، چقدر لطف کردید وقت گذاشتید مرا ببینید." صدایش پایین، بسیار بم و در کشیده صحبت کردن، اصوات ملال آور معینی داشت؛ خصوصیات جهانی طبقه مرفه که گریس، حتی از میان لهجه

غلیظ انگلیسی‌اش تشخیص داد. با گریس دست داد و افزود: "از خوبی‌تان بود".

"من هم از ملاقاتتان خوشحالم مادام هیور، متوجه شدم که به خرید این آپارتمان علاقه‌مندید، درست است؟" گریس آگاه بود که بدون مقدمه به‌نظر می‌رسد، اما خودش را ناگهان عصبی یافت که توسط قدرت متانت و آرامی مادام هیور کنترل شود.

"درست است..."

گریس دستانش را درون جیب‌هایش کرد. "می‌توانم بپرسم چرا؟"

"این آپارتمان سال‌ها متعلق به خانواده‌ی شوهرم بوده است. حالا که خالی است، دوست دارم آن را به دارایی هیور برگردانم و همان‌طور که مطمئنم می‌دانید، ملکی مثل این، در این موقعیت عالی، همیشه سرمایه‌گذاری‌ای عالی است."

"اما مطمئناً نه دو برابر ارزش اصلی‌اش!"

مادام هیور سرش را به‌آهستگی به طرفی خم کرد، مثل حیوانی که شکارش را برانداز می‌کند. "خب، شاید بتوانیم بگوییم آن به دلایل احساسی است."

"احساسی؟"

مادام هیور جعبه‌سیگاری طلایی بیرون آورد. "فکر می‌کنید عجیب است؟" سیگاری برداشت. موسیو تیسوت خم شد تا برایش روشن کند. "مرسی."

مادام هیور نفسش را بیرون داد و جریانی از دود را به سمت سقف نشانه گرفت. پیشنهاد کرد. "بگذار خجالتی نباشیم."

مستقیم به گریس نگاه کرد. "ممکن است از پیش بدانی که اِوا دورسی قول‌وقراری با شوهرم داشت؛ یک موافقت‌نامه که سال‌های زیادی طول کشید."

"بله..."

"خب، پس... کمی شانه بالا انداخت و نتیجه گرفت. "ما چیز مشترکی داشتیم."

گریس ساکت خیره‌اش شد.

در میان تعجبش، ایوون هیور خندید. "شما خیلی آسان شوکه می‌شوید! اطمینان می‌دهم که این خصوصیت دلربایی است، اما می‌بینید، من حس بدی به اِوا دورسی ندارم. او یک نقش را بازی می‌کرد؛ نقشی که شخصی باید در زندگی شوهرم بازی می‌کرد و متقابلاً در زندگی من، و با تحسین او در این امر باید بگوییم که در ایفای

این نقش باهوش بود. او مدت زیادی تنها می ماند و با کسی صحبت نمی کرد و سعی نکرد به همسر دوم تبدیل شود. خلاصه، جایگاهش را می دانست."

"جایگاهش؟"

"بله". دوباره مادام هیور نفسش را بیرون داد. "بچه دارید مادام مونرو؟"
"نه".

"خب، وقتی داشته باشی، تو یک پرستار بچه خواهی داشت. زن جوانی که بچه ها را از خواب بلند می کند، لباس می پوشاند و به آنها غذا می دهد، حروف و اعداد و رفتارها را یادشان می دهد... و سپس وقتی تو به خانه آمدی، آنها نمی توانند منتظر بمانند تا تو را ببینند. تو آنها را به پارک میبری و بازی می کنی و آنها شاد هستند. همین درمورد یک معشوقه نیز صدق می کند. او آستین هایش را بالا می زند، گرایش به کار سخت دارد، وانمود می کند مرد میان سالش فریبده است، به پریشانی اش گوش می دهد، روحش را مشت و مال می دهد، حتی تا آنجا پیش می رود که او را از لحاظ فیزیکی اطمینان بخشد، اما همه اش تملق و چاپلوسی است؛ همین.. و سپس او به خانه برمی گردد، با نیروی تازه و سپاسگزار... مکث کرد. "... پشیمان. کسی می تواند زیرکانه علائق شخصی اش را ادامه دهد که همسرش کاملاً خرسند باشد".

موسیو تیسوت به گریس نگاه کرد.

او خجالت زده به طرف دیگری نگاه کرد. او این گونه درمورد ونسا فکر می کرد؟ مردمان سطح بالا این طور رفتار می کنند؟

"به نظر می رسد امروز در حال شوکه کردن شما هستم". مادام هیور دلیل آورد. "معذرت می خواهم. فقط می خواستم به شما توضیح دهم که من قدردان همکاری اش هستم؛ او کارهای دیگری هم در جنگ انجام داد. در طول جنگ، او همه آن مردانی را که خیلی مهم بودند تا صنعتان باز بماند، سرگرم می کرد".

گریس پرسید: "منظورتان نازی هاست؟"

ایوون به آهستگی نفسش را بیرون داد و به او نگاهی انداخت. "بله، آنها. در طول اشغال، آن کار لازم بود؛ حرکتی واقع بینانه از طرف ما. اما باز هم کسی نمی خواست با آنها شام بخورد. خوشبختانه، اوا همیشه بود. فکر کردی، چطور استحقاق چنین آپارتمان مجللی را یافت؟ و به من گفته شد، آنها، آن را دوست داشتند؛ اینکه توسط یک معشوقه سرگرم می شدند." به گریس خیره شد، واکنشش را با حس کنجکاوی سردی مشاهده کرد. "این ملک جایگاهی در تاریخ خانواده مان دارد، به خوبی یا بدی. این همیشه بخشی از دارایی ملکی هیور بوده است و حالا می خواهم دوباره آن را داشته باشیم."

گریس فندک پدرش را در جیبش گرداند و گرداند. او از آهنگ اهانت آمیز در صدای مادام هیور یا اصرار ظریفی که در درخواستش داشت مصون نبود. مادام هیور همه تلاشش را کرد که دلیلش را کم اهمیت جلوه دهد، اما آن دقیقاً همان بود.

گریس گفت: "قدرتان رک گویی تان هستم. متشکرم زمان گذاشتید که توضیح دهید. من هنوز دقیقاً تصمیم نگرفته ام چه خواهم کرد، هر چند می توانم اطمینان دهم یقیناً پیشنهادتان را بسیار جدی می گیرم."

چهره مادام هیور سخت شد. معلوم بود که بسیار امیدوار بوده است، اما همه آنچه گفت این بود: "شما بسیار مهربانید. این مسئله مهمی برای من است که بتوانم مطمئن شوم پسرانم املاک سنتی خانوادگی را کامل به ارث می برند." سپس، تور سیاه را روی صورتش پایین کشید و آن را زیر چانه اش تنظیم کرد.

[255](#) "Au revoir, madame"

موسیو تیسوت پیشنهاد کرد: "می توانم شما را تا ماشینتان همراهی کنم؟" در را باز کرد. "البته..."

همان طور که به سمت در می رفت، مادام هیور یک بار دیگر چرخید. "همه شرایط قابل مذاکره اند، اگر پیشنهاد همان چیزی نیست که امیدوار بودید به دست آورید..."

"می توانم به شما اطمینان دهم بسیار بخشنده اید."

"حق دارید همه گزینه هایتان را بررسی کنید." مادام هیور با نشان دادن کوتاه دندان هایش تصدیق کرد. "اگرچه امیدوارم تشخیص دهید که پیشنهادی مثل این نمی تواند تا مدت نامحدودی در دسترس باشد." و سرش را سریع تکان داد و رفت.

به محض اینکه مادام هیور رفت، گریس حس کرد شانه هایش آزاد شدند. ناگهان دهانش خشک شد و فهمید

دستش را مشت کرده کنارش نگه داشته است. به سمت آشپزخانه رفت، روی سینک خم شد تا یک مشت آب سرد از شیر آب بنوشد. کورمال به دنبال حوله آشپزخانه گشت. چرخید. سپس متوقف شد.

انگشت‌های نامرئی، مثل باد سرد پشت گردنش کشیده شدند و ستون مهره‌هایش را به لرزه درآوردند. کابینت‌ها کمی باز بودند، کشوها کاملاً بسته نبودند، قفل درِ کمد باز بود، گویی کسی درونشان دنبال چیزی گشته است؛ شخصی که عجله داشته باشد.

گریس به اتاق پذیرایی رفت و از پنجره به حیاط زیرین نگاه کرد. راننده روی صندلی‌اش می‌نشست، در ماشین بسته شد و موتور روشن شد، سپس دایملر بزرگ از حیاط بیرون رفت و به سرعت دور شد.

اواخر عصر بود که گریس دوباره درِ قمرز باریک را در کوچه پشت خیابان کریستین کوبید. صدای سگی می‌آمد که پارس می‌کرد و سپس صدایی آرام از پله‌ها پایین آمد. در با صدایی باز شد و چشمان سیاه ظاهر شدند. "عصر به خیر مادام زد."

"عصر به خیر". مادام زد در را بیشتر باز کرد. "تقریباً شناختمت. موهایت را کوتاه کرده‌ای!" گریس با خجالت لبخند زد. "بله."

مادام او را به خانه راه داد. "خوب است!" با تأیید سر تکان داد. "چه حمله متقابل جالبی!" "حمله متقابل؟ در برابر چه؟"

"در برابر سرنوشت عزیزم". عقب رفت و گریس وارد شد و او را تا طبقه بالا، تا اتاق پذیرایی دنبال کرد. "آیا با سرنوشت در جنگیم؟"

"این رقص تانگوست، نفهمیدی؟ گاهی اوقات دراماتیک، گاهی اوقات آرام، اما همیشه با تعداد کمی سیلی تند و سریع اضافه". مادام زد اشاره کرد بنشینند. "مُد این است واقعاً. راهی برای مذاکره مجدد درباره شرایطی که زندگی با تو معامله می‌کند. وقتی زنی موهایش را تغییر می‌دهد، چیزی که واقعاً می‌گوید، گفتنِ نه به سرنوشت است؛ من از تعریف شدن با این اصطلاحات امتناع می‌کنم". روی صندلی مورد علاقه‌اش نشست. "خیلی صریح می‌گویی که گذشته‌ات دیگر به درد نمی‌خورد."

گریس پذیرفت. "شاید."

"این چیز خوبی است. زنی که دیگر به اینکه چطور به نظر می‌رسد اهمیتی نمی‌دهد، از چیزی بیش از مُد دست کشیده؛ او از زندگی دست کشیده است."

سوت منظم بلندی از کتری که به جوش آمده بود، شنیده شد.

"تازه چای دم کرده‌ام". مادام زدا ایستاد. "کمی می‌خواهی؟"

گریس گفت: "متشکرم، عالی است". کتش را درآورد.

بعد از چند دقیقه، مادام دوباره با سینی برگشت و آن را روی میز کوتاه بینشان گذاشت. یک فنجان ریخت، آن را به دست گریس داد، سپس یکی دیگر برای خودش ریخت.

برشی از لیمو را روی فنجاناش گرفت و پرسید: "لیمو یا شیر می‌خواهی؟"

"لطفاً شیر."

مادام، شیر را به او داد. "پاریس مناسب تو است."

"متشکرم. متأسفم به دردسرتان انداختم". گریس کمی شیر ریخت. "می‌دانم مزاحمتان می‌شوم، اما هنوز سؤالات بسیاری دارم. در عجبم که شما آن روز به مردانی اشاره کردید که وارد طبقه پایین شدند... در ماشین سیاه؟"

"بله."

"چیزی بردند؟"

"سخت است بگویم. فکر می‌کنم قبل از آنکه چیزی را که دنبالش بودند بیابند، مضطربشان کردم."

گریس اخم کرد. "چیزی که دنبالش بودند بیابند؟ چه شد که این را می‌گویید؟"

"آنها در میان کشوها و پرونده‌ها گشته بودند. دزدان معمولی، به سادگی هرچه را که به چنگ می‌آورند، می‌برند."

"هیچ تصویری ندارید آنها دنبال چه هستند؟ یا چه کسانی‌اند؟"

"گفتنش مشکل است. اگرچه دزدان بسیاری نیستند که توانایی رفتن به سر کار با ماشین‌های گران‌قیمت داشته باشند. ارثیه‌ات..."

به گریس نگاه کرد. "هیچ چیز دیگری در کنار آپارتمان نیست؟" این را قبلاً از او پرسیده بود.

"خب، بله، سهام هست."

اصرار کرد. "اما هیچ چیز دیگر؟ نه نامه یا مکاتبه‌ای؟"

"نه، چرا"؟

گفت: "فقط در حیرتم؛ متعجب نمی‌شدم اگر اِوا سرمایه‌گذاری می‌کرد". از سؤال سوءاستفاده کرد. "او در تجارت مغز خوبی داشت. حتی وقتی در بدترین حالت بود، می‌توانست آن را به سود تبدیل کند".

گریس فنجان را تا لبش بالا برد و داشت جرعه‌ای می‌نوشت که متوجه بوی تند و ترش شد. شیر فاسد بود. محتاطانه فنجان را دوباره پایین گذاشت. "منظورتان چیست از 'بدترین حالتش'؟"

مادام به صندلی‌اش تکیه داد. "او خیلی زیاد می‌نوشت. عادت داشت بگوید: 'یک تکه شیشه که در مغزم فرومی‌رود و من نمی‌توانم بیرونش بیاورم'."

"نمی‌دانم آن همان چیزی است که او را کشته یا نه؟"

"متعجب نخواهم شد. او از آن افرادی بود که می‌توانست کاملاً متمدن باشد، اگرچه هرگز تحقیرآمیز نبود یا تلوتلو نمی‌خورد. به‌طور عادی ادامه می‌داد، اگرچه بیشتر وقت‌ها مست بود، اما همان‌طور که گفتم، او همیشه در تجارت خوب بود. می‌دانست چطور پول درآورد."

"دوست دارم بیشتر درموردش بشنوم."

مادام جرعه‌ای نوشت. "حافظه‌ام آن‌طور که قبلاً بود، نیست."

گریس تحریکش کرد. "دفعه آخر به من گفتید اِوا با لمبرت نیویورک را ترک کرد. شما و والمونت به مراکش رفته بودید."

مادام فنجان‌اش را روی میز گذاشت. "بله". سر تکان داد. به خاطر می‌آورد. "مدت‌زمانی مسافرت کردیم و تماسمان را با اِوا به کلی از دست دادیم، اما والمونت به رشد و توسعه هنرش ادامه داد. او به‌نظر، حس خودش را به‌دست آورده بود. ما اطراف هند سفر کردیم، اِبسولوت‌های نایابی جمع کردیم و سپس من خیلی بیمار شدم". سر جایش جابه‌جا شد. "منزیت گرفتم. سرانجام به پاریس برگشتیم. من دیگر نمی‌توانستم با او کار کنم و او، خب، او مشتاق بود کار خودش را شروع کند، فقط... آهی کشید. "آندره شبیه افراد دیگر نبود."

"چطور؟"

"او در اینکه بتواند دوست‌داشتنی و خوشایند باشد، مشکل داشت. چندین بار برایش قرار مصاحبه با بعضی از عالی‌ترین عطر‌فروشی‌های پاریس ترتیب دادم، اما همیشه گستاخی و غرورش زودتر به مسیر وارد می‌شد. ناخوشایند بودنش عمدی نبود، فقط اجتماعی نبود. همه آنچه به آن اهمیت می‌داد کار بود. من پولی را که برایم مانده بود، جمع کرده و روی این ساختمان سرمایه‌گذاری کردم؛ بنابراین او توانست تجارت خودش را به‌راه

بیندازد، اما حتی با کار برای خودش هم می‌توانست مردم را ناراحت کند. به راحتی نمی‌توانست مشتری‌ها را جذب کند، یا نگه‌دارد؛ هیچ زیرکی‌ای نداشت. مغازه شبیه آزمایشگاه پزشکی بود. با نومیدی، سرانجام در اوج فصل او را به ساحل دریا، به کوه‌دازور^{۲۵۶} فرستادم. هنوز خیلی ضعیف بودم که او را همراهی کنم، ولی سعی کردم برایش اهمیت برقراری ارتباط با مشتریان و تحت‌تأثیر قراردادنشان را توضیح دهم، اینکه با باقی مردم صمیمی شود.

"اگر به خاطر حضورِ او نبود، همه چیز به احتمال زیاد فاجعه بود. او با لمبرت مسافرت می‌کرد، اگرچه حالا با نام لمب روزگار می‌گذراند. بدهی‌هایش سبب می‌شدند از مکانی به دیگری حرکت کند و به هویت‌های متفاوتی تظاهر کند و شبیه بسیاری از مردان انگلیسی طبقه‌اش نام مستعار را ترجیح می‌داد و او را دورسی صدا می‌کرد که البته بازی با نام خانوادگی‌اش بود. او بزرگ شده بود؛ فکر می‌کنم کلمه‌اش، کامل است." مکث کرد، تصویری از گذشته را به یاد آورد و آن را جلوی ذهنش فراخواند. "در آن مرحله از زندگی‌اش، او باشکوه بود. هیچ جزئی درمورد او نبود که تخیل را برنینگیزد؛ طوری که حرکت می‌کرد، لباس‌هایی که می‌پوشید، اما او دختر مرد انگلیسی بود؛ لمبرت افسون فریبده‌ای داشت و یک الکلی ناامید بود. همه آن را می‌دانستند. او در همه چیز از او جلو زده بود، اما در دام افتاده بود."

گریس به جلو خم شد. "در دام افتاده؟ چطور؟"

مادام زد به سمت نگه‌دارندهٔ سیگارش دست دراز کرد، یکی در آن گذاشت و روشنش کرد. نفس عمیقی کشید. "مرد انگلیسی کنترلی روی او داشت که فراسوی پول یا وفاداری بود؛ شاید آن موضوع، درمورد عشق بود."

نگهبان سرش را خم کرد. "صبح به خیر آقا، به هتل هرمیتاژ خوش آمدید".

"متشکرم". والمونت در شلوغی فعالیت اوایل صبح جامعه مونت کارلو^{۲۵۸}، به لابی طلایی بزرگ قدم گذاشت. مهمانان وارد می شدند و تسویه حساب می کردند، گل ها تحویل داده می شدند و خدمتکارها سریع حرکت می کردند تا برچسب چمدان و رزرو صندلی شام تهیه کنند، درحالی که زنان زیبا به مبل های ابریشمی قرمز لم داده بودند، به آرامی انگشتانشان را از دستکش های سفیدشان بیرون می کشیدند و سیگارهای روسی نوک طلایی را پشت تور کلاهشان دود می کردند.

والمونت عقب ایستاد و ترکیب خاص تنبلی و کج خلقی شان را با وحشت ثبت کرد. زنانی وجود داشتند که او آمده بود آنها را تسخیر کند؛ همسران پول دار، وقت گذران، حریص و معشوقه های برگزیدگان پاریس. مونت کارلو محل قمار و شایعه و حمام آفتاب بود؛ عوض کردن معشوقه قدیمی برای یکی جدیدتر و تهیه مد فصل بعد، سه ماه زودتر از باقی پاریس، و حالا که او به اینجا رسیده بود، فرصتی بود تا نایاب ترین امتیاز مد را هم در اختیارشان بگذارد، تهیه عطری شخصی؛ چیزی که تو را از باقی افراد اتاق متمایز کند.

دست کم، نقشه آن بود.

والمونت نفس عمیقی کشید و دستانش را در جیب هایش نگه داشت؛ امیدوار که عصی بودنش نمایان نشود. او از این نوع مکان ها متنفر بود، تقریباً همان قدر که از افرادی که به آن رفت و آمد می کردند متنفر بود. اینجا باشگاهی بود که حتی با ثروت و صنف تقریباً غیرممکن بود واردش شوی؛ اما برای شخصی مثل او، آن معادل پریدن از صخره بود با امید واهی ای که ممکن است بتوانی بال دربیآوری و پرواز کنی.

به هر صورت، فقط از سر ناامیدی بود که آمده بود، اما مغازه جدیدش در سنت ژرمن، باوجود کوچکی اش، به سختی اداره می شد؛ اما نتوانسته بود هیچ پیشرفتی در کسب مشتریانی به دست آورد که برای حفظ اعتبار پایدار، نیاز داشت؛ و او بدهکار بود. اگر بعضی قدم های نمایشی سریع برداشته نمی شد، او حتی قبل از آنکه شروع کند شکست می خورد.

آمدن به مونت کارلو، ایده مادام زد بود. باوجود پشتیبانی مالی او و ارتباطات مهمش در پاریس، والمونت در ایجاد تأثیر مثبت روی مشتریانش شکست خورده بود. بدتر، این اشتباه خودش بود و آن را می دانست.

"چرا باید چنین گستاخ باشی؟" مادام زد از این موضوع دلخور بود که البته سودی هم نداشت. "چند بار مجبورم به تو بگویم؟ تو نمی توانی به شخصی که به تو پول می دهد، توهین کنی!"

البته، او حق داشت.

اما والمونت کاملاً بی‌میل بود که دلخوری‌اش را از کسی که بلافاصله از استعدادش قدردانی نمی‌کرد، پنهان کند و اگر صادق بود، غروررش فقط واکنشی دفاعی در برابر حس طردشدگی اجتناب‌ناپذیری بود که او بی‌تردید حس می‌کرد پیش خواهد آمد. آسان‌تر بود که به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای کمتر سودآوری داشته باشد و مشتریانی را که خیلی احمق بودند و بصیرتش را درک نمی‌کردند، رد کند. اما درحقیقت، وحشت‌زده بود. به‌نظر نمی‌رسید که جایگاهش را در این دنیای تجملی‌مد، سبک و بیشتر از همه پول پیدا کند.

و حالا او اینجا بود، تنها... شاید در مشهورترین و کم‌عمق‌ترین استخر در سراسر دنیا.

پادو، کیفش را تا میز جلو حمل کرد و والمونت، دستپاچه و خشمگین از سروصداها و لابی مرمری غارمانند به دنبالش بود. از ساعت‌های اولیهٔ صبح بیدار بود و سبک‌سنگین می‌کرد که بیاید یا نه. اگرچه سفر طولانی‌ای نبود، حالا خسته شده بود و مشتاق که به اتاقش برود.

از لابی که می‌گذشت، می‌توانست نگاه خیرهٔ مهمانان دیگر هتل را حس کند و این آزارش می‌داد. برش کش قدیمی بود، پارچه به‌خاطر اتوشدن زیاد براق شده بود و چمدانش ارزان و کهنه بود. بدتر اینکه می‌توانست عطر رقیبانش را که از کوسن‌های پراکندهٔ مبل‌ها در هوا شناور بود با ناهنجاری زنندهٔ رایحه‌ها استشمام کند.

شکوفه‌های پرتقال لهارا بلو^{۲۵۹} در کنار نت بالای مرکبات و قلب یاس تند کوتی‌چیپر^{۲۶۰} در نبرد بودند؛ هر دویشان در ترکیب بیمارکنندهٔ کوکتل چندگانهٔ ناهنجار آریاژ^{۲۶۱} غرق شده با خصوصیت مست‌کننده و اغراق‌آمیز میتسوکو^{۲۶۲} برخورد می‌کردند. برایش، همانند ناسازگاری چهار ارکستر نشسته کنار هم بود که سمفونی جنگ را می‌نواختند.

این امر سردرگمش می‌کرد که چرا کسی باید آن قدر بی‌روح باشد که همان عطر شخص دیگر را استفاده کند. یعنی ممکن بود آنها با همان لباس یکسان و به این اندازه زیاد، در انتظار عموم ظاهر شوند؟ و هنوز زنان تمام‌وقت این کار را می‌کردند. همچنین اینکه آنها چطور هر روز همان عطر را با خوشحالی می‌زدند، گیجش می‌کرد؛ این مثل خوردن همان غذا دوباره و دوباره بود؛ برای صبحانه، ناهار و شام.

این مخلوقات احمق بودند! باید برمی‌گشت، حالا به سمت ایستگاه قطار می‌رفت.

فردی که در پذیرش بود، با خونسردی نگاهش کرد. "می‌توانم کمکتان کنم؟"

"بله، آندره والمونت هستم. برای دو هفته جا رزرو کرده‌ام."

"واقعا..." نگاهی به دفتر ثبت جلوییش انداخت. "اوه، بله، اینجا. یکی از کوچک‌ترین اتاق‌ها؛ بدون منظرهٔ دریا."

چشمان والمونت تنگ شدند. در آستانه گفتن چیزی بود، اما توانست جلوی زبانش را بگیرد. "یک لحظه طول می کشد. بینم اتاقتان حاضر است."

مرد رفت و والمونت در غم غرق شد و بدون هدف به جایی دورتر خیره شد. از قبل به درون دنیای آشنا و خصوصی تخیلش عقب‌نشینی کرده بود.

آن سوی لابی، درهای آسانسور باز شدند و زنی جوان بیرون آمد. بدون توجه کامل به آن، والمونت خودش را خیره به او یافت. خرامان در سالن گام برمی‌داشت، کشیدگی کامل اندامش بدون وضوح و نه کاملاً پنهان زیر چین‌های ظریف پیراهن تابستانی سفیدش نشان داده می‌شدند، این به‌نظرش حرکتی حساب‌شده بود؛ هم مبهم بود و هم محرک بدون اینکه چیزی آشکار باشد. این ظرافت خوشحالش کرد. اگرچه استخوانی و ریزاندام بود، وقار و آرامش داشت. لذتی قطعاً بی‌پروا از اندامش می‌برد و چهره‌اش به همان طریق چشمگیر بود، با چشم‌های گربه‌ای و لب‌های پر، در آستانه لبخند، گویی لطیفه‌ای خصوصی را به‌یاد می‌آورد. موهایش سیاه بود، به عقب شانه‌شده و مثل هاله‌ی مبهم و لطیفی دور سرش را گرفته بود. کیف‌دستی حصیری کوچکی از مجش آویزان بود و هنگامی که به سمت میز جلو حرکت می‌کرد، کمی اخم کرد.

صورت پذیرشگر وقتی او را دید، درخشید. "مادمازل، چطور می‌توانم کمکتان کنم؟"
"فرانکوس^{۲۶۲}، لطفاً بگو امروز باران خواهد بارید."

لبخند زد. "آه!!" (آشکارا موضوع آشنایی بود). "متأسفم که به اطلاعاتان می‌رسانم هواشناسی چیزی به‌جز آفتاب پیش‌بینی نکرده است."

تصحیحش کرد. "آفتابی بی‌رحم..."
"بله مادمازل، آفتابی بی‌رحم..."

زن برای اولین بار به جلو خم شد، ذره‌ای از رایحه‌اش والمونت را مسحور کرد؛ فرمولی متمایز و منحصر به فرد که با سادگی طبیعی پوستش ترکیب شده و عطری از مُشک و گرمای سوزان خلق کرده بود. پیراستگی‌ای در آن بود که دهانش را آب انداخت.

"فرانکوس، من آرزو دارم باران ببارد."
"بله، مادمازل."

"خب، مجبورم با چه کسی درموردش صحبت کنم؟"
لحظه‌ای فکر کرد. "خدا، مادمازل!"

"اوه عزیزم". آهی کشید. "من و خدا در شرایط صحبت کردن نیستیم".

"مادمازل، هر روز شما از من پیش‌بینی وضع هوا را می‌پرسید، هر روز می‌خواهید که باران ببارد، چرا؟"
"به‌خاطر اینکه همهٔ این آفتاب وحشیانه و غیرمتمدنانه است، فرانکوس. گفت‌وگوهای عالی نمی‌توانند کنار
استخر شنا باشند. من مشتاق خروج رعدوبرق هستم؛ آسمان تیره، فوران ناگهانی بارش سرد و طراوت‌بخش!"
دوباره آه کشید.

فرانکوس گفت: "شما دیدگاه منحصر به فردی دارید".

"گذشته‌از آن...، افزود. "چیزی بدتر از ناراحت بودن نیست، درحالی‌که خورشید هم به رویت می‌تابد".
کیف‌دستی‌اش را باز کرد و عینک آفتابی‌اش را بیرون آورد. "من باران نیاز دارم فرانکوس. لطفاً ببین چه کار
می‌توانی انجام دهی".

و با گفتن آن برگشت و به‌راه افتاد.

هر دو، والموننت و فرانکوس، همان‌طور که او از نگرهبان می‌گذشت و از ورودی اصلی خارج می‌شد، تماشایش
کردند.

والموننت پرسید: "آن زن جوان کیست؟"

"مادمازل دورسی". فرانکوس چانه‌اش را روی کف دستش گذاشت. "او با مردی انگلیسی به نام لمب
مسافرت می‌کند. گمان می‌کنم آنها در لندن باران زیادی دارند".
"بله... بله..."

پذیرشگر برگشت و کلید را به باربر داد. "آقا، مارسل^{۲۶۴} شما را به اتاقان می‌برد".
والموننت، باربر را تا آسانسور دنبال کرد.

چیزی آشنا درمورد مادمازل دورسی وجود داشت؛ چیزی که در صدایش و در عطرش بود.
والموننت کنج‌کاو بود که آیا ممکن است بتوان عطری ساخت که بویی شبیه سنگ‌فرش داغ خیابان بعداز بارش
ناگهانی باران بدهد؟ هم خنک و هم مرطوب و خیس هم‌زمان. پیشنهاد جالبی بود. او ایدهٔ دو دمای متضاد را
دوست داشت، دو جنبهٔ احساسی مغایر، برخلاف یکدیگر ساییده شده و در مسیرهای متفاوت کشیده
می‌شدند.

آنها وارد آسانسور شدند و درها بسته و سروصدای لای نفوذناپذیر شد.
ناگهان والموننت دیگر کج خلقی و خستگی را احساس نمی‌کرد. ذهنش درگیر شده بود. به ترکیبات گوناگون و

ممکن فکر می‌کرد. بدون هیچ صحبت مستقیمی با او، دختر در لابی موضوع جالبی را مطرح کرده بود؛ چیزی که او مصمم بود پاسخش دهد.

سه روز بعد بود که او را دوباره، بعد از شام، دید.

والمونت لحظه‌ای در ورودی سالن رقص ایستاد و تماشا کرد.

او پشت میز با افراد زیاد دیگری نشسته بود. سالن رقص شلوغ بود.

گروهی می‌نواختند، زوجها می‌رقصیدند و گارسون‌ها به‌زحمت حرکت می‌کردند تا تدارکات مداوم شامپاین و سینی‌های بزرگ صدف خنک و تازه و خاویار را فراهم کنند. او لباس چسبان نقره‌ای ساده‌ای پوشیده بود؛ اطراف شانه‌های باریکش را پوشانده بود و پوست سفید صاف پشتش را نمایان می‌کرد. او هیچ جواهری نداشت، فقط رژ لب کم‌رنگ زده بود و موهای سیاهش طوری آراسته شده بود که انگار باد آن را آشفته کرده باشد. موهای سیاهش می‌درخشیدند و صورتش را با نوری لیف و غیرزمینی قاب‌بندی می‌کرد. در کنار زنان دیگر دور میز، با الماس‌هایشان، زنجیرهای سنگین مرواریدشان و صورت و موهایشان که با دقت زیاد آراسته شده بودند، او وحشی و فریبنده به‌نظر می‌آمد. تأثیر زیبایی‌اش به‌خاطر اعتمادبه‌نفس و فقدان زیاد خودآگاهی‌اش بود. در مقابل، به‌نظر می‌رسید که دیگران به‌سختی تلاش می‌کنند، با احتیاط و آرام هستند.

او می‌خندید، هم‌زمان فرانسه و انگلیسی صحبت می‌کرد؛ از دستمال سفره شام، برای وزیر امور خارجه فرانسه و همسرش کلاه مهمانی می‌ساخت. چند صندلی آن طرف‌تر، پیرمرد خوش‌قیافه‌ای او را تماشا می‌کرد که اجرای بداهه "واسه این رفیق خوش و شنگول" ^{۲۶۵} را شروع کرد که به‌زودی میزهای اطراف تکرار کردند و سپس، گروه موسیقی همراهی کرد. والمونت نتیجه گرفت که باید تولد وزیر امور خارجه فرانسه باشد — دست‌کم امیدوار بود.

سپس یکی از گارسون‌ها را متوقف کرد و با او حرف زد و دستمالی را از جیب سینه لباس رسمی شامش بیرون کشید.

گارسون از میان اتاق شلوغ، به‌سمت مادمازل دورسی رفت.

مادمازل هنگامی که گارسون دستمال را به او تحویل داد و اشاره کرد چه کسی آن را فرستاده است، به او نگاه کرد.

والمونت جعبه سیگاری از جیبش بیرون آورد، یکی روشن کرد و به ایوان تکیه داد.

والمونت او را تماشا کرد که بلند شد، به آهستگی به سمتش قدم برمی داشت و به آسانی از میان جمعیت حرکت می کرد.

"آقا... جلوبیش ایستاد؛ چشم هایش سایه خاکستری - سبز غریبی داشتند. " شما به من یک دستمال داده اید".
سرتکان داد. " مادمازل اتفاقی بویش نکردید؟"

کمی اخم کرد و آن را به سمت بینی اش برد. چهره اش تغییر کرد. " باران!"
پک دیگری به سیگارش زد. " درواقع، باران تابستانی روی سنگ فرش نرم. اما چه کسی مخالف است؟"
دوباره استشمامش کرد. به نرمی و خوشحال گفت: " شما باران ساختید."
" هرکسی نیاز فراقتی از خورشید دارد."
" بله".

مادمازل دورسی راست ایستاد و کاملاً جسورانه، با لبخندی نیمه روی صورتش به او نگاه کرد. " باقی ابرهای
طوفانی ام کجاست، موسیو؟"

" در یک بطری طبقه بالا".

" و هزینه این بطری چیست؟"

" اوه، نمی دانم. همه شرایط قابل مذاکره اند اِوا".

سرش را کج کرد. " من می شناسمت، نه؟"

" آیا من خیلی آسان فراموش می شوم؟"

سیگار را به آرامی از انگشتان او گرفت، پک زد و آن را به او برگرداند. " خیلی دوست دارم بطری باران را بینم
موسیو والمونت".

قلب والمونت به تندی تپید. " همراهانتان چه می شوند؟"

" دوستانم می توانند بدون من به خوبی ادامه دهند".

والمونت بازویش را دراز کرد و او آن را گرفت، احساس کرد کل بدنش با گرمای در کنار او بودن سرمست شد.
عطر مطبوع دلپذیرش با گرمی شب تشدید شده بود، او می توانست هر لایه و هر جزء را کشف کند.

والمونت او را به اتاق بسیار کوچکش برد. پرده ها باز گذاشته شده بودند؛ چراغ های درخشان مونت کارلو زیر
سایه ها روشن بودند و اتاق را با نوری آبی پر می کردند.

والمونت دست دراز کرد تا کلید برق را بزند، اما او متوقفش کرد. " نه، من این طوری ترجیح می دهم". و بدون

انتظار برای دعوت، او گوشه‌ای از تخت حلقه زد — بالش‌ها را اطرافش حائل کرد.

والمونت صندلی چوبی با پشتی مستطیل شکل را جلو کشید و روبه‌روی او نشست؛ نامطمئن از آنکه بعد چه کار کند.

این همان دختر کوچکی نبود که در نیویورک ملاقات کرده بود. زنان زیبا به خانه‌اش در پاریس رفت‌وآمد نمی‌کردند. او آسودگی و اطمینانی داشت که او فقط می‌توانست تقلید کند.

والمونت پاکت سیگاراش را از جیب کت رسمی‌اش بیرون آورد همه سعیش را به کار برد و با آرامش یکی روشن کرد. "در ابتدا حتی شناختمت. فکر کردم 'من این دختر را می‌شناسم' و هنوز بعد از مدت‌ها نمی‌توانستم فکر کنم چگونه".

لم داد و لبخند زد. "آن را به‌عنوان تعریف در نظر می‌گیرم؛ و خودت چه کار می‌کنی علاوه بر خلق ابرهای طوفانی برای من؟"

"البته، من عطر سازم". پکی به سیگاراش زد. "بی‌تردید، بهترین در پاریس هستم".
خندید. "البته! چطور می‌توانم به آن شک کنم؟ فقط، در تعجبم که از تو چیزی شنیده‌ام!"
او رنجیده‌اش کرد. والمونت راست نشست. "حالا مغازه‌ای در سنت ژرمن دارم".

"آفرین! ایده مادام بود؟"

"شاید..."

"حالش چطور است؟ او واقعاً مخلوقی باورنکردنی بود! مهم‌تر از این کاروبار بهترین عطر ساز پاریس چطور است؟"

"در واقع، موفقیت بسیار بزرگی بوده است".

او به اطراف اتاق بسیار کوچک نگاه کرد. "و هنوز تو چنین سبک نیروبخش و بی‌نظیری داری!"

والمونت حس کرد گونه‌هایش قرمز شده‌اند و از تاریکی خوشحال بود.

"مرا اینجا آوردی که اغوایم کنی؟" صدایش پایین و نرم بود.

"البته که نه!"

"واقعاً؟ به‌نظر ناامید شده بود. چانه‌اش را به کف دستش تکیه داد. "تو را علاقه‌مند نمی‌کنم؟"

"اوه، بله... منظورم این است که... منظورم این نیست که..." ناراحت جابه‌جا شد. "این فقط... من مردی

بدون تجربه در این موضوعاتم. تجارتی دارم که باید به آن برسم؛ حرفه‌ای برای ساختن".

"خب من چرا اینجا هستم؟"

او خودش را بالا کشید و پاهایش را دوباره ضربدری گذاشت. "تو... خب، حقیقت این است که من چند روز قبل گفت و گویت را در لابی شنیدم و درخواست برای باران به من الهام بخشید".

به یادش آورد. "این اولین باری نیست که برایم عطر می سازی".
"نه، نه، نیست".

"امیدواری که این را از تو بخرم؟"

بی پردگی اش او را غافلگیر کرد. احساس بی شیله پیلگی کرد، گویی از سلفون ساخته شده باشد. "خب... این کاملاً چیزی نیست که منظورم است..."

سرش را به طرفی کج کرد. "چرا نه؟"

اوا در این چیزها بسیار ماهرتر از او بود؛ بسیار گستاخ...

درعوض، گفت و گو را به چیزی که آشنا بود برگرداند؛ شیشه کوچک عطر را از کیف مواد اولیه مسافرتی اش بیرون آورد. "می خواهی بدانی چطور این را ساختم؟ سعی کرد لحنی مقتدر و حرفه ای بگیرد.

"اوه، آندره!" سرش را تکان داد. "تو کاملاً روراست نیستی، نه؟ آن را می فهمم. من و تو نمی توانیم از عهده اش برآییم، می توانیم؟"

"ببخشید؟" به او خیره شد. صورت اوا با چراغ های شهر، ظاهری روح مانند به خود گرفت.

"اما باید حقیقت را به من بگویی. بین، با تو قراری می گذارم؛ اگر تو با من روراست باشی، من هم با تو روراست خواهم بود، و باور کن، آدم های زیادی در این دنیا نیستند که بخواهم به آنها اعتماد کنم".

مردد بود، اما وسوسه اطمینان به شخصی مثل او، بزرگ بود.

ناگهان گفت: "مغازهام شکست خورده. نمی دانم چطور چیزها را بفروشم؛ مخصوصاً چیزهایی که حتی هنوز نساختهام". به صندلی اش تکیه داد. "درحقیقت اوا، از مردم بیزارم، همیشه بیزار بوده ام".

"ادامه بده".

"از گفت و گوی بیهوده متنفرم. از آدم های احمق نفرت دارم. نمی توانم تحمل کنم بنشینم و با مردم صحبت کنم".

"فکرش را بکن!" والمونت برخلاف خواسته اش لبخند زد.

اوا می توانست حقیقت را در او ببیند. راحت تر شد، پک عمیقی به سیگارش زد. "برایم پُرانگیزه ترین بخش تجارت، ساختن عطر مشتری است. حقیقت این است که من واقعاً می توانم زمانی بهترین کارم را انجام دهم که

شخصی مرا تحریک کند؛ همانند اینکه تو مرا تحریک کردی. من مغازه خودم را دارم، اما از مشتری‌ها متنفرم. دیوانگی نیست؟ و حالا اینجا هستیم، در مونت کارلو تا کمی بیش از خودفروشی خودم برای افرادی کار انجام دهم که کمترین احترامی برایشان قائل نیستم. من بی‌پولم، زمانم تمام شده و حالا اصلاً از خودم برای آمدن به اینجا متنفرم."

"اوه عزیزم!" سرش را به عقب کج کرد و خندید. "چه داستان سوزناکی!"

طعنه و بزرگ‌نمایی‌اش، او را همانند حباب ترکاند. نتوانست کاری کند و خندید.

اِوا بازوهایش را باز کرد. "به اینجا خوش آمدی، آندره عزیزم! مشکل این نیست که باید خودت را بفروشی، بلکه باید آن را خیلی درست انجام دهی. تو به این مردم نیاز داری و این را بدانند یا نه، آنها نیز به تو نیاز دارند. اگر قصد داری تحمل کنی تا پول به دست بیاوری، عزیزم بهتر است یاد بگیری که دستخوش احساسات نشوی."

شوکرده سرفه کرد و دود سیگارش را بیرون داد. ادامه داد: "تو باید هنر اغواگری را یاد بگیری. به هر حال، کسی برای دمدمی مزاج بودن پول نمی‌گیرد. فقط یک قانون وجود دارد؛ می‌توانی هر چیزی را به من بفروشی به شرطی که مرا ستایش کنی."

"اما من... من هیچ چیز از این موضوعات نمی‌دانم. حتی نمی‌خواهم. فقط می‌دانم چطور عطر بسازم."

"بله، و بگذار چیزی به تو بگویم؛ گستاخیات قانع‌کننده است. تو نابغه‌ای! با کمی تلاش و راهنمایی می‌توانی به آسانی بهترین عطر ساز پاریس باشی."

"واقعاً؟" به خودش شک داشت؛ کلمات او مثل مرهم برای روح کبودشده و دردکشیده‌اش بودند.

"من همه چیز را درباره این مردم می‌دانم؛ عادت‌ها و رازهایشان، اینکه چطور فکر و احساس می‌کنند، هر پاشنه آشیلی را... و بگذار به تو بگویم، آنها پیچیده نیستند. باید به من اعتماد کنی آندره."

"چرا به من کمک می‌کنی؟"

"چون... چیزی لطیف و مالیخولیایی در لحنش بود. "تو باران ساختی."

افسون شده به او خیره شد. "اما به من بگو، اینجا چه کار می‌کنی؟ چطور چنین... چنین زیبا شده‌ای؟" او بلند شد و جلویش ایستاد.

والمونت دستش را دراز کرد و جرئت کرد دستش را پشت کمر او بگذارد. "اِوا..."

انگشتش را بالا برد. "هیسس!"

به جلو خم شد و او را بوسید. والمونت حس کرد بدنش با گرمایی ناشناخته گرم شد.

اوا روی طاقچه پنجره نشست، کنار پنجره باز سیگار می کشید.

"خب، اینجا چه کار می کنی؟" والمونت با آرنجش بلند شد و بالشی را زیر سرش فشرد. "با چه کسی مسافرت می کنی؟ لطفاً بگو که شوهرت نیست."

"نه، شوهرم نیست. یک همدست است."

"همدست؟" ملافه ها را روی بدنش کشید. "این چه معنایی می دهد؟"

نفسش را بیرون داد. "او مردی است که با او کار می کنم؛ لمبرت! اگرچه اینجا با نام لمب حضور دارد — مردی که تجارت را یادم داد."

دوباره، لغتی عجیب به نظرش رسید. "تو تجارتی داری؟" گمان کرده بود او معشوقه کسی است.

"شک داری؟" اوا نگاهش کرد و او را به چالش کشید. "تو تنها کسی نیستی که برای تجارت به مونت کارلو آمدی؛ این مکان پر از افرادی است که به جست و جوی ریگولو، بدکاره، فروشنده، خیال باف، جاه طلب و افاده ای تمایل دارند."

"تو آن را به نظر شبیه فاضلاب تشبیه می کنی!"

کمی شانه بالا انداخت. "فقط برای پول دارها عادی است، همان طور برای من. من مهارت هایی دارم، اما بیشتر می توانم کارت ها را حساب کنم."

"ببخشید؟"

"من قمارباز حرفه ای ام آندره."

"قمارباز حرفه ای؟! می خواست بخندد، اما خیلی حیرت زده بود. "واقعاً مردم این کار را می کنند؟"

"مردم یقیناً همه وقت قمار می کنند. اما نه، خیلی ها توانایی تبدیل آن را به یک حرفه ندارند."

"اما تو می توانی؟"

سر تکان داد. "این متعجبت می کند؟"

"خب، بله؛ اگر راستش را بخواهی."

"خوب است! این همانی است که من دوستش دارم؛ اما با لمب، همه چیز کار است."

"واقعاً؟" از پیش، او شروع به تنفر از این مرد، لمب، کرده بود. "چه چیزی درمورد او خیلی خاص است؟"

"خب... خمیازه کشید و کمرش را قوس داد. "اگر من پشت میزها بنشینم، تمام شب بازی کنم و برنده شوم، احتمالاً به مرگ یا زندان منتهی می شود، اما با یک شریک، مخصوصاً شخصی مثل لمب، ما فقط میزان درستی

از حواس پرتی و باورپذیری را فراهم می‌کنیم."

"پس تو باورپذیر نیستی؟"

چپ‌چپ نگاهش کرد. "یک زن همیشه در کازینو انگشت‌نماست، مخصوصاً اگر برنده شود، نه؟ کار من پرت کردن حواس است و انگشت‌نما هستم، همان‌طور که دیدی."

"متوجه شدم."

"درحالی که لمب، به‌نظر مثل این است که متعلق به میزهاست و می‌داند که چطور با مردم صحبت کند."

والمونت دست‌به‌سینه نشست. "خب، این دقیقاً چطور کار می‌کند؟ این همکاری بین تو و لمب؟"

"تغییر می‌کند. ما سیستم‌ها و کدهایی داریم. با آنها بازی می‌کنیم، بداهه‌کاری براساس جوآفاق اتفاق می‌افتد، اما اصول اساسی ساده است؛ لمب پشت میز می‌نشیند و بازی می‌کند و می‌نوشد، بیش‌ازحد! تا وقتی که من برسم او همیشه مقدار زیادی پول از دست داده و آن‌قدر مست است که نتواند راه برود، چه برسد به اینکه بخواهد تقلب کند. برای هرکسی که تماشاچیان می‌کند، من به‌نظر مثل احمق زیبای کوچکی هستم و او مست است. هیچ‌کس هرگز مظنون نمی‌شود که من کسی‌ام که کنترل را در دست دارد. در دو دست، می‌توانم همهٔ باخته‌هایش را به‌دست آورم؛ در دست سوم، می‌توانم خودمان را جلو بپندازم. به‌ندرت برای دست چهارم می‌مانیم، اما در چهارمی... لبخند زد. "در دست چهارم، من شرط خودمان را اضافه می‌کنم و باهم بحثان می‌شود. کم برنده شو اما مداوم، مگر اینکه بخواهی هر شب را در جاده بگذرانی. آنها مرا شانس فریبندهٔ خویش می‌نامند. هیچ‌کس هرگز فکر نمی‌کند که یک دختر می‌تواند باهوش باشد."

"و این مرد، لمب... معشوقهٔ هم هست؟"

خرخری کرد و خندید. "تو آن را به‌نظر خیلی رمانتیک می‌کنی!"

والمونت حس کرد خشمگین شده است، از پیش‌بی‌جهت احساس مالک بودن می‌کرد. "این چه معنایی می‌دهد؟"

"آن‌طور نیست، و وانمود نکن حسودی می‌کنی؛ به تو نمی‌آید". ایستاد و بازوهایش را بالای سرش کش داد. "این قول و قرار تجاری است. حقیقت این است که او وقتی هیچ جایی برای رفتن نداشت، مواظبم بود. به او بده‌کارم."

"چقدر؟"

"بخشید؟"

دوباره پرسید: "چقدر؟ چه زمانی بدهی ات پرداخت می شود؟"

او از او دور شد و سیگارش را درون جاسیگاری فشرد. آهسته گفت: "به نظر موضوع قابل مذاکره است."

در طول اتاق که راه می رفت، والمونت تماشایش می کرد. "من باید سر میزها برگردم. تا الان باخت سنگینی داشته که چیز بدی نیست."

"چه زمانی می بینمت؟"

"من اطراف خواهم بود. به من اعتماد کن؛ نمی توانی گم کنی." صندل هایش را پوشید و کیفش را برداشت. "در این حین نمی خواهم با هیچ کس صحبت کنی، می فهمی؟ خودت را معرفی نکن، هیچ گفت و گوی بیهوده ای کنار استخر نکن، هیچ چیز. اجازه بده کج خلقی طبیعی ات بیشتر شود."

اخم کرد. "کج خلق! من کج خلق نیستم."

لبخند زد. "اما دقیقاً همان چیزی است که می خواهم باشی." انتهای تخت نشست و پاهایش را نوازش کرد. "اولین چیزی که باید در مورد ثروتمندان و امتیازداران بدانی این است که آنها شبیه بچه اند. آنها فقط چیزی را می خواهند که نمی توانند داشته باشند. اگر بدانند آمده ای که چیزی به آنها بفروشی، قبل از صبحانه قورت می دهند."

"پس من باید چه کار کنم؟"

"ساده است؛ با کسی صحبت نکن. وقتی کسی به سمتت آمد، به مسیر دیگری برو. اینها فردی اند که عادت دارند تملقشان گفته شود. آنها نه فقط آن را انتظار دارند، بلکه به آن وابسته اند. اگر چیزی باشد که نتوانند تحمل کنند، شخصی است که هیچ توجهی به آنها نکند؛ بنابراین، تا آنجا که به آنها مربوط است، تو چیزی بیش از آنکه تنها گذاشته شوی نمی خواهی." بلند شد. "اجازه بده بقیه را من انجام دهم و ما باید یک خیاط را ببینیم؛ فوراً!"

"نه... سرش را محکم تکان داد. "من پول یک قفسه لباس جدید ندارم."

"آندره، دومین چیزی که باید درک کنی این است که تو عطر نمی فروشی، تو خودت را می فروشی. تصویرت به عنوان نابغه ای غیرعادی است. نمی توانی با بقیه یکی شوی. باید به نظر متمایز بیایی." دستها را روی باسنش گذاشت. "چطور می توانم کمکت کنم اگر تو نصیحتم را قبول نکنی؟"

والمونت خیره اش شد. او آشنا بود و هنوز برایش کاملاً ناشناخته بود. "تو اصلاً همان دختر نیستی."

به سمت در رفت. در را باز کرد. نور راهرو از پشت سر روشنش کرد. صورتش در سایه بود، موهای سیاهش مثل

اینکه در آتش باشد می درخشیدند. "هیچ کدامان همان نیستیم، درست است؟"

گراند کازینو در مونت کارلو پیروزی طراحی بی نقص دوره طلایی بود و یک سایبان طلایی و تزئینات استادانه داشت. در آن عصر، زیر سقف گنبدی شکل بزرگش، تمام جامعه مونت کارلو شامل زن جوان زیبا و بی پروا و نگهبان انگلیسی خوش گذرانش دیده می شد.

والمونت از روی صندلی اش، گوشه ای دور و دنج در کافه، او را که با افسونگری فخر می فروخت، زیر نظر داشت. نقشش پشت میزها، درست همان طور بود که طرح ریزی کرده بود؛ به نظر کمی یا هیچ توجهی به لمب نمی کند، در عوض مثل بچه ای بسیار زیبا و پر شور رفتار می کرد. گاهی اوقات یک جرعه از نوشیدنی لمب را می دزدید یا با ریتم کمی ناشکیبا ضربه می زد، در حالی که لمب از پشت کارت هایش باخشم می نگرست. بیشتر اوقات، او عشوهری می کرد، می رقصید و جک های زننده می گفت. گاهی اوقات، لمب التماس می کرد که ساکت باشد یا سعی می کرد مجبورش کند برود، اما او همیشه نادیده اش می گرفت، فقط والمونت حدس می زد که وقفه های به موقع او در حقیقت علامت های به دقت هماهنگ شده با لمب است.

شهرت لمب، برای ریسک پذیری بالایش بر سر زبان ها بود. یک الکلی با صفاتی قهرمانانه، او مرتباً مقادیر سرسام آوری پول بازی می کرد، بی ربط و شلخته، آن قدر که مطمئن می شد کمتر قمارباز قهاری او را جدی بگیرد؛ تا آنکه بالاخره بعد از آنکه همه دست کمش می گرفتند و او، التماسش می کرد که دست بکشد، لمب چند شرط عالی می بست و ورق برمی گشت. کمی بعد از آن، او او را طوری که انگار ابله است به هتل برمی گرداند.

آن شب او فاصله اش را حفظ کرد. والمونت نمی توانست کاری کند، اما متوجه وابستگی یکپارچه بین دو نفرشان شد؛ ریتمی غریزی که فقط او از آن آگاه بود. او بسیار اغواگرانه آدم را عصبانی می کرد و به نظر می رسید به هر چیزی به جز خودش بی توجه است، اما لمب کاملاً تحقیرش می کرد؛ تقریباً غیرممکن بود تصور کنی که آنها باهم این کودتاهای شبانه را انجام می دهند، و هرگز او کاری انجام نمی داد که به سطح تمرکز حقیقی اش پی ببرند.

وقتی روز بعد او را دید، از مهارتش تعریف کرد.

او آهی کشید. "آندره تو تنها کسی هستی که می دانی، اما من از بازی کردن نقش احمق خسته ام. یک پیروزی جدید می خواهم؛ بگذار تو را مشهور کنیم، خب؟"

او روی حرفش بود.

سراسر هفته بعد، اِوا راه‌حلهایی یافت که توجه عموم را به والمونْت جلب کند و فضایی را زآلود را اطراف او ایجاد کرد. به محض اینکه والمونْت در لابی یا سر شام ظاهر می‌شد، او در گوش همراهانش زمزمه می‌کرد و از آنجایی که والمونْت دستور داشت همه را نادیده بگیرد، او چیزی بیشتر از تحقیر نشان نمی‌داد و به میزی در گوشه‌ای دور کناره می‌گرفت.

اِوا او را نزد خیاطی جوان در تپه‌های مونْت کارلو برد که یک جفت شلوار گاباردین سیاه با برش خیلی ساده و آراسته و دو پیراهن ابریشمی خاکستری تیره بدوزد.

"اگر می‌خواهی شبیه بقیه شوی، پس باید این را ترک کنی." اِوا در تأیید حرفش لبخند زد و انگشتانش را در طول پارچه صاف، روی شانه‌های او کشید. رنگ‌های تیره و نیم‌رخ ساده، او را بلندتر و شیک‌تر و فراسوی مدرن نشان می‌دادند.

"هر کسی می‌تواند کت و شلوار بپوشد، اما لباس‌های معمولی متعادل‌کننده‌تر هستند. چیزی که تحسین می‌کنم این است که تو به نظر هیچ چیز را خیلی جدی نمی‌گیری. این باعث می‌شود که دیگران خیلی عصا قورت داده به نظر بیایند."

در عوض، والمونْت با تنها راهی که می‌توانست تلافی کرد. "می‌خواهم تو را جایی ببرم تا چیزی معجزه‌آسا را نشانت دهم."

او را یک روز با قطار به کشتزار یاسمن در گرس^{۲۶۶} برد. با قطار درجه سه مسافرت کردند، همانند دو نوجوان که از مدرسه فرار می‌کنند – اوایل صبح یواشکی رفتند.

برای والمونْت، گرس، شبیه معبدی مقدس بود.

به محض اینکه سوار قطار شدند، والمونْت به او گفت: "قصد دارم به تو آموزش دهم چطور ببویی. بیشتر مردم عطرها را قضاوت می‌کنند و از نگاه به قلب آنها دوری می‌کنند." سپس صندلی‌ای روبه‌روی یک زوج کارگر مزرعه که به بازار می‌رفتند، برای خودشان یافتند.

در گوش اِوا زمزمه کرد: "عرق، خاک و روغن را از موهای نشسته‌شان استشمام کن."

اِوا ناباورانه نگاهش کرد و به آرامی گفت: "چرا بخوام این کار را بکنم؟"

"چون این ریشه خلقت همه عطرهاست؛ تغییر بویی که می‌دهیم. این می‌تواند بحث‌برانگیز باشد که همه عطرها زاده شرم و خودآگاهی و رایحه طبیعی مان هستند که ما می‌خواهیم پنهانش کنیم."

اوا زمزمه کرد: "یا تغییرش دهیم؟"

"درست است. از این جهت، رایحه یک آرزو و یک هدف است. نه فقط ابزاری برای اغواگری، بلکه برای قدرت و مقام. می دانی باستانیان چقدر برای درخت کُندر^{۲۶۷} یا درخت مَر^{۲۶۸} می پرداختند؟ کل امپراتوری آنها براساس تجارت این کالا ساخته شده بود. می بینی، حتی بعد، وقتی زندگی کوتاه و ظالمانه بود، مردم می خواستند بوی متفاوتی بدهند و از خودی خود شوند. اما این رایحه های طبیعی خشن، مانند موی کثیف، پوست زبر و زنان حمام نکرده، ریشه هر چیزی از رسوایی و اشتیاقمان هستند. این چیزی است که منظورم از قضاوت مردم درباره آنهاست."

اِوا سرش را روی شانه او گذاشت. "و ما قصد داریم با آنها چه کار کنیم، پروفیسور؟"
"مشاهده شان کنیم. قدردانی شان کنیم. آنها انرژی عمیقی دارند؛ ارتعاش های غنی، جنسی و حیوانی همه مال خودشان است."

"تو عطر را شبیه موسیقی می سازی."

"عطر شبیه موزیک است. یک ارکستراسیون است و عرق شبیه سکوت؛ دلیلی که چرا آهنگساز اولین بار برای قلمش دست دراز می کند."

وقتی پیاده شدند، پشت یک گاری که قاطری می کشیدش در جاده ای ییلاقی که از میان دو کشتزار می گذشت، قدم زدند. "بوی کثافت خیلی خالص است؛ بسیار خالص! آن حیوان چیزی به جز آب باران و علف و یونجه نمی خورد. اگر آن نت بود، روی نت سل نواخته می شد."

پایان جاده، قاطر به مسیری و آنها به طرف دیگر چرخیدند. والموننت دستش را گرفت.
"اینجاییم."

آنها فیلیپه مول^{۲۶۹} را ملاقات کردند؛ خانواده اش برای قرن ها مالک کشتزارهای یاسمن بودند. گل های گران بها را فشرده کرده، تقطیر کرده و به گران بهاترین و نایاب ترین ابسولوت دنیا تبدیل می کردند. موسیو مول سال ها بود که مادام زد را می شناخت.

او آنها را برای بازدید به داخل کارخانه اش برد و نشان داد چطور در سبدهای طراحی شده خاصی، از جنس چوب شاه بلوط که دور کمر دروگر قرار می گرفت، گیاهان جمع آوری می شوند، بدون اینکه شکوفه ها ضربه ای ببینند و هوا بخورند، سپس کشتزارها را به آنها نشان داد.

گیاهان تازه، شروع به گل دادن کرده بودند؛ شکوفه های سفید به طور وصف پذیری لطیف و ظریف با سایه صورتی کم رنگ بودند. در سپتامبر برای برداشت آماده می شدند، اما از قبل، هر بار که باد از بین آنها به صدا درمی آمد، هوا عطر شیرینی داشت. آن روز اِوا و والموننت ساعت ها نشستند. به ندرت کلمه ای بینشان ردوبدل شد.

فیلیپه به آنها اجازه داد در باغ تفریح کنند. پس از آن، ژاکت هایشان را زیر سرشان جمع کردند و چرت زدند. خورشید صورتشان را گرم می کرد. هوا پر از رایحه ترکیب شده نسیم تازه نمکی دریا، زمین گرم از آفتاب و گل های شفاف و شیری بود. والموننت گفت: "هیچ چیز شبیه این نیست." به سمت اِوا برگشت. "می بینی، نه؟ دنیا با عطرها تعریف می شود، نه کلمات یا شکل ها یا صداها. این زبانی است که معقول است، که هر کسی

می‌فهمد."

اِوا سر تکان داد، بی‌میل از اینکه هوا را با کلمات یا شکل‌ها یا صداها پر کند.

در سکوت عطر، اِوا دید که چطور داستان‌های ابهام‌آمیز و پیچیده می‌توانند گفته شوند. بوته‌های گل، متغیر و جهش‌یافته، شکوفه می‌دهند، به کمال می‌رسند و محو می‌شوند؛ بی‌دوامی‌شان به‌طور باورنکردنی ناراحتش کرد. می‌توانی در ملاءعام بخندی، هنوز درست روی سطح پوستت عطری پخته با اشتیاق، بسیار خیس با پشیمانی، درخشان با امید، همه در یک زمان، عطر محو خواهد شد همان‌طور که روز محو می‌شود، در پارچه لطیف روی پوستتان ناپدید می‌شود و هنوز توانایی دارد ناخودآگاه شما را مسحور کند و وقتی پیراهنتان را آن شب آویزان می‌کنید، در درونتان نفوذ کند.

"این مذهب من است." والمونت آهی کشید، دوباره چشمانش را بست و برای اولین بار طی هفته‌ها آزاد بود. اِوا پیش خودش فکر کرد و اینجا رستگاری‌ام است. تا آنجایی که زیبایی در دنیا است و من بتوانم نزدیکش باشم، دیوانه نخواهم شد.

آنها تا زمانی که روشنایی هوا به تاریکی گرایید، ماندند و هنگامی که در سایه‌های درحال‌گسترش تاریک‌وروشن ایستادند، شکوفه‌ها، قوی‌ترین و ابریشمی‌ترین عطرشان را افشانند.

خیلی سریع، هروقت والمونت ظاهر می‌شد، سرها برمی‌گشت؛ مردم شروع به صحبت می‌کردند. سخن‌چینی آرام به دنبال حضور او بود. او به‌آسانی درون نقشی افتاده بود که اِوا برایش تعیین کرده بود؛ چانه در هوا، کتابی زیر بازو فرو کرده، همه را نادیده می‌گرفت و آن کار مفید بود. دربان شروع کرد به خوشامدگفتن هر صبح با شوق به او؛ سرپیشخدمت میز خاصی را برای او نگه می‌داشت، یک طرفش دیوار، اما با منظره‌ای عالی از کل سالن غذاخوری؛ گل‌های تازه حتی روی میز کنار آینه‌اش ظاهر شدند. مدت کوتاهی بعدازآن، او به اتفاقی با منظره دریا نقل‌مکان کرد؛ توافقی از مدیریت که او مدت اقامتش را تمدید کرد.

سپس دعوت‌ها شروع شدند.

اِوا دعوت‌نامه را با صدای بلند خواند. "مادام لگراند^{TV} با خوشحالی، همراهی شما را در چای بعدازظهر درخواست کرده!" همان‌طور که کارت را درون سطل زباله می‌انداخت خندید.

والمونت تقلا کرد تا آن را بیرون آورد. "چه کار می‌کنی؟ لگراند ثروتمند است."

"چه کار می‌کنی؟ نمی‌توانی بروی. باید آنها را رد کنی."

"اما می‌تواند مشتری باشد!"

"و تو می‌خواهی همه آن تلاش‌ها را دور بریزی؟ زمانی که خیلی نزدیک شده‌ایم؟ فکر کن آندره! مشتری اشتباهی پیش از آنکه شروع کنی تو را می‌کشد. این به تو بستگی دارد که شرایط را تعیین کنی. چای؟ با مادام لگراند و دوستانش؟ دیوانه شده‌ای؟"

بلند شد و در اتاق قدم زد. "عطرت باید شربتی جادویی باشد که اجازه دهد مردمان متوسط به سطح خدایان یا الهه‌ها تغییر کنند؛ مردمی که برایشان خلق می‌کنی باید المپیون^{۲۷۱} باشند!"

روشنش کرد. "مادام لگراند را دیده‌ای؟"

اقرار کرد: "نه، نه دقیقاً."

"خب... بازوهایش را روی سینه‌اش جمع کرد. "مادام لگراند خیلی شبیه موسیو لگراند در پیراهن زنانه است. این ارزش هنرت است؟"

مجبور شد لبخند بزند.

اشتیاقِ اوِ قدرت‌دهنده بود؛ دیدش نسبت به کار، حتی جامع‌تر از مال خودش بود و والمونت دوست داشت بشنود او در مورد کارش صحبت کند.

والمونت پذیرفت. "تصمیمش را به عهده تو می‌گذارم."

و بنابراین موسیو والمونت، با احترام، دعوت را نپذیرفت.

مادام لگراند، در کمال شگفتی، رو به دیوانگی بود.

برای اینکه برایش جبران کند، عصر روز بعد او را به دوستش ایوون وال^{۲۷۲}، همسر زیبای ستاره فیلم و میکده موريس شوالیه^{۲۷۳}، معرفی کرد. ایوون از بچگی به بنفشه علاقه داشت؛ خاطره‌ای رمانتیک از عطری که هرگز نتوانسته بود دوباره تسخیر کند. التماس کرد، راهی وجود دارد که والمونت را متقاعد کند عطری براساس این گل ساده خلق کند؟ والمونت از خستگی آهی کشید، مثل اینکه نمی‌توانست چیزی کسل‌کننده‌تر از این جلسه تصور کند.

در همان شب، شروع به کار خستگی‌ناپذیر روی شیرینی مقاومت‌ناپذیر گل‌ها با مقدار زیادی خزه سبز مرطوب و چوب بلسان بنفش^{۲۷۴} و ته‌زمینه جسمانی چرم قدیمی، خاک سیاه و عنبر کرد. چندین روز طول کشید تا حمامش را به اتاق کار موقت تغییر شکل دهد و او را برای تهیه مواد اولیه به گرس بفرستد.

ایوون از نتیجه خوشحال و شگفت‌زده بود.

عطر به رایحه شخصی او تبدیل شد. این حقیقت که والمونت آن را برای هیچ کس جز او خلق نخواهد کرد، حتی بیشتر آن را وسوسه انگیز می ساخت.

به زودی بعد از آن، تلما فرنس^{۲۷۵} معشوقه متاهل و درخشان پرنس ولز رسید. به اصرار اِوا، والمونت خلق مخدري نامتعارف از شکوفه شب یاسمن، گل نسترن، نرگس، گل مریم، چوب صندل سفید و مُشک را سحر کرد؛ فرمولی اپرایی که پراز تباهی و شهوت بود.

او فدایی شد. مونته کارلو از او و عطرش ضعف رفت.

و پاریس شروع به توجه کرد.

این کار، با پرسش های محتاطانه توسط خود پرنس ولز دنبال شد و حتی اهمیتی نداشت چقدر شدید والمونت همه شایعات رابطه را حاشا کند، تقاضای مردم برای او، یک شبه به سرعت بالا رفت و فرانسه مبهوت رسوایی جنسی انگلیس، به سرعت او را با دو داروی مقوی جنسی برابر دانست: انحصار و شهوت ممنوع شد.

در زمان بسیار کوتاهی، اِوا چیزی را که والمونت، خودش نتوانسته بود طی سال ها کامل کند، مدیریت کرده بود. دیگر نمی توانست تصور کند بدون اینکه اول با او گفت و گو کند، تصمیمی شخصی بگیرد.

عصرها والمونت یواشکی تعقیبش می کرد. منظوری نداشت، اما هر شب خودش را در گراند کازینو می یافت که او را از دور تماشا می کند و می دانست که او تنها نیست — او تحسین کنندگان بسیاری داشت؛ از جمله، ویراستار روزنامه ای ایتالیایی، با سیل فر و سیگار؛ تاجری از وین و ستاره کاباره فرانسوی که سفرش به هالیوود را به تأخیر انداخت؛ با شانس تصادفی ای که مادمازل دورسی ممکن بود یکی از بسیار تماس های تلفنی اش را پاسخ دهد. والمونت در رنج سکوت تماشا می کرد؛ همان طور که یادداشت ها تغییر می کردند، هدیه های گران قیمت به اتاقش تحویل داده می شدند؛ ملاقات های 'تصادفی' انجام می شدند، بنابراین ممکن بود با اِوا صحبت کنند.

جایی در اطراف لمب، کل نمایش را نظارت می کرد. رفتارش آرام و حتی خوشحال بود و شبیه مردی رفتار می کرد که مالک یک اسب مسابقه استثنایی است. نوشیدنی در دست، خرسند بود عقب بنشیند و تماشا کند، درحالی که اِوا در کنار یک مرد راه برود یا با دیگری لاس بزند، اما خونسردی اش به والمونت هشدار داد. هر رابطه ای که لمب اِوا را مجبور به آن می کرد، آن رابطه بدون تهدید بود و درحالی که والمونت شبیه روح حرکت کرده و از مکانی به بعدی او را دنبال می کرد، لمب اجازه می داد او آزادانه بپلکد و از اتاق او به دیگری بدون چندان احساسی حرکت کند.

او از خودش مطمئن بود.

این خاطر جمعی بیش از اینکه او حلقه ازدواج طلا داشته باشد و کالسکه بچه هل دهد، والمونت را پریشان کرد. تلاش کرد درموردش با اِوا صحبت کند. "تو می‌توانی اینجا هر مردی را داشته باشی." و سعی کرد بحث را به‌عنوان شاهده‌ی بی‌طرف مطرح کند. "چرا با لمب مانده‌ای؟"

اِوا، به‌طور مبهم پاسخ داد: "یک مرد، خیلی شبیه دیگری است."

"این درست نیست. او مست و قماربازی درجه‌سه است! او بیشتر به تو نیاز دارد تا تو به او."

"اگر فقط این درست باشد، او چیزی دارد که من می‌خواهم".

"او چه می‌تواند داشته باشد که تو نتوانی به آسانی از دیگری بگیری؟"

چشمانش تار شدند و رویش را برگرداند. "اهمیتی ندارد. تو نخواهی فهمید".
گفت و گو تمام شده بود.

پرسش‌هایش او را به دنیایی خصوصی راند که می‌توانست حس کند، اما نمی‌توانست در آن نفوذ کند.

یک شب، دیروقت، شنید که لمب درمورد اِوا در بار رجزخوانی می‌کند. خیلی مست بود، کراواتش باز، ژاکتش درآورده و به‌طور وحشتناکی به اصلاح نیاز داشت. رایحه شیرین بیماری، از الکل و عرق از هر منفذ بدنش تراوش می‌کرد.

راننده ماشین مسابقه مسخره‌اش می‌کرد. "چطور مرد پیری مثل تو به زیباترین دختر مونت کارلو رسیده است؟"

"مردی پیر مثل من؟! لمب جرعه دیگری نوشید و به عقب لم داد. "به تو می‌گویم چطور. یک قرار با تو می‌گذارم، می‌توانی او را با پرداخت کمی داشته باشی".

مرد خندید. "پرداخت؟ دیوانه شده‌ای؟"

"نه، من کاملاً جدی‌ام. ده هزار پوند و او مال توست".

مرد سوت کشید. "ده هزار پوند! این پول کمی نیست".

"او ارزشش را دارد".

"اما تو چطور انسان دیگری را می‌فروشی؟ این غیرممکن است".

لمب سرش را تکان داد. "اگر کارت اول را بخری، سپس می‌توانی او را مجانی ببری".

"کارت؟ منظورت چیست؟ نمی‌فهمم؟"

لمب با کف دست به پشت او محکم زد. "به جز اینکه پول داری، باقی بی‌اهمیت است".

راننده ناشیانه خندید و مسیر گفت‌وگو تغییر کرد.

والمونت خشمگین بود؛ می‌خواست خفه‌اش کند.

او تحت تأثیر اشتیاقی گیج‌کننده و دردناک قرار داشت که احتمالاً محکوم می‌شد. وقتی اِوا نزدیکش بود، او کاملاً قانع بود، اما میلش به لمس او کاهش یافته بود. عطرش همه چیز بود که برای خشنود کردنش نیاز داشت و تحریکش می‌کرد: رؤیاهایش را دربرمی‌گرفت و به او در پالایش جدید هنرش انگیزه می‌داد.

او فرمول ^{TV8}Noire Auréole را تنظیم کرد؛ الهام‌بخش از هاله آتشین آن شی که به ملاقاتش آمد — به نظر

می‌رسید اطرافش می‌سوزد. آن درحقیقت، تغییری درزمینهٔ عطر طبیعی و ترکیبی استادانه از آواز تک‌خوانی عطر او بود.

درخشان، شفاف یخی و همزمان لطیف. از ایدهٔ اصلی شرایط متضادی ساخته شد که به او با باران الهام شده بود. نت بالای برگ‌های بنفشهٔ مخملی، گل‌های سفید مجلل و شمعدانی روشن، گرم‌شده با اعماقی آتشین، خلق‌شده از صمغ عنبر، چوب دودی و برگ‌های خشک مرکبات سوخته. مقادیر کمی عود و عنبر به آن کیفیتی گداخته و تغییردهنده بخشیده بودند؛ از تجسم نور خالص به هستهٔ تاریک درحال‌سوختن دگرگون شده بود و دوباره برمی‌گشت. عطری فاقد ناز بود، امتیاز دلربایی نداشت. شبیه ایستادن روی لبهٔ صخره‌ای بزرگ و وحشتناک، شوک‌آور و زیبا و شگفت‌انگیز بود – چیزی از زیبایی ناراحت‌کنندهٔ او، شهوانیت تدریجی و ذهنی به تیزی تیغ، در آن منعکس بود.

و هنوز والمونت به خودش شک داشت.

هیچ عطر دیگری ابدأ شبیه آن نبود؛ بسیار جسورانه و غیرمتعارف بود. از یک بی‌نهایت به دیگری بدون هیچ نت میانی آرام‌کننده‌ای تغییر می‌کرد. عطر بیشتر حواس را تحریک می‌کرد تا اینکه آنها را اغوا کند. عظمتی بدون بخشش، باستانی و شمایی شبیه چهره‌ای سخت و متقارن و چشم‌های خیرهٔ ناشناختهٔ خدایان یونان داشت که در سنگ سفید سرد تراشیده شده بود.

والمونت با حس بیمارگونه و بیزاری تشخیص داد که ناگهان نظر او بیشتر از خودش برایش اهمیت دارد.

هیچ کس، نه حتی مادام زد، هرگز چنین قدرتی روی او نداشت.

الهه‌اش تسخیرش کرده بود؛ او را طوری اشباع کرده بود که آب، لباس بی‌دوامی را خیس می‌کند تا پارچه بیشتر شبیه مایع شود تا جامد.

او عطر را از او پنهان کرد.

این اولین خیانت او و اولین عمل حقیقی از استقلالش بود.

سپس، کای ^{۲۷۷} ویورلی بازیگر آمد تا دو هفته‌ای را کنار دریا بگذارند.

کای ویورلی، ستاره بودنش را از ناکجا آورده بود و شبیه خیلی‌ها دلش می‌خواست زن دل‌فریب پردهٔ نقره‌ای شود – او درمورد خاستگاهش رازدار بود. استودیو ادعا می‌کرد او هنگام کار به‌عنوان منشی در شرکت خرده‌فروشی وولورث ^{۲۷۸} کشف شده است؛ به پشتیبانی این داستان دروغ، عکسی از او در حال بازدید از چنین فروشگاه‌هایی در محاصرهٔ زنان جوان وحشت‌زدهٔ یونیفرم‌پوش پخش شد، اما اینجا در اروپا شایعهٔ دیگری وجود

داشت؛ شایعاتی که براساس آنها، گذشته‌اش به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای ناپاک بود و بی‌خطر به‌نظر نمی‌رسید؛ اینکه درحقیقت او قبل‌از آنکه تجملات ستارهٔ کوچک هالیوود را کسب کند، پول‌گذران زندگی‌اش را به‌عنوان بدکاره‌ای با دست‌مزد بالا به‌دست می‌آورده است؛ اما هیچ‌کس از دو شایعه مطمئن نبود.

تنها حقیقتی که هرکسی با آن موافق بود، این بود که او معشوقهٔ کارگردان آلمانی جوزف وینر^{۲۷۹} بوده است. وینر مسیر شغلی‌اش را در فیلم سورئال عجیبِ غبار ماه^{۲۸۰} شروع کرد؛ فیلمی که او نقدهای درهم‌وبرهمی به‌خاطرش دریافت کرد. یکی از موفقیت‌های جهانی‌اش اجرای نقش سالومه در فیلمی به همان نام بود.

اما بعدها وینر از او خسته شد و او را با دختر جوان زیبایی از کنتاکی جایگزین کرد (برخی می‌گفتند دختر آن‌موقع هنوز نوجوان بوده است). تنها و مورد بی‌توجهی، ستارهٔ وپورلی نامطمئن از آینده‌اش، در آسمان هالیوود سوسو می‌زد. او از یک معشوق به دیگری، از هنرپیشهٔ اصلی به تهیه‌کننده‌ها و به فیلمنامه‌نویس‌ها حرکت می‌کرد. بعداز افتادنش از اسب، سر فیلم‌برداری سارق غرب^{۲۸۱}، داستان‌هایی از اعتیادش به مورفین، جایگزین شایعات قبلی شده بودند.

حالا او در یکی از ویلاهای بزرگ صورتی کم‌رنگ که مونت‌کارلو را احاطه کرده بودند، اقامت داشت. ظاهراً به استراحت نیاز داشت، اما به‌ناگاه، حضور ناگهانی جوان عیاش ایتالیایی و هم‌بازی قدیمی‌اش انزو گوتی^{۲۸۲}، استراحت را چیزی غیرممکن برایش کرد.

او عصری در گراند کازینو ظاهر شد. لباس بلند ابریشمی طلایی پوشیده بود، موهایش درون روسری مانند دستار پیچانده شده بودند و توسط گوتی و گروهی از دوستانش همراهی می‌شد. او خیلی کم فرانسه صحبت می‌کرد، تقریباً اصلاً ایتالیایی صحبت نمی‌کرد و درنتیجه به‌نظر در مقایسه با همراهانش عبوس بود. پیوسته سیگار می‌کشید و وقتی مردم برای امضاگرفتن نزدیک می‌شدند چشمانش را می‌گرداند و وقتی ناپدید می‌شدند، اتاق را، عصبانی، به دنبال تعداد بیشتری بررسی می‌کرد.

عصری داغ و پررطوبت بود؛ اِوا دیرتر رسید، بعداز رقابت رقصی که با ستارهٔ پولوی آرژانتینی داشت، تازه آمده بود. لمب آن عصر بدون او تقریباً کارها را خوب انجام داده بود.

والمونت پشت میز خودش برای تماشای او، منتظر مانده بود. از جایی که او نشسته بود، در یک گوشه، دید واضحی داشت. او دید اِوا وارد شد، در راهرو مکث و صحنه را بررسی کرد.

چشمانش روی میز قمار مرکزی ماندند؛ جایی که گوتی تلاش می‌کرد تا معشوقهٔ جدیدش را با بالا و بالاتر بردن شرط تحت‌تأثیر قرار دهد. اِوا دید که گوتی به او گفت تاسش را برای خوش‌شانسی فوت کند. کای وپورلی با

همه شکوه طلایی‌اش از بازوی او آویزان، گیج و بی‌حوصله بود.

چیزی در چهره‌ی اِوا بود؛ تمرکز بالایش که والمونت را گیج کرد. انرژی‌اش همیشه متغیر، ناآرام و آشفته بود، اما درست حالا، اینجا، اِوا سخت بود. تمرکزش روی گوتی و مخصوصاً کای ویورلی، تندی نگاه خیره‌اش، گویی که ناگهان چیزی را دیده که مدتی بسیار طولانی جست‌وجو می‌کرده است. والمونت آن را تا مدتی بعد تشخیص نداد، اما در آن لحظه مختصر و بی‌احتیاط، والمونت تغییری کلی را در شخصیتِ اِوا مشاهده کرد؛ نه چیزی درمورد ظاهرش، اما درونی — تصمیمی درونی گرفته شده بود. در آن لحظه، اِوا از والمونت دور شد و به سمت موضوعی جدا و سایه‌مانند از خودش رفت.

اِوا به سمت میز حرکت کرد، بازوانش را روی شانه‌های لمب انداخت و تصادفی به گوتی که داشت تاس را پرت می‌کرد، برخورد کرد. اِوا برگشت و پرسید: "ببخشید، و این آدونیس^{۲۸۳} است که تاس را پرت می‌کند!"

گوتی خندید و تعظیم کوتاهی کرد. "مادمازل..."

اِوا هم تعظیم کرد. "بگوئید مرا بخشیده‌اید. نمی‌توانم رنجش را تحمل کنم."

"شما خیلی مهربانید. مطمئنم شما فقط شانس را بالا بردید."

"چه شانس بیشتری خدایان می‌توانند به شما ببخشند؟"

هیجان‌زده از توجه او، گوتی دوباره خندید.

چشمان ویورلی باریک شدند.

اِوا معذرت خواست. "اما من مزاحمتان شدم. ادامه بدهید، به مادرتان نشان دهید چطور انجامش می‌دهید."

دوستان گوتی تندتند با یکدیگر به ایتالیایی پچ‌پچ کردند و خندیدند.

اِوا وانمود کرد متوجه نشده است. "آه، ایتالیایی صحبت می‌کنید؟ عالی است!"

والمونت، اِوا را که با گوتی و دوستانش به ایتالایی صحبت می‌کرد، تماشا کرد. قبل‌از آن به هرکسی که گوش می‌داد، اعلام کرده بود که قبل‌از سپیده‌دم علاقه دارد عریان شنا کند.

کاملاً بدون مهارت در جمعی چندزبانه، کای ویورلی به فردی خشمگین ساکت تنزل پیدا کرد. بعضی از دوستان گوتی تصمیم گرفتند به دنبال اِوا تا ساحل مسابقه دهند. گوتی پشت سر باقی ماند و با اشتیاق مواظبش بود.

اما قبل‌از آنکه برود، اِوا کاری انجام داد که والمونت هرگز ندیده بود قبلاً انجام دهد. بازوانش را اطراف گردن لمب انداخت و بارها او را بوسید.

اِوا، لمب را اذیت کرد و سربه‌سرش گذاشت. همه می‌دانستند آنها یک سوئیت را شریک‌اند، اما اِوا هرگز هیچ علاقه‌ای به او نشان نداده بود. لمب خندید، نادیده‌اش گرفت، اما حتی او هم که وقتی داشتند به سمت تاریکی می‌رفتند برایشان دست تکان می‌داد، کمی متعجب شده بود.

کای ویورلی بازوانش را دور بازوی گوتی انداخت و او را نزدیک‌تر کشید، سپس از روی شانه‌هایش به لمب نگاه کرد که تازه بردش را سه‌برابر کرده بود.

او برای همه یک دور نوشیدنی گرفت. برای لحظه‌ای درخشان او موفق‌ترین مرد مونت‌کارلو بود؛ خوش‌تیپ‌ترین، مؤدب و بخشنده.

و بالاتر از همه، آشکارا مردی که دورسی احمق کوچولو را می‌ستود. صورت ویورلی با لبخندی نیمه، نرم شد.

والمونت نتوانست سر دریاورد، اما متوجه شد که چیزی خیلی ناگهانی در زن بهبود یافته است و چهره‌اش دیگر کسل و گیج نیست. همان‌طور که عصر می‌گذشت، چندین بار به لمب نگاه کرد.

نمی‌دانست چرا، اما ناگهان والمونت احساس ناراحتی کرد.

کای ویورلی وقتی که می‌خواست، می‌دانست چطور فریبده باشد و حالا یورش دلربایی را شروع کرده بود. او باشکوه و برنزه ظاهر شد. اواخر یک عصر کنار استخر هتل حمام آفتاب گرفته بود، حتی باوجود اینکه استخر خصوصی ویلای خودش را داشت. مردان جوان ظاهراً با نوشیدنی‌ها و گفت‌وگو، کنارش جمع می‌شدند. او سریع و آسان آفتاب‌سوخته شده بود، دست‌ها و پاهایش را روغن مالیده بود و برق می‌زد. عصرهنگام بیشتر بدن برنزه‌اش را در لباس یقه‌باز سفیدوسیاه نشان داد و ناگهان گراند کازینو محل تردد موردعلاقه‌اش شد. گوتی

مرخص، و ناگهان به رم برگردانده شد. درعوض، او تنها عصرها دیروقت می‌رسید، پشت میز با لیوانی نوشیدنی در دست می‌نشست. به‌علاوهٔ چهرهٔ خوش، استعداد طبیعی بزرگش این بود که می‌دانست چطور بنوشد.

کای ویورلی شبیه یک مرد می‌نوشت و با هرکسی مسابقه می‌داد. او نه مست می‌شد نه ناخوش، هرگز هرهر نمی‌خندید، کلمات را بد ادا نمی‌کرد یا تلو تلو نمی‌خورد. درعوض، او خودش را با مستی آرام می‌کرد، حسی همچون سقوط بر بازوان معشوقی قدیمی داشت. او موقعیتش را قدردان طنز عجیب و مضحکی بود که شرایط بشر را به‌صورت کنایه‌آمیزی درهم می‌آمیخت. می‌توانست ترحم را بدون اینکه احساساتی شود بچشد، می‌توانست صمیمی شود، طوری که خودش به‌نظریکی از مردان بدون توجه به زن بودنش بود.

مردان تمایل داشتند مراقبش باشند و او گرایش داشت متوقفشان نکند. کای، عصری با نشستن کنار لمب منظورش را رساند. مدت زیادی طول نکشید قبل از آنکه آنها یک بطری و لطیفه‌ای را سهیم شوند.

اِوا آشکارا از این اتحاد جدید پریشان بود. برای والمونت سخت بود که ببیند اِوا چطور سعی می‌کند لمب را کناری بکشد یا خودش را بین آنها بیندازد. این دیگر نمایش نبود، والمونت مطمئن بود. ناگهان اِوا همانند خرمگس میز را دور زد، بازوی لمب را محکم گرفت و سعی کرد او را به محل رقص یا اتاق دیگر بکشاند. تنش بین آنها به‌راحتی دیده می‌شد. یک روز عصر، والمونت شنید که آنها گفت‌وگوی خشمگینانه و آرامی را در تراس پیش از شام داشتند.

لحن اِوا غضبناک بود. "تو قول دادی!"

"من هرگز نگفتم قصد دارم آن قدر پیش بروم، هرگز!"

"او از تو خوشش می‌آید. کار آسانی خواهد بود."

"و درمورد من چه؟ چه می‌شود اگر من از او خوشم نیاید؟"

"مجبورم به تو یادآوری کنم که به‌خاطرت تا کجا پیش رفتم؟" صدایش شیرانه شد. "چقدر فداکاری کردم؟ نگو که نمی‌توانی به‌خاطر بیاوری!"

"دورسی، نکن!"

"فقط دو نفر در این دنیا وجود دارند که از آنها متنفرم و او یکی از آنهاست!"

سکوت پرتنش بود. "من بهترین کار را انجام دادم. این برای همهٔ طرف‌های درگیر بهترین است. اِوا، لطفاً..." صدای اِوا گرفت. "به من دست نزن! و ناامیدم نکن! و دوباره وانمود نکن چه چیز بهتر است. من توافق طرف

خودم را انجام دادم و این دفعه نوبت توست که مال خودت را انجام دهی."

او از میان درِ دولنگه دوید. چشم‌ها از اشک ناپیدا، از ورودی به سالن غذاخوری که برای آخرین سرویس شام پر می‌شد، گذشت.

وقتی لمب برای شام وارد شد، به‌نظر خسته و آشفته بود.

او آن شب بیش از معمول نوشید، فقط این کار را تنها انجام نداد.

دورسی پیماناش را شکسته بود. وقتی زنی شبیه کای ویورلی بیش از یک مرد را از تو بگیرد، تو شکست خورده‌ای. آن رسوایی فصل بود و همه با مونت کارلو موافق بودند؛ دورسی بیچاره نتوانست به‌خوبی آن را تاب بیاورد.

یک شب، درست در وسط میدان جلوی گراند کازینو، اِوا با لمب روبه‌رو شد که ویورلی را تا ماشینش همراهی می‌کرد.

اِوا بازوی او را گرفت. "فکر می‌کنی داری چه کار می‌کنی؟"

کنار کشید. "دورسی بس کن! به‌خاطر خدا برگرد به هتل."

"نه، بدون تو بر نمی‌گردم."

کای، کناری ایستاد. او می‌دانست چه زمانی نقش ستاره را بازی کند و چه وقت به نقش مکمل تغییر کند.

"من می‌توانم خودم بروم." برای پیشخدمت دست تکان داد. "هرچه باشد، به پرستار بچه نیاز ندارم."

لمب با عصبانیت به او گفت: "گفتم برگرد به هتل!"

ماشین بنتلی^{۲۸۴} نقره‌ای کای جلوی در متوقف شد و او روی صندلی راننده نشست.

"نه بدون تو!" صدای دورسی به اوج خروشش رسیده بود. او تأثر‌آور بود، به لمب چسبیده بود.

"لعتنی! تنهایم بگذار." لمب او را هل داد.

اِوا به عقب تلوتلو خورد و تقریباً افتاد.

اِوا تهدید کرد. "نکن! به تو هشدار می‌دهم!"

جمعیت کوچکی جمع شده بودند. دسته‌ای مشتری خوش‌لباس از کازینو بیرون ریختند، مشتاق تا صحنهٔ دراماتیک زنده را تماشا کنند.

لمب با تحقیری آشکار او را نگریست. "آبروریزی را تمام کن!"

کای پنجره را پایین کشید. "هی ملوان، می‌توانم جایی پیاده‌ات کنم؟"

"بله". محکم تصمیم گرفت. "درحقیقت، می‌توانی".

کای در را باز کرد و به سمت صندلی مسافر حرکت کرد. "در این صورت، می‌توانی رانندگی کنی. جای مرد پشت فرمان است".

لمب سوار شد، او کنارش حلقه زد و سرش را به شانه‌هایش تکیه داد.

"شاید، باید شنای عریان خودمان را انجام دهیم، نظرت چیست؟"

همان‌طور که ماشین حرکت می‌کرد و راهش را در خیابان‌های پیچ‌دار به‌سوی ویلای روی تپه ادامه می‌داد، ویورلی می‌خندید و دورسی، تحقیرشده و گریان، تنها درون خیابان‌های تنگ‌وتاریک می‌دوید.

"شنیدی؟ او دیشب به‌طور مضحکی آبروریزی کرد".

والمونت پشت میز صبحانه، روبه‌روی خواهران لیونسه^{۲۸۵} نشسته بود. هر دو بیوه و در دههٔ هفتاد زندگی‌شان بودند. آنها هر سال در یک زمان به مونت کارلو می‌آمدند؛ این کار مشخصهٔ دائمی سلسله‌مراتب اجتماعی بود. پدرشان مالک کارخانهٔ شکر لیون^{۲۸۶} بود و بنابراین آنها با نام‌خانوادگی دوشیزگی‌شان و ثروت هنگفت شناخته می‌شدند.

"او دختر زیبایی است".

دیگری موافقت کرد. "دختر خیلی زیبایی است".

"اما برایش مشکل بود".

"کاملاً..."

"کای ویورلی زنی دنیا دیده و همین‌طور لرد لمبرت مرد دنیا دیده‌ای است".

"لرد؟... والمونت با تعجب نگاه کرد. "نمی‌دانستم این لقب به او داده شده".

"هرگز از آن استفاده نکرد، اما ما همه چیز را درباره‌اش می‌دانیم. درحقیقت، ما پدرش را می‌شناختیم. اما دورسی جوان، چنین آبروریزی‌ای به پا کرد". پیرزن آهی کشید و مقدار زیادی از شکر خانوادگی‌اش را در قهوه‌اش هم زد.

"و آن هرگز سرانجام نخواهد داشت". خواهرش حدس زد.

"آن راهی نیست که با آن مردی شبیه لمب را تحت تأثیر قرار دهی؛ فریادزدن! گرفتنش!"

"مثل زنی بدزبان، درست در وسط حیاط فریاد زد".

"تقریباً برای کای و لرد لمب احساس تأسف می‌کنم".

"گمان می کردم عاشقند". به جلو خم شد و صدایش را پایین آورد. " شنیدم لمب هنوز به هتل برگشته است". دیگری نتیجه گرفت: " آن دختر جوان مادر ندارد، وگرنه مادرش به او یاد می داد که چطور با موقعیت کنار بیاید. کسی هرگز نباید خشنودی زن دیگری را بگیرد".

خواهرش پیشنهاد داد: " بهتر است به سادگی نادیده بگیری اش و البته عاشق خودت را پیدا کنی " (آنها هر دو کهنه سرباز بودند و کشمکش های زناشویی زیادی در دوره خودشان سپری کرده بودند).

" بله ". پیرزن با دهان بسته خندید و دستش را برای برش تازه دیگری از نان بنچیک ^{TAY} دراز کرد. " مردان فقط می توانند روی یک عشق تمرکز کنند؛ یا شما یا آنها و بعد که آنها دلبری هایشان را کردند، شما به طور قابل ملاحظه ای جالب تر خواهید شد".

والمونت هم قهوه اش را نوشید، اما در درون از قدرت احساسی او نسبت به لمب آزرده شد. از زمانی که کای ویورلی به مونت کارلو رسیده بود، او پریشان و گریزان شده بود. زنی که زمانی طرفدار شدیدش بود، به ندرت می توانست چند کلمه ای با او حرف بزند. گفت و گو ادامه پیدا کرد، اما او با بیچارگی به صحبت های آنها گوش می داد و همچنان نشسته بود.

بعد از آنکه از همراهان جدا شد، سعی کرد پیغامی به اتاق او بفرستد، اما به او اطلاع داده شد که مادمازل دورسی آن صبح هتل را بدون گذاشتن نشانی جدیدی ترک کرده است.

والمونت روی تختش نشست و به منظره دریایی تازه به دست آورده اش خیره شد.

او رفته بود و او هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که اجازه دهد او هم بداند.

نفرتش از لمب به سختی چاقویی در قلبش بود. خودش را یافت که کازینو و بارها را به دنبال لمب می گردد، نامطمئن که وقتی او را پیدا کند چه خواهد کرد، فقط اینکه به آن اندازه خشن خواهد بود که توانایی انجامش را دارد، اما هیچ شانسى نداشت.

لمب از ویلای صورتی روی تپه بیرون نیامد.

در حقیقت، والمونت هرگز دوباره او را ندید.

دو روز بعد تلگرامی از پاریس دریافت کرد:

" مغازه ات محل بدمنظره ای شده است؛ برنامه داری عطر بفروشی یا گوشت خام؟"

چند ساعت بعد، او در قطار بود.

ماه‌ها بعد بود که والمونت کاملاً تصادفی درمورد مرگ مرد انگلیسی در جنوب فرانسه خواند. جسد لرد چارلز لمب^{۲۸۸}، با نام کامل چارلز الکساندر هاوستون لمبرت^{۲۸۹}، تنها پسر ارل رويس^{۲۹۰} و دارنده مدال پیروزی بریتانیا به‌خاطر خدماتش در جنگ بزرگ، اوایل یک صبح، درازکشیده روی صندلی تاشو در ساحلی در کیپ‌فрат^{۲۹۱}، خیره به‌سمت دریا کشف شد.

مأمور بررسی نتیجه گرفت او به‌طور عمدی بیش‌ازحد مورفین مصرف کرده است که از زمان جراحی جدی پایش در جنگ، به آن معتاد شده بود.

او تازه ۲۰۰۰۰ فرانک را در بازی چند ساعت قبل‌تر برده بود. پول هیچ کجا پیدا نشده بود. وقتی کشف شد که او نامه‌ای را در اوایل صبح پست کرده است، احتمال سرقت غیرممکن شد. حقیقتی که توسط متصدی پذیرش شب در هتل یادداشت شده بود.

در طول دادگاه پس‌از واقعه که مدت کوتاهی بعد از آن در کیپ‌فрат رخ داد، وقتی از پزشک قانونی پرسیده شد آیا به قتل مظنون است، او دادگاه را با پاسخ 'نه' صریح خود متعجب کرد. وقتی فشار آوردند که لرد لمبرت چه دلیلی برای گرفتن زندگی خودش داشته است، او مکث کرد و قبل از آنکه پاسخ دهد به جمعیت در دادگاه نگاه کرد. "عالی جناب، متأسفم. مردی که به‌عنوان چارلز لمب شناخته می‌شده، خیلی بیمار بوده است".

"واقعا؟" مأمور تجسس قتل عینکش را تنظیم کرد. "می‌توانید جزئیات را بگویید؟ که بیماری‌اش چه بوده است؟"

دوباره، پزشک قانونی مکث کرد، سپس، گلویش را صاف کرد و ادامه داد: "آقای لمب یا ترجیحاً لرد لمبرت از سفلیس پیشرفته رنج می‌برده است. کبدش از پیش متورم بوده؛ هپاتیت، التهاب صفاق^{۲۹۲} و احتمالاً بیماری کلیه. پیش‌بینی بیماری‌اش خوب نبوده و او احتمالاً از درد زیادی رنج می‌برده است. به‌احتمال زیاد، نشانه‌ها شبیه حمله‌ای ناگهانی، مننژیت و زوال عقل بوده‌اند. دیگر اشاره‌ای به درد وحشت‌آور در اندام‌های پایینی و احتمال بدشکلی اندام نمی‌کنم".

و بنابراین پرونده بسته شد.

پول و نامه هرگز پیدا نشدند.

خانواده لمبرت از گرفتن جسدش یا پرداخت صورت‌حساب برجسته‌اش خودداری کردند و بنابراین افراد محلی به‌عنوان لطفی مدنی برایش مراسم تدفینی گرفتند.

والمونت در اتاق غذاخوری آپارتمان‌ش در پاریس، داستان را دوباره و دوباره خواند.

او به چهرهٔ اِوا اولین شی که کای ویورلی را دیده بود و بحثی که در تراس با لمب داشت فکر کرد. کلماتش در ذهن والمونت منعکس شدند. "او از تو خوشش می‌آید، آن کار آسان خواهد بود".

بدون دانستن اینکه چرا، او این احساس بیمارکننده را داشت که اِوا شرایط را آن‌طور که خودش می‌خواست تمام کرده بود. آیا حس حسادتش فقط مهارت دیگری در فریبکاری‌اش بود؟ شخصی که حتی او جذبش شده بود؟

او فکر کرده بود از اِوا درموردش بپرسد، اما از بیان پرسش با صدای بلند احتراز کرد. گمان می‌کرد او پاسخش را صادقانه نخواهد داد و به احتمال زیاد کاملاً ادعای بی‌خبری خواهد کرد و والمونت، نمی‌توانست تحمل کند اِوا به او دروغ بگوید.

مدت کوتاهی بعد از آن، او از شایعات پاریس شنید که کای ویورلی بازیگر، دیگر ساکن ویلای صورتی پنهان در تپه‌های مونت کارلو نیست.

ظاهراً تصادفی کوچک در ساعت‌های اولیه در یکی از جاده‌های پرپیچ و تند رخ داده بود. راننده صدمه ندیده بود، اما کای به طرف شیشهٔ جلوی اتومبیل پرت شده بود که سبب آسیب در طرف راست صورتش شد. بعضی گفتند با وجود مهارت بعضی از جراحان عالی اروپا، زخم‌های تصادف هرگز کاملاً ناپدید نشدند.

او هرگز دوباره، در دنیای فیلم ظاهر نشد.

درحقیقت، بعضی می‌گویند به شکلی ناگهانی در خانه‌ای دوردست در مزرعهٔ لبنیات در مینه‌سوتا روزهایش پایان یافت.

پاریس، بهار ۱۹۵۵

مادام زد، سرپوش بطری دوم، به نام هاله سیاه، را برداشت و آن را به گریس داد.

ترجمه کرد: "این دومین ستایش بزرگ آندره به اوست؛ هاله سیاه..."

گریس آن را بالا برد. بوی عطر، شیه بخوری از دنیای دیگر، پر از نور و آتش، با نت بالای سفید مست‌کننده خواب‌آور و سپس ذره‌ای سوزان همراه با عطر چوب به مشام رسید. آن عطر کیفیتی فرار و هنوز پوشاننده، ناامیدکننده و پر قدرت داشت.

زمزمه کرد: "فوق‌العاده است."

"اما..."

"اما متغیر..." گریس بی‌تردید، متعجب از تشخیص خودش گفت: "آن زیبایی آرامش‌بخش نیست."

مادام زد پذیرفت. "نه..." به‌تندی نگاهش کرد. "تو واقعاً باهوشی!"

گریس آن را به او برگرداند.

مادام حدس زد: "تو دوستش نداری."

"نمی‌دانم چرا اما مرا غمگین و کمی وحشت‌زده می‌کند." گریس به صندلی‌اش برگشت. "شبکه ندارد."

"ببخشید؟"

"بیشتر چیزها..." دنبال کلمات درست گشت. "بیشتر چیزهایی که زیبا در نظر گرفته می‌شوند، ساختار آشکاری دارند. یک آغاز، میانه و انتها؛ شیه یک شبکه عمل می‌کند. تو فقط می‌توانی تا آنجا تسخیر شوی. این عطر آن را ندارد."

مادام دوباره سر تکان داد. "بله. نمی‌دانی به کجا منتهی خواهد شد. شخصاً آن را تحسین می‌کنم."

"آیا هنوز عطر دیگر را دارید؟ همانی که والمونت برای او ساخت که بویی شیه توفان می‌داد؟"

"اوه، آن؟" لحظه‌ای فکر کرد. "نه، هرگز آن را ندیدم. شاید به یکی از عطرها متعادل‌سازی شده بزرگش تبدیل شده باشد. مطمئن نیستم."

از بین همه عطرهایی که مادام توصیف کرده بود، آن خیره‌کننده‌ترین بود.

"اوا نگاهی عالی داشت." مادام ادامه داد: "او مغازه کوچک والمونت را تغییر شکل داد؛ سقف آینه‌ای، دیوارهای ابریشمی... همه کار او بود. ثروتمندان مجذوب بازتابشان می‌شدند. عادت داشت بگوید: 'چیز جدیدی به آنها بده که نگاه کنند.' حتی اگر بالای سرشان باشد و آنها بخواهند ساعت‌ها به آن خیره شوند!"

"والمونت عاشقش بود؟"

"به روش خودش، شاید."

"چرا ازدواج نکردند؟"

"موقعیت پیچیده‌تر از آن بود. اشتیاق واقعی آندره همیشه کارش بود."

"پس... گریس اخم کرد. "پس عاشقش نبود؟"

مادام زد لحظه‌ای فکر کرد. "آندره عاشق جنبه‌هایی از او بود؛ آندره قادر نبود خودش را شبیه افراد دیگر بیان کند. او در بوها رؤیا می‌دید، موسیقی را در رنگ‌ها می‌شنید. در بسیاری موارد باور دارم که او نابغه حقیقی بود، او به شدت از روشش در دیدن دنیا حفاظت می‌کرد. کوچک‌ترین چیزها او را پریشان می‌کردند و برای روزها او را به کناری می‌کشاندند. او تأییدِ او را می‌خواست، ولی از وابستگی‌اش به او متنفر بود و آنها درمورد مسیری که کسب‌وکار باید طی کند بحث می‌کردند."

"چرا؟"

"او از او می‌خواست عطرها ی کلی را به خوبی سفارش‌های شخصی خلق کند، اما آندره آن را باور نداشت؛ آنها درموردش اختلافی تلخ داشتند."

گریس تصدیق کرد. "بله. اما چطور یک عطرساز می‌تواند به فروش عطر باور نداشته باشد؟"

مادام راست و محکم نشست. "او به فروش یک عطر به همه باور نداشت، اگرچه او در پایان راه خودش را یافت."

"منظورتان چیست؟"

"او یکی از فرمول‌های او را در زمان جنگ به هیور فروخت؛ او به هر چیزی که آندره باور داشت خیانت کرد." گریس به چیزی که دستیار فروش در گالری لافایت به آنها گفته بود فکر کرد: "عطر لافایت توسط کارگاه خارجی کوچکی در زمان جنگ ساخته شد؛ فرمولی که نتوانستند دوباره تهیه‌اش کنند..."

"درمورد 'امشب' صحبت می‌کنید؟"

سرتکان داد. "حتی نامی رایج است."

گریس جلوتر نشست. "اما چرا او چنین کاری کرد؟"

مادام زد سرش را تکان داد و صورتش ناگهان بی‌رنگ شد. "در طول اشغال، آندره دستگیر و به اردوگاه درانسی^{۲۹۲} برده شد. به ذهن او رسید می‌تواند هیور را ترغیب کند که از تأثیرش روی رایش سوم استفاده و آندره را آزاد کند، اما او نیاز داشت کاری کند که ارزشش را داشته باشد و ثابت کند آندره می‌تواند برای تجارت هیور ضروری باشد. فقط اینکه هیور مردی احمق و سطحی بود. او فرمول را گرفت، اما آندره در داخائو^{۲۹۴} مرد."

گریس تلاش کرد همه را بپذیرد. "و هنوز بعد از جنگ، اِوا به ماندن با هیور ادامه داد؟" مادام نگاهی به او انداخت. "حالا فهمیدی چرا ما صحبت نمی کردیم. ولی اِوا اراده ای نداشت. آن زمان، او چیزی بیش از یک مست نبود. می دانی، برای آندره ملاقات دوباره با اِوا در مونت کارلو شروع موفقیتش و نقطه تغییر بود، اما برای اِوا، خیلی دیر بود."

"خیلی دیر، چرا؟"

"زمانی که آندره دوباره اِوا را ملاقات کرد، او پیش از آن نابود شده بود. حتی اگر چه خیلی جوان بود، او شیوه هایی را برای زنده ماندن ایجاد کرد که رفتارش را سخت ساخت. او و لمب، همیشه بیش از توان مالی شان خرج می کردند. برای سال ها، اِوا تلاش کرده بود پولی را کنار بگذارد، ولی لمب بیشتر آن را می نوشید و باقی را قمار می کرد. لباس هایی که اِوا می پوشید هزاران بار بازسازی شدند. تصور باطلی که آنها ارائه می دادند فقط آن بود. آنها در عالی ترین هتل ها می ماندند، بزرگ ترین شرط ها را می بستند، همه افراد درست را می شناختند، اما این هزینه فوق العاده زیادی داشت". افزود: "اگر چه باور دارم به خاطر همه اشتباهات لمب بود، اما او واقعاً به اِوا اهمیت می داد. درحقیقت، می دانم این کار را می کرد."

"چرا چنین چیزی می گوید؟"

"او برای اِوا کاری را انجام داد که هیچ کس دیگر نمی توانست". مادام به صندلی اش تکیه داد. "عشق، خودخدمتی است. ما همه نوع کار را برای آرامش خودمان می کنیم و آن را عشق می نامیم، ولی انتقام چیزی خصوصی است، این طور فکر نمی کنی؟ آیا مایل هستی انتقام فرد دیگری را بگیری؟"

این بیان آزاردهنده ای درمورد فداکاری بود که به طور ناخوشایندی در تخیل گریس جای گرفت.

"لطفاً بد تعبیر نکن!" مادام ادامه داد: "لمب خیلی به او مدیون بود و برای یک بار در زندگی اش، او در پرداخت بدهی هایش موفق شد."

تمام هفته بدون وقفه باران باریده بود. سرما، باران بی‌امان، تمام شب و روز ادامه داشت. او از آپارتمانی که اجاره کرده بودند تا بیمارستان پیاده رفته بود. دلش می‌خواست اتوبوس بگیرد، اما مقدار زیادی را دیروز در شرط‌بندی اسب‌ها از دست داده بود و از لحاظ مالی در مضیقه بود. اگر می‌توانست فقط تا فردا دوام بیاورد، بازی در باشگاه سوهو بود که امید بالایی برایش داشت و شانسش سرانجام ممکن بود تغییر کند.

وقتی به بخش رسید، مثل موش آب‌کشیده بود. آب را از بارانی‌اش مانند سگ‌ها بعد از شنا تکان داد. قطرات باران روی لبه کلاهش می‌ریختند.

سرپرستار جوان بود؛ دختری بدقیافه با صورت گرد و شل‌وول. پرستار با چشم‌های گشاد خیره‌اش شد. او شبیه داگلاس فیربانکز بود. وقتی صحبت کرد، واضح بود که شخص محترمی است.

پرسید: "حالش چطور است؟"

"در حال بهبودی است، آقا".

"چقدر طول می‌کشد تا قادر شود به خانه برگردد؟"

"شاید یک هفته. او مقدار زیادی خون از دست داده است".

"و بچه؟"

"یک دختر آقا؛ یک دختر سالم و دوست‌داشتنی است".

"فهمیدم". اخم کرد و به کف اتاق خیره شد.

پرستار این واکنش را قبلاً دیده بود؛ مردانی که پسر می‌خواستند! اما آقای لمب به‌نظر طوری خاص ناامید شده بود.

هوشمندانه پیشنهاد کرد: "مایلید دخترتان را ببینید؟" به محض اینکه آنها را می‌دیدند، احساسشان اغلب تغییر می‌کرد.

"دخترم؟"

باتعجب نگاهش کرد، مثل اینکه به صورتش سیلی زده باشد، سپس مکث کرد و جایگاه خودش را به‌یاد آورد. "آه شاید بعد. دوست دارم... اول همسرم را ببینم".

"حتماً آقا..."

پرستار او را به انتهای بخش زایمان هدایت کرد. باعجله جلوی او با حالت مالکانه حرکت می‌کرد. می‌خواست

کارآمد به نظر برسد و او را با مهارتش تحت تأثیر قرار دهد، اما همان طور که می گذشتند، او نگاهش نکرد.

ساعت ملاقات بود؛ خانواده ها اطراف تخت زنان دیگر، جمع شده بودند و با صدای آرام با کودک تازه متولد شده صحبت می کردند. مادران جدید تلاش می کردند بنشینند، ژاکت بافتنی به رنگ های روشن را برای این موقعیت خاص پوشیده بودند، موهایشان تازه شانه شده بود، رژلب زده و دارای چهره هایی سربلند و بشاش بودند. جو جشن، اطراف آنها بود.

لمب همان طور که آنها بچه ها را دست به دست می کردند، تماشا کرد.

هرچند تخت او در انتهای ردیف، نزدیک ایستگاه پرستاری جدا از سایرین بود.

پرده کشیده شده بود و نورگیر پنجره پایین کشیده شده و جلوی آسمان خاکستری را گرفته بود. پرستار آهسته پرده را کشید.

او خوابیده بود. چهره اش کشیده و رنگ پریده به نظر می رسید و بازوهایش لاغر بودند و دوباره این حقیقت به ذهنش خطور کرد که او فقط یک بچه است؛ در بهترین حالت، یک دختر بچه است.

به سمت پرستار برگشت. صدایش ناگهان متهم کننده شد: "او خوب به نظر نمی رسد".

دختر نادیده گرفت و توضیح داد: "همان طور که گفتم او خون زیادی از دست داده است. زایمان بسیار مشکلی بود".

ناگهان ترسید و اصرار کرد: "می خواهم از او مراقبت شود. به طور شایسته مراقبت شود!"

"البته آقا، ما هر کاری که بتوانیم انجام می دهیم".

مرد خیره نگاهش کرد و عقب رفت، بعد صندلی کنار تخت را کشید و نشست. کلاهش را برداشت و با عصبانیت آن را در دست هایش گرداند.

نمی خواست آنجا باشد؛ متنفر بود که او بسیار ضعیف و کوچک است. اگر فقط دیروز برنده می شد...!

گونه هایش قرمز و موهایش از عرق درهم بودند. بوی ید و خون می داد. باید او را می شستند. آیا این افراد می توانستند کاری را درست انجام دهند؟ انگشتانش را لای موهایش کرد.

او می خواست بعداً با آنها صحبت کند.

دور تا دور کلاهش را گرداند.

دور و دور و دور. بیرون، باران به شیشه پنجره برخورد می کرد.

بعد از مدتی، چشمان او لرزیدند و سپس باز شدند. "کجاست؟"

صدایش خراشیده بود؛ خیلی آرام، مثل اینکه روزهاست که صحبت نکرده است.

او برای آرامش به شانه‌هایش زد. "او خوب است، همه چیز خوب است".

اصرار کرد: "می‌خواهم ببینمش".

"و حتماً خواهی دید، اما اول موضوعاتی برای صحبت داریم؛ من و تو قراری داشتیم، به یاد می‌آوری؟" با ناتوانی

سرتکان داد. "من از تو مراقبت کردم، نکردم؟ ماه‌ها، بدون هیچ چشمداشتی. اما برایم هزینه داشت".

او تلاش کرد بنشیند، اما تلاش خیلی زیادی بود. "او را دیده‌ای؟ مو دارد؟ چه شکلی است؟"

دوباره، محکم گفت: "برایم هزینه داشت".

او روی تخت افتاد. "بله، می‌دانم. برایت جبران می‌کنم. کار می‌گیرم".

خندید، با صدایی خشک و گرفته. "تو یک کار داری عزیزم، فقط هنوز نمی‌توانی انجامش دهی".

"می‌دانم، اما اگر شخصی را بگیرم که مراقبش باشد... سخت نگاهش کرد و صدایش خاموش شد.

به یادش آورد: "ما در این مورد صحبت کردیم. قرار این نبود. تو استعداد خاصی داری. تو می‌توانی پول بسازی؛

پول زیاد، اما نمی‌توانیم این را انجام دهیم، نه در انگلیس. باید خارج برویم و من بچه را با خودمان به دوش

نمی‌کشم، می‌فهمی؟"

چشم‌هایش را به هم فشرد و اشک‌ها روی گونه‌هایش سرازیر شدند.

سرش را تکان داد، کلاهش را گرداند و گرداند.

از این کار متنفر بود؛ آسان‌تر بود یک معشوق را رها کنی تا این کار را انجام دهی.

جیب کتش را جست‌وجو کرد، پاکت سیگارش را درآورد و یکی روشن کرد.

"ببین، من همیشه با تو روراستم دورسی و حالا تو به من بدهکاری؛ مقدار زیادی!"

"اما حالا فرق می‌کند، حالا او اینجاست".

تکیه داد. "چطور قصد داری خودت از یک بچه مراقبت کنی؟ درموردش فکر کن. یک بار که از بخش عاشقانه

آن گذشتی، روزهایت چگونه خواهد گذشت؟ کجا می‌خواهی زندگی کنی؟ چطور قصد داری از عهده هزینه‌اش

برآیی؟ فکر می‌کنی چه کسی دختری مجرد را با یک بچه استخدام می‌کند؟"

دود زیادی را از بینی‌اش بیرون داد. "می‌خواهی در فقر بمیری و دختر کوچکت هم بمیرد؟"

"تمامش کن!" سرش را برگرداند. "لازم نیست آن‌طور شود".

"نه، این‌طور نیست. به من گوش کن. من یک خواهر دوست‌داشتنی، مبادی آداب و مهربان دارم؛ با مرد خوبی

ازدواج کرده است؛ یک قهرمان جنگ که فرزندی ندارند، اما خانه‌ای بزرگ، پول و موقعیت اجتماعی دارند،

چیزی که پول نمی‌تواند بخرد".

"لطفاً! اِوا دست او را گرفت. " کمی زمان به من بده".

" ما زمان نداریم". رهایش کرد. " فکر می‌کنی تا حالا چطور زندگی می‌کردیم؟ به‌خاطر خدا! اگر فردا برنده نشوم، بیرون انداخته می‌شویم؛ من حتی اجاره را پرداخت نکرده‌ام". چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

حالا آرام‌تر اشاره کرد. " مجبور نیستی برای همیشه ترکش کنی، فقط تا زمانی که روی پاهای خودت بایستی. تو با من به اروپا می‌آیی و ما پول واقعی درمی‌آوریم. کازینوها از میلیونرها پر است و نگهبان‌ها کم هستند و وقتی به‌حد کافی پول درآوردیم، برمی‌گردیم". موهای او را نوازش کرد و آنها را به‌آرامی از صورتش کنار زد. " و تو، عزیزم، پول کافی خواهی داشت تا خانهٔ خودت را با یک باغچه بخری و پول مدارس خوب و لباس‌های زیبا را پرداخت کنی. تو زن ثروتمندی خواهی شد و می‌توانی هرچیزی را که او نیاز دارد یا می‌خواهد، بخری؛ اما هیچ چیز رایگان نیست دورسی، می‌دانی؟ به‌علاوه، او فقط یک بچه است. به‌خاطر نمی‌آورد وقتی کوچک بود چه کسی از او مراقبت کرده است".

" من به‌یاد می‌آورم".

" شاید، اما تو به من مدیونی. مدت زیادی است که از تو مراقبت کرده‌ام".

" خانواده‌ات چه؟ نمی‌توانی با پدرت صحبت کنی؟"

چهره‌اش سخت شد. " نه. به تو گفتم من برای او و او برای من مرده‌ایم. من چیزی از او نمی‌گیرم، حتی اگر پیشنهاد کند که باور دارم نخواهد کرد".

" ما... می‌توانیم ازدواج کنیم... واقعی".

" یا مسیح! آن بچه حتی مال من نیست!"

دختر نامعقول بود؛ آن را سخت‌تر از آنچه نیاز بود، می‌کرد.

دوباره سعی کرد. " من با کسی ازدواج نمی‌کنم. به‌علاوه، نگذار من و تو وانمود کنیم. بگذار آن مهربانی کوچک را برای همدیگر انجام دهیم".

به کلاهی که دستش بود نگاه کرد. " من یک بیماری دارم. هدیهٔ کوچکی از جنگ است؛ نمی‌توانم همسری دوست‌داشتنی بگیرم. دستِ کم بدون ریسک آلوده کردن او و ترجیح می‌دهم خودم را بکشم تا اجازه دهم آن من را به‌آهستگی بکشد — مدت‌ها قبل در ذهنم تصمیم گرفتم".

" این دلیلی است که؟"

"بله... حرفش را قطع کرد. "این دلیلی است که چیزی برای ترسیدن از من نداری. اما بگذار روشن کنم؛ من شاهزاده دلربایت نیستم. من با استدلال‌هایم زندگی می‌کنم، چنان‌که هستند و قصد دارم در همان راه هم بمیرم. با آن روبه‌رو شو... پک دیگری زد. "ما هر دو در وضعیت دشواری هستیم. من و تو، با هیچ پیشنهادی ازطرف کسی." او چیزی نگفت. "بگذار این کار را بکنم؛ این بچه متعلق به ما نیست؛ حالا نه. بگذار خواهرم کمکمان کند. بچه در امان خواهد بود و به‌خوبی مراقبت می‌شود." سرش را به‌سمت محل نگهداری اطفال تکان داد. "بچه بیچاره شایسته بهتر از این است، این‌طور فکر نمی‌کنی؟"

"شاید... نمی‌دانم..."

صدایش نرم شد. "اما از یک چیز مطمئنم؛ از میان همه افرادی که می‌توانم به اروپا ببرم، خوشحالم تو را انتخاب می‌کنم."

اشک‌هایش سرازیر شد. "چرا؟"

"تو باهوش‌تر از هرکسی هستی که تا به حال شناخته‌ام. حقیقت این است که از تو می‌ترسم. نه اینکه به خدا باور داشته باشم، اما اگر داشتم تو در لیست چیزهایی بودی که وجودش را اثبات می‌کرد."

این بهترین تعریفی بود که تا به حال از او کرده بود.

سرش می‌لرزید، اتاق حرکت می‌کرد، وسایل اتاق تیره‌وتار شدند، چشمانش را بست و سعی کرد آن را متوقف کند. "برای مدتی طولانی نخواهد بود، نه؟"

"نه. سریع‌تر پیش می‌رویم؛ مدت کوتاه‌تری خواهد بود."

"و خواهرت، او را به من برمی‌گرداند، نه؟ همه را به او توضیح می‌دهی؟"
بلند شد. "ترتیب همه چیز را می‌دهم."

سعی کرد دوباره بنشیند، اما بازوهایش حس لرزش و ضعف داشتند. "کجا می‌روی؟"

"اِوا به من اعتماد کن." دستش را روی گونه او گذاشت و سپس اخم کرد. "تو داغی، خیلی داغ. با دکتر صحبت خواهم کرد؛ برمی‌گردم."

او یک بار دیگر فرورفت و میان خواب‌ویداری شناور شد. بعد از مدتی، نمی‌توانست بگوید چه مدت، پرستاری برگشت و دمای بدنش را گرفت؛ چهره‌اش با دلوپسی جمع شد. "شما تب دارید. خانم لمب..."

"کجا... او کجا رفت؟"

"شوهرتان؟ او رفت عزیزم."

"رفت"؟

پرستار بالش هایش را تنظیم کرد. "قصد دارم به تو آمپول تزریق کنم. کمی می سوزد". یک سوزن بیرون آورد.

اوا لرزید. "سرد است؛ احساس می کنم خیلی سرد است"...

"حالا آرام باش. حرکت نکن". همان طور که او مورفین را به بازویش تزریق می کرد، اوا چهره درهم کشید.

زمزمه کرد: "چه زمانی می توانم بچه ام را ببینم؟ هنوز او را ندیده ام. می خواهم ببینمش".

"خب، درست به محض اینکه به خانه رفتی عزیزم. او آنجا منتظرت خواهد بود. بیا"... پرستار پتویی اضافی

رویش انداخت. "تو عفونت داری، باید استراحت کنی".

اوا دستش را گرفت. "اما حالا می خواهم او را ببینم".

"عزیزم، شوهرت او را برد. این بهترین کار بود. نمی خواهی که او هم بیمار شود، می خواهی؟" به آرامی اما محکم

دست اوا را بیرون کشید. "به علاوه، نمی توانی وقتی بیماری مراقب بچه باشی. او نزد فرد خوبی است. حالا

بخواب، خیلی زود به آغوشت برمی گردد".

مادام زِد به گریس نگاه کرد. "تو فهمیدی، نه؟"

گریس دهانش را باز کرد تا صحبت کند، اما متوقف شد. گره‌ای در معده‌اش سفت شد، مثل اینکه شخصی در درونش مسابقه طناب‌کشی می‌داد.

بی‌حس پرسید: "منظورتان چیست؟"

به‌جای پاسخ، مادام دستش را دراز کرد، کشویی را در میز کوچک کناری‌اش بیرون کشید و یک عکس بیرون آورد. "تا حالا عکسی از او دیده‌ای؟"

گریس سرش را تکان داد.

آن را به دست گریس داد. "سال‌ها قبل گرفته شده است."

عکسی سیاه‌وسفید و قدیمی بود که در استودیو گرفته شده بود. دختر درون عکس خیلی جوان بود؛ صورتی قلبی‌شکل و چشمان روشن درخشان داشت. موهایش یک کلاه‌خود سیاه درخشان و پوستش رنگ‌پریده بود. لب‌هایش کمان‌کوپید^{۲۹۶} که به لب‌خندی نیمه‌آگاهانه منحنی شده بودند و چشم‌ها با خط‌چشم سیاه ضخیم، به‌نظر مرکز لنزهای دوربین را به مبارزه می‌طلبیدند و قبل از اینکه او پلک بزند، بسته و باز شده بودند. یک نوع گرمای سکسی از او می‌تراوید؛ یک دل‌فریبی شهوانی و سرسختانه.

مادام زِد جعبهٔ نقره‌ای سیگار را درآورد. "او زیبا بود، این‌طور فکر نمی‌کنی؟"

گریس سر تکان داد. نمی‌توانست خیره شدن را متوقف کند.

این زنی نبود که انتظار داشت؛ اصلاً شبیه او نبود. سعی کرد تصویر را با توصیفی که موسیو تیسوت از زنی که چهره‌اش از درد تغییر کرده بود و با عطر تند و پیچیده‌ای که در آپارتمان مانده بود، تطبیق دهد.

اما دختر درون عکس در ذهنش، شگفت‌آور و بسیار جوان بود.

مادام زِد جعبهٔ نقره‌ای سیگار را باز کرد. آخری را برداشت. "بیا". جعبهٔ خالی را به او داد.

گریس نفهمید. "ببخشید؟"

"ادامه بده". سرش را به‌سمت آن تکان داد. "نگاه کن."

به‌آهستگی، گریس آن را بالا برد. چهره‌اش در سطح صاف آن منعکس شد. "می‌دانی چرا اینجا هستی خانم مونرو؟ در پاریس؟"

گریس تلاش می‌کرد چیزی را که جلوی چشمش است ببیند. اینجا همان صورت قلبی‌شکل، همان چشمان

روشن خاکستری - سبز وجود داشتند.

صدای خودش را شنید. "مادرم... مادرم لیدی کاترین مادلی بود."

"البته". مادام کبریتی روشن کرد، شعله همان‌طور که سیگارش را روشن کرد، نامنظم می‌سوخت. "فقط، چه کسی معمولاً املاکش را به ارث می‌گذارد؟"

گریس به‌سختی آب دهانش را قورت داد. اشک‌ها پشت چشمانش سوزن‌سوزن می‌شدند. احمقانه گفت: "مادرم در بلیتز مرد".

مادام زد به خودش زحمت نداد پاسخ دهد. درعوض، بلند شد، به سمت میز کناری رفت، لیوانی نوشیدنی ریخت و به دستش داد. "بیا، بنوش".

مایع کهربایی شیرین پشت گلوی گریس را سوزاند؛ الکل آهسته درون بدنش رفت. نوشیدنی دیگری گرفت و لیوان را خالی کرد.

مادام نشست. "نمی‌توانی همه این راه را آمده باشی و دست‌کم این فکر از ذهنت نگذشته باشد".

گریس لیوان را پایین گذاشت. "شما به‌یقین نمی‌دانید! نه؟"

به گریس نگاه کرد، نه با مهربانی. سپس بلند شد و دوباره لیوانی را پر کرد.

گریس آن را نوشید و به عکس خیره شد، باین حال قادر نبود دیگر آن را واضح ببیند. بعداز مدتی پرسید: "چطور می‌دانید؟"

"تو، وقتی اِوا فقط یک نوجوان بود، متولد شدی".

گریس چشمانش را بست. "اما چطور می‌دانید؟"

"چون الکی‌ها خیلی صحبت می‌کنند".

سگ در خواب تکان خورد و کمی خرخر کرد.

پرتویی از نور خورشید جابه‌جا شد و تقریباً آهسته در طول کف اتاق حرکت کرد.

"فکر می‌کنم بهتر است بروم". گریس بلند شد، پاهایش به‌طور عجیبی می‌لرزیدند.

"کجا؟"

بدون مقصود به پیرزن خیره شد. "نمی‌دانم".

مادام زد با آن چشم‌های سیاه درشت نگاهش کرد. "تو جای دیگری برای رفتن نداری".

او حق داشت.

گریس دوباره نشست، بدنش کند و بی حس بود. "چرا سعی نکرد با من تماس بگیرد؟" مادام سرش را تکان داد.

صدای خودش را شنید که بلند شد، شیهه وحشت درونش بود. "او می دانست کجا زندگی می کنم و چطور بعد از مرگش با من تماس بگیرد! چرا به خودش زحمت نداد وقتی زنده بود این کار را بکند؟" "تو عصبانی هستی."

"چرا نباید عصبانی باشم؟ چه واکنشی مناسب است وقتی بفهمی کل زندگی ات بر پایه یک دروغ ساخته شده است؟"

مادام زد نگاهش کرد، اما چیزی نگفت.

گریس برای نوشیدنی دیگری دست دراز کرد. "چرا نام من را در وصیت نامه قرار داد؟" "چون او به تو متصل بود؛ چون حتی با وجود غیبتش، او وجود داشت و تو وجود داشتی. شما حقیقتی در زندگی هم هستید؛ همان طور که دریا وجود دارد حتی اگر هرگز به کنار دریا نرفته باشید." گریس لیوانش را روی میز جلو برد. "من بیشتر می خواهم."

"فکر می کنم به حد کافی نوشیده ای." "اشتباه می کنید."

مادام زد بلند شد و سومی را برایش ریخت. سرش را به عقب و آن را در یک جرعه فروبرد. "پدرم کیست؟ لمبرت؟" نام از دهانش بیرون پرید. پک عمیقی به سیگارش زد. مادام سرش را تکان داد. "نه." "پس کی؟"

"نامش را نمی دانم. هرگز به من نگفت. به علاوه، فکر نمی کنم مهم باشد." "اوه، واقعا؟" گریس تلخ خندید. "ظاهراً من چیز مهمی نیستم!" "مادرت..."

"مادرم؟ جرئت ندارید او را به آن نام بخوانید!"

گریس باخشم تشر زد. متعجب از قدرت احساس خودش بود. "شما حق ندارید او را مادر بخوانید! مادر شخصی است که وجود دارد، کسی است که می ماند." کلمات حس خفگی در گلویش داشتند. "نه شخصی که به سادگی رهایت کند!"

مادام زد به آهستگی دود سیگارش را فرود داد. "قصدش این نبود."

"خب چه اتفاقی افتاد؟ حافظه‌اش را از دست داد؟ اهمیتی نمی‌دهم این زن کیست؛ کاترین مدلی مادر واقعی‌ام بود. می‌فهمید؟"

مادام بلند شد. "فکر می‌کنم شاید حق داری؛ شاید حالا باید به هتل برگردی".

گریس هم ایستاد، حسی غیرواقعی داشت، مثل اینکه شناور بود. تنها توسط خشم و ترس فزاینده‌اش ایستاد. "متأسفم تعدی کردم مادام و متأسفم که برگشتم. درحقیقت، متأسفم که اصلاً به پاریس آمدم".

پیشنهاد کرد: "اجازه بده کمکت کنم تا کسی پیدا کنی". کت گریس را برایش نگه‌داشت و در را نشان داد.

گریس کمر بند کتش را دور کمرش کشید و کلاهش را روی سرش گذاشت. "می‌خواهم راه بروم".

"فکر نمی‌کنم امن باشد".

"از امن بودن خسته‌ام". او در را باز کرد و به سمت پله‌های باریک به خیابان رفت.

مادام زد درحالی که از خانه خارج می‌شد تماشایش کرد. باد سرد ناگهانی وزید، با زمین رقابت می‌کرد، خودش را مثل مشتی نامرئی بر او می‌افکند پیش از آنکه در با ضربه سنگینی بسته شود.

منشی ادوارد تیسوت قبلاً رفته بود و دفتر همچنان که بعدازظهر تمام می‌شد، ساکت بود. او تا دیروقت کار می‌کرد، ژاکتش را درآورده و آستین‌ها را بالا زده بود، کاغذها روی میزش را پوشانده بودند، به سختی روی پیشنهاد توافقی پیچیده متمرکز بود، سپس ناگهانی او آنجا بود، ایستاده جلوی در به او نگاه می‌کرد.

نمی‌دانست چه چیزی سبب شد که بالا را نگاه کند؛ او بدون هیچ صدایی ظاهر شده بود. لامپ‌های بیرون دفتر خاموش شده بودند؛ آسمان بیرون، تاریک به رنگ بنفش مایل به ارغوانی سیر شده بود. به نظر سایه‌مانند و غیرواقعی بود، مخصوصاً طوری که ایستاده بود، بسیار ساکت و بی حرکت بود.

"مادام مونرو!" بلند شد. "نشینیدم داخل شدید. لطفاً بنشینید". به صندلی روبه‌رویش اشاره کرد.

اما او حرکتی نکرد.

چیزی متفاوت درموردش وجود داشت؛ درمورد سختی فکش و چشم‌هایش. به نظر می‌رسید چشمانش به پشت سر او خیره‌اند. خط صاف لب‌هایش، کشیده و به هم فشرده بود.

سرش را تکان داد و مشت‌هایش را درون اعماق جیب‌های بارانی‌اش فرو کرد.

"متأسفم که مزاحمتان شدم موسیو تیسوت و بدون قرار ملاقات آمدم، اما فکر کردم باید بدانید که حالا آماده‌ام هر کاغذی را که نیاز دارید امضا کنم تا فروش ملک به ایوون هیور تکمیل شود".

"متوجهم".

باتعجب نگاهش کرد. "لطفاً، نمی‌خواهید بنشینید؟ می‌توانیم درموردش گفت‌وگو کنیم".

اما دوباره، او حرکتی نکرد.

موسیو تیسوت سعی کرد تشخیص دهد از صبح چه چیزی درمورد او تغییر کرده است. ادامه داد: "بخشید اما فکر می‌کردم شما هنوز تصمیم نگرفته‌اید".

"خب، شما مرا متقاعد کردید". لحنش خشن و بی‌علاقه بود. "خیلی طول می‌کشد اسناد را تنظیم کنید؟"
"نه، فکر نمی‌کنم..."

"خوب است. مشتاقم این کار هرچه سریع‌تر تمام شود".

نزدیک‌تر آمد. "درک می‌کنم که زنان از امتیاز دمدمی مزاجی لذت می‌برند، اما این کاملاً ناگهانی است. اتفاقی افتاده است؟"

گریس به پشت سر او نگاه کرد. "نه. می‌خواهم به خانه بروم و شما حق داشتید؛ دلیلی وجود ندارد اینجا بمانم، وقتی از پیش پیشنهادی از یک خریدار ثروتمند دارم..."

شوخی کرد. "هیچ چیز بیشتر از این من را نمی‌ترساند که زنی بگوید حق با من است". فقط او نخندید. دوباره تلاش کرد. "حتی نمی‌خواهید برای ملک تبلیغ کنید و ببینید ارزشش در بازار آزاد چقدر است؟"

"مطمئن نیستم ضروری باشد؛ پیشنهاد مادام هیور سخاوتمندانه است". دوباره پرسید: "اسناد خیلی طول می‌کشند موسیو تیسوت؟"

"نه. می‌توانم برای اواخر شب آماده‌شان کنم".

"خوب است. من منتظر خواهم بود".

"مادام مونرو". قدمی جلوتر رفت. "گریس"...

چشم‌هایش درخشیدند و او را در مسیرش متوقف کردند.

پیشنهاد کرد: "چرا به من نمی‌گویی چه اتفاقی افتاده است؟"

نگاهش خشم‌آلود و تقریباً وحشت‌زده بود. لحنش یک سختی غیرمعمول داشت. "هیچ اتفاقی نیفتاده است. من همانم که همیشه بودم".

سپس او رفت.

به همان ناگهانی که آمده بود، رفت.

ساعت از نه گذشته بود که سرانجام اسناد را آماده کرده و بعد آنها را به هتل رافائل برده بود. بازهم، متعجب شد که پذیرشگر به او گفت مادام مونرو در اتاقش نیست، بلکه در بار هتل منتظرش است.

عصر جمعه بود؛ بار از مردم پر شده بود، پیانیست جاز در حال نواختن بود و هوا با دود و خنده متراکم بود. یک لحظه جلوی در مکث کرد و سالن پرجمعیت را به دنبالش جست‌وجو کرد.

او تنها پشت یکی از میزهای کناری نشسته بود، سیگار می‌کشید و یک لیوان نوشیدنی جلویش بود. پیراهنی سیاه پوشیده بود که اگر کمال مطلق چارچوب شانه‌های رنگ‌پریده و انحناهای باریکش آن را برجسته نکرده بود، ساده بود.

آن پارچه از چنان ظرافت مدرنی برخوردار بود که به دل‌فریبی مادی زنانی نیاز داشت که آن را می‌پوشند. امشب، با رژلب قرمز تیره و چشمان درشت و خط‌چشم سیاه، مادام مونرو تقریباً غیرقابل‌شناسایی، شیک، خونسرد و منزوی بود. این همان زن جوانی نبود که از خوردن صدف امتناع می‌کرد یا او را به مغازه‌ای بنجل کشانده بود. هرچند، جلوه‌باشکوه حضورش او را به‌نظرش شکننده‌تر کرده بود و همان‌طور که از میان مردم به‌سمتش می‌رفت، با هیچانی از آدرنالین به این فکر می‌کرد که آیا این تلاش به‌خاطر او انجام گرفته است؟

"مادام مونرو"... جلویش متوقف شد. "امشب بسیار زیبا شده‌اید".

تعریفش به‌نظر مفهومی نداشت. گریس سرش را به‌آهستگی بلند کرد. "لطفاً..." به صندلی روبه‌رویش اشاره کرد.

تقریباً بلافاصله پیشخدمتی ظاهر شد؛ به‌نظر می‌رسید امشب حتی در این مکان شلوغ توجه خاصی را برانگیخته بود.

" مایلید چیزی بنوشید؟"

کتش را درآورد و نشست. "چه داریم؟"

"اسکاج..."

"همان را می‌خواهم."

گریس به کیفش نگاه کرد. "آنها اسناد هستند؟"

"بله". این را به عنوان نشانه گرفت و آنها را درآورد و آن سوی میز به او داد.

"کجا را باید امضا کنم؟ مطمئناً هیچ زمانی را هدر نمی‌داد.

به فضایی در پایین صفحات اشاره کرد. "محل‌ها را با ضربدر مشخص کرده‌ام."

پک سریعی به سیگارش زد و آن را در جاسیگاری قرار داد. "به‌طور تصادفی خودکار ندارید؟"

"مایلید شرایط توافق را مرور کنیم؟" خودکار را از جیب روی سینه‌اش درآورد و به او داد. "خوشحال خواهم شد درموردش صحبت کنم."

باشتاب پایین چندین برگه را امضا کرد. "نه، متشکرم."

"آیا حتی نمی‌خواهید بدانید پول فروش آن چقدر می‌شود؟"

دوباره، باشتاب امضا کرد. "هرچه است، به‌طور قابل ملاحظه‌ای بیشتر از زمانی است که من به اینجا آمدم، نه؟"

لبخند مختصری به او زد و خودکار را به او برگرداند. "Voilà^{۲۹۷} موسیو تیسوت". اسناد را روی میز هل داد. "من انجامش دادم."

پیشخدمت با نوشیدنی‌اش رسید.

اسناد را درون کیفش لغزاند و شروع کرد. "نمی‌توانم کمکی کنم، اما احساس می‌کنم اتفاقی افتاده است..."

"لطفاً، موسیو تیسوت..." پک آخر را به سیگارش زد، همان‌طور که بلند می‌شد ته‌سیگار را در جاسیگاری فشرد.

"برای همه همیاری‌تان اینجا در پاریس متشکرم. خدماتتان عالی بود". دستش را دراز کرد.

او هم ایستاد، ناگهان رنجید. "خدماتم؟"

"بله. فداکاری‌تان در حرفه‌تان تحسین برانگیز است و من به شدت قدردان زمانی هستم که به من دادید. آگاهم

شما فراتر رفته‌اید که بتوانید همراهی‌ام کنید. می‌خواهم از شما تشکر و برایتان آرزوی موفقیت در آینده کنم."

موسیو تیسوت خیره نگاهش کرد و صورتش غیرعمد، از عصبانیت قرمز شد. "مرا مرخص می‌کنید؟ فکر

می‌کنید زمانم با شما تنها براساس حسن نیت حرفه‌ای بود؟"

گریس صاف ایستاد و دستش را کشید. جایی پشت ریمل سیاهش، موسیو می‌توانست در چشمان او ببیند که موفق شده است. "شما می‌خواستید اسناد را امضا کنم، نه؟"

"بله اما من... من سعی کردم" ... به خودش آمد. "من فقط سعی کردم نصیحتان کنم، در حد ظرفیت حرفه‌ای خودم، در معقول‌ترین مسیر ممکن."

"و شما انجامش دادید". کیف‌دستی‌اش را از روی میز برداشت. "مسئولیتان نسبت به من تمام شده است". آهسته از کنارش رد شد و از میان بار شلوغ گذشت.

موسیو تیسوت کیف و کتش را برداشت و به دنبالش به سرسرا رفت. به او رسید و پرسید: "نمی‌فهمم... چه اتفاقی برای‌ت افتاده است؟"

"هیچ!" گریس از راهروی اصلی به سمت آسانسور در انتها رفت. درها باز شدند و او به داخل قدم گذاشت. او هم وارد شد. "چه کار می‌کنی؟" درها بسته شدند.

"دنبالت می‌آیم."

"چرا؟"

ناگهان موسیو تیسوت متوقف شد و هوا را استنشاق کرد. "عطر زدی؟"

حقیقت امر را گفت. "چرا نه؟ همه زنان عطر دوست دارند."

"تو نه. تو دوست نداری. در هر صورت، آن چیست؟"

چشم‌هایش را به روبه‌رو، به درهای آسانسور دوخت. "چیزی که دوستم برایم خریده از هیور" ... خنده سخت و کوتاهی کرد. "مناسب است، این طور فکر نمی‌کنی؟"

درها باز شدند و گریس بیرون رفت. دوباره موسیو تیسوت همگامش شد.

در وسط راهرو گریس متوقف شد و به سمت او برگشت. "تصمیم داری چه کار کنی؟ دنبالم تا اتاقم بیایی؟"

"چرا عطر زدی؟ این پیراهن را از کجا گرفتی؟"

چشم‌هایش باریک شدند. "طوری که به نظر می‌رسد را دوست نداری؟"

"آن طور که قبلاً بودی را دوست دارم!"

"اوه واقعاً؟ حرکت کرد و قدم‌هایش سریع شدند. "باورش سخت است."

"به علاوه، مسئله این نیست."

گریس کلیدش را درآورد. "مسئله چیست؟ قفل در اتاقش را باز کرد."

دستش را دراز کرد و بازوی او را گرفت. " چیزی اتفاق افتاده و تو به من نمی گویی آن چیست."

" چه فرقی برای تو می کند؟ اوه می دانم!" ناگهان خندید.

" فکر می کنی من درهم شکسته ام و می خواهی مرا تسکین دهی؟ درست است، نه؟"

کلماتش به او نیش زدند، اما هنوز او را محکم گرفته بود. " تو امشب خودت نیستی."

خندیدن را متوقف کرد. " حالا این شد یک حرفی. نه موسیو، من قطعاً خودم نیستم." سعی کرد خودش را عقب بکشد، اما موسیو تیسوت رهایش نکرد.

" چرا؟"

ناگهان دیگر مقاومت نکرد، آرام به چارچوب در تکیه داد و با نگاه او را به چالش کشید و دوباره پرسید: " تو طوری را که به نظر می رسم دوست نداری؟"

به چشم های او نگاه کرد. صادقانه پاسخ داد: " هرطوری که به نظر می رسی، دوست دارم."

" دوست داری؟"

سرتکان داد و بازویش را رها کرد. " خیلی ربطی به پیراهنی که پوشیدی یا سبکی که موهایت را درست کردی ندارد."

گریس نزدیک تر رفت، آن قدر که او توانست گرمای نفسش را روی گونه هایش حس کند. " به چه ربط دارد؟"

" به کسی که هستی دارد."

او کیف و کتش را کف راهرو گذاشت. دستش را دراز کرد و صورت او را در دستانش گرفت.

گریس چشمانش را بست. " و من کی هستم؟"

خم شد، لب هایش را به او نزدیک و زمزمه کرد: " مطمئناً مخلوقی هستی که مرا به دیوانگی کشاندی."

او را نزدیک تر کشید و بوسید. عطر عجیبی به موها و گردنش چسبیده بود؛ درون پوستش ترکیب شده و تازگی زمینی و سبزی به او داده بود. او را سخت تر بوسید و دستانش را دور کمرش انداخت.

سپس، ناگهان گریس عقب کشید.

موسیو تیسوت دوباره به سمتش رفت، اما او عقب رفت؛ چشم هایش حالا باز و وحشت زده بودند. " مرا ببخش؛ امشب خودم نیستم."

پیش از آنکه بتواند پاسخی دهد، او درون اتاقش لغزید و در را بست.

" عزیزم، منم! " شخصی در اتاقش را می زد. " بگذار بیایم داخل. منم، مالوری "

چشمانش را باز کرد. گریس می توانست تابش آفتاب را در برشی از میان شکاف پرده ببیند — پرتویی از نور سفید روی فرش بود.

بلند شد، در طول اتاق تلوتلو خورد و قفل در را باز کرد.

مالوری با تعجب نگاهش کرد. " تو حتی لباس نپوشیده ای. فکر کردم می خواهی به گردش برویم. خوبی؟ "

گریس دروغ گفت: " کمی خمارم. به خواب بیشتری نیاز دارم. می توانی بدون من از عهده اش برآیی؟ "

" البته. می خواهی برایت چیزی بگیرم؟ تعدادی آسپرین یا شاید... موزیانه لبخند زد. " نوشابه انرژی زا؟ می دانی، ممکن است ترغیب شوم به تو بپیوندم. "

" نه. " سرش را تکان داد. " نمی توانم این فکر را تحمل کنم. "

" عیش خراب کن! گمان می کنم باید آن وکیل فرانسوی را برای مست کردنت سرزنش کنم. " دستکش هایش را از کیفش بیرون آورد. " من به نوتردام^{۲۹۸} و مونت مارتر^{۲۹۹} می روم؛ اما برج ایفل را برای وقتی که تو بهتر شدی نگه می دارم. قبول است؟ "

مالوری رفت و گریس در را بست.

حدود ساعت چهار دوباره بیدار شد. هوای اتاق گرم بود؛ تقریباً تابستانی شده بود، اما سرش تیر می کشید؛ مورموری شبیه درد در اطراف سینه اش بود.

احساس لرزش کرد. تماس گرفت تا چیزی برای خوردن بیاورند. در آخر، پای لیمو و تارت را انتخاب کرد. واقعاً اشتهاهی نداشت، اما چیزی شیرین می خواست.

زمانی که سرویس اتاق غذا را تحویل داد، او پاکتی را روی کف اتاق پیدا کرد که از زیر در لغزانده شده بود. پاکت شامل اسناد امضاشده همراه یک یادداشت بود.

پیشنهاد می کنم تجدید نظر کنید. لطفاً، دست کم پیش از رفتن با من ملاقات کنید.

ا. تیسوت

گریس نامه را روی میز گذاشت و پرده‌ها را کشید.

نمی‌خواست امروز با او صحبت کند؛ نمی‌خواست با هیچ‌کس صحبت کند، فقط سکوت می‌خواست.

هرچه راجع به خودش فکر کرده بود، درهم شکسته شده بود. در بیداری تنها بیهودگی بود. مثل این بود که والدینش دوباره مرده بودند؛ فقط این بار، همهٔ خاطراتی که داشت هم نابود شده و ناگهان هرکدام از آنها خراب شده بودند.

اوا دورسی هیچ چیز به او نداده بود؛ درعوض، فقط زندگی‌ای را که او همیشه می‌شناخت گرفته بود.

گریس از درون احساس خستگی بی‌حد و حصر و ملال‌انگیزی می‌کرد.

چای و تارت را دست‌نخورده گذاشت و پرده‌ها را بست.

و دوباره در خوابی سنگین و عمیق فرو رفت.

او رؤیا می‌دید.

اتاق تاریک بود و دیگر شب شده بود.

بازوهایش پوست گرم او را دربرگرفته بودند و ژاکتش بوی پشم خیس می‌داد؛ گویی دوشی ناگهانی گرفته است. "بیدار شو!" لب‌هایش روی گردنش و انگشتانش لای موهایش لغزید. "بیا..."

گریس غلتید.

ضربه‌ای به در می‌خورد؛ دوباره مالوری، نه...

اما نمی‌خواست برود.

ضربات در پافشاری می‌کردند.

گریس بلند شد.

فضا به سیاهی قیر بود. در طول اتاق تلوتلو خورد، کورکورانه با قفل ور رفت.

در باز شد، نور شدید لامپ‌های راهرو به داخل جاری شد و کورش کرد. "خدای من!" یک قدم عقب رفت و پلک به هم زد. "راجر؟"

او گفت: "خب وقتش بود؛ نزدیک بود منصرف شوم".

"اینجا چه کار می‌کنی؟"

لبخند زد. "می‌خواستم ببینمت، هرچه باشد شوهرت هستم". راجر لبخند دل‌فریبی داشت، لبخندی که کل

چهره‌اش را روشن می‌کرد و بینی و پوست اطراف چشمان فندقی‌اش را چین می‌داد. خندید.

"خدای من! با موهایت چه کرده‌ای؟ مهم نیست، رشد خواهد کرد". پالتویش را پشت صندلی پرت کرد، روی صندلی نشست و سیگارش را بیرون آورد.

گریس ایستاده ماند، هنوز گیج بود. بازوهایش را به شکل محافظ جلوی سینه‌اش روی لباس خواب نخی سفیدش جمع کرد.

سرش را به‌پهلوی کج کرد و به سخت‌گیری‌اش خندید. "حالا، بیا! واقعاً قصد نداری به من بگویی که کمی از دیدنم خوشحال شده‌ای؟" انگشتانش را درون موهای بلوند ماسه‌ای‌اش کرد. "من همهٔ این راه را آمده‌ام. یکی می‌خواهی؟" پاکت سیگار چسترفیلد را دراز کرد.

"نه، متشکرم". گریس او را که یکی روشن کرد و به‌راحتی به صندلی تکیه داد، تماشا کرد. مثل اینکه راجر در خانه بود. او استعداد وفق دادن خودش را با هر فضایی که واردش می‌شد، داشت و آن فضا را از آن خودش می‌کرد.

گریس پافشاری کرد و دوباره پرسید: "اما تو اینجا چه می‌کنی؟"

چشم‌هایش نرم شدند. "گریس، آمده‌ام تو را به لندن برگردانم. بدون تو دارم دیوانه می‌شوم. حقیقت این است که من احمق و خودخواه بودم". رو به جلو نشست، آرنج‌ها روی زانو‌ها. دود سیگارش به سمت بالا اطراف موهای صافش پیچ می‌خورد. "باید بدانی که هیچ اتفاقی با ونسا نیفتاد. او فقط اتفاقی در ادینبورگ، در همان هتل بود. ما یک فیلم باهم دیدیم، اما همه‌اش همین بود. قسم می‌خورم".

"پس چرا دروغ گفتی؟"

"نمی‌دانم... سرش را تکان داد و آهی کشید. "گمان می‌کنم عصبانی بودم و ترسیده و او می‌تواند خیلی دلسوز باشد". دوباره به او و مستقیم به چشمانش نگاه کرد. "ما چنین دعوای وحشتناکی داشتیم، من و تو، نه؟" و به آرامی ادامه داد: "و من متأسفم گریس، من در آن مورد، خوب رفتار نکردم".

گریس دهانش را باز کرد که صحبت کند، اما نمی‌دانست چطور شروع کند. کلمات در گلویش گیر کرده بودند. "تو... نمی‌فهمم..."

"لطفاً عزیزم". بلند شد.

"مرا ببخش. تو با یک احمق ازدواج کرده‌ای، اما من دیوانهٔ تو هستم، قول می‌دهم". بازوانش را اطرافش گرفت و او را نزدیک کشید.

راجر خیلی بلند بود. گریس به آسانی لغزید؛ درست به چانه او می رسید. می توانست صدای ضربان قلبش را بشنود و بوی عطر بعداز اصلاحی را که زده بود استشمام کند. خیلی آرام ایستاده بود و گونه اش روی سینه او بود، تا اینکه راجر یک قدم عقب رفت.

او لبخند می زد و خوش قیافه و آسوده بود.

"خدایا، خیلی خسته ام! چه سفری بود..." سیگارش را گوشه دهانش گذاشت، چمدانش را بالا کشید و آن را روی جای چمدان قرار داد. قفل ها را باز کرد و کیف اصلاحش را بیرون کشید.

گریس او را تماشا کرد که بند کفشش را باز کرد، کفش ها را درآورد و کتش را آویزان کرد. "این حمام است؟" گریس سر تکان داد.

راجر از او گذشت، به حمام رفت و در را قفل کرد. می توانست صدای شیر آب را بشنود. گریس روی لبه تخت نشست.

او آمده بود. همه راه را از لندن آمده بود.

و ونسا... ظاهراً چیزی بیش از یک سوء تفاهم کوچک نبود. اگر او را باور می کرد.

همه اش پنج دقیقه طول کشیده بود. او وارد شد، معذرت خواست و حالا در حمام بود؛ حمام او...

پس چرا چیزی حس نمی کرد؟

دستش را روی پیشانی اش کشید، گریس انگشتانش را روی پوستش فشرد. بله، می توانست آنها را حس کند،

اما چرا در درون کرخت بود؟

بعد از مدتی، راجر دوباره آمد.

بدون گفتن کلمه ای، گریس چراغ را خاموش کرد و او در تاریکی لباس پوشید. گریس خودش را به دورترین گوشه تخت کشاند، پشتش به او بود و راجر کنارش خزید. زمان زیادی از وقتی که این قدر نزدیک بودند، می گذشت؛ قلبش بسیار بلند می تپید، جوری که فکر کرد او ممکن است آن را بشنود، اما وقتی دستش را دراز کرد تا او را لمس کند، عقب کشید.

"نه..."

وقتی گریس صبح روز بعد بیدار شد، راجر از پیش کامل لباس پوشیده و پشت میز تحریرش نشسته بود. او به صفحاتی نگاه می کرد و عینک مطالعه اش پایین روی بینی اش بود.

هنوز سست بود، گریس خودش را روی آرنج هایش بلند کرد. "ساعت چند است؟"
زحمتی به خود نداد نگاهش کند. "مطمئن نیستم." صفحه را برگرداند. "اختلاف زمانی وجود دارد، نه؟"
گریس چشمانش را مالید. "چه کار می‌کنی؟"

عینکش را برداشت، برگشت و کاغذها را بالا نگه داشت. "هیچ می‌دانی این سهام چقدر باارزش است؟"
گریس بلند شد. حالا کاملاً بیدار بود. "آن اسناد متعلق به من است راجر!"
"تو همسر من هستی گریس، حالا آنها متعلق به هر دوی ماست."

پاهایش را تکان داد. "چرا حتی به آنها نگاه کردی؟ چه کسی به تو اجازه داد؟"

راجر نگاهش کرد. لب بالایی اش چین خورد، گویی او دیوانه بود. "آنها اینجا روی میز بودند، برای هرکسی که ببیند. به علاوه، مالوری به من گفت تو با بعضی موضوعات تجاری مشکل داشته‌ای؛ من می‌دانم چطور قراردادهای را بخوانم، گریس. من این کار را تمام روز می‌کنم. تو باید آنها را به محض اینکه به دست رسیدند، به من نشان می‌دادی."

"مالوری؟ آنها پشت سرش حرف زده بودند؟" او به همه چیز کار دارد؟

"ابدأ! خدای من، تو زودرنج شده‌ای." روی صندلی اش چرخید تا روبه‌رویش قرار گیرد. "من با او تماس گرفتم،
خب؟ می‌خواستم بدانم تو در امانی؟"

"پس چرا با من تماس نگرفتی؟"

"چون ... ایستاد. "تو به من گوش نمی‌دادی! مرا به خیانت متهم کرده بودی. امروز چت شده؟"

گریس پشتش را به او کرد. حس می‌کرد گویی سرش در حال منفجر شدن است. راجر خیلی بزرگ و پرسروصدا
شده و همه فضای اتاق را اشغال کرده بود. هنوز نرسیده بین کاغذهای او می‌گشت، به او می‌گفت چه باید بکند
و به دوستانش زنگ می‌زد. پیراهنی از کمد برداشت و به حمام رفت.

وقتی از حمام بیرون آمد، راجر اسنادی را مرور می‌کرد که او برای موسیو تیسوت امضا کرده بود.

"قطعاً باید اینها را درست ترجمه کنیم و من قصد دارم به این ادوارد تیسوت زنگ بزنم و بعد از ظهر با او ملاقات
کنم. به تو می‌گویم این کوتاهی است." سرش را تکان داد و پافشاری کرد. "نمی‌توانم باور کنم تو چیزی را
بدون اینکه اول با من مشورت کنی امضا کرده‌ای گریس، این می‌توانست اشتباهی جدی باشد. هیچ فکر کردی
بهای ملک در این ناحیه چقدر است؟ شانس آوردی آنها را به موقع پیدا کردم."

گریس کیف‌دستی و کتش را برداشت. کلاهش را گذاشت.

راجر عینکش را برداشت. "کجا می‌روی؟"

" کمی هوای تازه نیاز دارم."

" گریس، حالا نمی‌توانی بروی. باید به من بگویی دقیقاً اینجا چه کار کرده‌ای. مجبوریم اینها را انجام دهیم، نمی‌فهمی؟ این روی هر دوی ما تأثیر دارد. به هر حال این اوا دورسی کیست؟"

در را باز کرد. " نمی‌خواهم درموردش حرف بزنم و اینها کارهای من هستند. آنها ربطی به تو ندارند." اولین جایی که رفت اتاق مالوری بود، اما پاسخی نداد.

بعد از بررسی سالن غذاخوری و تراس، گریس او را نشسته در گوشهٔ اتاق پذیرایی یافت که داشت کارت پستال می‌نوشت.

مالوری لبخند زد. " سلام غریبه! احساس بهتری داری؟"

گریس خودش را روی صندلی راحتی روبه‌رویش انداخت. " راجر اینجا است."

مالوری نگاهش کرد، شوک‌زده! " او اینجا است؟ در پاریس؟"

گریس به میز تکیه داد. " چرا به او درمورد ارثیه گفتی؟"

مالوری خودکارش را زمین گذاشت. " منظور این است تو نگفتی؟"

گریس انگشتانش را روی چشمانش کشید. مثل این بود که دیوارهای اطرافش داشتند نزدیک می‌شدند. پاریس، جایی که احساس خودمختاری و رهایی می‌کرد، در مدت یک شب به خفگی لندن شده بود.

" او حالا مشغول مطالعهٔ اسناد من است، مال. می‌خواهد با وکیل تماس بگیرد و قصد دارد قراردادهای ترجمه کند."

او اخم کرد و گفت: " خب، آن تا اندازه‌ای چیز خوبی نیست؟"

" نه مالوری، نیست."

" فکر نمی‌کنی ممکن است مفید باشد؟"

گریس اصرار کرد. " این کار من است." هرگز قبلاً به ذهنش خطور نکرده بود چطور مهم بود که این پرسش‌ها را خودش بسنجد؛ چطور عمیقاً استقلال برایش مهم است.

پیشانی مالوری چین خورد و لب پایینش را گاز گرفت. " متأسفم گریس. فکر کردم تو، خب، در موقعیت سختی هستی. وقتی آن شب تماس گرفتم، به نظر با تمام وجود نگران بود. به من گفت فقط می‌خواهد بداند تو خوبی.

هیچ فکر نمی‌کردم تو به او نکته‌ای و یقیناً نمی‌دانستم او قصد دارد اینجا بیاید. صادقانه عزیزم." دستش را روی دست گریس گذاشت. " فقط می‌خواستم کاری را انجام دهم که برایت بهترین است."

گریس ایستاد. "این بهتر نیست".

"چطور می‌توانی مطمئن باشی؟"

گریس نگاهش کرد. "من... من نمی‌دانم". دستپاچه شد و یکه خورد. مالوری روی نقطه‌ای حساس دست گذاشته بود. گریس معمولاً شخص گیجی بود. شخصی که بی‌مقصد شناور است و در تاریکی می‌لغزد.

مالوری آهی کشید. "خب، پس بهترین چیست؟"

گریس کتش را پوشید. حتی مالوری به او شک داشت. "منی‌دانم".

مالوری هم بلند شد. "کجا می‌روی؟"

"نیاز دارم تنها باشم".

"صبر کن!" مالوری بازویش را گرفت. "راجر معذرت‌خواهی کرد؟ بگو، چه گفت؟" چهره مالوری بسیار جدی بود.

گریس خیره‌اش شد و تلاش کرد ذهنش را متمرکز کند، اما نشد. به دلایلی اینکه راجر چه گفت یا چه انجام داد به قدر چیز دیگری اهمیتی نداشت؛ چیزی که او نمی‌توانست کاملاً تعریف کند – مثل سایه خارج از دسترس ذهنش می‌پلکید.

مالوری منتظر بود، سرش گیج می‌رفت و به سختی جزئیات گفت‌وگوی شب قبل را به خاطر می‌آورد. فقط این را می‌دانست که راجر رسیده بود، همه هوا را بلعیده و همه فضا را اشغال کرده بود و بعد از ماه‌ها می‌خواست لمسش کند. حالا گریس بود که او را کنار می‌زد.

در مقابل، خاطره گناه لبان ادوارد تیسوت را روی لبانش در کل بدنش به یاد آورد.

"منی‌دانم... مطمئن نیستم... گمان می‌کنم". صدایش بی‌روح و عاری از زندگی بود. "او هر چیزی را گفت که می‌خواستم بشنوم. به من گفت همه‌اش... همه‌اش دروغ بود، فقط حالا دیگر نمی‌خواهم آن را بشنوم".

او در پارک آن سوی خیابان نشسته بود و پشتش به زمین بازی، به آن سوی رودخانه نگاه می‌کرد. سگش، تریر پیر با چشمان اشک‌بار و موی ریخته زیر نیمکت به شکل گلوله‌ای تمیز دولا شده بود و از بچه‌هایی که فریاد می‌زدند پنهان شده بود.

آسان بود او را بشناسی؛ کت سیاه بلند پشمی که حس کلاهی دستارمانند داشت. حتی از پشت، رفتار سرسختانه‌اش حال‌وهوای مغرورانه‌ای به او می‌داد.

گریس نمی‌خواست اینجا باشد. با همه قلبش نمی‌خواست هرگز دوباره با مادام زد صحبت کند، اما او اینجا بود. وقتی ابتدا هتل را ترک کرد، به لوور^۲ رفت؛ آنجا خیلی بزرگ بود. برنامه‌اش این بود خودش را در مایل‌ها گالری

گم کند. کل روز یا دست کم تا زمانی که سرش آرام شود را در آنجا بگذرانند، اما زودتر از آنکه داخل برود، مقیاس کلی قصر او را تحت تأثیر قرار داد. دیوارهای مرمری رنگ پریده و ستون های بلند صدای صحبت به زبان های دیگر را منعکس می کردند؛ و فوراً باور نکردنی سقف های مطلا و سقف گالری آپولو^{۳۰۱} خیلی روشن می درخشید؛ اطرافش نقاشی ها، بدن های به هم پیچیده، جنگ های خشمگین و قهرمانانی بودند که عمل قهرمانانه می کردند. عظمتی مغایر با تسکین دهنده گی داشت.

بنابراین رفت، سرگردان خیابان ها، قهوه ای خرید که ننوشت. وارد مغازه کتاب فروشی شد و ایستاد، در حالی که خیره به عناوین قفسه ها بود، واقعاً نگاهشان نمی کرد.

مرد عینکی ای نزدیک شد. ^{۳۰۲} "Comment vous puis-je aider" "ببخشید"؟

آهسته تکرار کرد. ^{۳۰۲} "Comment vous puis-je aider"

لحظه ای طول کشید تا گریس فهمید خیره به ردیف مجلات آناتومی است – کتاب فروشی دانشگاهی بود. طولی نکشید که فهمید هیچ مکانی، پناهگاهی را که جست و جویش است ارائه نمی دهد. ذهنش سردرگم بود و بدون کنترل. دستپاچه و دوباره و دوباره به مکانی بی جواب سقوط می کرد.

یک لحظه به نظرش رسید حس و عطر ادوارد تیسوت بر تمام بدنش غلبه می کند و سپس به همان اندازه شدید، حقیقت وحشتناک او را کور کرد؛ اینکه دیگر نمی توانست به خودش اعتماد کند و هر چیزی را که فکر می کرد او بوده، دروغ بوده است.

حالا به ساحل غربی برگشته بود. در جست و جوی شخصی که زندگی اش را شبیه تخم مرغ ترک انداخته بود. گریس روبه روی نیمکت متوقف شد. دست ها درون جیب هایش، فندک قدیمی پدرش را چنگ زد و آن را محکم در کف دستش نگه داشت. "تو واقعاً باید از من متنفر باشی".

مادام زد متعجب به او نگاه کرد و سپس، حالت گریس را بررسی کرد و سرش را تکان داد. "نه، از تو متنفر نیستم. حتی نمی شناسمت". لب هایش به خط نازک، سفت و سختی تبدیل شده بودند. "اما حال من از او به هم می خورد".

گریس در شوک نگاهش کرد. "چرا"؟

پاسخ داد. "چرا نه"؟ چشمان سیاهش خشم آلود بودند. "او مال من بود. من او را کشف کردم، تربیتش کردم! پول من برایش تجارت خرید. او همه دنیا می بود؛ بچه ای که هرگز به دنیا نیامد، شوهری که هرگز با او ازدواج

نکردم، همدمی که هرگز نیافتم و سپس اِوا از جایی که نمی‌دانم، رسید". به جلو خم شد. "می‌دانی چه چیزی درموردش خیلی زیان‌بار بود؟ او حقیقتاً استعداد بی‌همتایی داشت. می‌دانست چطور چاشنی زمان را بگیرد و چطور آن را به فضایی عالی تقطیر کند. در این کار خوب بود و بیش از هر کس دیگر می‌دانست چطور والمونت را مجبور کند که گوش دهد".

بند قلادهٔ تریر را محکم گرفت و آن را دور دست استخوانی‌اش چرخاند. "وقتی من صحبت می‌کردم، صدایم مثل باد ناپدید می‌شد. اِوا می‌دانست چطور بهترین او را بیرون بیاورد. وقتی او پیشنهادی می‌داد، والمونت یادداشت می‌کرد. آن کار آشکارا درست بود. می‌دانی چقدر آزاردهنده بود؟ من به یک تماشاچی تنزل پیدا کرده بودم؛ یک عتیقه از دورانی دیگر..."

او لحظه‌ای به آب خاکستری متلاطم روبه‌رو خیره شد. وقتی دوباره صحبت کرد، به‌نظر خالی و تهی بود. "حتی وقتی رفت، او خیلی مغرور و خیلی مستقل شده بود. دیگر به من نیازی نداشت".

گریس سرش را تکان داد. "این اصلاً درست نیست! درمورد یادداشتی که پیدا کردم چه؟ نوشته‌ای با آن آکوردهای عجیب که شما با او خلق کردید، پشم خیس، مو و بقیه؟"

مادام بند قلاده را محکم‌تر پیچاند. "آن والمونت نبود".

پرسید: "پس که بود؟ چه کس دیگری کمک شما را برای ساخت عطر می‌خواست؟"

"به‌راستی چه کسی..." برگشت، چشمان سیاه زرفش را روی گریس قفل کرد. "او فقط یک فرمول ساخت. نمی‌توانم آن را باور کنم، حتی تا امروز؛ کسب چنین موفقیتی با اولین تلاش جدی!" سرش را تکان داد و به‌تلخی خندید. "بی‌سابقه است!"

گریس لبهٔ نیمکت نشست. "درمورد چه صحبت می‌کنید؟"

"فرمولی که به هیور فروخت، اِوا خلقش کرده بود".

"اما شما به من گفتید او به والمونت خیانت کرد! و آن مال والمونت بود!"

"آن نام والمونت را بر خود داشت؛ اما نه... او مدتی، خودش روی آن کار کرده بود. یک دل‌مشغولی خصوصی بود".

وحشت‌زده به او خیره شد. "چطور توانستی این کار را بکنی؟ درمورد چیز دیگری هم دروغ گفتی؟"

مادام به‌تلخی هشدار داد. "روزی تو الههٔ انتقام خواهی داشت. می‌دانی آسان نیست که شخصی توانایی انجام هر چیزی را داشته باشد که تو آرزو داشتی می‌توانستی انجام دهی؛ آن هم راحت‌تر، با سَبک و نتیجهٔ مطلوب".

گریس دست‌هایش را روی سینه خم کرد. "من از پیش یک الهه انتقام دارم، متشکرم".

"تو هنوز خیلی جوانی که درک کنی برکنار شدن از زندگی کسی شبیه چیست؛ شخصی که دوستش داری".

گریس با اخم نگاهش کرد. "می‌توانم یک کتاب درموردش بنویسم".

آنها مدتی نشستند، سپس مادام زد دوباره صحبت کرد. "من اِوا را سال‌های طولانی می‌شناختم و مدتی طولانی از او متنفر بودم. او شبیه بخشی از من بود، یک عضو! وقتی به من گفתי او مرده، واقعاً احساس فقدان کردم. گاهی اوقات کنجکاوم که آیا نفرت‌هایمان ما را بیشتر از عشقمان به هم نزدیک نگه می‌داشت؟ سپس تو، از میان همه مردم نزد من برای پاسخ آمدی".

"و تو شانس را برای انتقام به دست آوردی".

"نه، اصلاً قصدم آن نبود". ناگهان رنجیده به سمت گریس برگشت. "فکر می‌کنی من می‌خواستم حقیر باشم؟ که من با حسادت و خشم خودم منزجر نمی‌شوم؟ من می‌خواستم منصف باشم".

"اما نبودید".

قبول کرد. "نه، نبودم". مدتی خاموش نشست. سرانجام گفت: "من توانایی‌ام را از دست دادم".

گریس سرش را تکان داد. "نمی‌دانم منظورتان چیست".

"در هندوستان مننژیت گرفتم و کاملاً بهبود نیافتم که در طی زمان، حس بویایی‌ام را از بین برد".

"اما درمورد عطرهایی که نشانم دادید..."

"آنها از حافظه بازگو می‌شدند، اما من دیگر نمی‌توانم چیزی بسازم — به درد نخور شده‌ام".

گریس به شیر فاسد و شام سوخته فکر کرد.

مادام اقرار کرد. "درست است که نباید موافقت می‌کردم با تو صحبت کنم، اما فکر می‌کنم من و اِوا بیش از آنچه من تشخیص می‌دادم اشتراک داشتیم. او هم چیزی را که بیش از همه برایش اهمیت داشت، از دست داده بود".

"از دست داده بود؟!؟" گریس سرش را با ناباوری تکان داد. "آن را طوری عنوان می‌کنید مثل اینکه من در موقعیت نادرستی بوده‌ام".

"نمی‌خواهی بدانی از کجا آمده‌ای؟"

"این روشی است که آن را برای خودتان توجیه می‌کنید؟ که به من کمک کنید؟ به من توضیح دهید که همه زندگی‌ام فریب‌کاری بوده است؟"

مادام زد چشمانش را به زمین بین پاهایش دوخت. چین‌های عمیق سرتاسر پیشانی‌اش را چین دادند. آهسته گفت: "نه، نمی‌توانم اعمالم را توجیه کنم؛ گمان می‌کنم می‌خواستم تو از او متنفر باشی".

"خب، موفق شده‌اید و آنچه انجام شد از هم‌پاشیدن من است". برخلاف خواسته‌اش، اشک‌هایش جاری شدند. "مجبورم کردید به پست‌ترین حالت نژاد بشر فکر کنم".

"خب، حالا موضوع را تمام می‌کنیم". مادام زد بلند شد. تریر کوچک هم به‌تندی حرکت کرد. هوا ابری بود و باد تندی می‌وزید. تندباد به‌شانه‌ی لاغرش پی‌درپی می‌خورد و تهدید می‌کرد واژگونش کند. "با من بیا..."

گریس به او نگاه کرد. "چرا؟ اصلاً چرا دوباره با تو بیایم؟"

حتی وقتی او بی‌احترامی کرد، مادام مدیریت کرد لحن برتری بگیرد. "چون عطر آخری دارم که نشانت دهم".

مادام زد بطری ساده‌ای را با برچسب کنده‌شده برداشت، اما قبل از آنکه بازش کند گفت: "بگذار به تو بگویم چه اتفاقی افتاد".

"شما قبلاً یک‌بار به من دروغ گفته‌اید، چرا باید چیزی را که می‌گویید باور کنم؟"

با بی‌طرفی پاسخ داد: "چرا اول گوش نمی‌دهی چه می‌خواهم بگویم؟"

"خب..."

مادام زد نشست و گریس روی صندلی روبه‌روی او جای گرفت.

مادام شروع کرد. "وقتی اِوا فقط یک دختر جوان بود، به‌عنوان خدمتکار در نیویورک کار می‌کرد. او حامله شد. چارلز لمبرت یا همان‌طور که به آن مشهور بود، لمب او را با خودش به انگلیس آورد، اما بینشان توافق شده بود که اِوا هزینه‌اش و حمایت لمب را بعد از به‌دنیا آمدن بچه با کارکردن برایش در کازینوهای بزرگ قمار اروپا پرداخت کند؛ آن دلیلی بود که لمب اعتماد و موافقت کرد به او کمک کند. اِوا استعدادی به‌شدت ناباب در اعداد داشت".

گریس تحت‌تأثیر قرار نگرفته بود. "آن را قبلاً به من گفته بودید".

مادام زد اجازه نداد گستاخی‌اش او را برنجاند. "اِوا پانزده یا شانزده‌ساله بود که تو به‌دنیا آمدی". ادامه داد: "بدون دوستان یا خانواده در کشوری غریب. لمبرت او را متقاعد کرد که باید بچه را به خواهرش، کاترین، بدهد؛ چون او بهتر از هرکس دیگری خواهد توانست از تو مراقبت کند. کاترین با مردی به نام مادلز ازدواج کرده بود، سربازی که در فرانسه خیلی بد زخمی شده بود. آنها هرگز فکر نمی‌کردند بخواهند بچه‌دار شوند؛ بنابراین وقتی

لمبرت یک روز با بچه دختری جوان و مجرد آمد، به نظر شبیه نعمتی پیش بینی نشده بود."

قلب گریس تند زد. "در مورد والدینم صحبت می کنید؟"

مادام زد سر تکان داد.

خاطره‌ای به ذهن گریس آمد؛ لبان مادرش به پیشانی‌اش فشرده شدند، درحالی که او را شب‌هنگام در تخت قرار می‌داد. "شب‌به‌خیر دختر عزیزم".

به‌طور غریزی با انگشتانش پیشانی‌اش را لمس کرد.

"اِوا نمی‌خواست تو را رها کند". مادام ادامه داد: "اما لمبرت اصرار کرد. او به اِوا قول داد که وقتی بدهی‌اش را پرداخت کند، به خواهرش نامه خواهد نوشت و ترتیب ملاقات را خواهد داد و اِوا خواهد توانست تو را برگرداند. زمان گذشت. اِوا هر چیزی را که لمبرت از او خواست انجام داد، اما هرگز کافی نبود؛ او به شدت الکلی بود. حتی مهارت اِوا نتوانست جلوی او را بگیرد تا آنها را عمیق‌تر و عمیق‌تر در بدهی فرو نکند.

"چیزی که راه‌حل موقتی بود تبدیل به دائمی شد. لمبرت نام و آدرس خواهرش را از اِوا مخفی نگه‌داشت. به اِوا گفت اگر سعی کند خودش تماس بگیرد، فقط همه‌چیز را نابود می‌کند، اما درحقیقت آن به لمبرت قدرت تسلط بر اِوا را داد. هرچند شی که خودکشی کرد، لمبرت به او نامه نوشت و سرانجام جزئیات را به او داد. او همچنین اقرار کرد تلاش‌هایش در مذاکره با خواهرش که بچه را از او دور کند شکست خورده است؛ کاترین دلبسته دختر کوچک شده بود. او آماده نبود بچه را بدون نبرد تسلیم کند. می‌دانی، لمبرت نه فقط بچه، بلکه گواهی تولد را هم به خواهرش داده بود. اِوا هیچ مدرکی نداشت که تو مال او هستی". مادام به او نگاه کرد. "اما اِوا نپذیرفت تسلیم شود".

گریس حس کرد اعضای داخلی‌اش پیچ خورده و سفت شده‌اند.

"کاترین و شوهرش در خانه اصلی املاک پدرش زندگی نمی‌کردند. در عوض، آنها یکی از خانه‌های خصوصی کوچک‌تر را در املاک انتخاب کردند. آنها کمک زیادی نداشتند، سپس یک تابستان..." مادام ادامه داد: "کاترین مادلی شروع به نوشتن کتاب کرد. آنها تصمیم گرفتند پرستار بچه‌ای استخدام کنند؛ درحقیقت، دختری که استخدام کردند در اصل به‌عنوان خدمتکار و آشپز گرفته شده بود. او کاملاً ناگهانی در یک بهار ظاهر شد و از کشیش دهکده پرسید می‌تواند کمکش کند تا کاری پیدا کند، اما مهرورزی‌اش به دختر کوچک بسیار سریع و قابل لمس بود و علاوه بر آشپزی و تمیزکاری برای خانواده مادلی، به تدریج مسئولیت‌های بیشتری بر عهده گرفت. او هنگامی که مادرش کار می‌کرد مسئول سرگرمی بچه و مراقبت از او شد. دختری که کاترین مادلی استخدام کرد، فرانسوی بود. او را سلین^{۲۰۴} می‌نامیدند".

گریس حس کرد معده‌اش نابود شد.

آن اسم، چیزی را به ذهنش آورد. خارج از سایه‌های تاریکِ خاطراتش، یک چهره پدیدار شد. زمزمه کرد: "لِنا^{۳۰۵}".

شکاف باز شد و تصاویر جلوی چشمانش رقصیدند؛ لِنا کوچک بود، با موهای قهوه‌ای تیره و صدایی خوشایند و برای مدتی، او همه جا بود؛ در حال پختن در آشپزخانه، بیرون در چمن‌ها لباس شسته آویزان می‌کرد، بالا او را به حمام می‌برد... صدایش می‌کرد...

"لِنا! لِنا! ... گریس می‌توانست حس نام را در دهانش به خاطر آورد، روی زبانش؛ در حال دویدن از میان در پشتی خانه، فریاد زنان: "لِنا!" او چندان هم پرستار بچه نبود، به‌عنوان هم‌بازی، یک شریک دائمی در سرگرمی‌اش بود. "لِنا!"

و او بوی چیزی آشنا را حس کرد؛ چیزی بسیار طبیعی و بسیار ابتدایی که برای همیشه پس‌از آن و به دلایلی هرگز نتوانست کاملاً جایگزینش کند. چیزی که برای گریس، افت ناگهانی دما، تاریکی آسمان و غرش آرام رعد، آرامش و آسودگی را تداعی می‌کرد.

او باران را بوییده بود.

چالوی غربی، آکسفوردشایر، انگلیس ۱۹۳۵

یک عصر گرم غیرعادی در اوایل مارس بود.

گریس در حیاط پشتی با سگ، فرای^{۲۰۶}، بازی می کرد.

در پشتی به آشپزخانه باز بود. بوی جوجه کبابی خوش بو و مطبوع که به باغ کشیده شده بود، دهانش را آب انداخت و او را به داخل کشید.

گریس وارد آشپزخانه شد. همه چیز تمیز و مرتب شده بود؛ دیگ روی اجاق می جوشید و کف به تازگی ساییده شده حس خوب و رضایت بخشی می داد.

لِنا پیش بندش را زده و پشت میز آشپزخانه با قلم و کاغذ نشسته بود. سرش خم شده بود.

"چه کار می کنی؟"

لِنا بدون نگاه کردن پاسخ داد: "نامه می نویسم عزیزم". اما گریس می دانست حتی چیزهای معمولی با لِنا خاص می شوند.

گریس پرسید: "می توانم نگاه کنم؟"

لِنا به او نگاه کرد و لبخند زد. "تماشایم کنی وقتی نامه می نویسم؟"

گریس سر تکان داد. سپس جرئت کرد چیزی بخواهد که هرگز از مادرش نمی خواست یا هرگز قبلاً از شخص دیگری نخواست. "می توانم روی پایت بنشینم؟ لطفاً!"

لبخند لِنا بزرگ بود. "البته!"

صندلی اش را عقب کشید، لِنا بازوانش را دراز کرد و گریس از دامنش بالا رفت. او سرش را به سینه لِنا تکیه داد، می توانست ضربان آرام قلبش را از زیر لباسش حس کند. او بویی بسیار متفاوت از هرکس دیگری در دنیا می داد؛ بانشاط بود، بویی زمینی، بویی که وعده امنیت می داد. "برای چه کسی نامه می نویسی؟"

لِنا موهای گریس را صاف کرد و پیشانی اش را بوسید. "یکی از دوستانم. او در پاریس است."

"شوهرت است؟"

"نه، من شوهر ندارم."

"چرا نه؟"

"اوه، گاهی اوقات این طور می شود."

گریس راحت موافقت کرد، اگرچه واقعاً نفهمید. "بله، گمان می کنم." در آغوشش جمع تر شد. "مامی

کجاست"؟

"او هنوز به خانه نیامده است. حالا تو باید ساکت باشی تا من بتوانم بنویسم".

"اما او به زودی خانه خواهد بود"؟ (درحقیقت گریس اهمیتی نمی داد مادرش چه زمانی برگردد، او فقط می خواست روی دامن لُنا بماند، اما هرگز قبلاً این کار را انجام نداده بود؛ نمی دانست چه انتظاری داشته باشد، پس درمورد چیزی صحبت کرد که همیشه می کرد، یعنی مادرش، پس لُنا اجازه می داد بماند.)

"بله، به زودی خانه خواهد بود و سپس جوجه کباب برای شام آماده است و تو استخوان جناغ خواهی داشت. درموردش چه فکر می کنی"؟

گریس لبخند زد و به لُنا نگاه کرد. امیدوار بود که بخواهد دوباره پیشانی اش را ببوسد. به او قول داد: "موقع شکستن جناغ برایت آرزوی شوفر می کنم". و به آرامی خودش را به میان موهای بلند لُنا کشید.

لُنا خودکار را برداشت، لحظه ای مکث کرد، پیشانی اش چین خورد و شروع کرد. آندره عزیز!

لطفاً مرا ببخش که زودتر نامه ننوشتم. می دانم در شرایط بدی جدا شدیم که به خاطرش واقعاً متأسفم. نباید خیلی ناگهانی آنجا را ترک می کردم. همان طور که می توانی از تمر بفهمی، بعد از همه این حرف ها به انگلیس آمده ام. می دانم باور داری کارهایم احمقانه است، هرچند من موفقیت را یافتم. من به عنوان آشپز و خدمتکار در همان خانه ای استخدام شدم که عزیزم زندگی می کند. او حالا با من است و روی زانویم درحالی که دارم می نویسم.

در ابتدا او خجالتی بود. می توانی تصور کنی چقدر سخت بود که در بازوانم نگیرمش و نزدیک نگهش ندارم؟ اما به زودی شجاعت پیدا کرد. بعد از یک هفته سریع دوست شدیم — او بسیار باهوش و دلدپذیر است!

اگر می توانستی حالا مرا ببینی، می دانم که درک می کردی. سرانجام حس می کنم گویی می توانم سرم را بالا بگیرم، راه بروم و خوشحالم؛ بله، حتی ساییدن ظرف ها و جارو کردن کف اتاق ها مرا خوشحال می کند! تنها پشیمانی ام این است که من و تو...

لُنا دوباره متوقف شد و چهره اش را عمیق تر درهم کشید.

سپس نامه را تا کرد و درون جیب پیش بندش گذاشت. "بعداً این را تمام می کنم. بیا عزیزم. حالا چه کار کنیم"؟ گریس شانه بالا انداخت و نزدیک تر به سینه او خودش را جمع کرد. هر چیزی که لُنا انجام می داد برای گریس فریبنده بود.

او نظم و آرامش را آورده بود، او را 'عزیزم' و 'دلبندم' صدا می‌کرد. گریس دوست داشت او را در اطراف دنبال کند و ببیند چه می‌کند. گاهی اوقات او را می‌یافت که ملافه‌ها را عوض می‌کند یا در حال گردگیری است؛ یک روز هم لُنا را در بیرون با قالی‌های راهرو روی دو صندلی و جارویی یافت که نگه‌داشته بود.

"با آن چه کار می‌کنی؟"

"قالی‌ها را می‌کوبم عزیزم، بیا..." لُنا جارو را به دستش داد. "می‌خواهی امتحان کنی؟"

گریس آن را دوست داشت. او با همهٔ قدرتی که داشت قالی را زد و ابر بزرگی از غبار بلند شد.

"نگاه کن چقدر قوی هستی!" لُنا خندید و گریس چرخید و دوباره ضربه زد، فقط برای اینکه ثابت کند او حق دارد.

یا بعداز شام او را می‌دید که ظرف‌ها را می‌شوید. لُنا به گریس نشان داد چطور چنگال را در صابون فرو کند و با فروبردن در لیوان آب و دمیدن، حباب درست کند. به‌زودی آشپزخانه با حباب‌های پر شد. سگ دیوانه شد و تلاش کرد آنها را تعقیب کند و پرشور پارس می‌کرد.

در آخر، باهم کارت‌بازی می‌کردند. لُنا بازی‌ای می‌دانست که هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست انجام دهد، اما گریس سریع یاد می‌گرفت.

"تو دختر خیلی باهوشی هستی، این را می‌دانی؟" لُنا به‌آهستگی گونهٔ گریس را نوازش می‌کرد.

"هرگز نباید آن را فراموش کنی. حالا، اینجا چه کار می‌کنی؟ قبل از آنکه پاسخ دهی فکر کن."

گریس سخت تمرکز می‌کرد. می‌خواست لُنا را خشنود کند و بازی خوشایند و مشکل بود که آن را بهترین نوع بازی می‌ساخت.

گاهی اوقات، لُنا و گریس به پیاده‌روی در جنگل پشت خانه می‌رفتند تا گلبرگ‌ها را جمع کنند. در سرپناه باغ کوچک، تکه‌ای غیرمنتظره از نرگس وحشی یا آن‌طور که در انگلیسی می‌نامند، نرگس پاپیروس^{۳۰۷} وجود داشت. شکوفه‌های کوچک و ظریف سفید، آنها را ریحهٔ شیرین قوی‌ای داشتند.

با همدیگر گل‌های تازه را می‌چیدند و به آشپزخانه برمی‌گشتند. لُنا به گریس نشان می‌داد چطور از آنها عطر درست کند. دو شیشه از گلخانه برداشت، آنها را تمیز شست و لایهٔ نازکی از پیه آب‌شده روی هر کدام پخش کرد، سپس گل‌ها را یکی بعداز دیگری روی شیشه گذاشت و بادقت تکه‌شیشهٔ بعدی را روی آن قرار می‌داد. پس از آن، آنها را بالای قفسه در آبدارخانهٔ سرد و تاریک نگه می‌داشت.

لُنا توضیح داد: "این عطرگیری نامیده می‌شود که از راه روغن‌های جاذب است. ما به‌آرامی عصارهٔ روغن عطر را

از گل‌ها با فشار دادن آنها در پیه می‌کشیم، اما مجبوریم گلبرگ‌ها را به‌طور منظم تغییر دهیم و جدیدها را اضافه کنیم، سپس می‌توانیم از آن پماد بسازیم."

"مامانت به تو این درس را داد؟"

"نه، یک دوست یادم داد."

آنها چند تکه شیشه دیگر پیدا کردند و با انواع متفاوت برگ‌ها، خزه، علف و برگ‌های نعنای از باغچه سبزیجات آزمایش کردند.

یک روز آنها در دهکده، لیمو خریدند. در خانه، لِنَا با شادی شیشه دیگری گذاشت و آن را فشرد. عالی‌ترین و تازه‌ترین رایحه را فقط از چند بُرش ساخت (باقی را آن شب با ماهی‌شان خوردند).

گریس پرسید: "می‌توانی از هر چیزی عطر سازی؟"

لِنَا ادعا کرد: "هر چیزی!"

گریس او را به چالش طلبید و باخنده گفت: "درمورد چوب چه؟ یا یک تکه پشم."

"خب، بگذار امتحان کنیم."

آنها آن بعدازظهر دنبال باشکوه‌ترین و مرطوب‌ترین پوست درختی که می‌توانستند پیدا کنند، گشتند. سخت بود آن را بتراشی به ذره‌ای که بتوانی به‌طور مؤثر بفشاری، اما سرانجام توانسته بودند از جزء نازکی از چوب، عصاره بگیرند. به‌عنوان بخشی از همان تجربه، لِنَا یکی از ژاکت‌های پشمی گریس را باز کرد و پشم را به‌هم فشرد.

با اخم تصدیق کرد: "این یکی خیلی سخت است؛ بوی قوی‌ای برای شروع ندارد."

گریس آستین باز شده را بررسی و شکایت کرد: "چرا یکی از ژاکت‌هایم را شکافتی؟ اگر چه خیلی کوچک بود، هنوز دوستش داشت."

"زیرا بخشی از بوی پشم، بوی تن تو هم هست. آنها مخلوط می‌شوند و من، برای یکی، هر دو را می‌خواهم؛ اگر چه، بخواهم روراست باشم..." آهی کشید. "ممکن است در پایان لازم باشد که این پشم قدیمی را ماه‌ها پیش‌از آنکه چیزی به‌دست آوریم، فشرده کنیم." به چشمان گریس نگاه کرد و لبخند زد. "می‌دانی دوست دارم چه چیزی را امتحان کنم؟ یک ذره از موهای تو را."

"موهای من؟!؟" گریس فکر کرد خیلی خنده‌دار است. فریاد زد: "عطر مو؟! اطراف اتاق با هیجان می‌رقصید." این دیوانگی است!"

هرچند نرگس وحشی بدون تردید مورد علاقه گریس بود. او دوست داشت در میان باغ پرسه بزند، شکوفه‌ها را بچیند و آنها را در سبد لِنَا جمع کند. آنها، هرچه باشد، گل مورد علاقه‌اش بودند.

لِنَا قول داد: "می‌توانی این عطر را وقتی تمام شد داشته باشی. هدیه تولدت خواهد بود".

اما امروز لِنَا نظر دیگری داشت. "بینم" ... بعد از لحظه‌ای پیشنهاد داد: "دلت می‌خواهد کمکم کنی کمی بیسکویت درست کنیم؟"

گریس نشست روی پای او و نگاهش کرد. "چه نوع بیسکویتی؟"

لِنَا بغلش کرد. "سیاه" ...

گریس بلند شد. "بیسکویت سیاه؟"

"درست است. با زغال چوب درست می‌شود، برای پدرت" ...

گریس شکلک درآورد. "چرا بابا باید زغال بخورد؟ من هم مجبورم زغال بخورم؟"

"نه، ^{۲۰۸} ange mon. بابا به آن نیاز دارد، چون معده‌اش درد دارد. در جنگ، آنها یک گاز در هوا اسپری کردند که همه سربازها را بیمار کرد. پدرت شکم‌درد دارد اما این بیسکویت‌های سیاه کمکش می‌کنند".

"آیا درد از بین می‌رود؟"

"مطمئن نیستم".

گریس این را پذیرفت. "به خاطر این است که بدخلق است؟"

"بدخلق؟"

"بله. از من عصبانی است".

لِنَا دوباره موهای گریس را نوازش کرد. "پدرت بدخلق نیست عزیزم، اما او" ... متوقف شد، دنبال لغت مناسب گشت. "او راحت نیست".

گریس به پاهایش نگاه کرد و موس‌موس کرد. کنجکاو بود آیا باید به لِنَا حقیقت را بگوید؟ اینکه پدرش هرگز او را دوست نداشت، که او آشکارا چیزی را انجام داده بود که او را ناراحت کرده بود، اگرچه نمی‌توانست فکر کند آن چه بود. به این دلیل بود که پدرش با او صحبت نمی‌کرد و همیشه ترش‌رو بود.

اما اگر آن را با صدای بلند می‌گفت، لِنَا ممکن بود دیگر او را دوست نداشته باشد.

گریس با عصبانیت شستش را جَویَد.

"خب" ... لِنَا گریس را زمین گذاشت و ایستاد. "می‌توانیم پختن را شروع کنیم؟"

"بله، لطفاً".

"پس بگذار برایت پیش بند بیاورم". لِنایِکی اضافی را از آویز پشت در برداشت.

"سلام! سلام!" کاترین مادلِی به طرف راهروی طبقهٔ بالا قدم برداشت، پاشنه‌هایش روی کف چوبی صدا می‌دادند. "سلام! گریس! لِنَا!"

بی‌درنگ اِوا حس کرد کمرش سفت شد.

کاترین حالا طبقهٔ پایین راه می‌رفت؛ داخل آشپزخانه قدم برداشت، کلاه در دست، دستکش‌های سفیدش را درآورد. "شما دو تا اینجا بید".

به‌طور غریزی، اِوا چشمانش را گرداند، به‌جای آن روی بستن پیش‌بند دور کمر گریس تمرکز کرد. لیدی کاترین زنی جذاب، بزرگ‌تر از اِوا و با غرور و قدرت طبیعی بود. صدایش کمی لرزان بود و به او تا اندازه‌ای لحنی آزرده و انرژی‌ای نامطمئن می‌داد و لهجه‌اش با حروف بی‌صدای خشک، و حروف صدادار کشیده و یکنواخت که خاص طبقهٔ مرفه بود پرخاشگرانه بود. موهای طلایی صافش دور از چهره و مشخصات ظاهری‌اش بدون شک بازتاب چهرهٔ لمبرت بود؛ روح برادرش می‌توانست در پیشانی پهن و چشم‌های لاجوردی شگفت‌انگیزش دیده شود.

کاترین شکایت کرد: "عجب سفری! ایستگاه بسته شده بود. شما چه کار می‌کنید؟"

گریس پاسخ داد. "برای بابا بیسکویت سیاه درست می‌کنیم".

"بیسکویت سیاه!" کاترین روزنامهٔ چاپ عصر را همراه با دستکش‌هایش روی میز انداخت. "این شوخی است؟"

به اِوا نگاه کرد که به اجبار لبخند زده بود. "نه خانم. آنها مقدار کمی زغال دارند که به هضم کمک می‌کنند و به آنها رنگ می‌دهند. در فرانسه خیلی محبوبند".

"اوه عزیزم!" کاترین سرش را تکان داد. "بعد به چه فکر خواهند کرد؟" دستش را دراز کرد و سر سگ فرای، نژاد میکس شکاری بزرگ و رتریور^{۲۰۹} را نوازش کرد.

"و پدرت کجاست؟"

درحالی‌که لِنَا چهارپایه‌ای می‌کشید تا گریس روی آن بایستد، گریس گفت: "بابا در گلخانه است".

کاترین آهی کشید. "بله، البته".

درحقیقت، جانانان مدلی به‌ندرت از گلخانه خارج می‌شد. اگرچه گلخانه تقریباً به‌اندازهٔ خانهٔ اصلی بود، او اخیراً ساختمانی ضمیمه به آن ساخته بود که آزمایشگاه و دفتر کارش در آن قرار داشت؛ او تحقیقاتش را برای شرکت دارویی بزرگی در آن هدایت می‌کرد. این یکی از دلایلی بود که آنها در خانهٔ بزرگ زندگی نمی‌کردند. او را اغلب قبل از طلوع خورشید تا اواخر عصر می‌توانستند در آنجا ببینند که عمیقاً درگیر آزمایش‌ها و یادداشت‌ها بود. مجموعهٔ بی‌نظیرش از نمونه‌های گیاهی، بادقت تنها توسط خودش مراقبت می‌شد و قفل‌شده نگهداری می‌شد. آنجا قلمرو خصوصی‌اش و اکیداً ممنوعه بود.

کاترین افزود: "کنجکاوم که اصلاً چرا زحمت کشیدم به‌پرسم!" پشت در حرکت کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. "لنا، نگذار که لباس‌های شسته خیلی روی بند رخت بمانند. نمی‌خواهم پیراهن آبی‌ام زیر آفتاب سفید شود".

"بله خانم".

برگشت. "آن طور که فهمیدم برای شام جوجه داریم". اِوا سر تکان داد. "دوست داشتنی است. می توانی سیب زمینی پخته معمولی درست کنی، لطفاً؟ غذای آخری که درست کردی..." مکث کرد تا نام را جست و جو کند.

"گران^{۲۱}؟"

"بله، خیلی خوب بود، اما لِنّا قسم می خورم که داخلش سیر بود". کاترین نگاه سرزنش آمیزی به او کرد. "نمی توان به مکان های عمومی رفت و شیشه ملوان های خارجی بو داد. من فردی را که کنارم در قطار یا کتابخانه نشسته بود، آزرده بودم. پست رسیده است؟ من منتظر نامه ای از ناشر هستم".

"روی میز در راهروی ورودی است، خانم".

به سمت گریس برگشت. "خوب است. خب عزیزم می خواهم از تو بپرسم می خواهی باهم سگ را برای پیاده روی ببریم؟" گریس تأمل کرد. "عزیزم!" لبخند لیدی کاترین محو شد. "نمی خواهی با من بیایی؟ نه؟" "نه، مامی. فقط... لِنّا می خواهد بیسکویت درست کند".

دستش را در هوا تکان داد. "خدا می داند، شما تمام روز را باهم می گذرانید!" انگشتانش را ناشکیبا تکان داد. "حالا، با من بیا!"

از چهارپایه پایین آمد، گریس به زحمت گره پیش بند را باز کرد و دست مادرش را گرفت. "البته مامی". "لِنّا لطفاً نگاهی به این دستکش ها می اندازی؟ سرانگشتان آنها در قطار کثیف شده اند. دستکش های سفید واقعاً باید سفید باشند، این طور فکر نمی کنی؟" کاترین کف دست دخترش را فشرد. "بگذار کمی از چربی این پسر پیر را کم کنیم، خب؟" فرای به دنبالشان رفت، همان طور که از پله ها بالا می رفتند کاترین فریاد زد: "قبل از شام برمی گردیم".

اِوا در آشپزخانه خالی، کاملاً بی حرکت ایستاد، سپس پیش بند را از کف اتاق برداشت و آن را دوباره روی قلاب پشت در آویزان کرد.

به طور خودکار حرکت کرد، آرد و شکر را از انبار غذا بیرون آورد؛ کره، نمک و کاسه برای مخلوط کردن.

مقداری آرد روی پیشخوان ریخت و آن را آرام پخش کرد. وردنه را بیرون آورد.

در ته کشوهای آشپزخانه به دنبال قالب بیسکویت گشت و یکی به شکل بیضی کوچک، از جنس حلی، یافت.

متوقف شد... انگشتانش را روی تیزی لبۀ فلزی ظریف دنداندار کشید.

اِوا قالب را روی پیشخوان گذاشت و کف دستش را به سختی روی آن فشرد.

احساسی مطبوع و طاقت‌فرسا بود. احساس غرق شدن کرد و فشار استرس اندکی کم شد و فقط کمی او را تسکین داد.

چشمانش را بست.

در کل کلمات، رنج وجود داشت؛ آشکار در خاموشی‌اش که صدایی به همه چیزهایی می‌داد که او نمی‌توانست انجام دهد یا بگوید.

چشمانش را باز کرد، دستش را مشت کرد و انگشتانش را دوباره و دوباره کش داد، سپس برگشت تا شیر را بردارد.

جانانان مادلِی در چارچوب در ایستاده بود و تماشا می‌کرد؛ ناشیانه به چارچوب در تکیه داده بود؛ بلند و خیلی لاغر! واضح بود که زمانی خوش‌قیافه بوده است. با چشمان آبی درشت، پیشانی بلند هوشمندانه و فکی محکم می‌توانست مدلی از مرد انگلیسی فرهیخته باشد، فقط حالا چشمانش با حلقه‌های آبی عمیق احاطه شده بودند، نتیجهٔ سال‌ها کابوس و خواب چندپاره؛ موهای بلوند ماسه‌ای‌اش کم‌پشت، گونه‌هایش فرورفته و لبانش کشیده بودند. دستان بزرگش قدرتمند و زیبا بودند. آنها باید دستان یک شخص اصیل یا یک دیپلمات می‌بودند، تنها حالا انگشتان باریک و بلندش با نیکوتین دستی خیلی ارزانی لکه شده بودند؛ عادت‌هایی که او در سنگرها کسب کرده و در ترکش شکست خورده بود و ناخن‌هایش با خاک سیاه احاطه شده بودند.

طبقهٔ بالا در ورودی بسته شد؛ کاترین و گریس رفته بودند.

اینجا، در طبقهٔ پایین، سقف کوتاه آشپزخانه رویشان فشار می‌آورد. گرمای اجاق، هوای گرم و مرطوب را به تله انداخته بود. ابری از جلوی خورشید گذشت و روی اتاق سایه افتاد.

اِوا دستش را به‌سوی شیر دراز کرد. دردی که دقیقهٔ قبل سبب رهایی‌اش شده بود، حالا مانع کارش بود. کمی شیر درون کاسه ریخت، اجزا را طبق دستور باهم ترکیب کرد. حس کرد چشمان او حرکاتش را دنبال می‌کنند.

او گفت: "به خودت آسیب زدی."

اِوا نگاه کرد.

نقاب از چهره‌اش برداشته شد و چهرهٔ عمومی معقولی از فردی ضعیف پدیدار شد.

ناگهان اِوا در او فقدان را درک کرد که دیدنش وحشتناک بود.

اِوا وحشت‌زده، روی برگرداند، وقتی بعد از مدتی اطراف را نگاه کرد، او رفته بود.

برنامه‌ای وجود نداشت. ایده با آرزویی ساده شروع شده بود؛ اینکه فقط دخترش را ببیند.

سه سال قبل، بعد از مرگ لمب، نامه‌ای رسیده بود و برای اولین بار، اِوا می‌دانست دخترش کجا زندگی می‌کند و نامش چیست، اما وقتی به آدرسی که لمب به او داده بود نگاه کرد، امیدش را از دست داد. آکسفوردشایر، چالوی غربی؛ گریتهال خانه‌ای معمولی نبود. درحقیقت، او یک نقاشی از آن را در کتابخانه با عنوان خانه‌های مجلل انگلیس یافت. بچه‌اش در یک ملک زندگی می‌کرد، احاطه با هزاران جریب زمین. دختر قانونی مالکی اشرافی بود. اِوا حتی قادر نبود به زمین‌ها دسترسی پیدا کند، چه رسد به دختر کوچکش.

با وجود این، مبلغ زیادی پرداخت کرد تا وکیلی معروف را ببیند، امیدوار که او بتواند راهنمایی‌اش کند. درعوض، وکیل کاملاً ادعای او را رد کرد و در نیمه توضیحاتش، حرفش را قطع کرد. "تو مدرکی نداری. اگر تو مادر بچه هستی... نگاهی به او کرد که معلوم بود نسبت به آن شک دارد. "پس چرا می‌خواهی او را از یک زندگی شامل امتیازها و فرصت‌ها دور کنی؟ از چیزی که به من گفתי، او موقعیتی اجتماعی و احتمالاً میراثی خواهد داشت... اشتباه می‌کنم؟ چه والدینی شانس‌های بچه‌شان را به سادگی در این دنیا نابود می‌کنند تا حس کنجکاویشان را ارضا کنند؟"

دست‌هایش را جلوی میز، منتظر پاسخ او، درهم کرد. وقتی اِوا پاسخی نداد، سرش را تکان داد. "گفتی شغلت چه بود؟"

با فروتنی پاسخ داد. "من مدیرم، یک کارمند هستم. نه، دختری فروشنده در یک مغازه... تصحیحش کرد. "نه، تو دختری فروشنده و ازدواج نکرده‌ای. صادقانه باور داری که دختری حتی بخواهد بداند که تو وجود داری؟ با دقت به این فکر کن." و اخطار داد: "یک بار که این اطلاعات، چنین که است، آشکار شود، او هرگز نمی‌تواند به بی‌خبری قبلی‌اش برگردد. تو با گذشته و شرایط حقیرت به او صدمه خواهی زد." به سختی نگاهش کرد. "به عقیده حرفه‌ای‌ام، تو از او یک زندگی با امکان بی‌نهایت بیشتر را خواهی دزدید و در عوض چیزی نداری به او ارائه کنی."

تلاش‌هایش در متقاعد کردن آندره بهتر انجام نشدند. او با خبرهایی درباره بچه او به‌خوبی برخورد نکرد. حالا می‌خواست وانمود کند او وجود ندارد.

یک روز هنگام شام اِوا به او توضیح داد: "می‌بینی، من حالا آدرس دارم." باهیجان افزود: "شاید بتوانیم باهم به

دیدن دهکده برویم. آن دهکده بسیار بزرگ، درست نزدیک آکسفورد است. هرکسی می‌تواند به‌عنوان توریست به آنجا برود!"

آندره چنگالش را پایین گذاشت. "وقتی رسیدیم چه کار خواهی کرد؟ در ورودی را می‌زنی؟ یا در بوته‌ها پنهان می‌شوی تا او ظاهر شود؟"

طعن‌اش به او نیش زد. "این شوخی نیست آندره."

"و من طوری رفتار نمی‌کنم که انگار شوخی است." ظرفش را کنار زد. "تو یک زندگی داری. جای اینجا کنار من است. کارمان چیزی است که اهمیت دارد. آن... آن دختر بدون تو خوب است."
"تو درک نمی‌کنی."

آهی کشید، به صندلی‌اش تکیه داد. "پس به من توضیح بده."

منتظر ماند، پاهایش را ضربدری گذاشت، پارچهٔ پشمی شلوارش را با دستش صاف کرد. او حالا باهوش و فهمیده بود و شخصیتی را که او برایش خلق کرده بود کاملاً پذیرفته بود: 'هنرمند پیشرو عطر'. او پاریس را گرفته بود، درحالی‌که او، خوش‌پوش و بی‌نهایت مشوق، کنارش ایستاده بود.

او فکر کرد چه را توضیح بدهد؟ چه چیزی می‌توانست آشکارتر از آرزوی دیدن بچهٔ خودش باشد؟ پس تلاش کرد: "آندره، او تنها شخص در این دنیا است که به من مربوط است؛ کسی که درست شبیه من است و حقیقتاً مال من."

"من هم به تو مربوطم. آن مهم نیست؟" دستش را روی چشمانش کشید. "او، چه کسی گفته که دیدنش، ممکن نیست بدتر از هرگز ندیدنش باشد؟ نمی‌توانی از راه برسی و او را بگیری! این یک رؤیاست؛ یک خیال، تو باید حالا بیدار شوی."

او تصور کرده بود که آندره با او به‌عنوان شوهرش خواهد آمد و شاید همراهش به نزد اولیای امور بیاید تا از ادعای او دفاع کند، اما درعوض، او فکر کرد که او گمراه شده و قادر است در بیشه‌ها پنهان شود و بچه را شبیه زنی دیوانه برباید.

آندره دست او را گرفت. "به تو نیاز دارم. جای تو اینجا است. تو نیاز داری با حقیقت روبه‌رو شوی. تو هدف‌ت مادر بودن نبود؛ تو توانایی این کار را نداری. آن بچه بدون تو بهتر است."

او عقب کشید. "چطور می‌دانی؟ چه کسی گفته من آن را در خودم ندارم؟ و چه چیزی برایم باقی مانده، آندره؟ یک شغل به‌عنوان دختر فروشنده؟ زندگی‌ای با مردی که نمی‌خواهد لمس کند؟"

آندره از او روی گرداند.

مدتی قبل، از اینکه معشوقش باشد دست کشیده بود؛ عدم پذیرشی که هرگز در موردش صحبت نکردند که همین او را خجالت زده و گیج می کرد. صحبت نامزدی هم محو شد. روابط بیشترویشتر تمرکزی کاملاً شغلی به خود گرفت. تجارت آندره... تمرکز آندره، تمامش همین بود.

آندره پرسید: "تمام چیزی که برایت مهم است آن است؟ آیا فکر می کنی عشق فقط همین است؟ عشق بازی ناپخته در تاریکی؟"

پاسخ داد: "تو به من بگو عشق چیست، آندره!"

او قاشق چای خوری را برداشت، آن را با بی صبری در میان انگشتانش چرخاند و به میز خیره شد. او آن فرد درون تخت خوابش را در نیویورک فراموش نکرده بود؛ یا دوستان جدید جذابی را که حالا عصرهایش را پر می کردند.

آهسته حدس زد: "بنابراین تو فکر می کنی فقط دختری فروشنده ای؟" سرش را تکان داد. "که اگر تو را تصرف نکنم؟ جایگاهی در زندگی ام نداری؟"

"چه جایگاهی دارم؟ مرا برای چه نیاز داری؟" زمین زیر پاهای او به نظر ناپدید شد. دنیایی که رویش سرمایه گذاری کرده بود اشتباه بود؛ چیزی که بیش از تفکری آرزومند ساخته شده بود. حالا سقوط کرده بود، به اعماقی نادیده رسیده بود. "واقعاً چه جایگاهی دارم؟"

رو به رویش، آندره ساکت نشسته بود و قاشق را دایره وار می چرخاند.

آندره حتی نگاهش نمی کرد.

"تو دوستم نداری." صندلی اش را عقب کشید، ایستاد. سرش گیج رفت و انگشتانش می لرزید - حس می کرد به او خیانت شده است. "در حقیقت، فکر نمی کنم تو توانایی عاشق شدن را داشته باشی!"

آندره همان طور که او دور شد، متوقفش نکرد.

آن آخرین بار بود که آنها در موردش صحبت کردند.

اما با وجود این نومییدی ها یا شاید به خاطر آنها، رؤیایی نابخردانه و غیرمحتمل شروع شد و در اعماق قلب او ریشه دواند. امتناع کرد باور کند هیچ راهی وجود ندارد که با بچه اش تماس بگیرد، بدون آنکه به او لطمه بزند؛ ذهنش مشغول شد، مشکل را در ذهنش بخش بندی کرد، حاشیه های آن را روز و شب می جوید. او از زندگی خودفرمان و هیجان انگیز لذت می برد. تقریباً هر عصر بیرون می رفت، به عنوان بخشی از مجموعه هنرمندان

سنت‌شکن، طراحان و متفکران، در کافه‌ها شام می‌خورد، به تئاتر می‌رفت و در بسیاری کاباره‌ها که پاریس را مشهور ساخته بودند می‌رقصید.

اما حتی در آن هنگام یا وقتی مشتری‌ای را در عطرفروشی می‌دید، ذهنش هرگز متوقف نمی‌شد. چطور می‌توانست به مرزهای نامرئی که او را از بچه‌اش جدا می‌کردند، نفوذ کند؟ از چه راهی می‌توانست از حصار طبقات اجتماعی سطح بالا بلغزد تا حتی نگاهی کوتاه به دختر کوچکش بیندازد؟

او این امید را نگه‌داشت، پرورش داد و سه سال آن را تغذیه کرد.

و سپس یک روز، کاملاً تصادفی، پاسخی برایش پیدا کرد.

بعد از ظهری پاییزی بود؛ زنی به همراه پسر کوچکی وارد مغازه شد. از پیراهنش واضح بود در حال انجام وظیفه است و وقتی با او صحبت کرد، گیج و هُل شد — به بودن در چنین مغازه منحصر به فردی عادت نداشت.

"ببخشید، مادام مرا ببخشید، اما من اینجا می‌باشم..." کیف بغلی‌اش را باز کرد، یک تکه کاغذ درآورد که آن را از پشت پیشخوان به او داد. "اینجا می‌توانم سفارش بکنم یا نه؟"

"حتماً..." او بسته‌ای را از قفسه چینی سیاه برداشت و به پسر نگاه کرد که از کاناپه پلنگی بالا می‌رفت.

زن با دندان‌های به هم فشرده گفت: "چارلز، بیا پایین!" بازویش را گرفت و پایین کشید.

او لبخند زد. "اشکالی ندارد."

زن به سختی گفت: "معذرت می‌خواهم." بسته را درون سبد آویزان از بازویش گذاشت. "ما چندین کار برای انجام داریم و او هنوز پارک نرفته است، اما می‌توانم به شما اطمینان دهم که وقتی به خانه برگردیم مادرش درباره این خواهد شنید."

با گفتن آن، دست پسر کوچک را گرفت و او را از مغازه بیرون کشید.

او آرنجش را روی پیشخوان گذاشت و آنها را تماشا کرد که گوشه خیابان دور زدند و از دید ناپدید شدند.

دختر، پرستار بچه بود؛ خدمتکار خانگی. کسی که بیشتر ساعت‌های روز را با مسئولیت بیشتر از مادر سپری می‌کرد.

ناگهان معما حل شد.

یک هفته بعد، او به دیدن مغازه گروفروشی در مونتمارته^{۲۱} رفت و هرچیز ارزشمندی را که داشت فروخت. در عوض، لباس‌های ساده و کاربردی خرید؛ لباس‌های نخی بی‌ریخت و یک جفت کفش دست‌دوم محکم.

لاک ناخن قرمز تیره و رژلب هماهنگش حذف شدند؛ موهایش را به پشت سر شانه کرد، آن را در تور سر تیره آراست. هر پول اضافه‌ای را درون آستر لباس زیرش دوخت. چمدانش را با کیف مسافرتی ارزان تعویض کرد و اعتبارش را با منابع جعلی.

و سپس بدون گفتن به کسی رفت.

اولین توقفش در کلیسای محلی چالو واقع در آکسفوردشایر بود. او دختری باتجربه و سخت‌کوش بود که دنبال کار می‌گشت، مایل بود هر کاری انجام دهد. آنها می‌توانستند کمک کنند؟ آنها کسی را می‌شناختند؟ انگلیسی‌اش خوب بود و می‌توانست آشپزی کند.

جناب کشیش جانز^{۲۱۲} فکر کرد او می‌تواند عمارت را امتحان کند. خانه‌دار را می‌شناخت، خانم دانان^{۲۱۳}. کشیش خوشحال می‌شد که سفارشش را بکند. همچنین فکر می‌کرد ممکن است کارهایی برای انجام در آیوی هاوس^{۲۱۴} باشد. آن بخشی از املاک بود... زوج جوانی بودند و به کمک اضافه نیاز داشتند.

البته، او از پیش عمارت را می‌شناخت و مهم‌تر از آیوی هاوس، خانه‌آجری‌رنگ سبک باروک انگلیسی، واقع در زمین پستی، پشت دیوار بلند باغ پوشیده از پیچک و خزه بود. از وقتی رسیده بود خیلی از آنجا رد شده بود، به‌سختی امیدوار که دختر کوچکش را یک نظر ببیند.

مصاحبه در آیوی هاوس وحشت‌آور و شادمان‌کننده بود. کاترین مادل همانند مردی گرسنه در مهمانی، از دیدن او ذوق‌زده شد. خیلی به توصیه‌نامه‌های روبه‌رویش نگاهی نینداخت. اعلام کرد: "سرانجام! می‌توانم واقعاً کار کنم! چه زمانی می‌توانی شروع کنی؟"

او سرش را شب‌هنگام به بالش فشرد، گونه‌هایش را روی کتان سرد گذاشت و گوش داد. منتظر تا خانه در سکوت فروبرود، سپس از تخت بلند شد، بی‌صدا از اتاقش در زیرشیروانی از پله‌ها به پایین حرکت کرد و دزدکی و مخفیانه به اتاق نگهداری بچه رفت.

کنار تخت او دولا شد، سینه‌گریس را که در ریتمی صاف و آهسته بالا و پایین می‌رفت، تماشا کرد. گاهی اوقات نیمی از شب را آنجا می‌ماند؛ خم می‌شد، رایحه‌ی موهای درهم‌گریس را تنفس می‌کرد؛ ترکیب مست‌کننده‌ای از عرق گرم و لطیف پوست جوان. آن بویی بود که به هسته‌ی درونی‌اش می‌رفت؛ اشتیاقی که هرگز نمی‌توانست به سیری‌اش راضی شود.

دستش را دراز کرد، او انگشتانش را به آرامی روی انحنای گونه‌ی گرد کوچک گریس کشید. هرآنچه گناهِش بود، خدا باید بخشیده باشدش.

اینجا بهشت بود؛ اینجا رستگاری بود.

اینجا جایگاه او روی زمین بود.

کاترین مادلی روزنامه صبح را تا کرد، جرعه‌ای از چایی‌اش نوشید و فنجان را نگه‌داشت تا او دوباره پرس کند. " برای آقای مادلی چیزی برای خوردن ببر، لُنا. خب؟ " کمی شیر درون فنجان‌ش را هم زد. " او نیمی از شب را بیدار بوده و دوباره خودش را در دفترش زندانی کرده است."

او تأمل کرد. گلخانه معمولاً منطقه‌ای ممنوعه بود. " برایشان باید چه ببرم؟ خانم!" کاترین تصمیم گرفت. " چای و نان تست". یکی از دفترچه‌یادداشت‌های بسیارش را باز کرد و عینک مطالعه‌اش را زد. " یا هرچه، فکر نکنم مهم باشد. گمان نمی‌کنم واقعاً آن را بخورد، اما امتحان می‌کنیم، نه؟" او سر تکان داد. " بله، خانم". پایین به آشپزخانه برگشت. مشتاق نبود خودش ادامه دهد. گریس پشت میز نشسته بود، با تعدادی مدادرنگی نقاشی می‌کشید و پاهایش را جلو و عقب تاب می‌داد.

اوا به سمتش برگشت. " عزیزم، دلت می‌خواهد کمی از آن بیسکویت‌های سیاه را به پدرت بدهی؟"
گریس از صندلی‌اش پایین لغزید. " بله، لطفاً!"

اوا سینی‌ای با قوری چای، پارچ شیر و تعدادی برش سیب و پنیر، در کنار بیسکویت‌های زغالی در یک بشقاب کوچک زیبا چید (هیچ‌کس نمی‌خواست تست سرد بخورد). بشقاب را به گریس داد که بیاورد و با همدیگر به سمت گلخانه رفتند و در زدند.

بعد از مدتی، جاناتان مادلی قفل در را باز کرد - روپوش آزمایشگاهی پوشیده بود. از یکی به دیگری نگاه کرد. " این چیست؟"

" چیزی آوردیم که بخوری." گریس مشتاقانه بشقاب را بالا نگه داشت. " این به شکمت کمک می‌کند! ما آن را درست کردیم، لِنَا بیشتر آن را درست کرده..." حرفش را تصحیح کرد.

اوا آهسته توضیح داد: " آنها درونشان زغال دارند، اما فقط مقدار کمی، به هضم کمک می‌کنند."
" کمک می‌کنند؟" لبخندی نامطمئن زد، سپس قدمی به عقب برداشت. " خب، پس بهتر است داخل شوید."
آنها به دنبالش به بخش اصلی گلخانه وارد شدند، از آزمایشگاه گذشتند و از در پشت وارد دفترش شدند؛ گیاهان به خط بودند و برجسب‌زده در ردیف‌های دقیق. هوا مرطوب بود، غلیظ با بوی مرطوب گیاهان سبز ترکیب‌شده با خاک غنی و سیاه. گل‌دان‌ها و راه‌آب‌هایی وجود داشتند و گونه‌های آراسته و مرتب در مراحل مختلف رشد؛ آزمایشگاه ردیفی از ظرف کشت میکروب و شیشه‌های آزمایش داشت، میکروسکوپی بزرگ، نمودارها و نقشه‌ها در آن وجود داشتند. خود دفتر کوچک بود، بیشتر به اندازه یک میز تحریر و یک مبل قدیمی جا داشت. طوری که بالش‌ها در یک انتهایش مرتب بودند، واضح بود که اغلب به عنوان تخت به کار می‌روند.
اوا، سینی را روی میز قرار داد.

گریس ایستاده، محکم بشقاب بیسکویت را گرفته بود. از اینکه مهمان پدرش بود هیجان‌طده بود.
اوا داشت می‌رفت که جاناتان مادلی جلوی گریس خم شد و برای برداشتن یکی از بیسکویت‌ها پرسید: " می‌توانم؟"

چشمان گریس گشاد شدند. بشقاب را بالاتر نگه داشت. " بله بابا..."

یکی برداشت و آن را گاز زد. به نتیجه رسید. " بد نیست. فکر می‌کنم از قبل بهتر شدم."

" واقعا؟" گریس قدمی به جلو برداشت و بیسکویت‌ها به طور خطرناکی به لبه بشقاب لغزیدند.

اوا مداخله کرد و دستش را نگه داشت. " مراقب باش فرشته من!"

جانانان مادللی به او و به علامت روی کف دستش نگاه کرد.

دستش را رها کرد، آن را به آرامی روی شانه گریس گذاشت و سریع گفت: " باید بگذاریم پدرت سر کارش برگردد. او مرد پرکاری است."

اما گریس نمی خواست آنجا را ترک کند. قبلاً هرگز اجازه نداشت وارد گلخانه شود. " چه کار می کنی بابا؟ می توانم تماشا کنم؟"

جانانان مردد بود، سپس بشقاب را از او گرفت و روی میز گذاشت. " با من بیا". دستش را دراز کرد و گریس دستش را درون دست او گذاشت – بزرگ و گرم و پینه بسته بود.

او گریس را به آزمایشگاه هدایت کرد؛ جایی که تقریباً دوجین گیاهان کوچک در گلدان های یکسان، هر کدام شماره زده و برچسب دار، مرتب شده بودند.

توضیح داد: " من روی این گیاه معمولی مطالعه می کنم. به طور وحشی در سراسر بریتانیای کبیر رشد می کند و خواص دارویی احتمالی دارد، اما همچنین خیلی سمی است."

گریس خیره اش شد.

اوا باملایمت مداخله کرد. " آن گیاه می تواند به دارو تبدیل شود، فقط خیلی زهردار است."

گریس پرسید: " اما سم چطور می تواند دارو باشد؟" جانانان لبخند زد. " این سؤال هوشمندانه ای است. بسیاری از داروها در مقدار کم می توانند مفید باشند، اما اگر خیلی زیاد بخوری، آنها تو را بسیار بیمار می کنند."

گریس مشتاق که ثابت کند منظورش را فهمیده است، افزود: " مثل شکر..."

موافقت کرد. " کمی شبیه شکر، فقط خیلی جدی تر؛ برای مثال آسپرین که وقتی تب داری می خوری، از پوست درخت بید ساخته شده است. اگر بیمار بودی و هیچ آسپرینی نداشتی، می توانی درعوض کمی چای پوست درخت بید دم کنی. طبیعت در آن راه معجزه آساست، اما نمی توانی این کار را با بلادونا بکنی". به ردیف گیاهان کوچک اشاره کرد. " کارم این است که ببینم می توانم شکلی از این نمونه ها را تولید کنم که کیفیت خوبی بدون مضر بودن داشته باشند. اما در جنگل، باید به خاطر بیاوری که آنها دانه های سمی و وحشتناکی دارند و تو هرگز نباید آنها را بخوری. قول می دهی؟"

گریس موقرانه سر تکان داد. " هرگز نمی خورم!"

اوا به اطراف، به محیط گرم و خوش بو و سبز نگاه کرد. کارگاه آندره را به یادش می آورد؛ میز چوبی بلند با ردیفی از دفترچه یادداشت ها و شیشه های کوچک مختلف، دنیای خصوصی خلق عطرها...

دوباره سعی کرد گریس را به سمت در ببرد. " حالا باید پدرت را ترک کنیم."

گریس عقب‌نشینی کرد. " اما ما هنوز کارمان تمام نشده، شده؟"

اِوا به او یادآوری کرد: " ما پدرت را هنگام شام می‌بینیم. باید اجازه دهیم تا کار کند."

جاناناتان دستش را دراز کرد و آن را به آرامی روی سر گریس قرار داد. " شاید وقتی دیگر، دوباره اینجا بیایی."

" اما شام خیلی دیر است!" ناگهان گریس وحشت‌زده شد. او تازه رسیده بود؛ چه کسی می‌دانست کی شانس دیگری خواهد داشت؟

او بازوانش را محکم اطراف پاهای پدرش انداخت. " مجبورم نکن بروم! بگذار با تو بمانم. قول می‌دهم خوب باشم، لطفاً بابا! لطفاً!"

جاناناتان مادلی محکم ماند.

" لطفاً بابا! اجازه بده، لطفاً!"

" گریس!" نگاه جاناناتان ترسناک و تهی بود.

" لطفاً، بابا!" صدایش به اوج هیستریک رسید. " لطفاً! لطفاً!"

" نکن، گریس... باید تمامش کنی!" سعی کرد دستش را بکشد، اما گریس آن را محکم‌تر نگه‌داشت و او را محکم فشرد. " نمی‌توانم..." جاناناتان نومیدانه به اِوا نگاه کرد. " او را ببر، لعنت به آن! فقط او را دور کن!"

انگشتان گریس را باز کرد، اِوا کودک را در حالی که فریاد می‌کشید روی شانه‌هایش گذاشت.

او را به بیرون گلخانه برد، درست همان‌طور که کاترین مادلی دوان دوان در مسیر می‌آمد.

دیوانه‌وار پرسید: " اینجا چه خبر است؟ گریس! فوراً تمامش کن!"

اما گریس نمی‌توانست متوقف شود. " می‌خواهم برگردم، لطفاً، ماما! لطفاً!"

اِوا او را زمین گذاشت و قبل از آنکه بتواند کاری برای آرام کردن گریس بکند، کاترین او را از شانه‌هایش گرفت.

همین حالا تمامش کن!" به سمت اِوا برگشت. " این چه جهنمی است؟ شما اینجا چه کار می‌کنید؟"

" ما.. ما فقط برایش جای بردیم."

" من گفتم تو برایش جای ببری. چه فکری کردی؟ تمامش کن!" بچه را تکان داد. " تمامش کن! صدایم را می‌شنوی؟ دیگر سروصدا نه! پدرت باید آرامش داشته باشد. می‌فهمی؟ تو اذیتش می‌کنی!" به شدت به صورت

گریس سیلی زد. " می‌خواهی به او صدمه بزنی؟"

گریس متوقف شد، بسیار شوکه و وحشت‌زده که حرفی بزند.

کاترین ایستاد. " من این چیزها را نمی‌خواهم، می‌فهمی لِنّا؟ گلخانه به دلیلی منطقه ممنوعه است. دوباره او را آنجا نبر".

به‌تندی روی پاشنه‌اش چرخید و به سمت خانه قدم زد.

جاناتان مادلی پشت میزش نشست؛ خیره به هیچ. بیرون، روز بهاری خنک ملایمی بود، اما او در دوردست، در زمان و مکانی دیگر بود.

لطفاً مجبورم نکن بروم! لطفاً!

کمکم کن! لطفاً!

چشمانش را بست، ولی صداها اصرار می‌کردند.

کشوی میزش را باز کرد و بطری‌ای را برداشت. دست‌وپا زد که سر بطری را باز کند. سرش را عقب برد، جرعه‌ای طولانی فروداد، سپس سیگار دست‌ساز را از جیب پیراهنش بیرون آورد و روشن کرد.

به‌سختی نفسش را فروبرد، فندک را نگه‌داشت، آن را به کف دستانش فشرد. انگشت شستش را روی نوشته کشید. خوانده می‌شد همیشه و تا ابد؛ هدیه‌ای از کاترین وقتی به ارتش پیوست، اما هنوز خاطرات، شیه اخبار توقف‌ناپذیر در سرش رها می‌شدند.

اینجا زمینی باز و تپه سبز کم‌ارتفاعی بود. پهنای آسمان آبی درخشان در بالا بود. سپیده‌دم از دره سُمه^{۳۱۵} به آرامی بالا آمده بود؛ باشکوه مانند صفحه‌ای از کتاب پیدایش، صبحی زیبا آشکار می‌شد، بی‌ابر و گرم.

و مردان جوان، سیگار و قمقمه را به هم می‌دادند، شوخی می‌کردند و به عصیت خودشان می‌خندیدند.

سپس، جنگ شروع شد؛ از ناکجا.

شخصی دستوری را فریاد زد؛ دیگران پیروی کردند.

گلوله‌ها در هوا سوت می‌کشیدند... مسلسل‌ها دایره‌وار می‌چرخید، کمربندی از آتش روی تپه، هوا با دود سیاه و سروصدا پر بود.

جاناتان جرعه دیگری نوشید.

اینجا چهره‌هایی بودند که نمی‌خواست ببیند.

مردان می‌پیچیدند، می‌رقصیدند، بازوها گشوده می‌شدند، اجزای بدن در هوا منفجر می‌شدند، دوشی از روده‌ها، رگ‌ها و استخوان‌ها می‌ریخت. زمین زیر آنها با خون، چرب و روغنی شده بود.

خروش صدای نامقدس و دائمی وحشت، به گوش می‌رسید.

"لطفاً! لطفاً!"

در حال مرگ در دریای سیم‌های خاردار وسط هوا گرفتار و آویزان بودند. مثل مردانی در حال دعا، افتاده روی زانوهایشان، ولی سیم به آنها اجازه نمی‌داد.

آنها فقط آنجا آویزان بودند.

"لطفاً! لطفاً آقا! مرا ترک نکن! لطفاً!"

جانانان تلوتلو خوران، نیمه کورو کر از آنها گذشت؛ بازوی راستش شکسته بود.

"کمکم کن آقا! لطفاً!"

نیمی از صورت مرد رفته بود، یک چشم از کاسه آویزان بود و هنوز دهانش حرکت می‌کرد.

جانانان با داستان لرزانش به یکی از مردان خودشان شلیک کرد.

پسر به جلو سقوط کرد، نخ عروسک خیمه شب بازی بریده شد.

"برگردید! حرکت کنید! حرکت کنید، حرام‌زاده! حرکت کنید!"

شخصی دست تکان می‌داد، فریاد می‌زد و او را با یقه زاکتش کشید.

از روی شانه‌هایش نگاه کرد، صف‌های طولانی از آلمانی‌ها را دید که از نوک تپه حرکت می‌کردند،

سیصد و شصت و پنج کیلومتر دورتر. آنها آهسته گام برمی‌داشتند، شانه به شانه، دیوار خاکستری سخت از مردان و

مهمات ایجاد شده بود.

او توانست به خط سوم برگردد و آنجا در مرحله هذیان‌گویی، با یکی از مسلسل‌ها تیراندازی کرد تا از کمبود

خون بی‌هوش شد.

حالا سال‌های زیادی گذشته بود.

اما آن روز هرگز تمام نخواهد شد.

دیروقت بود، تقریباً ده شب، وقتی اِوا برگشت تا سینی چای را از میز جانانان مادلی بردارد. او آن‌طور که اِوا قول

داده بود برای شام نیامد. در عوض، گریس تنها با مادرش غذا خورده بود. کمی بعد از هفت، اِوا صدای روشن

شدن موتور را شنید؛ ماشین حرکت کرد. احتمالاً به میخانه می‌رفت و نه خیلی بعد از آن، کاترین شب‌هنگام به

اتاق خوابش رفت.

گلخانه برق نداشت؛ بنابراین اِوا با خودش فانوس برد، با شمعی زبر و کوتاه آن را روشن کرد. زاکتش را در برابر

سرما به دور خود کشید، در مسیر باغ پایین رفت. ماه درخشان و بالا بود؛ سایه‌ها در تاریکی تغییر مکان می‌دادند، باد در میان برگ‌ها صدا می‌کردند. در زد؛ پاسخی نیامد.

آن را هل داد و باز کرد، به دفتر رفت.

آنجا، روی میز، سینی چای دست‌نخورده بود، اما هنگامی که آن را برمی‌داشت، متوجه تعدادی برگه شد که قبلاً آنجا نبودند؛ مجموعه کوچکی از برش روزنامه‌های قدیمی.

چراغ را بالاتر برد و یکی را برداشت.

خواند: "قهرمان محلی در مراسم یادبود تقدیر شد".

یکی دیگر شامل عکسی از او در یونیفرم بود: "کاپیتان مادللی صلیب‌ارثش را برای شجاعت دریافت کرد".

ناگهان صدای خرد شدن سنگ‌ریزه زیر چرخ ماشین را شنید. برش‌ها را جایی که پیدا کرده بود گذاشت، سینی را برداشت و به سرعتی که ممکن بود از گلخانه بیرون آمد.

از محل امنش در آشپزخانه، تنها می‌توانست هیکل انسانی را به‌سختی ببیند که تلوتلوخوران و گیج به‌سمت خانه می‌رفت.

آن شب در تخت، اِوا درمورد این موضوع فکر کرد که او در برش روزنامه چقدر خوش‌قیافه و جوان به‌نظر می‌رسید.

و حالا چطور متفاوت و غیرقابل‌تشخیص بود.

گریس، روی شکمش کف اتاق خوابیده بود و بلوک‌های چوبی را با تمرکز زیاد به‌صورت ساختمانی ناپایدار منظم می‌کرد. پیشانی کوچکش درهم کشیده و زبانش به‌سختی به گوشه دهانش فشرده بود.

اِوا روی صندلی نزدیک شومینه نشست. "چه می‌سازی؟"

بدون نگاه کردن پاسخ داد: "قلعه".

اوا توجه کرد. "تو هرگز با عروسک‌ها بازی نمی‌کنی، نه؟"

گریس سرش را تکان داد. "قصد دارم چیزی بسازم؛ مثل بابا..."

"یک مامان با بچه؟"

"یک مامان با بچه و یک سازنده". تصمیم گرفت، بلوک دیگری را هم‌تراز کرد. کاترین از آشپزخانه فریاد زد:

لِنا! لِنا! بیا اینجا لطفاً."

هر دوی آنها سریع پایین رفتند. کاترین در آشپزخانه، دست‌ها جلوی سینه ایستاده بود. صورتش جدی بود.

من یک توضیح می‌خواهم لِنا". به تکه‌های شیشه‌روغنی با ذره‌ای از گل‌های پژمرده فشرده بینشان و به ردیف

روی پیشخوان آشپزخانه اشاره کرد. "من به انبار رفتم تا یک لیست خرید جمع‌آوری کنم و اینها را پیدا کردم".

لب بالایش از انزجار پیچ خورده بود. "آنها چه هستند؟ لطفاً نگو که قصد داریم آنها را بخوریم!"

"آنها فشرده گل‌ها هستند خانم. برای ساخت عطر..."

کاترین سردرگم بود. "عطر؟ اما چرا؟"

اوا نگریست. "خب، من... آن فقط، فکر کردم چیزی برای انجام است خانم؛ به‌عنوان پروژه‌ای برای گریس".

"دختر کوچولوها نیازی به پروژه ندارند و اگر دارند، می‌توانی به آنها بافتنی یا خیاطی یاد دهی؛ چیزی مفید!"

با احتیاط، یکی از تکه‌های شیشه را برداشت، از لبه‌روغنی یک‌ه خورد. "به‌هرحال این چیست؟ چربی؟"

"پیه، خانم".

"خدای من!" کاترین لرزید، سرانگشتانش را با حوله پاک کرد. به دیگری اشاره کرد. "و آن چیست؟"

اوا به زمین نگاه کرد. "مو خانم و کمی پشم".

"صادقانه هرگز در زندگی‌ام چیزی چنین منجرکننده ندیده‌ام! و از همه مهم‌تر مکانی در آشپزخانه! واقعاً، لِنا..."

نمی‌فهمم. تو معمولاً خیلی تمیزی. از دستشان خلاص شو. این محدوده از حالا بوی نامطبوع گرفته است".

گریس مداخله کرد. "اما این‌طور نیست مامان و این یکی..." به شیشه با نرگس وحشی اشاره کرد. "این یکی

وقتی حاضر شد، مال من خواهد شد!"

"مال تو؟ دیوانه شده‌ای؟" کاترین با ناباوری نگاهش کرد. "اول اینکه دختر کوچولوها عطر نمی‌زنند و دوم،

من نمی‌خواهم تو با لکه‌چربی گاو بچرخ!"

گریس دستش را دراز کرد و دست مادرش را گرفت. "اما من می‌خواهم عطر گل‌ها را بدهم، تو نمی‌خواهی؟"

کاترین دستش را بیرون کشید. "عزیزم، آن عطر نیست. آن آلودگی، چرب است! و نه، میلی ندارم بویی شبیه

کف جایگاه گل فروش ارزان قیمت بدهم؛ آن زننده است. از شرشان خلاص شو لنا!" کاترین هر دویشان را با تندخویی نگاه کرد. "و لطفاً، جلوی خودتان را بگیرید. در عوض، به او فرانسه یاد بده. او یک لغت هم نمی‌داند و به این منوال، هرگز یاد نمی‌گیرد." کاترین دستش را روی چشمانش کشید. "من امروز سردرد زیادی دارم. هنوز چیزی برای آقای مادلی نبردی؟"

"نه خانم."

لیدی کاترین درخواست کرد: "لطفاً، لنا! به کمکت نیاز دارم، فقط کمی چای برایش ببر. من خرید و ملاقاتی فوری دارم."

آهی بلند کشید و لیستش را برداشت.

برای ناهار، آنها ساندویچ پنیر داشتند. اوا روشی برای درست کردنشان داشت؛ آنها را بالای فر می‌گذاشت، بنابراین پنیر ذوب می‌شد و پوسته‌ای چسبنده را بالای نان شکل می‌داد. سپس نواری می‌بریدشان و آنها را شبیه بادبزنی در اطراف برش‌های سیب می‌چید.

وقت چرت گریس بود. اوا کفش‌ها و پیراهنش را درآورد و پرده را کشید. روی لبه تخت نشست و انگشتانش را لای موهای بچه کرد.

گریس چشمانش را بست.

نفس‌های آهسته‌اش به ریتمی منظم تبدیل شدند.

پنجره باز بود؛ انگشتان لطیف باد پرده توری نازک را بالا جمع کرده و سپس به آهستگی رها می‌کردند. بیرون، سکوت و گرمای مبهم بعدازظهر حاکم بود. نه جایی برای رفتن و نه کاری برای انجام دادن، وجود نداشت. تنها زمان، به آرامی از لحظه‌ای به بعدی تغییر می‌کرد.

اوا لب‌هایش را بالای سر گریس فشرد، سپس طبقه پایین به آشپزخانه برگشت و کتری را روی اجاق گذاشت. سینی چای را با شیر و برشی از کیک زرد آراست، اوا آن را بیرون به گلخانه برد.

به آسمان نگاه کرد. هوا ناگهان آرام شد، آسمان یکدست خاکستری شد. باران می‌بارید.

فرای بین پاهایش جست‌وخیز می‌کرد و باهیجان پارس می‌کرد. سرش را مالید. "چه خبر شده؟ آرام باش! می‌خواهی بازی کنی؟"

در گلخانه رازد. پاسخی نشنید.

بعد از دقیقه‌ای، در را با پشتش باز کرد. "سلام! آقا! کسی اینجاست؟"
خیلی ساکت بود.

به دفتر قدم گذاشت، جاناتان را پشت کرده به میزش دید.
بدون برگشتن گفت: "لطفاً فقط آن را بگذار."

اوا سینی را گوشهٔ میز آزمایشگاه گذاشت و رفت. به آشپزخانه برگشت و شروع به خرد کردن سبزیجات برای
تاس کباب کرد.

سگ بی‌قرار بود و به سمت پنجره پارس می‌کرد.

"چه می‌توانی دیده باشی؟ سنجاب؟" اوا به‌سوی پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد.

در انتهای باغ نیمه‌باز بود. باد بلند شد و در، دوباره و دوباره محکم به قفل برخورد کرد. روبه‌روی آن دشتی با
علف‌های وحشی بلند و سپس جنگل بود.

اوا فکر کرد چشمش به چیزی متحرک، شکلی زودگذر در میان درختان افتاده است؛ اما حالا رفته بود.
"آرام باش پسر! آنجا هیچ چیز نیست."

او به هویج پوست‌کندن مشغول شد.

درست بعد از ساعت سه، به طبقهٔ بالا رفت تا گریس را بیدار کند.

در را باز کرد و آرام کنار تخت حرکت کرد. "عزیزم! فرشتهٔ من!"

اوا برآمدگی پتو را کنار زد.

تخت خالی بود.

فریاد زد: "گریس! گریس! این خنده‌دار نیست!" زیر تخت را نگاه کرد، درون سبد لباس، پشت نیمکت...

اوا خانه و باغ را جست‌وجو کرد، حتی به سمت گلخانه رفت. در قفل نشده بود. جای ریخته شده بود، فنجان
روی میز هنوز گرم بود.

اما هیچ‌کس آنجا نبود.

ابرها تیره بودند و هوا آرام بود.

پرنده‌ها خواندن را متوقف کردند.

فری کنار دروازهٔ انتهای باغ ایستاده بود و به‌تندی پارس می‌کرد. سگ به سمت او برگشت، دم پایین و گوش‌ها
مسطح بودند.

اوا او را تا دشت دنبال کرد و بعد شروع به دویدن کرد.

آسمان دریای متلاطم پهناوری از آبی تیره و سیاه بود؛ دما پایین رفته و هر چیزی به نظر غیرواقعی بود؛ گویی به زمینه خاکستری صاف چسبیده و از درون روشن شده است.

اوا از میان علف‌های بلند تلوتلو می‌خورد و سکندری خوران روی زمین ناصاف می‌دوید. فقط مسافت بیشتر به نظر می‌رسید، مثل اینکه او درون آب راه می‌رود. سرانجام، به جنگل رسید.

اینجا تاریک‌تر بود؛ روشنایی، سایه‌های لرزان را عقب نشانده بود. او راهش را از میان بوته‌ها باز کرد. برگ‌های سبز ضخیم و شاخه‌های پایین در موهایش کشیده می‌شدند، تیغ‌ها پاهایش را می‌خراشیدند، ریشه‌های پنهانی جلوی‌ش خیمه زده بودند. برگ‌های خشک جنگل زیر پاهایش خرد می‌شدند.

فریاد زد: "گریس! گریس!"

صدایش به نظر شبیه یک جاروبرقی توسط هوای ضخیم و سنگین بلعیده می‌شد. هر ثانیه که نمی‌توانست دختر کوچولوش را ببیند مثل یک ساعت بود؛ قلبش با صدای بلند می‌تپید، فکر کرد سرش منفجر خواهد شود.

باد می‌وزید، دسته‌ای کلاغ بزرگ و سیاه به سرعت پایین آمدند، بلند فریاد می‌کشیدند، قبل از آنکه به سمت آسمان تغییر مسیر دهند.

سپس ناگهان، او یک لکه سفید لرزان را در فاصله دور دید.

سریع‌تر دوید، به سمت زمین مسطح تلوتلو خورد؛ زمین مسطح پر از نرگس وحشی.

گریس در لباس خواب روی زمین دولا شده بود. او چیزی کوچک و طلایی را نگه‌داشته بود. نزدیک‌تر آمد. اوا دید که آن یک فندک بود با منبت‌کاری صدفی. دستش را به سمتش دراز کرد. "کجا بودی؟ همه‌جا را دنبال گشتم!"

گریس بی‌هدف به اوا نگاه کرد. شیء درون دستان کوچکش را می‌چرخاند و می‌چرخاند، سپس به چیزی اشاره کرد، چند متر آن طرف‌تر. "نمی‌توانم بیدارش کنم". جاناتان مادلی به پشت در گودالی دراز کشیده بود. چشم‌ها کاملاً باز و بی‌حرکت. بدون پلک‌زدن به آسمان متلاطم تیره خیره بود. لب‌هایش به رنگ تیره بودند، تقریباً خاکستری‌آبی تیره؛ از دانه‌های شیرین گیاه بلادونا.

"می‌خواستید مرا ببینید آقا؟" اوا جلوی در اتاق پذیرایی ایستاد.

مرد کنار پنجره برگشت. او در دهه هفتاد زندگی خویش بود، با رفتار نظامی بسیار منظم، یک سیل نقره‌ای

باریک دقیق و چشم‌های آبی درنده. مشخصات صورتش آشنا بودند، الگوی سختی از هر دو فرزندش.

او قدمی جلو آمد و به محل نیمکت اشاره کرد. "لطفاً بنشین."

اِوا کاری را که به او گفته شد انجام داد و دست‌هایش را روی دامنش گذاشت.

برای پدر کاترین زیاد طول نکشیده بود که بعد از مرگ جاناتان مادل جانشین او شود. او روز بعد، از لندن به جایی رسید که در مجلس اعیان تشکیل جلسه داد؛ مقدمات را انجام داد، مدیریت تشییع جنازه دامادش را به عهده گرفت، لغت به لغت آگهی‌ای را که باید در تایمز چاپ شود دیکته کرد؛ مرگ اتفاقی و وحشتناک قهرمان جنگ و دانشمندی نویدبخش! کاترین طبیعتاً پریشان بود. ناتوان از اینکه بخوابد یا بخورد، از زمان پیدا شدن جسد شوهرش به ندرت توانسته بود دو کلمه به اِوا بگوید. در طول روز می‌خواستید، اما اِوا می‌توانست در طول شب بشنود که او حرکت می‌کرد، قدم می‌زد و در اتاقش عقب و جلو می‌رفت تا سپیده‌دم. خانه در سکوت پیچیده شده بود؛ حتی سگ غمگین بود. اما اِوا صداهای آرام گفت‌وگوهای ضروری پشت درهای بسته را می‌شنید؛ تماس‌های تلفنی خصوصی و تلگرام‌ها در ساعت‌هایی عجیب تحویل داده می‌شدند و حالا لرد رویس می‌خواست با او صحبت کند.

بیرون پنجره، اِوا، گریس را تماشا کرد که داشت بیرون در باغ جلویی بازی می‌کرد. او دو عروسک داشت که پدر بزرگش آورده بود؛ عروسک‌های چینی گران‌قیمت با موهای واقعی انسان. او برای آنها در زیر برگ‌های درخت شاه‌بلوط تخت درست کرده و آنها را در خاک پوشانده بود. صورتش بسیار مصمم و جدی بود. اِوا از شیوه‌ای که دهان او حرکت می‌کرد، می‌توانست بگوید او برای هر کدام صدایی متفاوت درمی‌آورد.

پشت میز تحریر، لرد رویس نفس عمیقی کشید. "بگذارید با این شروع کنم که دخترم چقدر قدردان هر چیزی است که شما برای کمک در این زمان وحشتناک انجام داده‌اید. همان‌طور که می‌دانید، او بسیار غمگین است و نمی‌تواند این موضوعات را مدیریت کند. هرچند، از من خواست قدردانی‌اش را به شما برسانم."

"متشکرم، جناب لرد."

"طبیعتاً، این رویداد به معنای این است که تغییراتی باید انجام شود. حالا زمانی است که دخترم به حمایت خانواده‌اش نیاز دارد. این تجربه کوچکی نیست." به گرداگرد اتاق پذیرایی ساده نگاه کرد. "استقلال تمام شده است. او با تمام سرعت ممکن به خانه اصلی برخواهد گشت."

اِوا آب دهانش را قورت داد. "خوشحال خواهم شد که خدماتم را به آنها و شما هرجایی که می‌روند، ادامه دهم."

"چقدر مهربان هستی! هرچند، همه کارمندان آشپزخانه و تمیزکاری از پیش مشخص شده‌اند. مطمئنم درک می‌کنید."

او پاکتی را از پشت جوهر خشک کن روی میز به طرف اِوا گرفت. "فکر می‌کنم شما خواهید فهمید که دخترم در جدایی و توصیه‌نامه‌اش فوق‌العاده بخشنده بوده است."

پاکت را به سمتش گرفت.

اِوا به آن خیره شد. "خوشحال خواهم بود که در هر سمتی کار کنم؛ برای مثال، حالا چندین ماه است که مراقب گریس بوده‌ام. من خیلی... خیلی خوشحال می‌شود که ادامه..."

چهره او ترکیب عصبانیت و اهانت بود. "نوه‌ام، البته پرستاری شایسته خواهد داشت." به روشنی توضیح داد. "یک حرفه‌ای شایسته که به بانویی جوان، طبقه اجتماعی‌اش را بیاموزد." دوباره پاکت را بالا گرفت. قبلاً ترتیب همه چیز داده شده است. دیگر به خدمات شما نیاز نیست.

اِوا پاکت را گرفت. نمی‌توانست واضح ببیند یا بشنود. "من می‌توانم هر کاری انجام دهم جناب لرد." صدایش فقط در حد زمزمه بود. "هر چیزی، اصلاً... در آشپزخانه‌ها یا رخت‌شویی کار خواهم کرد..."

بیانش تغییر کرد: "چرا؟" قدمی جلوتر آمد.

اِوا نگاهش کرد. "ببخشید، آقا؟"

تکرار کرد. "چرا؟ تو پول داری، توصیه‌نامه؛ اکسفورد فرصت‌های زیادی دارد. چرا می‌خواهی اینجا بمانی؟" "شما... منظورم را متوجه نشدید آقا."

صدایش سرد بود. "متوجه نشدم؟ چشمانت رنگ غیرعادی‌ای دارد."

"آقا!"

"من فقط یک‌بار چشم‌هایی شبیه به این را قبلاً دیده‌ام. آنها تقریباً دقیقاً به همان رنگ چشم‌های گریس هستند." اِوا حس کرد بدنش سفت شد. سعی کرد چیزی بگوید، اما دهانش فقط باز شد و بی‌صدا خیره شد. "تو کسی که وانمود می‌کنی نیستی، هستی؟" چهره‌اش سخت شد. "من همیشه می‌دانستم یک روزی مشکلی به وجود می‌آید. انتظار حق‌السکوت داشتم، اما انتظار چیزی شبیه این را نداشتم."

دوباره، اِوا سعی کرد آب دهانش را قورت دهد و گلوش شبیه یک مشت فشرده شد، اما پاسخی نداد.

"اگر به وزارت کشور زنگ بزنم، باور دارم مشکلی نباید داشته باشم که هویت حقیقی‌ات را آشکار کنم. خودت را چه می‌نامی؟ سلین؟ حکم مسافرت با هویت جعلی را می‌دانی؟ می‌توانستی به عنوان جاسوس دستگیر یا

به سادگی اخراج شوی."

اوا موقعیت را مدیریت کرد. "من... نمی دانم در مورد چه صحبت می کنید، آقا".

"نمی دانی؟ می توانی مدارکت را برای بررسی برایم بیاوری؟"

اشک ها چشمانش را می سوزاندند. اوا به سختی لب پائینش را گاز گرفت تا جلوی اشک هایش را بگیرد و سرش را تکان داد. "نه".

"این طور فکر نمی کنم. دو روز فرصت داری کشور را ترک کنی. بعد از آن، به مأموران اطلاع می دهم و لطفاً اشتباه نکن، اگر مرا به مبارزه بطللی، هیچ کاری ندارد که بخواهم از میان بردارم".

صدای حرکتی از بیرون در اتاق پذیرایی به گوش رسید، سپس صدای غش روی پله ها آمد.

کلمات را با تلخی و تنفر ادا کرد. "من یک بار پسری داشتم. او مُرد؛ از مستی، عیاشی و بیماری. تنها کار شایسته ای که انجام داد، برای خواهرش بود. واقعاً فکر می کنی قصد دارم اجازه دهم یک هرزه فرانسوی پست، آخرین خوشحالی باقی مانده دخترم را نابود کند؟"

"مادام مونرو! مادام مونرو!"

گریس پلک زد و به چهرهٔ مادام زد نگاه کرد.

مادام زد بلند شد، به آشپزخانه رفت و برایش لیوانی آب ریخت، سپس آن را روی میز کنار او گذاشت. گریس به لیوان خیره شد. می توانست موضوع را ببیند، اما مثل این بود که نمی توانست منظور آن را درک کند.

بعد از مدتی پرسید: "چه اتفاقی برایش افتاد؟ او اخراج شده بود. آن را به خاطر می آوری؟"

گریس سرش را تکان داد. "به طور مبهم به یاد می آورم در خانهٔ مادر بزرگم بودم. به نظر برای همیشه آنجا بودیم. زنی به نام خانم پرس^{۲۱۶} مراقبم بود. او بزرگ تر بود، با دستان سفید ضخیم. عادت داشتم فکر کنم آنها از چربی خوک ساخته شده اند. مادرم همیشه به من می گفت پدرم از حملهٔ قلبی مرده است."

"خب، چه چیز دیگری می توانست بگوید؟"

گریس بی حس موافقت کرد. "بله، درست است."

مادام زد شیشهٔ آخر را به دستش داد: "Perdus." Choses و گفت: "آن به معنای 'چیزهای از دست رفته' است. این آکوردی بود که اوا و سواسش را داشت؛ قلب عطری که هیور نتوانست دوباره بسازد."

گریس گرفتش و آن را نگاه داشت.

ناگهان، فضای خالی بین حواسش پر شد. هوا تنگ تر و فشرده تر شد. چشمانش از اشک پر شدند.

"من هرگز نتوانستم بویش کنم." به جلو خم شد. "لطفاً، برایم توصیفش می کنی؟"

گریس سر تکان داد. "بوی پشم، نرگس وحشی و چوب است... و مو... موهای من."

پاریس، سپتامبر ۱۹۴۲، در طول اشغال نازی

نامه را راننده ژاکوس هیور در اوایل عصر تحویل داد.

روز آرامی بود. اِوا برای بار دوم در این هفته قفسه‌ها را گردگیری کرده بود؛ بطری‌ها را پایین می‌آورد و هریک را با دقت با پارچهٔ مرطوب پاک می‌کرد. آن‌گاه ماشین دایملر سیاه را دید که به‌آهستگی از خیابان پایین آمد. بچه‌های همسایه آن را محاصره کرده بودند و به دنبالش می‌دویدند، فریاد می‌زدند و محکم به پنجره‌هایش می‌کوبیدند. با جیره‌بندی سخت بنزین، ماشین غیرنظامی زیاد نبود. تنها فردی بسیار ثروتمند یا مهم می‌توانست از عهدهٔ چنین تجملی برآید. اِوا راننده را تماشا کرد که آنها را دور می‌کرد، پیش‌از آنکه وارد مغازه شود.

یادداشت به‌طور معمول بیان کوتاهی داشت؛ فقط شامل مکان یا زمانی که با دستخطی شبیه دستخط تار عنکبوتی و ستونی شکل ژاکوس بود. تنها چیزی که آن را از یادداشت‌هایی که او مرتباً می‌فرستاد متفاوت می‌کرد، این بود که این‌بار مکان آدرس خصوصی بود، به‌جای هتل...

اِوا آن را تا کرد و در جیب دامنش گذاشت.

آندره از اتاق پشتی فریاد زد: "چه کسی بود؟ مشتری؟"

"نه". مشتری‌ها خیلی خیلی کم بودند. "چیز مهمی نبود".

گفت: "اوه. یکی از تحسین‌کننده‌هایت..."

آنها هر دو می‌دانستند اصطلاح 'تحسین‌کننده' کاملاً درست نیست و آنها هر دو از گفتن بیشتر خودداری می‌کردند.

از زمانی که اِوا، هفت سال پیش به پاریس برگشته بود، او و آندره به‌نوعی به توافقی سر بسته رسیده بودند. بعد از عزیمت ناگهانی‌اش، آندره بدون او تقلا کرد، ابتدا عصبانی و جریحه‌دار شد، سپس بین پشیمانی و نفرت از خود پاشید. وقتی ماه‌ها بعد، یک روز صبح رسید، اِوا را ایستاده، منتظر در پلکان ورودی مغازه یافت. آندره با سپاسگزاری و آسودگی دستپاچه شد، اما همان‌طور که قفل در را باز می‌کرد، فقط گفت: "برگشته‌ای؟"

اِوا پاسخ داد: "بله". بعد وارد شد و بدون کلمه‌ای دیگر، پیشخوان ویتترین را دوباره چید.

آندره هرگز از او نخواست توضیح دهد و او هرگز توضیح نداد.

چیزها حالا متفاوت بودند، انتظارات رفته بودند. هیچ‌یک از آنها اندوختهٔ توفان احساسی قوی‌ای نداشت. فاصله‌ای پراحترام هر دویشان را حفاظت می‌کرد. مهربانی تلافی شده بود، تخطی نادیده گرفته شده و مسائل دوستانه مذاکره می‌شد.

اِوا پردهٔ مخملی کلفتی را که مغازه را از انبار جدا می‌کرد کشید و به چارچوب در تکیه داد. آندره بالای نردبان در تعادل بود، برای دسترسی به کوزهٔ مهر و موم‌شدهٔ عنبر که در یکی از قفسه‌های بالایی نهان بود، دست دراز کرد. او لاغر بود، خیلی لاغر. همه در پاریس به خاطر جیره‌بندی سخت، وزن از دست داده بودند؛ اما اغلب آندره خیلی پریشان بود که حتی سهم نسبتاً کمش را بخورد. او با سیگار می‌زیست، خورش لوبیاسفید و قهوهٔ ضعیف از کاسنی و جو^{۲۱۷} می‌خورد. با کاهش سفارش‌ها، او انرژی سرشارش را به سازمان‌دهی مجدد کل مجموعه‌اش معطوف کرده بود. پیش‌ازاین توانسته بود عطرهای موجودش را طبقه‌بندی و دوباره طبقه‌بندی متقابل کند. به درجهٔ حساس و تقریباً وسواس‌گونه رسیده بود، بعضی اوقات طبقه‌بندی‌های عجیب و غریب و خیال‌با فانه ایجاد می‌کرد که زیر هر بطری کوچک برچسب می‌زد. اِوا می‌دانست که او فقط تلاش می‌کند تا خودش را محکم نشان دهد و ذهنش را از سایهٔ متلاطم آینده در امان بدارد.

اِوا گفت: "چرا استراحتی نکنیم؟ بگذار مغازه را برای نیم‌ساعت ببندیم و برای تنفس هوای تازه بیرون برویم." از پله‌ها پایین آمد و کوزه را روی پیشخوان گذاشت. "دیگر هیچ چیز تازه‌ای درمورد هوا در پاریس وجود ندارد. به‌علاوه..." تکهٔ قرمز ورم‌کرده از آگزم را که در پشت دست راستش پخش شده بود، خراشید. "من وسط کاری هستم."

اِوا اصرار نکرد. می‌دانست که از دیده شدن در انظار عموم متنفر است — ستارهٔ زرد^{۲۱۸} و حشیان‌های روی یقه‌اش دوخته شده بود. او حالا فقط، واقعاً در مغازه احساس راحتی می‌کرد. یک کت وشلوار زیبا دوخته‌شده که یک‌مرتبه پوشیده بود، دست‌نخورده و تمیز در کم‌دش آویزان بود. او فقط یک‌مرتبه تسلیم شد؛ نشانه را روی کت وشلوار موردِ علاقه‌اش که هر روز می‌پوشید دوخته بود. او دیگر مشتاق کافه‌ها یا ملاقات با دوستانش نبود.

درحقیقت، منزوی شده بود، به‌سختی کارگاهش را ترک می‌کرد و بعد از حکومت‌نظامی تا شب در زیرزمین به کار ادامه می‌داد و نتیجهٔ کارِ وسواسی‌اش می‌توانست روی قفسه‌های حالا شلوغ مغازه یافت شود؛ شیشه‌مجاور شیشه از فرمول‌های جدید، گاهی اوقات دو یا سه تا در یک شب؛ بیشتر از فراوانی بود، شبیه نوعی ثروت درخشان بود. آندره در اوج توانایی‌هایش بود، خلق ماهرانه، جرئت، ترکیبات زیبایی را می‌آفرید. بارها ساعت‌ها را به نشان دادن دفترچه‌اش به او می‌گذراند، او را در هر جزئیات فرایند همراهی می‌کرد، گویی به خودش شک داشت و می‌خواست شاهدهی میراثش را ادامه دهد. بعضی بعد از ظهرها، اِوا را مجبور به تست بیست نوع متفاوت از همان فرمول می‌کرد، فقط برای اینکه آنها را کم کند. زمان‌های دیگر، او قاطع و مستبد بود و زنجیره‌ای سیگار می‌کشید و در میان مه دود غلیظ، اظهار می‌کرد که او تنها مشام واقعی در پاریس است که باقی مانده است.

اِوا، شاهد این فوران آشفته و تکان دهنده بودن را دردناک یافت. او مسابقه می داد، خودش را خسته می کرد. اِوا حس می کرد او برای خودش نمی ترسد، آن قدر که برای استعدادش می ترسد که چیزی بی همتا و زیبا ممکن است تحقق نیابد، مگر اینکه او آن را به وجود آورد.

اِوا آمد و کنارش ایستاد. "روی چه کار می کنی؟"

"می خواهم سری عطر یونانی انجام دهم." او را نگاه کرد و لبخند ناشیانه ای به او زد. "من آرزوی الگوی آرمانی را دارم."

"خب، ممکن است مدتی بیرون بروم؛ یعنی اگر از نظرت اشکالی ندارد."

او می دانست شانس اینکه کسی بیاید اندک است، اما همچنین می دانست آندره از سروکله زدن با مشتری ها شانه خالی می کند.

امروز آندره فقط شانه بالا انداخت. "کاری که دوست داری انجام بده، اما تابلو را برگردان، برمی گردانی؟ هیچ مهمان ناخوانده ای را نمی خواهم."

او درباره آلمانی ها صحبت می کرد؛ تنها افراد باقی مانده در پاریس، با پول خرید کالاهای گران قیمت.

اِوا عازم پیاده روی در بلوار شلوغ سنت ژرمن شد. از زمان اشغال، به نظر می رسید بیشتر افراد زان نشان را بی هدف در خیابان ها سپری می کنند، به همدیگر برخورد می کنند، به یکدیگر نگاه می کنند و به دنبال نشانه ای هستند از اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد؛ در طول روز، خیابان ها با افرادی که در صف جیره بندی بودند پر بود، با فروشنده مغازه ای که کالاهای بازار سیاه را می فروخت معامله می کردند، تعداد زیادی از کافه دارها برای سیگار کشیدن و بحث و گفت و گو بیرون می آمدند. شب، همان خیابان ها به طور ترسناکی ساکت بودند.

او از پل سولی^{۳۱۹} روی رودخانه گذشت. کنار ساحل سین به خط ماهیگیران، مرد و زن، نگاه کرد که صبورانه منتظر و امیدوار بودند تا با هر وسیله ممکن به جیره بندی شان اضافه کنند. همان طور که به بخش چهارم شهر می رفت، جو تغییر کرد. اینجا بلوارها عریض تر و ساکت تر بودند و در خیابان، از سقف ساختمان های حکومتی، پرچم های صلیب شکسته نازی بی شماری معلق بودند و بی صدا در نسیم حرکت می کردند. ناگهان اِوا دسته ای پرنده دید که دایره وار می چرخیدند. تقریباً هیچ کبوتری در پاریس نمانده بود، بیشترشان گرفته و پخته شده بودند.

اِوا سرانجام به ورودی سنگ فرش باریک رسید و به فضای عریض پلاس دوج با میدان مرکزی مجللش قدم گذاشت. همه جا پر از درخت بود، اما حالا عریان بودند، تعدادی برگ های طلایی با بی اعتنائی به شاخه ها

چسبیده بودند. تعدادی بچه در دایره‌ای جمع شده بودند و تیل‌ها را در خاک پرت می‌کردند. پیرمردی باقی برگ‌های افتاده را به‌سوی کپه‌ای بلند جارو می‌کرد؛ برای کمک به همسرش که زنی کوچک و چهارشانه، پیچیده در شالی بافته‌شده بود.

چهار فواره بزرگ خشک بودند، تجهیزات زمین بازی مدت‌ها پیش پیاده شده بودند. آنها همه به‌نظر شبیه پرستارها، اطراف تخت بیماران خوابیده حرکت می‌کردند - محتاط و ساکت!

دوباره آدرس را چک کرد، اِوا به‌سمت انتها حرکت کرد. گروهی از سربازان آلمانی روی نیمکت نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. هنگامی که می‌گذشت، فریاد می‌کشیدند و سوت می‌زدند.

نگهبان، زن جوانی تا اندازه‌ای ترسیده و سرسخت، بیرون یکی از آپارتمان‌ها منتظرش بود. او اِوا را به مجموعه پلکان مرمری به‌سمت آپارتمانی در طبقه اول هدایت کرد و قفل در را باز کرد و پیش‌از آنکه اِوا بتواند چیزی بپرسد، در طبقه پایین ناپدید شد.

اِوا به داخل قدم گذاشت. "سلام!"

آنجا خالی و بدون اثاثیه بود.

دوباره فریاد زد: "سلام، کسی اینجاست؟"

صدایش در دیوارها و کف خالی طنین انداخت. این نوعی شوخی بود؟ چه بازی‌ای با او می‌کرد؟

او به‌سمت دیواری از پنجره مسلط بر شهر، کشیده شد. آن امتیازی بی‌نظیر بود، چشم‌اندازی گسترده در همه جهت برای کیلومترها امتداد داشت.

"دوستش داری؟"

اِوا برگشت.

زنی جذاب جلوی در ایستاده بود، فقط چند سالی از خودش بزرگ‌تر با هیکلی زیبا، لاغر و اجزای صورتی پرقدرت. او لباس ساده روزانه و کفش‌هایی تخت پوشیده بود، گویی برای خرید یا کارگری آمده باشد؛ دو فعالیتی که باورش غیرممکن بود. سرتاپای اِوا را نگاه کرد، خیره گویی او برشی از گوشت آویزان پشت پنجره قصایی است.

"ببخشید؟" اِوا حافظه‌اش را جست‌وجو کرد. "فکر نمی‌کنم همدیگر را ملاقات کرده باشیم."

زن پاسخ داد: "نه... روسری ابریشمینی را که پوشیده بود باز کرد، توده مجعد تیره آشکار شد. دوباره مرتبش کرد؛ آن شال اطراف گردنش را پوشاند. "و هرگز ملاقات نخواهیم کرد." پرسید: "ناراحت می‌شوی سیگار

بکشم؟ پاکت سیگار طلایی را از کیف دستی اش بیرون آورد."

یکی روشن کرد، زحمتی نداد منتظر پاسخ اِوا بماند.

زن دوباره پرسید: "خب، خوش آمد؟" جریانی از دود را به سوی سقف رها کرد. "منظره‌ای استثنایی دارد، موافق نیستی؟"

جلو آمد و جلوی پنجره ایستاد. "فکر می‌کنم، این کار به‌خوبی انجام خواهد شد. درمورد اثاثیه نگران نباشید؛ در طول هفته بعد، چند قطعه خواهم فرستاد. منظورم این است که..." کمی خندید، دود از بینی اش بیرون آمد. "مطمئنم سلیقه‌ات بیشتر از فقط خوب است، اما قدردان اثاثیه ویژه خواهی بود."

حالا اِوا می‌دانست که او کیست.

او دستش را درون جیب کتش فروبرد. "مطمئن نیستم که ضروری باشد، مادام هیور."

چیزی درون چشمان تیره ایوون هیور لرزید. آهسته گفت: "خب، البته آن به تو بستگی دارد. تو در مغازه کوچک عطر فروشی کار می‌کنی، نه؟ نام آن مکان چه بود؟"

اِوا پاسخی نداد.

ایوون چانه اش را کج کرد و صورت اِوا را به دقت تماشا کرد. "می‌دانی، تو تنها فرد نیستی. دیگرانی هم وجود دارند."

"تصور می‌کنم شما به زنان دیگر هم رجوع کرده‌اید."

"طبیعتاً..." ایوون پک دیگری زد. "شوهرم خیلی احساساتی است. بعضی دخترها را از زمان نامزدی مان نگه داشته است. تصور می‌کنم این کارش شیرین است."

"یا تنبلی..."

ایوون به آهستگی نفسش را بیرون داد. "به هر حال، چطور او را ملاقات کردی؟"

اِوا به سیگاری که می‌کشید اشاره کرد. "یکی دیگر داری؟"

ایوون اخم کرد و عصبانی شد. با وجود این، جعبه طلایی را دوباره بیرون آورد. "گمان می‌کنم جیره‌بندی همه ما را بیچاره کرده است."

اِوا یکی برداشت و به جلو خم شد، آن را با سیگار ایوون روشن کرد. "من خیلی دارم، متشکرم، اما مال شما را ترجیح می‌دهم."

ایوون خیره اش شد و سپس لبخند زد. "داشتی به من می‌گفتی کجا او را دیدی؟"

"در کازینوی پاریس. او یک شب دنبال کرد. من پولی را که برنده شده بودم، جا گذاشتم. باور داشت که اشتباه شده و می‌خواست آنها را به من برگرداند."

ایوون به دقت نگاهش کرد. "اما اشتباهی نبود؟"

"من به پول اهمیتی نمی‌دهم، فقط می‌روم بازی کنم."

"بنابراین او پولت را داد و برایت نوشیدنی خرید. بدون شک..."

اِوا نفسش را بیرون داد. "در واقع به او گفتم گم شو، اما او پولم را از کازینو گرفت و صندوق‌دار را مجبور کرد به میزان آن برای بازی شب بعد برایم رتون نگه‌دارد. وقتی برگشتم او آنجا منتظر بود."

لحظه‌ای طول کشید تا ایوون اطلاعات را ثبت کند؛ به وضوح در تخیلش نمی‌گنجید. گویی در یک مهمانی گفت‌وگو می‌کند. پرسید: "اغلب خودت به کازینو می‌روی؟"

اِوا حقیقت را پاسخ داد: "بله. آنجا آرامم می‌کند." به آپارتمان خالی اشاره کرد. "این نظر توست؟"

"بله..."

"چرا؟"

به جای پاسخ دادن، ایوون درهای دولنگه را باز کرد و وارد تراس شد. "می دانی، هیچ کس هیچ پولی ندارد که دیگر عطر بخرد، نه درحالی که جنگ است، اما مطمئنم آن را از پیش می دانی. متعجبم که آن مغازه کوچک، قبلاً بسته نشده است."

اِوا دنبالش رفت.

زیر پایشان، میدان باغ، همچون باقی شهر بود؛ نسبتاً دست نخورده توسط آلمان ها. راحت، حتی گمراه کننده بود که باور کنی هیچ اتفاقی نیفتاده است. از همه جنبه های ناراحت کننده اشغال، اِوا نقاب عادی زدن را فاسدترین یافت. آیا زخمی دردناک تر از زخمی هست که از چشم همگان پنهان است؟

ایوون اعتراف کرد: "من کمی درموردت تحقیق کردم، مادمازل دورسی. می دانم که صورت حسابی مداوم در کافه فلور^{۲۲} داری که هرگز کاملاً نتوانستی پرداختش کنی. همچنین می دانم که آنها تو را در صندلی پشتی می نشانند، چون خیلی زیاد می نوشی. از پیش آگاهم که لذت می ببری عصرت را با یک همراه مشکوک به قمار بگذرانی و شریک تجاری ات، آندره والمونت، یهودی است. همچنین می دانم شوهرم به نجات خیلی چیزها علاقه دارد؛ گربه های وحشت زده، گنجشک های زخمی، زنانی که اخلاق نامناسب دارند."

اِوا پکی طولانی زد. "و به این دلیل است که به من یک آپارتمان پیشنهاد می کنید؟"

ایوون جلو خم شد و آرنجش را روی نرده تکیه داد. "به ذهنم خطور کرد که تو خیلی کم برای باختن و خیلی زیاد برای به دست آوردن، قمار می کنی. همه آنچه می خواهم انجام دهی سرگرم کردن ژاکوس و تعدادی از دوستان جدیدش است. فقط طبیعتاً، دوست دارم که قادر باشی آن را به روشی مناسب انجام دهی."

"و این دوستان جدید تصادفاً یونیفرم های خاکستری و چکمه ساق بلند نمی پوشند؟"

ایوون سیگار نیمه تمامش را خاموش کرد و تهش را طرفی از بالکن پرت کرد. "هیچ کدام از ما چیزی به دست نمی آورد، اگر محصولات آرایشی هیور ورشکست شود. ما باید همکاری کنیم."

اِوا تصحیحش کرد. "یا ترجیحاً، من باید همکاری کنم. شما فاصله تان را نگه خواهید داشت."

"ما هرگز همدیگر را ندیده ایم مادمازل و هرگز ملاقات نخواهیم کرد."

"چرا شما این قول و قرارها را می گذارید؟ ژاکوس؟"

"به او اعتماد ندارم." ایوون به نظر این را سرگرم کننده می دانست. خندید. "فکرش را بکن؟ اما بعضی

موضوعات بسیار مهمند و بسیار ظریف که به قضاوت او سپرده شوند."

سرِ اِوا درد می‌کرد، گرسنگی شکمش را می‌سایید. خیره به سراسر چشم‌انداز پاریس برگشت. عادت نداشت آن را از بالا ببیند، از نمایی گسترده در سرتاسر آن. ناگهان احساس عصبانیت و خیانت کرد. پاریس مثل همیشه زیبا بود؛ چیزی فریبکارانه، عمیقاً اشتباه در مورد این زیبایی وجود داشت.

پایین را نگاه کرد. سربازان هنوز آنجا بودند.

کل پاریس با آنها حرکت می‌کرد؛ تئاترها و گالری‌ها، رستوران‌ها و کاباره‌ها... دیوار به دیوار با یونیفرم نازی‌ها، هوا با صدای خشن آلمانی‌ها نشانه‌گذاری می‌شد.

آنها در پارک‌ها قدم می‌زدند، در کافه‌ها آبجو سفارش می‌دادند، کاتالوگ‌های هنری در دستشان با چهره‌ای درهم جلوی نقاشی‌های ماتیس^{۲۲} می‌ایستادند. زنانی آنجا بودند، زنان فرانسوی که با داستان‌های آنها می‌خندیدند، از بازوان آنها آویزان بودند و به آنها اجازه می‌دادند برایشان نوشیدنی بگیرند. اِوا آنها را رقت‌انگیز و بیچاره می‌دانست. از نگاه به چشمانشان اجتناب می‌کرد. می‌دانست که آنجا، ترس و نومیدی را مبدل در خودستایی بچگانه و لجبازی خواهد یافت.

بعد از مدتی گفت: "من آن قدر خواهان شوهرتان نیستم."

ایوون جابه‌جا شد و آهی کشید؛ مثل کسی که مجبور است منتظر اتوبوس بماند وقتی که تاکسی می‌خواهد. "چیزی که در عوض می‌گیری این آپارتمان و درآمدی زیاد و منظم است."

"من سهام را ترجیح می‌دهم."

چهره درهم کشید و لبانش را به هم فشرد. "هر طور که مایلی... همدیگر را می‌فهمیم؟"

اِوا به سمت او برگشت. "بنابراین می‌خواهید لطفی به شما بکنم؟"

چشمان ایوون گشاد شد. "لطف؟"

"قیمت شرکت شوهرتان یا شهرتتان چقدر است مادام هیور؟" به نرمی لبخند زد. "آن را در نظر خواهیم گرفت، به یک شرط، می‌خواهم کاری برایم انجام دهید."

"و آن چیست؟"

"آندره و المونت، می‌خواهم هیور او را استخدام کند. می‌خواهم اطمینان دهید او حفاظت می‌شود و به عنوان کارمند ضروری دوران جنگ شرکت، رده‌بندی می‌شود."

چشمان ایوون باریک شدند و دست‌هایش را جلوی سینه‌اش جمع کرد. "ما کسی را استخدام نمی‌کنیم؛"

به خصوص یک یهودی را"...

"او عطرسازی در سطح جهانی است. یک نابغه! تنها چیز رؤیایی که هیور نیاز دارد".

"نمی دانم، انتظار داری چه کار کنم؟"

اوا پافشاری کرد. "چه می شود اگر او یک عطر برای هیور خلق کند؟ یکی که منحصرأ با نام هیور فروخته شود؟ سپس ثابت خواهد کرد که او برای آینده شرکت ضروری است".

ایوون به تلخی توضیح داد: "نازی ها بر همه کارخانه ها مسلط شده اند. ما حالا لوازم آرایشی تولید نمی کنیم. برای چتر نجات ها نایلون می سازیم و خدا می داند چند چیز دیگر!"

"ما می توانیم آن را بسازیم، من و آندره در مغازه... ما هنوز مواد داریم. می توانیم فرمول را در مقداری کوچک تولید کنیم. محصولاتان هنوز به فروش می روند؟"

"آن موجودی محصولات قدیمی کارخانه است و سریع در حال اتمام است. این جنگ به درازا بکشد، موقعیت ما بیشتر متزلزل می شود".

"بله، اما چه می شود اگر در طول تاریک ترین ساعات فرانسه، هیور، برخلاف همه احتمالات، یک عطر جدید تحویل دهد؟ می توانید تصور کنید آن برای زنی معمولی در زمانی مثل این چه معنایی می دهد؟ تنها اینکه چیزی زیبا خلق شده وجود دارد؛ چیزی به طور منحصربه فرد فرانسوی! چه چیز فرانسوی اصیل تر از عطر؟ فکر می کنید امید رایحه ای دارد؟ تبعیت؟ وفاداری؟ و این حقیقت که شما آن را با وجود آلمانی ها و بدون کارخانه ها تولید می کنید، تخیل را به جرقه خواهد انداخت. این به نظر، مانند عمل نفیس میهن پرستی است".

ایوون دوباره لب هایش را به هم فشرد و چیزی نگفت.

اوا با صدای بلند فکر کرد و ادامه داد: "بطری باید تصویر برج ایفل را رویش داشته باشد".

"و آن را چه خواهی نامید؟"

"حالا، همیشه و تا ابد. ^{۲۲۲}Coeur Mon"

ایوون غرید و سرش را تکان داد. "این مسخره است! و خطرناک".

"عمل شجاعانه به جرئت نیاز دارد؛ اینکه چرا ما آن را تحسین می کنیم. این عطر است، نه سیاست".

"همه چیز سیاست است. ما از عهده رسوایی و تهمت بر نمی آییم".

"رسوایی بهترین شکل تبلیغ است".

"دستی را که به تو غذا داده است، گاز نمی گیری".

اِوا سریع پاسخ داد: "و تو شخصی که بینیات را به خاک مالیده و کتکت زده، لیس نمی‌زنی!"
ایوون به نرمی اشاره کرد: "ما هدفمان این است که کتک نخوریم مادمازل. ما می‌کوشیم سالم زنده بمانیم.
اگرچه حالا می‌توانم ببینم چرا ژاکوس تو را بسیار فریبنده می‌داند."

"احمق نشو..." اِوا از پهلوی نگاهش کرد. "این طور نیست. او خودش را فریبنده می‌داند، ولی فقط وقتی که حضاری وجود داشته باشند."

"آن خیلی برایت تملق‌آمیز نیست؟"

"من هیچ چیز بیشتر از پاره‌شیشه‌ای درخشان نیستم مادام. او نگاه می‌کند که چهره خودش را ببیند، نه مال مرا."

چهره‌اش طوری شد که انگار دقیقاً می‌دادند او از چه حرف می‌زند و آرام گفت: "در عجبم که تو با چنین چیز کمی قانع شده‌ای."

اِوا موضوع را تغییر داد. "مسئله مهم این است که عطر، نام هیور و خالقش، آندره والمونت را دارد که به عنوان کارمند ضروری محصولات آرایشی هیور شناخته می‌شود."

"هیچ ضمانتی وجود ندارد."

اِوا فشار آورد. "اما تو سعی خواهی کرد."

ایوون به آهستگی سر تکان داد. "می‌دانی، فکر می‌کنم..." اندیشید. "شاید بطری می‌تواند تصویر برج ایفل را داشته باشد، اما نام باید چیزی خنثی‌تر باشد. شاید چیزی شبیه امشب، Soir."

اِوا اخم کرد. "امشب هیچ معنایی نمی‌دهد."

لبخند زد. "می‌دانم، اما محصولاتی که نام هیور دارند نیاز به چیز دیگری ندارند." با تکان دستش پیشنهاد کرد.
"ادامه بده. چرا نگاهی به اطراف نمی‌کنی؟"

اِوا به داخل قدم گذاشت. ایوون به دنبالش حرکت کرد.

اِوا آپارتمان را بازدید کرد و به آهستگی از اتاقی به اتاق دیگر رفت. وقتی به اتاق خواب رسید، متوقف شد.

"این چیست؟"

"البته یک تخت‌خواب است."

"این کمی مبتذل است."

ایوون به حالت تدافعی دست‌به‌سینه شد. "این دارایی خانوادگی است."

اوا شانه بالا انداخت.

وقتی آنها کارشان را انجام دادند، ایوون روسری را بیرون آورد و دوباره آن را دور سرش بست. اقرار کرد: "می دانی، زمانی بود که هرکسی درمورد مغازه کوچک شما، درمورد آندره والمونت صحبت می کرد، من واقعاً حسودی می کردم، اما حالا کنجکاوم که بدانم این یهودی تو، واقعاً همان استعدادی را دارد که تو می گویی یا راهش را گم کرده است؟" به در رسید، برگشت. "فقط با همه این هیاهو، فکر می کردم بوی عطر بهتر از این باشد".

پاریس، بهار ۱۹۵۵

گریس به آپارتمان خالی قدم گذاشت، به سمت پنجره رفت و به پلاس دوج نگاه کرد. منظره‌ای پیوسته از خط افق پاریس جلوی چشمش گسترده بود، شبیه نقاشی منظره غول‌پیکری با سایه‌های آبی - خاکستری، زغالی و کهربایی با ته‌رنگ ارغوانی - پالتی رؤیایی از سایه‌های متغیر در گرگ‌ومیش.

ساعت آبی ۲۲۳...

به آهستگی، سرانگشتانش را روی قاب پنجره سرد فشرد.

۲۲۴ Le droit de choisir.

آزادی...

اوا دورسی بالاتر از همه، می‌خواست توانایی انتخاب زندگی‌ای را که او برای خودش می‌خواست، داشته باشد. پشت سرش، می‌توانست صدای قدم‌هایی را بشنود که نزدیک‌تر شده و جلوی در متوقف شدند.

راجر گفت: "تویی"؟

گریس برگشت. "اینجا چه کار می‌کنی؟ چطور اینجا را پیدا کردی"؟

"دنبالت می‌گشتم". کلید برق را زد. لامپ سفید سردی اتاق را از نور پر کرد.

"بهتر شد. همچنین بعدازظهر با وکیل فرانسوی ملاقات کردم. او مرا به اینجا رساند. می‌خواستم خودم اینجا را ببینم".

گریس به حیاط زیرین نگاه کرد. در نور گسترده لامپ خیابان، ادوارد تیسوت به ماشینش تکیه داده و ایستاده بود.

گریس برگشت، ناگهان وجدانش بیدار شد؛ قلبش تندتند می‌زد و دستانش بی‌حس بودند. راجر اتاق به اتاق قدم می‌زد. از حمام فریاد زد: "این مکان فوق‌العاده است! بیشتر از آنچه او وانمود می‌کند، ارزش دارد".

گریس بی‌اختیار گفت: "او مادرم بود". دیگر نتوانست اطلاعات را نگه دارد.

راجر به اتاق پذیرایی برگشت و بادقت نگاهش کرد. "ببخشید، چه گفتی"؟

"اوا دورسی. زنی که همه اینها را برایم گذاشته است". صدایش گرفت، قلبش در سینه‌اش می‌غرید. "من به فرزند پذیرفته شدم، راجر..."

راجر لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. داشت فکر می‌کرد، سپس نزدیک‌تر آمد و شانه‌های گریس را محکم گرفت.

خوشحالم به من گفتی. آن پایانش است، می‌فهمی"؟ او را به سمت خودش کشید، نزدیک نگاهش داشت.

هرگز کسی نیاز نیست بداند."

گریس فهمید که دارد گریه می‌کند. شانه‌هایش لرزیدند و تلاش می‌کرد بین هق‌هق‌هایش نفس بگیرد. راجر با دلسوزی موهایش را نوازش کرد و سرش را بوسید. به او اطمینان داد: "می‌توانیم همه اینها را در یک لحظه بفروشیم. حالا می‌توانیم خانه‌ای در بلغارویا بخریم. به تو قول می‌دهم، همه اینها ناپدید می‌شود عزیزم؛ مثل یک رؤیای بد. من از حالا مراقب آنها هستم و ما هرگز دوباره درمورد آن زن صحبت نمی‌کنیم."

بعد از مدتی وقتی گریه گریس تمام شد، راجر دستمالی از جیب کتش به او داد. گریس بینی‌اش را گرفت. راجر لبخند زد. "حالا برو آبی به صورتت بزن. بینی‌ات کامل قرمز شده است."

گریس از روی وظیفه‌شناسی به حمام رفت و صورتش را آب سرد زد. فقط، به انعکاسش در آینه که نگاه کرد، چهره متفاوتی به او خیره بود؛ یکی که او نمی‌توانست نبیند.

آن چهره، اِوا بود.

وقتی به اتاق پذیرایی برگشت، راجر در اتاق گام برمی‌داشت و مترمربع تقریبی را محاسبه می‌کرد. گریس گوشه‌ای ایستاد و تماشایش کرد.

گریس پرسید: "چرا گفתי هرگز دوباره به او اشاره نخواهیم کرد؟"

او در ذهنش داشت محاسبه می‌کرد، پس سرش را بالا گرفت و به او علامت داد که منتظر بماند. به نتیجه رسید. "من می‌گویم به آسانی ده متر و نیم در شش متر است." دفترچه کوچکی از جیب روی سینه‌اش درآورد و یادداشت کرد.

گریس به سمت پنجره برگشت.

ادوارد، هنوز آنجا بود.

متعجب که آیا ادوارد بالا را نگاه می‌کند و او را می‌بیند، دوباره پرسید: "چرا گفתי ما هرگز به اِوا دورسی اشاره نخواهیم کرد؟"

راجر مشخص کرد. "چرا خواهیم؟ کمتر درمورد کل موضوع صحبت کنیم بهتر است. تصور کن یکی از ما اشتباه کند و این موضوع در ملاعام آشکار شود."

گریس به سمت او برگشت. "اما تو حتی چیزی درموردش نمی‌دانی."

"مسئله این نیست. تو یک خانواده داری؛ خانواده‌ای خیلی مهم گریس. آن همه چیزی است که مهم است. چیزهای دیگر فقط چیزهای پیچیده‌اند."

"اما خانواده‌ام" ... متوقف شد، دنبال لغت درست گشت. "آن واقعی نیست. آن کل داستان نیست".

راجر آهی کشید. "ببین، حقیقت فقط وقتی اهمیت دارد که سودمند باشد".

"اما تو حتی نمی‌خواهی درمورد اینکه او چه کسی بوده است، بدانی؟"

"اگر بخواهی به من بگویی گوش می‌دهم، اما این داستان‌ها، خب" ... آهی کشید. "آنها ناراحت‌کننده‌اند".

چهره‌اش تغییر کرد. "او خانواده دیگری ندارد، دارد؟ هرکسی که بتواند به وصیت‌نامه اعتراض کند؟"

گریس سرش را تکان داد. "نه".

راحت شد. "چه شانس! روراست بگویم عزیزم، فکر نمی‌کنم می‌توانست بهتر از این باشد. او در کشور دیگری

زندگی می‌کند، خانواده‌ای ندارد و هیچ‌کس در انگلیس هرگز از او چیزی نشنیده. می‌دانی، به چیزی که به من

گفتی فکر کن. مجبورم بگویم، من تحت تأثیر راهی قرار گرفتم که این زن همه چیز را مدیریت کرده است".

معارض شد. "اِوا!"

"چه؟"

"اسمش اِواست".

"بله، خب، اِوا. او فوق‌العاده بخشنده و همچنین به‌طور باورنکردنی‌ای محتاط بوده است. او می‌فهمیده چه

چیزی بهترین است".

گریس دستش را درون جیبش لغزاند و شروع به تکان دادن فندک قدیمی پدرش کرد. "تصور می‌کنم

همین‌طور است".

"ما می‌توانیم بگویم تو پولی را از یکی از دوستان قدیمی پدرت دریافت کرده‌ای".

"فکر می‌کنی باید دروغ بگویم؟ منظورم این است که نه فقط جزئیات را حذف کنیم، بلکه واقعاً دروغ بگویم؟"

"من فقط پیشنهاد می‌کنم داستان خودمان را درست کنیم، مگر اینکه کسی بپرسد. گوش کن، چه سودی

می‌بریم درمورد وجود او سخن‌پراکنی کنیم؟ تصور کن سعی کنیم آن را به دوستانمان توضیح دهیم".

"واقعاً فکر می‌کنی آن قدر مهم خواهد بود؟"

او بامهربانی و از روی گذشت نگاهش کرد. "گریس، من آن قدری که تو را تحسین می‌کنم، حتی نمی‌توانم باور

کنم که آن را پرسیدی".

راجر شروع به محاسبه گام‌ها در اتاق خواب کرد.

گریس دوباره به سمت پنجره رفت.

فریاد زد: "فندک نداری، داری"؟

"نه ندارم".

"من طبقه پایین می‌روم؛ مطمئنم موسیو تیسوت یکی دارد".

گریس از حیاط تاریک گذشت. به جای تکیه به ماشین، ادوارد راست ایستاده بود. گریس جلویش ایستاد و او کمی سر تکان داد. "مادام مونرو!"

"سلام. من... مطمئن نبود چطور صحبت کند. "می‌خواستم با شما صحبت کنم". موسیو تیسوت منتظر ماند. گفت: "اوا دورسی مادرم بود. آن را می‌دانستی"؟

حالتش به شخصی نگران تغییر کرد. "نه، نمی‌دانستم. چطور فهمیدی"؟

"مادام زد به من گفت. او به من عکسی نشان... صدایش محو شد.

"باید کمی گیج کننده باشد".

"من احساس عجیب و غریبی دارم؛ مثل اینکه دیگر خودم را نمی‌شناسم".

آنها مدتی ایستادند. گریس بدجوری می‌خواست دوباره او را ببیند، تا با او صحبت کند. حالا نمی‌دانست چه بگوید. باد بلند شد. تندبادی از رودخانه بالا آمد. گریس فندک را در جیبش چرخاند و چرخاند.

احمقانه گفت: "شوهرم دارد ساختمان را اندازه می‌گیرد".

دوباره سر تکان داد. "چقدر شوهرتان کامل است!"

تصادفی گفت: "آن شب خیلی بد رفتار کردم".

"واقعاً؟ خب". اخم کرد، به سنگ‌فرش نگاه کرد. "فکر می‌کنم هرکسی کارهایی انجام می‌دهد که پشیمان می‌شود".

قلبش تند می‌زد. "شما از آن پشیمانید"؟

موسیو تیسوت به او نگاه کرد و چهره‌اش ناگهان سنگی شد. "می‌خواهید چه بگویم"؟

"از دستم عصبانی هستید"؟

"بله، نه". آهی کشید. "از دست خودم عصبانی‌ام". جابه‌جا شد، نفس عمیقی کشید. "این احتمالاً آخرین باری است که همدیگر را می‌بینیم. شوهرتان ترجیح می‌دهد این موضوع توسط شرکتی انگلیسی انجام شود".

سرش را تکان داد. " این چیزی نیست که من می خواهم."

" چه می خواهی گریس؟"

راجر از ساختمان بیرون آمده و روی پله ها مکث کرده بود و هنوز در دفترچه اش یادداشت برمی داشت.

گریس از روی شانه اش نگاهی انداخت، سپس به سمت ادوارد برگشت. " می خواهم به کافه بروم و با تو بنشینم.

می خواهم سفارش چیزی را بدهی که من هرگز قبلاً نخورده ام و سپس درموردش دستم بیندازی و می خواهم

پیاده راه بروم؛ هر جایی، به طور خاص هیچ کجا، برای ما که باهم مخالفت کنیم."

چشم هایش آرام شدند. " مطمئنی؟ چه می شود اگر غذا چاشنی و طعم خیلی زیادی داشته باشد؟"

او سر تکان داد. " من چاشنی خیلی زیادی می خواهم. از حالا، آن همه چیزی است که می خواهم."

راجر جلوی شان متوقف شد. از یکی به دیگری نگاه کرد و لبخند زد. " من کارم را انجام دادم. باید به هتل

برگردیم؟"

" خیلی متأسفم". گریس آهسته دست راجر را لمس کرد. " متأسفم من با تو نخواهم آمد."

یک هفته بعد، گریس قفل در را باز کرد. مالوری به داخل قدم گذاشت.

" خب، پس این است!" مالوری در اتاق پذیرایی خالی قدم زد. " تو شوخی نمی کردی، نه؟" سوت زد. " این

بزرگ است! حالا می توانم ببینم چرا می خواستی آن را نگهداری". جعبه مقوایی را که حمل می کرد دراز کرد. "

باید این را کجا بگذارم؟"

" اوه، هر جایی!" گریس چمدانش را به زور کشید.

" متنفرم کسی هستم که به این اشاره می کند، اما تو هیچ اثاثیه ای نداری."

" بله، خودم متوجه شده بودم". گریس درهای دولنگه را باز کرد. نسیمی گرم به داخل آمد و موهای دخترها را

نامرتب کرد.

آنها به بالکن قدم گذاشتند.

" من کل سخنرانی را آماده کرده ام، می دانی". مالوری آرنجش را روی نرده ها گذاشت. " درمورد اینکه چگونه

واقعاً باید تجدیدنظر کنی و به خانواده و دوستانت فکر کنی. به هر حال من هم جزء آنها هستم."

" بله."

آهی کشید. " اما حقیقت این است که به تو حسادت می کنم گریس."

"واقعاً؟ مال، من نمی دانم چه کار می کنم یا چطور قصد دارم کارها را انجام دهم".
"تو خوب پیش خواهی رفت. من نگران تو نیستم". به دوستش نگاه کرد. "اما من در لندن بدون تو چه کار خواهم کرد؟"

گریس دستش را دراز کرد و دست او را گرفت. "احتمالاً دوهفته ای برخوایم گشت. با احساس شرمندگی می آیم".

"پس از آن، من تو را درست به فرودگاه برمی گردانم و دوباره تو را در هواپیما می گذارم. من می خواهم تو خوشحال باشی، واقعاً... فقط آرزو داشتم مجبور نبودی که آن را در جایی دور انجام دهی".
"تو می توانی بیایی و بمانی".

"فکر نکن نخواهم آمد و فقط محض اطلاع..." مالوری اشکی را از چشمش پاک کرد. "من بحثی با او دورسی دارم. چطور جرئت کرد برای تو ثروت بگذارد!"
گریس لبخند زد، دستش را فشرد.

"بنابراین، بین درحالی که من اینجام". مالوری به داخل برگشت و جعبه مقوایی را باز کرد. "بگذار کمکت کنم وسایلت را باز کنی". او کاغذ نازک را از مجسمه های چینی کوچک باز کرد و آنها را به ردیف روی کف چوبی گذاشت. "خدای من!" خندید، سرش را تکان داد. "آنها ترسناک تر از چیزی هستند که به یاد می آورم! قصد داری با آنها چه کنی؟"

"نمی دانم". گریس یکی برداشت؛ زنی چوپان با بره ای روی کنده درختی پوشیده از پیچک نشسته بود.
"آنها را به نوعی بیشتر و بیشتر دوست خواهی داشت، این طور فکر نمی کنی؟"
"نه".

مالوری یکی دیگر را به دستش داد. دختری کوچک با موهای طلایی نرگس زرد می چید. "نمی توانم باور کنم به سختی تلاش کرده است تا مطمئن شود تو اینها را می گیری".
گریس به او نگاه کرد. "چه گفتی؟"

"خب، این فقط خیلی عجیب است که او اینها را برای تو نگه داشته است. آنها را به نگهبان داده و نامت را روی جعبه نوشته است. تو فکر کرده بودی این جواهرات خانوادگی است، به خاطر خدا!"
جواهرات خانوادگی...

البته...

گریس یکی دیگر برداشت. مجسمه تنه درخت به خاطر چوب بود، بره به خاطر پشم بود؛ نرگس های زرد نرگس وحشی بودند...

"خدای من، مالوری! تو نابغه ای!"

"واقعاً؟ قبلاً هرگز به آن متهم نشده بودم."

گریس مجسمه را برگرداند. سوراخی در انتهای مجسمه بود. انگشتانش را به گوشه زد.

چیزی نبود.

زن چوپان را برگرداند.

خالی بود.

اما وقتی به زیر زنی با نقاب و بادبزنی که روی یک صندلی با دست زیر چانه اش استراحت می کرد نگاه کرد، آن را یافت. طومار پیچیده محکم درون عمقش گذاشته شده بود.

مالوری از روی شانه او نگاه کرد. "آن چیست؟"

گریس آن را باز کرد. کاغذ با دستخطی خیلی خوب پوشیده بود؛ لیست بلندی از ترکیبات شیمیایی؛ اندازه های خیلی دقیق.

"این جواهر خانوادگی است". گریس آن را به او داد. چشمان مالوری گشاد شدند.

خوانده می شد: Soir Ce de Originale Formule,

فرمول اصلی امشب...

پاریس، زمستان ۱۹۵۴

زمانی که او آن صبح داخل آمد، در دفتر او، کنار پنجره مشرف به لوور ایستاده بود.

منشی اش آرام گفت: "متأسفم." و کیف دستی و کتش را کنار در گرفت.

"اما او خیلی زود آمد. نمی دانستم با او چه کنم، بنابراین اجازه دادم داخل شود."

گفت: "اشکالی ندارد." اگرچه کمی آزرده شد که غافلگیر شده است، وارد شد و پشت میزش جای گرفت.

مادام هیور!"

زن برگشت و با او روبه رو شد. او جذاب بود، شاید اوایل چهل سالگی اش با موهای خاکستری تیره و چشم های

سبز رنگ پریده شگفت انگیز. او کت و دامن آبی تیره، کلاه و دستکش پوشیده بود و روی میز، کنار کیف دستی اش

کتاب دعای لاتین کوچکی بود. وقتی به سمتش آمد تا به او سلام بگوید، آهسته و بادقت، گویی با کمی تلاش

حرکت می کرد و همان طور که زن نزدیک تر آمد می توانست ببیند که پوستش زرد است و چشم های زیبایش

حلقه های آبی دارند. دستکشش را درآورد و دستش را دراز کرد.

"موسیو تیسوت، چقدر لطف کردید که به این زودی با من ملاقات می کنید."

به او اطمینان داد: "باعث افتخارم است." به صندلی مقابل اشاره کرد. "چه کاری می توانم برایتان انجام

دهم؟"

روبه روی او نشست، کیف دستی اش را باز کرد و پاکتی بیرون آورد. "امروز اینجام که یک وصیت نامه تنظیم

کنم." آن را به او داد. "من لیستی از سرمایه هایم و نام و آدرس گیرنده را در آن گنجانده ام و من شما را انتخاب

کردم؛ چون مطمئنم شما درکی عالی از انگلیسی دارید."

"متشکرم."

آن را باز کرد. درونش یک نامه بود، طرح فروش املاک و مقدار هنگفتی دارایی به سهام نگه داشته شده به وسیله

شرکت سرمایه گذاری لس هالز^{۲۲۵}. روی برگه دوم، نام و آدرس زنی در انگلیس بود.

مادام دورسی کیف دستی اش را باز کرد و جعبه سیگاری درآورد. "اشکالی ندارد اگر سیگار بکشم؟"

"لطفاً."

جعبه را باز کرد، یکی بیرون آورد و روشنش کرد، سپس نفسش را بیرون و به صندلی اش تکیه داد. "می خواهم

کمکش کنی. منظورم وارث است." به کاغذ دست او اشاره کرد. "او اهل این کشور نیست و به راهنمایی نیاز

خواهد داشت."

طوری صحبت می کرد که گویی مرگش قریب الوقوع بود؛ نه سال ها در آینده، بلکه ماه ها. او موافقت کرد. " البته "

" و به من قول دهید او را تنها ملاقات می کنید. اگر هرکسی با او آمد، لطفاً از آنها بخواهید که بیرون منتظر بمانند. می خواهم ... لحظه ای مکث کرد. " می خواهم وصیت نامه محرمانه خوانده شود "

سرش را تکان داد و یادداشتی روی دفترچه جلوییش نوشت. " همان طور که مایلید "

شانه هایش آرام شدند و فشار موجود در صورتش رها شد. " خوب است پس ... آهی کشید و پک دیگری زد. " اوه، و این ممکن است کمکتان کند ". به جلو خم شد و کتاب دعا را باز کرد. درونش تکه روزنامه ای تاشده در جلوی جلد بود. آن را بیرون آورد و به او داد.

آشکارا مربوط به سال ها پیش بود، از یک نشریه انگلیسی بریده شده بود. عکسی از سه دختر جوان بود؛ ایستاده روی پلکان مرمری باشکوه و پیراهن های سفید پوشیده بودند. به عنوان نگاه کرد، ادوارد چهره اولین زن جوان را با نام وصیت نامه مطابقت داد.

" اوست؟ " او بسیار جوان تر از آن بود که ادوارد انتظار داشت.

" دختری دوست داشتنی! " به او نگاه کرد و افزود: " او خویشاوندتان است؟ "

مادام دورسی لحظه ای ساکت بود. تصریح کرد: " فکر نمی کنم اهمیتی داشته باشد "

ناگهان، لبخندی در سراسر صورتش گسترده شد و چهره اش را نرم کرد. درد درون چشمانش دور شد و وقتی صحبت کرد، ادوارد گرمای چیزی دلگرم کننده و مطمئن، شبیه غرور را در صدایش درک کرد.

مادام دورسی نتیجه گرفت. " گذشته تمام شده است ". شانه هایش فرو افتادند، گویی وزنی بزرگ از روی آنها برداشته شده بود. " چیزی که حالا مهم است، همه آنچه حالا اهمیت دارد، این است که گریس مونرو بعد چه انتخابی می کند "

یادداشت‌ها

[←۱]

d'Orsey Eva

[←۲]

Figaro Le: از مشهورترین روزنامه‌های صبح فرانسه.

[←۳]

Gitanes: برند سیگاری فرانسوی.

[←۴]

Assange

[←۵]

Madeleine

[←۶]

Paul

[←۷]

Munroe Grace

[←۸]

Mallory

[←۹]

Woburn

[←۱۰]

باغ‌های جنگ یا باغ‌های پیروزی؛ باغ‌هایی بودند در املاک خصوصی و پارک‌های عمومی کشورهای مختلف که در آنها طی جنگ جهانی اول و دوم، میوه و سبزیجات به‌عمل می‌آمد تا از فشار کمبود مواد غذایی بر مردم در زمان جنگ کاسته شود.

[←۱۱]

Roger

[←۱۲]

Belgravia

[\[←۱۳\]](#)

Bloomsbury

[\[←۱۴\]](#)

Riley Mona

[\[←۱۵\]](#)

Deller

[\[←۱۶\]](#)

Hugo

[\[←۱۷\]](#)

Geoffrey

[\[←۱۸\]](#)

Vanessa

[\[←۱۹\]](#)

Simpson

[\[←۲۰\]](#)

Harrow

[\[←۲۱\]](#)

Beaumont et Levin ,Frank

[\[←۲۲\]](#)

Esquire ,Tissot .A Edouard

[\[←۲۳\]](#)

Maxwell Vanessa

[\[←۲۴\]](#)

Soho: ناحیه‌ای در وست‌مینستر و بخشی از لندن.

[\[←۲۵\]](#)

Market: Shepherd میدان کوچکی در منطقه میفر مرکز لندن که از سال ۱۹۴۶ تا ۱۷۳۵ توسعه یافت.

[←۲۶]

Maxwell Phillip

[←۲۷]

Eden: Anthony سیاستمداری که سه دوره وزیر امور خارجهٔ بریتانیا و سپس از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۷

نخست‌وزیر بود.

[←۲۸]

Kensington

[←۲۹]

Tombola: نوعی قمار شبیه بینگو.

[←۳۰]

Asprey

[←۳۱]

Hill: Benny بازیگر و کمدین انگلیسی که به‌خاطر شوی بنی هیل معروف بود؛ ۱۹۲۴-۱۹۹۲.

[←۳۲]

Royce Lord

[←۳۳]

Kent

[←۳۴]

Mal

[←۳۵]

Ogden

[←۳۶]

Dorset: یکی از شهرهای جنوب غربی انگلیس.

[←۳۷]

Chesterfields: شهر بازاری، شهرکی در دربی شهر انگلیس.

[←۳۸]

Hiver

[←۳۹]

Wilson

[←۴۰]

Cadbury

[←۴۱]

Carlisle

[←۴۲]

Regent

[←۴۳]

DB۲ Martin Aston

[←۴۴]

Alfonse

[←۴۵]

Grosvenor

[←۴۶]

نام رستوران غذای دریایی در لندن.

[←۴۷]

Hyde park؛ یکی از بزرگ‌ترین پارک‌های سلطنتی در لندن است که محلی برای برگزاری نمایشگاه‌ها، تظاهرات مختلف بوده است. این پارک با دریاچه سرپنتاین به دو قسمت تقسیم می‌شود.

[←۴۸]

Holland

[←۴۹]

Bush؛ Shepherd's منطقه‌ای در غرب لندن، بین هم‌رسمیت و فولهام.

[←۵۰]

Turner: (۱۷۷۵-۱۸۵۱)، جوزف ویلیام ترنر، نقاش رمانتیست منظره و یکی از استادان نقاشی با آبرنگ بود که معمولاً به عنوان نقاش نور شناخته می شود.

[←۵۱]

در ایران به نام موگه شناخته می شود و بوی خوشی دارد. این گیاه دارای گل های ریز و سفیدی است. در سایه و مکان خنک خیلی زود رشد می کند.

[←۵۲]

Ronald

[←۵۳]

d'Orsey Antoine

[←۵۴]

Warwick: ویلیام هرست این هتل تاریخی و مجلل را در سال ۱۹۲۶ با پنج میلیون در خیابان ششم منهتن نیویورک ساخت؛ برجی سی و شش طبقه ای که منطبق با خواسته دوستان هالیوودی اش هرست و معشوقه اش ماریون دیویس که بازیگر بود، و طبقه ای طراحی شده مختص به خود در این هتل داشت.

[←۵۵]

Westchester

[←۵۶]

Hearst

[←۵۷]

Zeigfeld: تئاتری در گوشه خیابان پنجاه و چهارم منهتن نیویورک که در ۱۹۲۷ ساخته و با وجود اعتراض عمومی در ۱۹۶۶ ویران شد. تئاتر به نام مدیر مشهور برادوی، فلورانس زیگفلد بود که آن را با سرمایه ویلیام راندولف هرست ساخت.

[←۵۸]

نمایش تئاتری دارای جزئیات فراوان که در برادوی نیویورک از ۱۹۰۷ تا ۱۹۳۱ اجرا شد. نمایش همچنین به خاطر بازیگرانش، دختران همسرایان زیبا که به دختران زیگفیلد مشهور بودند و لباس هایی با جزئیات زیاد را در نمایش می پوشیدند، شناخته می شد.

[←۵۹]

Crane

[←۶۰]

Sis

[←۶۱]

Cecily

[←۶۲]

Arpeggio

[←۶۳]

Dempsey؛ Jack بوکسور حرفه‌ای که قهرمان سنگین‌وزن دنیا از ۱۹۱۹-۱۹۲۶ بود.

[←۶۴]

Sharkey؛ Jack بوکسور حرفه‌ای سنگین‌وزن.

[←۶۵]

دمپسی قهرمان آینده سنگین‌وزن را در طول بازی سال ۱۹۲۷ در هفت راند ناک اوت کرد.

[←۶۶]

Crane Rita

[←۶۷]

Lille

[←۶۸]

Orchestra؛ Cord Silvertown برنامه رادیویی متنوع نمایشی موزیکال.

[←۶۹]

Andy؛ n" Amos همانند بسیاری از همکاری‌های تلویزیونی آموس اندی یک برنامه تلویزیونی بود که مستقیم از نسل برنامه‌های رادیویی در دیلوام‌ای کیو در شیکاگو در سال ۱۹۲۸ سرچشمه گرفته بود و سرانجام به طولانی‌ترین برنامه رادیویی در حال اجرا در تاریخ رادیو تبدیل شد. برنامه را فریمن گوسدن و چارلز کورال که هر دو سفیدپوست بودند، به جای شخصیت‌های آموس جونز و اندی بروان با تقلید لهجه سیاه‌پوست‌ها اجرا می‌کردند.

[←۷۰]

Wallace

[←۷۱]

Charleston: The آهنگی به نام چارلستون، که از شخصیت هنرمند و پیانیست چارلستون سرچشمه گرفته شده بود. اوج سال‌های رقص برای عموم مردم اواسط ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۷ بود.

[←۷۲]

Boniface St

[←۷۳]

Strand: تئاتری در گوشه شمال غربی خیابان چهل و هفتم و برادوی در میدان تایمز نیویورک که در ۱۹۱۴ افتتاح شده بود.

[←۷۴]

Riker's

[←۷۵]

Trollope Anthony

[←۷۶]

James Henry

[←۷۷]

Gaskell Elizabeth

[←۷۸]

Iroquois

[←۷۹]

girl: Gibson زنان ایدئال با چهره زیبا که به واسطه چارلز گیبسون اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم طراحی می‌شد.

[←۸۰]

Beaumont et Levin, Frank

[←۸۱]

Raphael

[←۸۳]

Champs-Élysées: خیابان معرفی در پاریس که محله‌ای اعیان‌نشین و از معابر اصلی شهر است. که در منطقه هشت پاریس از میدان کنکورد شروع و به میدان شارل دوگل ختم می‌شود.

[←۸۴]

Croissant: نوعی نان و شیرینی هلالی‌شکل است که با آرد، خمیرمایه و کره تهیه می‌شود و خمیر آن با به‌کارگیری کره، به‌صورت خمیر هزارلا آماده می‌شود.

[←۸۵]

Tuileries: des Jardin باغی عمومی بین موزه لوور و میدان کنکورد.

[←۸۶]

Levin Henri

[←۸۷]

Tissot Edouard

[←۸۸]

Delp et Lancelot

[←۸۹]

Times

[←۹۰]

Grosvenor

[←۹۱]

Hapswood Sophia

[←۹۲]

Sherbourne Daphne

[←۹۳]

NW\

[←۹۴]

[←۹۵]

Oxfordshire

[←۹۶]

Challow West

[←۹۷]

Hall Great

[←۹۸]

Hiver Jacques

[←۹۹]

مرا بیوس.

[←۱۰۰]

d'agneau cou de Ragout

[←۱۰۱]

Marty: درامی عاشقانه با بازی ارنست بورگناین و بتسی بلر، محصول ۱۹۵۵. داستان درمورد قصایی غیرجذاب و چاق به نام مارتی است که با مادرش در محله برانکس نیویورک زندگی می‌کند. در یک مهمانی با معلمی به نام کلارا آشنا و به او علاقه‌مند می‌شود، اما مادر و دوستانش مخالف کلارا هستند و او را غیرجذاب می‌دانند. در آخر، مارتی با وجود مخالفت بقیه می‌داند که کلارا برایش مهم است. فیلم با سکانس تلفن کردن مارتی به کلارا پایان می‌یابد.

[←۱۰۲]

Caper: هندوانه کوهی، گیاهی بومی مدیترانه است که در آب‌وهوای مرطوب و گرم می‌روید. گیاهی بوته‌مانند، دارای شاخه‌های چوبی باریک و بلند. میوه آن کروی شکل به رنگ سبز با خطوط موازی سبز یا زرد کم‌رنگ است و درون آن میوه‌ای قرمز و پراز دانه‌های کوچک و لزج است.

[←۱۰۳]

گروهی از دختران که در نمایش موزیکال باهم آواز می‌خواندند.

[←۱۰۴]

Sisyphean.؛ قهرمانی در اساطیر یونان که به علت خودبزرگ‌بینی و حيله‌گری به مجازاتی بی‌پایان محکوم شد. او باید سنگی بزرگ را به بالای قله ببرد و قبل از اتمام مسیر شاهد غلتیدن آن به ابتدای مسیر باشد و این چرخه تا ابد برای او ادامه دارد. کنایه از کاری مشقت‌بار و بی‌معنی است.

[←۱۰۵]

Fairbanks؛ Douglas بازیگر، فیلمنامه‌نویس، کارگردان و تهیه‌کننده آمریکایی فیلم‌های صامت؛ فیلم‌هایی مثل دزد بغداد و رابین هود.

[←۱۰۶]

Rogers؛ Will بازیگر صحنه و سینما که در نمایش موفق مه‌رویای زیگفلد بازی می‌کرد.

[←۱۰۷]

Gilbert؛ John بازیگر، کارگردان و فیلمنامه‌نویس در فیلم‌های صامت.

[←۱۰۸]

Fields؛ C.W بازیگر، نویسنده و کمدین آمریکایی.

[←۱۰۹]

Etting؛ Ruth بازیگر و خواننده در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰.

[←۱۱۰]

Davies؛ Marion بازیگر، تهیه‌کننده و فیلمنامه‌نویس.

[←۱۱۱]

Brice؛ Fanny خواننده، بازیگر فیلم و تئاتر ۱۸۹۱-۱۹۵۱.

[←۱۱۲]

Waxman

[←۱۱۳]

Gino

[←۱۱۴]

Lambert

[←۱۱۵]

Otto

[۱۱۶←]

Oyster: مجله‌ای با عکس‌های شهوانی که در ۱۸۸۳ در لندن منتشر می‌شد.

[۱۱۷←]

۱. Gilbert: John بازیگر، کارگردان و فیلمنامه‌نویس در فیلم‌های صامت.

[۱۱۸←]

Vosges: des Place میدان پالاس دوج که به نام پالاس رویال هم شناخته می‌شود در محله تاریخی لومیر قرار دارد، از قدیمی‌ترین میدان‌ها در پاریس است که در سال‌های ۱۶۰۵ تا ۱۶۱۲ ساخته شد و یکی از عالی‌ترین مکان‌های گردشگری این شهر است؛ میدانی برجسته که طی قرن هفدهم و هجدهم از مکان‌های گران و شیک برای زندگی بوده است. معماری رنسانس، دارای طراحی قرینه خوشایندی با خانه‌های هم‌شکل از آجرهای سرخ‌رنگ، جزئیات سنگی و بام‌های سفالی است.

[۱۱۹←]

از گیاهان همیشه‌سبز که از چوب آن کمان می‌ساختند.

[۱۲۰←]

نوعی ماده پلاستیکی.

[۱۲۱←]

Riker

[۱۲۲←]

Lafayette: فروشگاه زنجیره‌ای کالاهای لوکس که در ۱۹۱۲ در پاریس افتتاح شد و هم‌اکنون در بعضی شهرهای دنیا هم شعبه دارد.

[۱۲۳←]

اطلاعیه فروش تصرف مغازه، خیابان ۲۳، کریستین، سنت ژرمن-پاریس.

[۱۲۴←]

اوه، خب، بله... کمی... به خوبی صحبت نمی‌کنم...

[۱۲۵←]

Migret

[۱۲۶←]

قدیمی می فروشد.

[←۱۲۷]

دست دوم.

[←۱۲۸]

Saint-Claude

[←۱۲۹]

Mutton

[←۱۳۰]

بند آغازین سونات ۱۲۹ شکسپیر.

[←۱۳۱]

Brohemer Frau

[←۱۳۲]

Niagara: نیاگارا نام جمعی سه آبشار است که بخشی از مرز میان کانادا و ایالات متحده به‌ویژه میان استان اونتاریو و ایالت نیویورک را می‌سازد.

[←۱۳۳]

خدای من اینجا پر از گرد و خاک است، سلام! سلام!

[←۱۳۴]

بله؟ دنبال چه می‌گردید؟

[←۱۳۵]

یادگاری از پدرش.

[←۱۳۶]

من تعدادی بشقاب، چمدان و لامپ دارم.

[←۱۳۷]

Daffodil

[←۱۳۸]

Valmont. A. M

[←۱۳۹]

Aphrodite: در اسطوره‌های یونان فرزند پادشاه خدایان زنوس و حوری دریایی دیونه است؛ الهه عشق و زیبایی.

[←۱۴۰]

Artemis: در اسطوره یونان ایزدبانوی شکار و حیات وحش، ماه و حاصلخیزی.

[←۱۴۱]

Narcissus: جوان زیبارویی که عاشقان فراوان دارد، اما به همه پاسخ رد می‌دهد. روزی به کنار آب می‌رود و تصویر خود را در آب می‌بیند، عاشق خود می‌شود و در آب می‌پرد و می‌میرد. خدایان به خاطر او گل نرگس را در کنار آب می‌رویانند.

[←۱۴۲]

Hera: هرا الهه‌ای بسیار زیبا بود و به ظاهر خویش اهمیت می‌داد و همچنین به داشتن چشمانی درشت و زیبا مشهور بود؛ الهه آسمان‌ها.

[←۱۴۳]

عطر نیز در تشابه با نت‌های موسیقی به داشتن سه گروه از نت‌های گوناگون توصیف می‌شود که یک رایحه هماهنگ را به وجود می‌آورند. این نت‌ها به مرور زمان آشکار می‌شوند، اولین بویی که از عطر به مشام می‌رسد مربوط به نت بالایی است. به دنبال آن نت میانی احساس می‌شود و در آخرین مرحله نت پایه خود را به تدریج آشکار می‌کند. این نت‌ها بادقت و با توجه کامل به فرایند تبخیر عطر به وجود می‌آیند.

[←۱۴۴]

Penhaligon: خانه عطر انگلیسی که در اواخر ۱۸۸۶۰ توسط ویلیام پن‌هالیگون تأسیس شد. آرایشگری از منطقه جنوب غرب انگلیس که به لندن آمد و آرایشگر دربار و عطرساز ملکه ویکتوریا شد.

[←۱۴۵]

Dallois

[←۱۴۶]

بیرون بروید!

[←۱۴۷]

بیرون!

[←۱۴۸]

باور نمی کنم.

[←۱۴۹]

تقصیر من است! نگران نباشید! آرام! آرام!

[←۱۵۰]

چه کار می کنی؟ بروید بیرون. اینجا خانه من است!

[←۱۵۱]

دنبال اطلاعاتی درباره مادام دورسی هستیم.

[←۱۵۲]

بخشید؟ چه می خواهید؟

[←۱۵۳]

ما به دنبال...

[←۱۵۴]

بله.

[←۱۵۵]

Zed Madame

[←۱۵۶]

Jolie: Laide! زنی که باوجود اجزای صورت زشت، چهره جذابی دارد.

[←۱۵۷]

هرچه دلم بخواهد می گویم.

[←۱۵۸]

Jersey: New وقتی به لهجه نیوجرسی اشاره می شود، درواقع منظور لهجه نیویورکی طرف مقابل است.

[←۱۵۹]

Freesia: گل پیازدار از خانواده زنبق.

[←۱۶۰]

Hamartia: نقطه ضعف قهرمان که سبب شکستش می‌شود.

[۱۶۱←]

Palette: شیه پالت رنگ است که ترکیبی از رنگ‌ها را روی آن ایجاد می‌کنند. پالت شامل رایحه‌های تک‌نیتی است که می‌تواند ترکیب شده و تنها استفاده شود یا با رایحهٔ موردعلاقه ترکیب و عطر شخصی پیچیده‌ای ایجاد کند.

[۱۶۲←]

کشتار جمعی، شکنجه و سرکوب سازمان‌یافته در شوروی به دست بلشویک‌ها بعد از به‌دست گرفتن قدرت در مسکو بعد از شروع جنگ داخلی روسیه در ۱۹۱۸. دورهٔ آن از سپتامبر ۱۹۱۸ تا اکتبر ۱۹۱۸ بود.

[۱۶۳←]

Odessa: شهری بندری در جنوب اوکراین.

[←۱۶۴]

Blitz: بمباران و یورش در جنگ جهانی دوم که از سوی آلمان علیه بریتانیا انجام شد و ۵۷ شب پی در پی لندن و نقاط دیگر بریتانیا مورد حملات هوایی قرار گرفتند و بیش از یک میلیون خانه در لندن ویران و ۴۰۰۰۰ نفر کشته شدند که نیمی از آنها اهل لندن بودند.

[←۱۶۵]

داروساز احساسات.

[←۱۶۶]

Delp et Lancelot

[←۱۶۷]

Halles Les

[←۱۶۸]

Dubois Albert

[←۱۶۹]

Citroën: کارخانه بزرگ فرانسوی تولید ماشین که در سال ۱۹۱۹ توسط کارخانه دار آندره سیتروئن تأسیس شد.

[←۱۷۰]

Goodyea: شرکت چندملیتی ساخت تایر و لاستیک که در ۱۸۹۸ توسط فرانک سیبرلینگ پایه گذاری شد و در اوهایو مستقر است.

[←۱۷۱]

۳. roll: and Rock: رقص دونفره ورزشی و رقابتی شکل و معمولاً بسیار سریع که از لندنی ها پ نشئت گرفته است. لندنی ها پ رقصی است که در هارلم نیویورک در دهه های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ تکامل یافت و از دل آن موسیقی جاز پدید آمد.

[←۱۷۲]

EMI: شرکت چندملیتی ضبط و نشر موسیقی که دفتر مرکزی آن در لندن است. در ۱۹۳۱ پایه گذاری شد و یکی از چهار کمپانی بزرگ موسیقی دنیا بود. این شرکت در سال ۲۰۱۲ منحل شد.

[←۱۷۳]

Firestone: شرکت تایر و لاستیک فایراستون، شرکتی آمریکایی است که در سال ۱۹۰۰ توسط هاروی ساموئل فایراستون برای تهیه لاستیک بادی درشکه و هر شکل حمل و نقل چرخي تأسيس شد.

[←۱۷۴]

Monde؛ Le روزنامه عصر فرانسوی که در ۱۹۴۴ مدت کوتاهی بعد از آزادی پاریس به دستور ژنرال دوگل توسط هربرت بوی-مري منتشر شد و چاپ آن از اولین انتشار، پیوسته ادامه دارد.

[←۱۷۵]

Amoco: شرکت نفت و صنایع شیمیایی آمریکایی که در ۱۸۸۹ توسط جان.د. راکفلر پایه گذاری شد. آموکو در ۱۹۹۸ با بریتیش پلوتونیوم ادغام و به بی پی آموکو تغییر یافت. در ۲۰۱۷ بی پی بیان کرد که نام آموکو برای بازار آمریکا انتخاب شده است.

[←۱۷۶]

Maxim's: رستورانی زیبا در پاریس به خاطر دکور درونی به سبک هنر نو شناخته می شود و یکی از مشهورترین رستوران ها در دنیاست.

[←۱۷۷]

Fouquet: رستورانی تاریخی در پاریس که در سال ۱۸۹۹ توسط لوئیس فوکت تأسيس شد.

[←۱۷۸]

خدای من!

[←۱۷۹]

سلام، مادام.

[←۱۸۰]

عزیزم، چه ایده فوق العاده ای برای عطر.

[←۱۸۱]

Wu

[←۱۸۲]

Boniface St

[←۱۸۳]

Guerlain: Jacques عطر ساز مشهور فرانسوی در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم. یکی از تأثیرگذارترین عطر سازان قرن بیستم بوده است. از او بیش از هشتاد عطر گورلیم مشهور باقی مانده است، اگرچه به یقین تخمین زده می شود که او بیش از چهارصد عطر ساخته است. از عطرها ی مشهورش ساعت آبی (۱۹۱۲) است.

عصاره گل ها را که با استفاده از حلال گرفته می شوند و خالص ترین شکل روغن اصلی است، ابسولوت می نامند.

Accord: کلمه آکورد به معنای در تعادل بودن است. آکورد به فرانسوی، به نواختن هم زمان چند نت گفته می شود. آکوردها به منظور ایجاد هارمونی در آهنگ استفاده می شوند. به چند صدا که در یک زمان با هم شنیده می شوند آکورد می گویند؛ مثل دو یا چند کلید نت که وقتی آنها را می نوازید صدای جدیدی شکل می گیرد. در دنیای عطر نیز ترکیب دو یا بیش از دو نت عطر (اسانس یا روغن عطر سازی) اگر هارمونی مناسبی داشته باشند، عطر و رایحه جدید را شکل می دهد. توضیحات بیشتر در ادامه متن کتاب است.

ماده پیه مانند و خوشبویی که از غده مجاور اندام تناسلی گربه زباد ترشح می شود و در عطر سازی کاربرد دارد.

تهاجم به لهستان توسط آلمان، شوروی و نیروهای اسلواکی و شروع جنگ جهانی دوم در اروپا بود. حمله آلمان و شوروی در ۱۹۳۹ آغاز شد و این دو کل لهستان را تقسیم و ضمیمه خود کردند. بین ۲۲ ژوئیه و اواسط سپتامبر ۱۹۴۲، بیش از ۳۰۰۰۰ نفر از گتوی (محله یهودی نشین) ورشو تبعید شدند: افزون بر ۲۵۰۰۰۰ نفر از آنها به مرکز کشتار ترزین اشتاد تبعید شدند. اکثریت قاطع این تبعیدشدگان به محض ورود به تربلینکا کشته می شدند. در ماه سپتامبر و پایان تبعید دسته جمعی سال ۱۹۴۲، فقط ۵۵۰۰۰ نفر یهودی در این گتو باقی مانده بودند.

for: nose Lanvin شرکت طراحی مد و کالای لوکس در فرانسه که توسط جین لنوین در ۱۸۸۹ افتتاح شد.

گناه من.

[←۱۹۲]

Saint-Germain: بلوار وسیعی در سمت جنوبی رود سین در پاریس.

[←۱۹۳]

Waverley

[←۱۹۴]

Grimsby Clayton Henry

[←۱۹۵]

Alfonse

[←۱۹۶]

بله؟

[←۱۹۷]

Balliol: از کالج‌های اصلی آکسفورد که در سال ۱۲۶۳ تأسیس شده است.

[←۱۹۸]

Art: deco؛ هنر تزئین؛ جنبش هنری در قرن بیستم.

[←۱۹۹]

Harpsichord: نوعی چنگ که مانند پیانو به شکل میز است.

[←۲۰۰]

Anne Queen

[←۲۰۱]

نخستین.

[←۲۰۲]

هالهٔ سیاه.

[←۲۰۳]

چیزهای از دست رفته.

[←۲۰۴]

Veil: انواعی از محصولات هستند که درصد اسانس روغنی در آنها بسیار ناچیز است و رایحه‌ای بسیار ضعیف دارند.

[\[←۲۰۵\]](#)

Wiener

[\[←۲۰۶\]](#)

Challow West

[\[←۲۰۷\]](#)

Worthing Irene

[\[←۲۰۸\]](#)

Hall Great

[\[←۲۰۹\]](#)

Lund Theo

[\[←۲۱۰\]](#)

Mayfair: منطقه‌ای اعیان‌نشین در بخش مرکزی لندن.

[\[←۲۱۱\]](#)

India East

[\[←۲۱۲\]](#)

James's St

[\[←۲۱۳\]](#)

Wexley Josephine

[\[←۲۱۴\]](#)

Lafayette: گالری لافایت، فروشگاه زنجیره‌ای کالاهای لوکس است که در ۱۹۱۲ در پاریس افتتاح شد و هم‌اکنون نیز در برخی شهرهای دنیا شعبه دارد.

[\[←۲۱۵\]](#)

Hausmann

[\[←۲۱۶\]](#)

Niçoise: نوعی سالاد از شهر نیس فرانسه. به طور سنتی از گوجه فرنگی، تخم مرغ پخته، زیتون مختص شهر نیس و ریویرای ایتالیا و روغن زیتون درست می شود. این سالاد از اوایل قرن بیستم در سراسر دنیا محبوب شد.

[←۲۱۷]

چگونه می توانم به شما کمک کنم؟

[←۲۱۸]

به لباس نیاز دارم.

[←۲۱۹]

پس.

[←۲۲۰]

بله، می دانم.

[←۲۲۱]

لباس ساده.

[←۲۲۲]

بله، آه، ساده، ساده...

[←۲۲۳]

اینجا! با سلیقه شما من یک چیز را می شناسم!

[←۲۲۴]

این جدید است. این بالانسیاگال است!

[←۲۲۵]

Balencia: خانه مد لوکس که توسط کریستوبال بالنسیاگال، طراح اسپانیایی تأسیس شد. شهرتش در استانداردهای فشن در حدی است که کریستین دیور او را به عنوان استاد همگان ارجاع می دهد. او اولین بوتیکش را در ۱۹۱۹ در سن سباستین اسپانیا باز کرد. بعد از جنگ داخلی اسپانیا آنجا را بست و به پاریس نقل مکان کرد. خانه مدش را در پاریس در سال ۱۹۳۷ افتتاح کرد. موفقیتش در پاریس آنی بود.

[←۲۲۶]

بسیار جدید است، بسیار شیک!

[←۲۲۷]

عالی است! این لباس نیست، سرنوشت است!

[←۲۲۸]

نه. این منحصر به فرد است.

[←۲۲۹]

می‌توانم کمکتان کنم مادام؟

[←۲۳۰]

آه بله، فکر می‌کنم...

[←۲۳۱]

Marie-Blanche

[←۲۳۲]

Couts: بانک خصوصی و مدیر مالی که در ۱۶۹۲ پایه‌گذاری شده است؛ هفتمین بانک قدیمی در سراسر دنیا.

[←۲۳۳]

Paulette

[←۲۳۴]

Carita

[←۲۳۵]

Saint-Honoré: Faubourg du خیابانی که به دلیل فروشگاه‌های عرضه لباس شرکت‌های مشهور مد

معروف است.

[←۲۳۶]

کوتاهش کنم.

[←۲۳۷]

دقیقاً.

[←۲۳۸]

این هم شما.

[←۲۳۹]

و من؟

[\[←۲۴۰\]](#)

Prescotts

[\[←۲۴۱\]](#)

Daphne

[\[←۲۴۲\]](#)

تو نمی دانی چه کسی هستی.

[\[←۲۴۳\]](#)

تو زیبا هستی.

[\[←۲۴۴\]](#)

می فهمی؟

[\[←۲۴۵\]](#)

زیبا

[←۲۴۶]

تو نمی دانی چه کسی هستی...

[←۲۴۷]

می دانی

[←۲۴۸]

دانستن

[←۲۴۹]

Hayes

[←۲۵۰]

Miller Tippi

[←۲۵۱]

Nice؛ شهری توریستی در جنوب فرانسه.

[←۲۵۲]

Ritz؛ هتل ریتز از هتل های مجلل و لوکس که در بیش از ۳۰ کشور شعبه دارد.

[←۲۵۳]

Yvonne

[←۲۵۴]

Daimler؛ شرکت چندملیتی اتومبیل سازی تولید کننده مرسدس بنز.

[←۲۵۵]

خدا حافظ، مادام.

[←۲۵۶]

d’Azur؛ ساحل ازور یا ریویرای فرانسه، خط ساحلی در جنوب شرقی فرانسه.

[←۲۵۷]

Hermitage

[←۲۵۸]

Carlo: Monte منطقه‌ای اعیان‌نشین در موناکو.

[←۲۵۹]

Bleue: L'Heure عطر لهارا بلو یا ساعت آبی توسط ژاکوس گورلین در ۱۹۱۲ ساخته شد و رایحه‌ای مخملی و رمانتیک دارد. ساعت جادویی گرگ‌ومیش الهام‌بخش این عطر بوده است که ترکیبی از رزها، زنبق و یاسمن است با پس‌زمینهٔ وانیل و مشک.

[←۲۶۰]

Chypre: Coty's عطر کوتی چیپر، توسط فرانکوس کوتی در ۱۹۱۷ ساخته شد. چیپر نام جزیرهٔ قبرس به فرانسه است؛ جایی که الههٔ زیبایی و عشق، ونوس، متولد شده است.

[←۲۶۱]

Arpège: توسط خانهٔ مد لنوین در ۱۹۲۷ ساخته شده است. به‌عنوان یکی از کلاسیک‌ترین عطرهای دنیا شناخته می‌شود. رایحه‌ای که از آن به‌عنوان رایحهٔ صد گل یاد می‌کنند و توسط آندره فرایس و پل واچر به سفارش جین لنوین برای هدیهٔ تولد دخترش خلق شد. نام آریز توسط دختر موزیسین لنوین انتخاب شد.

[←۲۶۲]

Mitsouko: عطری که توسط ژاکوس گرلین در ۱۹۱۹ ساخته شد. نت بالایی میوه با نت میانی گل و نت پایین ادویه است. نام آن براساس قهرمان رمان نبرد، نوشتهٔ کلود فارر است. رمان در طول جنگ ژاپن و روسیه در ژاپن رخ می‌دهد. داستان عشق بین افسر نیروی دریایی انگلیس و همسر دریاسالار ژاپنی به نام میتسوکو است. هر دو مرد به جنگ می‌روند و میتسوکو منتظر است تا ببیند کدام مرد، زنده نزدش بازمی‌گردد.

[←۲۶۳]

François

[←۲۶۴]

Marcel

[←۲۶۵]

آوازی محبوب که به مناسبت یک رویداد خاص مثل تولد برای فرد خوانده می‌شود.

[←۲۶۶]

Grasse: شهری در ریویرای فرانسه است که در شمال تپه‌های کن قرار دارد. این شهر، پایتخت عطر جهان است.

[←۲۶۷]

صمغ کندر را از درخت کندر می‌گیرند و در عطرسازی استفاده می‌کنند.

[←۲۶۸]

مُر درختی کوچک و شیه به بوته است که منشأ آن عربستان و بعضی کشورهای شمالی آفریقا است؛ برگ‌های معطری دارد، اما صمغ آن از تنه درخت به دست می‌آید. رایحهٔ مر را می‌توان چوبی، گرم، خوشبو، کمی تند و شیرین دانست. بهترین استفادهٔ صمغ مر در گروه رایحه‌های شرقی است، چراکه این صمغ با ویژگی‌های سنگین، آشکار و زندهٔ نت‌های شرقی به‌خوبی کامل می‌شود.

[←۲۶۹]

Mul Philippe

[←۲۷۰]

Legrand

[←۲۷۱]

اشاره به ایزدان المپ‌نشین در اساطیر یونان که دوازده تن بودند و ساکن قلهٔ المپ، مرتفع‌ترین قلهٔ یونان بودند و حکومت می‌کردند.

[←۲۷۲]

Vallée: Yvonne بازیگر فرانسوی و همسر موريس شوالیه.

[←۲۷۳]

Chevalier: Maurice بازیگر فرانسوی و خوانندهٔ کاباره.

[←۲۷۴]

بلسان بنفش نام دیگری هم دارد که اقاقایای برزیلی گفته می‌شود. بوی خوش بلسان بنفش ویژه و منحصر به فرد است که دوام و ماندگاری بالایی دارد. رایحهٔ بلسان بنفش یا اقاقایای برزیلی رایحه‌ای گرم، ادویه‌ای و گلی است.

[←۲۷۵]

Furness: Thelma معشوقهٔ پادشاه ادوارد هشتم، در حالی که خودش متأهل و ادوارد هنوز پرنس ولز بود. او بعدها با دوستش ویلیس سیمپسون که خودش او را به ادوارد معرفی کرده بود، جایگزین شد. شخصی که پادشاه ادوارد به‌خاطر ازدواج با او که مطلقه بود، مجبور به کناره‌گیری از سلطنت شد.

[\[←۲۷۶\]](#)

هاله' سیاه.

[\[←۲۷۷\]](#)

Kay

[\[←۲۷۸\]](#)

Woolworths

[\[←۲۷۹\]](#)

Wiener Josef

[\[←۲۸۰\]](#)

Dust Moon

[\[←۲۸۱\]](#)

West the of Bandit The

[\[←۲۸۲\]](#)

Gotti Enzo

[\[←۲۸۳\]](#)

Adonis: جوان زیبارویی که معشوق افروdit است. آرس که به آدونیس حسادت می کند به شکل گراز درمی آید و او را می کشد. از خون آدونیس گل شقایق می روید.

[\[←۲۸۴\]](#)

Bentley: شرکت خودروسازی بنتلی، تولیدکننده ماشین های لوکس.

[\[←۲۸۵\]](#)

Lyonesse

[\[←۲۸۶\]](#)

Lyon

[\[←۲۸۷\]](#)

Brioche: دارای ارده، کره، تخم مرغ و مخمر.

[\[←۲۸۸\]](#)

Lamb Charles

[←۲۸۹]

Lambert Haveston Alexander Charles

[←۲۹۰]

Royce of Earl

[←۲۹۱]

Ferrat: Cap محلی در جنوب شرقی فرانسه.

[←۲۹۲]

پریتونیت.

[←۲۹۳]

Drancy: اردوگاهی در درانسی شمال شرق فرانسه که در هنگام اشغال فرانسه برای بازداشت یهودیانی که بعد به اردوگاه‌های مرگ فرستاده می‌شدند، استفاده می‌شد. در طول استفاده از اردوگاه، ۶۷۴۰۰ یهودی فرانسوی، لهستانی و آلمانی از اردوگاه توسط ۶۴ قطار که شامل ۶۰۰۰ کودک بودند منتقل شدند. وقتی متقین در اوت ۱۹۴۴ آن را آزاد کردند، تنها ۱۵۴۲ نفر زنده باقی مانده بودند.

[←۲۹۴]

Dachau: اردوگاه داخائو بزرگ‌ترین اردوگاه کار اجباری بود که سال ۱۹۳۳ در آلمان برای زندانیان سیاسی ساخته شد، در زمین‌های یک کارخانه مهمات رها شده در شمال شرقی شهر داخائو. هاینریش هیملر با هدف توسعه اردوگاه کار اجباری و زندانی کردن یهودیان، مجرمان آلمانی و اتریشی و سرانجام کسانی که در هجوم آلمان‌ها به کشورها دستگیر می‌شدند، بازگشایی شد. مرگ ۳۲۰۰۰ نفر در آن ثبت شد و هزاران مرگ ثبت نشده است.

[←۲۹۵]

Crawley

[←۲۹۶]

خدای عشق که به صورت کودکی برهنه در حال تیراندازی با کمان مجسم می‌شود؛ در اساطیر روم خدای عشق.

[←۲۹۷]

بفرمایید.

[←۲۹۸]

Dame: Notre کلیسای معروفی در پاریس از نمونه‌های عالی معماری گوتیک فرانسوی که از بزرگ‌ترین و معروف‌ترین ساختمان‌های کلیسا در جهان است.

[←۲۹۹]

Montmartre: تپه‌ای بزرگ در پاریس که کلیسای سکره‌کر روی قلّه آن بنا شده و از اماکن توریستی معروف است.

[←۳۰۰]

Louvre: پربازدیدترین موزه جهان.

[←۳۰۱]

D'apollon: بخشی از موزه لوور که به خاطر سقف طاق دار بلند با دکوراسیون نقاشی مشهور است.

[←۳۰۲]

چگونه می‌توانم کمکتان کنم؟

[←۳۰۳]

چگونه می‌توانم کمکتان کنم؟

[←۳۰۴]

Céline

[←۳۰۵]

Lena: به عنوان مخفف سلین به کار برده می‌شده است.

[←۳۰۶]

Fry

[←۳۰۷]

Paperwhite. papyraceus narcissus or: یکی از معدود گونه‌های شناخته‌شده بومی منطقه مدیترانه. گلی با پیاز همیشگی و چندین گل سفید که در بالای یک ساقه می‌شکفند و عطری تند دارند.

[←۳۰۸]

فرشته من.

[←۳۰۹]

نوعی نژاد سگ.

[←۳۱۰]

نوعی تکنیک تهیه غذاست که سطح غذا با پودر سوخاری و پنیر رنده شده طلایی و برشته می شود و در ترکیب مواد آن از تخم مرغ و کره نیز استفاده می شود. این نوع غذا از کشور فرانسه نشئت گرفته و معمولاً در یک ظرف مخصوص فر که دیواره ای نسبتاً کوتاه دارد در فر و تنور و زیر گریل آماده و با همان ظرف نیز سرو می شود.

[←۳۱۱]

Montmartre

[←۳۱۲]

Johns

[←۳۱۳]

Dunnan

[←۳۱۴]

House Ivy

[←۳۱۵]

Somme: یکی از خون بارترین جنگ های تاریخ بشریت. جنگ در ۱۹۱۶ در طول جنگ جهانی اول از طرف انگلیس و فرانسه بر علیه آلمان بود که در دو طرف رودخانه سمه در فرانسه رخ داد و پنج ماه طول کشید و بیش از یک میلیون و نیم نفر کشته شدند. این جنگ برنده ای نداشت.

[←۳۱۶]

Press

[←۳۱۷]

کافی دوردزو یا به اختصار آرزو نوعی نوشیدنی داغ است که از دانه های برشته جو به دست می آید. به سبک نوشیدنی اسپرسو است. در طول جنگ جهانی دوم و پس از جنگ یکی از محبوب ترین نوشیدنی ها در اروپا شد و به جای قهوه که گران و غیر قابل دسترس بود استفاده می شد.

[←۳۱۸]

ستاره داوود معمولاً به رنگ زرد توسط ارتش آلمان نازی برای شناسایی یهودیان استفاده می شد. اگر یهودی ای

بدون این نشان در انتظار حضور می‌یافت، به سختی مجازات می‌شد.

[←۳۱۹]

Sully

[←۳۲۰]

Flore! Café یکی از قدیمی‌ترین کافه‌ها در پاریس.

[←۳۲۱]

Matisse: نقاش فرانسوی اوایل قرن بیستم که به سبب نوآوری‌ها و اثرگذاری‌اش بر معاصران، یکی از مهم‌ترین هنرمندان سدهٔ بیستم به‌شمار می‌آید.

[←۳۲۲]

قلب من.

[←۳۲۳]

hour: Blue در تاریک‌روشن هوا در صبح یا عصر وقتی خورشید در عمق و پایین‌تر از خط افق قرار دارد و وقتی ته‌مانده و باقی‌ماندهٔ نور خورشید عمدتاً آبی است.

[←۳۲۴]

حق انتخاب.

[←۳۲۵]

Halles Les

THE PERFUME COLLECTOR

KATHLEEN TESSARO

Translated By

Forough Mehrzad



ارثیه‌ای از غریبه‌ای مرموز...

مغازه عطرفروشی متروکه‌ای در ساحل غربی پاریس...

سه عطر نفیس که خاطراتی را در خود دارند... و یک راز!

گریس مونرو تازه عروسی است که خود بر این باور است که با انتظارات هیچ‌یک از افراد جامعه سرشناس و طراز اول لندن دهه ۱۹۵۰ سازگاری ندارد. وقتی گریس ارثیه‌ای غیرمنتظره از فردی کاملاً غریبه، به نام مادام اِوا دورسی، دریافت می‌کند، علاقه‌مند می‌شود هویت حامی مرموز خویش را کشف کند.

داستانی که گریس کشف می‌کند داستان زنی فوق‌العاده است که در طول دهه‌ها در نیویورک، مونت‌کارلو، پاریس و لندن الهام‌بخش یکی از بزرگ‌ترین عطرسازان پاریس بوده و در سه عطر محبوب او جاودانه شده است. سرگذشت اِوا دورسی زندگی گریس را برای همیشه دگرگون می‌کند. او مجبور می‌شود بین شخصیتی که دارد و آنچه از او انتظار می‌رود یکی را برگزیند.

